

بنام خدا

من غلام قمرم
نویسنده: آریتا خیری



فصل اول

برف می بارید. سنگین و سخت و گاهی آن میان باد هوهویی می کشید و ذرات خیس برف را به صورت یخ زده ماه رخسار می کوبید. ایستاده بود کنار حوض خشتی حیاط و زیر بارش برف نگاهش می کرد.

مریم بانو جلوتر رفت.

سینی آب و قرآن دستش بود. نگاهش در نگاه یوسف دودو می زد. میان شلاقی که باد به صورتش میکوبید؛ نه چندان بلند گفت: راحت بی خطر پسر! یوسف لبخند زد؛ محکم.

انگار از همین حالا راه و رسم نظامیگری را یاد گرفته بود. خم شد و قرآن را بوسید. مریم بانو دستش را بالاتر برد و یوسف از زیر آن گذشت. دوباره مقابل او ایستاد و با لحن محکمی گفت: ممنونم. به خاطر ...

مکث کرد و برق نگاهش پشت دانه های برفی که روی صورتش میریخت؛ گم شد. حرفش را در نگاه او تمام کرد: بخاطر همه سالهایی که گذشت.

مریم بانو لبخند زد و نگاه یوسف چرخید سوی ماه رخسار. تبسمش جاندارتر بود. با آن لباس نظامی و فانوسقه ای که داشت حالا شبیه همبازی روزهای کودکی ماه رخسار نبود. دستش را کنار گوشش برد و مقابل آن دو زن محکم پا کوبید.

لبخند مریم بانو با بغض در هم آمیخت. ماه رخسار روی برفی که زمین را سفید میکرد جلو آمد. اخمش شیرین بود. دستش را بالا برد و

سنجاق سینه نقره‌نشانش را به او نیفرم نظامی او سنجاق کرد. لبخندش میلرزید. در نگاه بالا بلند یوسف گفت: دعای چشم زخمه. تو که هیچ وقت حواست به خودت نیست. دعا بدرقه راحت کردم صاحبش پشت و پناهت باشه.

یوسف پلک زد. کمی دیگر میماند پای رفتنش شل میشد.

دستش را پایین آورد و به سوی در چرخید. نگاهش لحظهای روی طرح خیس و چوبی دروازه حیاط دودو زد. اما بعد آن را گشود و قدم به گذر گذاشت و کمی بعد آن سوی دری که حجمی از برف پشتش جا خوش میکرد؛ از نظر مادر و دختر دور شد.

مریم بانو خیره به در بسته پلک زد. بعد بی اینکه به ماه رخسار نگاه کند به سوی عمارت چرخید. ماه رخسار زیر برفی که هر لحظه سنگین تر میشد مچاله در کت پشمیاش نفسی کشید و هاله ای از بخار مقابل صورتش جان گرفت.

چشم از دروازه بسته و جای خالی یوسف گرفت و روی رد پای مادرش از میان برف راهی باز کرد.

از کنار باغچه های لب خشتی یخزده گذشت. صدای کشیده شدن قدمهایش روی حجم برف با قارقار کلاغی که بالاتر از بام میپیرید در هم آمیخته بود. از پله های آجری ایوان بالا رفت و کمی بعد در هزار شیشه عمارت را گشود و همزمان موجی از گرمای ملایم خانه پوست یخزده اش را نوازش کرد.

در را که میبست، چشم چرخاند. مادرش نبود. نگاهش بالاتر رفت و جایی به خم پله ها چسبید. میتوانست تصورش کند. ا

میتوانست تصورش کند. حکما به رسم وقفهای دلتنگی پشت در

اتاقش انتهای راهروی طبقه بالا کنار پنجره نشسته و با دستی زیر چانه بارش برف را دوره میکرد .

ماه رخسار با نفسی بلند به همان سو رفت. صدای چک چک برفی که در ناودان سر میخورد با جرقجرق هیزمهای بخاری دیواری گوشه نشیمن، سکوت محزون خانه را میشکست .

از پله های مفروش بالا رفت. ابتدای نیمطبقه نگاهش به سوی ارسیهای هزاررنگ کشیده شد. حتی از پشت شیشه های مربع قرمز و سبز و زرد هم بارش برف، محزون و سنگین به نظرش میآمد .

در راهرو به راه افتاد. نگاهش حالا به در بسته اتاق مادرش بود. اما نرسیده به آن، پشت در اتاق دیگری ایستاد. با مکث چشم از در اتاق مریم بانو گرفت و در اتاق خود را گشود و لحظهای بعد پشت در به پنجره زل زد. از همین فاصله بعید هم نمای ناقصی از اتاقک گوشه حیاط به چشمش میآمد .

جلوتر رفت و پرده را کنار زد. روی شیشه های بخار گرفته دست کشید و بعد زل زد به بنای جمع و جوری که یک زمانی سرپناه عبدالله بود و پسرش؛ یوسف!

نفسش اینبار آه بلندی بود .

پرده را رها کرد و به عقب چرخید. میز تحریر کنج اتاق او را برای نوشتن وسوسه میکرد .

به همان سو رفت و پشت میز نشست. دفتر قطورش را گشود و نگاهش دوخته شد به نوشته اولین صفحه آن .

ابتدای صفحه، آن بالا با خطی خوش و خوانا نوشته بود: یاحق!

دفتر را ورق زد. نگاهش جمله ها را میکاوید: روزگاری

نز هت السلطنه بودم. از تیر و طایفه قجر. آقاچانم اصرار داشت نامم را کامل بخوانند. نه بخاطر خط و ربطمان با نسلی که به شاهان میرسید. که درباره بدیع همینقدر حساس بود؛ بدیع السلطنه! انگار با آن لقب سنگین پشت اسممان، نازدانگی ما را جار میزد!

دفتر را بست و یکباره انگار صدایی در مغزش خاموش شد. صدای لطیف و محزون یک زن!

از پشت میز بلند شد و به سوی رختآویز گوشه اتاق رفت. کمی بعد مقابل آینه ایستاد و گره روبنده را پشت سرش محکم کرد. از اتاق که بیرون میرفت بسته کاغذپیچ شدهای هم زیر بغلش بود. جلوی در لختی مکث کرد و نگاهی را دوخت به در بسته اتاق مادرش.

اما بعد با نفسی بلند به سوی راهپله رفت و هماندم که از پله ها پایین میآمد به ارسیهای بلند و هزاررنگ چشم دوخت. آسمان از تپش افتاده بود انگار و حالا فقط صدای چک چک آب شدن برفی بود که در ناودان میسرید.

روی ایوان کفشهایش را پوشید و مچاله در کت پشمی، بالهای چادرش را همآورد. رد قدمهای چند دقیقه پیش پر شده بود. کلافه از سنگینی برف برای خودش راه باز کرد. امروز بایستی برف را پارو میکرد. حالا که یوسف رفته بود، کارهای مردانه منزل هم به ناچار به او و مادرش تحمیل میشد.

از کنار باغچه بیبرگ و بار حیاط گذشت. رسم روزگار همین بود. تا ابد که نمیتوانستند به مردانگی یوسف تکیه کنند. از یک جایی به بعد بایستی زنانه مقابل امور مردانه میایستادند.

گذر خلوت بود. تنها هرازگاه درشکهای با عجله از کنارش میگذشت

و میان هیبهی اسبی سرمازده از خشونت دی، مشتی هم آب و گل به چادر او میپاشید .

خودش را به حاشیه گذر کشید. زنی با روبنده ایستاده بود در آستان دکان مشرمضان و سر کهنگی لوبیا چیتی غر میزد .

ماه رخسار پا تند کرد و کمی بعد از خم دیوار دکان آمیز یحیی هم رد شد. عطر هل و دارچین قرابیه های دستپخت میرزا هوش از سرش میبرد. وقت بازگشت باید پاکتی قرابیه میخرید. شاید با حربه شیرینی و فنجانی قهوه، شبیه همان چیزی که از مسیو ژان یاد گرفته بود ، میتواندست مادر را از گوشه نشینی اتاق انتهای راهرو بیرون بکشد . تابلوی تلگرافخانه دلش را قرص کرد و به قدمهایش سرعت بیشتری بخشید. وقتی از یکیدو پله آجری ساختمان بالا میرفت نگاهش به کفشهای گلپاش افتاد. نومیدانه چادرش را رها کرد تا بلکه بتواند حجم سنگین گل آنها را زیر سیاهی چادر پنهان کند . تلگرافخانه خلوت بود. در را رها کرد و چشم چرخاند. هوا که سرد می شد، انگار عوام هم کز کرده کنج کرسیه ای گرمشان، توانشان تحلیل میرفت برای گپ و گفته ای کوتاه تلگرافی .

مقابل پیشخان ایستاد. مسیو ژان با نیمکلاه سایهداری که روی سرش بود، به نگاه پشت روبنده او لبخند زد. نیم آستینهای سفیدی را که ابتدا و انتهایشان با کش جمع شده بود، به رسم همیشه تا آرنج بالا کشیده و عینک فریم پنسی گردش نگاه آشنایش را مهربان تر از همیشه نشان میداد .

ماه رخسار با لبخندی محجوب روبنده را بالا زد. بسته کاغذپیچ را که روی پیشخان می گذاشت، نه چندان بلند گفت: فکری ام هر نوبه منو از

پشت این روبنده چطور تمیز میدید با خیل نسوانی که پوشینه شون
همین بوده از ازل!

مسیو محکتر از او تبسم کرد. بسته کاغذیاش را جلو کشید و وقت
وارسی آن جواب داد: تو این شهر سرمازده چند تا زنو میشناسی که
زیر چک برف و گلشل گذر خشتی چادرچاقجور کنه و صاف
بیاد تلگرافخونه برای پست بسته ای که همیشه ده دور بیشتر کاغذ
دورش پیچیده!

ماه رخسار خندید. حالا نگاهش به بسته بود. زمزمه کرد: آدمایی که
مینویسن انگار ابا دارن از خونده شدن.
مسیو مهر تلگرافخانه را روی بسته کوبید و جدیتر از قبل جواب
داد: شرم از خونده شدن هیچ اثری رو جاودان نمیکنه دوشیزه خانوم
که اگه اینجور بود اتللو و هملت و مکبث موندگار نمیشدن تو تاریخ
ادب.

ماه رخسار ابرو بالا داد و نومیدانه گفت: کنار هر اسی که من از خونده
شدن سیاهمشقام دارم، اما انگاری جناب حاتم هم برآش توفیری نداره یه
دختر بینام و نشون از دورترین گوشه این بلاد سر هفته یه قسمت از
داستانشو برآش پست میکنه. میخواد تو گرمای تموز باشه یا سرمای
بهمن!

مسیو عینکش را روی بینی عقب کشید و با مهربانی جواب داد: منکه
یه خط هم نخوندم از این به قول تو سیاهمشق. اما هر هفته از اکبر
روزنومفروش یه نسخه "طهران فردا" میخرم فقط به این امید که
پاورقی "م. پ" رو طبع کرده باشن تو یکی از صفحات کاهی هفتهنامه.
لبخند ماه رخسار نومید بود. چند سکه روی پیشخان گذاشت و مسیو با

امید بیشتری حرفش را تمام کرد: دلتو قرص کن دخترم. میرسه اون روز که واسه خوندن قصه‌هاات جلوی دفتر روزنومه صف بکشن .
لبهای ماه رخسار محجوب و شاد از هم کشیده شد. روبنده‌هاش را پایین داد و از پشت سفیدی آن نجوا کرد: ممنونم مسیو .

نگاه پیرمرد مثل همیشه ملایم و مهربان بود. ماه رخسار به سوی در چرخید. اما مسیو اینبار با عجله پرسید: راستی یوسف راهی شد؟
او دوباره به سوییچ برگشت. سری تکان داد و گفت: امروز سحر بعد از خروسخون .

مسیو دستش را زیر چانه زد و آرامتر گفت: حکما والده خانوم الان محزونند از جای خالی اون جوون .

او شانه بالا انداخت: بعد از مش عبدالله که به نحسی وبا رفت، مرد عمارت یوسف بود. از خرید بار و بنشن گرفته تا ...

نگاهش چرخید سوی ارسیهای کوتاه هلالی شکل و ادامه داد: تا روفتن برفی که گاهی به قاعده امسال اونقدر سنگین میبارد که همیشه قدم از قدم برداری .

نفس پشت بلندی روبنده صورتش را گرما بخشید. با جان بیشتری گفت: امشب قصد کردم قهوه درست کنم مسیو. همونجور که شما یادم دادید .

او به خنده افتاد و جواب داد: مقابل خانوم والدهای که آوازه هنرشون تو محل پیچیده؛ حرف از تعلیم طبخ قهوه، نقل زیره بردن به کرمونه!

صدایش آرامتر شد: برو دخترم. برو تا دوباره آسمون سنگین نشده .

ماه رخسار سر تکان داد و به سوی در رفت. سایه‌هاش که از روی

دیوار تلگرافخانه جمع میشد، مسیو ژان نجوا کرد: پدرسوختگی

روزگار واسه هر کی یهجوره .

چانه‌اش را بالا کشید و وقت برداشتن بسته کاغذپیچ شده ماه رخسار دوباره پچ پچه کرد: برا شمام لابد جاگیری تو بلاد غریبی مثل آذربایجان ...

نگاهش روی نشانی بسته مکث کرد: وگرنه که هر کسی تو همون سین سلام فهمش میشه اهل این اطراف نیستید .

نشانی جایی بود در طهران, خیابان لاله زار, هفته‌نامه طهران فردا! ***

نشسته بود روی صندلی گهوارهای و با حرکتی آرام به پوست زخمی کف دستهایش ضمداد میمالید. ماه رخسار سینی جمع و جوری از قهوه و شیرینی را روی میز گذاشت. مریم بانو نیم نگاهی به محتویات سینی انداخت و بعد دوباره نوک انگشت را کف دستش کشید. ماه رخسار به طرفش رفت. کنار پای او روی قالیچه نشست و دستش را گرفت . مریم بانو در سکوت لحظهای نگاهش کرد و بعد راحتتر به صندلی تکیه داد .

شب بود و نور چراغ گردسوز روی طاقچه, لرزان و نیمه‌جان نور میبخشید به اطراف .

ماه رخسار با دیدن پینه کف دستهای مادر اخم آلود گفت: اینکه کار شما نبود خانوم جون. صبر میکردید یکی از پاروییهای گذرو می‌آوردیم جهت برفروبی .

او با نفسی بلند جواب داد: تو بیرونی عمارت به قدر یه جای پا, راه نبود. تعلل میکردم, برف یخ میزد و سنگین میشد .

ماه رخسار دوباره کف دست او را چرب کرد و از پایین نگاهش کرد . مریم بانو اینبار لبخند نرمتری زد و دست آزادش را روی گونه او

کشید. اما بعد نگاهش چرخید سوی پنجره و نجوا کرد: باید بسپرم یه زن و شوهر جوون پیدا کنن. نقل امروز و برف و پارو که نیست. کارای عمارت کار من و تو نیست.

این را که گفت دستش را نرم از دست او بیرون کشید.

ماه رخسار درب ضماط را بست. از روی زمین که بلند میشد، صدایش هیجان بیشتری داشت: قهوه درست کردم خانوم جون. قرابیه هم خریدم. به طرف مین چرخید: از دکون آمیز یحیی. بوی هل و دارچینش هوش از سر آدم میبره.

مریم بانو در سکوت و نور کم سوی هال نگاهش میکرد. ماه رخسار در فنجان قهوه میریخت و او حرکات نرم و دخترانه‌اش را میپایید. اما بعد نگاهش را از او گرفت و به تاریکی آن سوی پنجره‌ها خیره شد.

انگار قرار نبود آسمان از تپش بیفت. دست مریم بانو بی اراده روی سینه‌اش مشت شد. دلشوره چنگ زده بود به قلبش و رهایش نمیکرد.

لحظهای بعد با حرکت دست ماه رخسار چشم از پنجره گرفت و به سوی او برگشت. او با لبخندی شیرین فنجان قهوه را با ظرفی قرابیه مقابلش گرفته بود.

نگاه مریم بانو پایین آمد و چسبید به تیرگی قهوه. چشمهایش را بست و یکباره ذهنش شلوغ شد.

در سیاهی پشت پلکها دختری با سینی قهوه ایستاده بود. میلرزید و هرازگاه قطره‌ای از آن قهوه‌ها توی سینی میچکید.

مریم بانو چشم باز کرد. حالا ماه رخسار نبود که مقابلش ایستاده بود.

بدیع بود! بدیع السلطنه که با گریه و نگاهی نگران زل زده بود به دست آقاجان که به سوی فنجانی پیش می‌آمد.

حرفهایی که به لب میآورد، هذیان یک ذهن بیمار بود: آقا جانم به رسم قجر رفت. با قهوه‌های که بدیع برایش آورده بود! ...

اختیار دستش را نداشت انگار که یکباره سینی را پس زد و فنجان چینی روی زمین افتاد و صدای خرد شدن آن نگاه ملتهب او و ماه رخسار را به سوی خود کشید.

مریم بانو آشکارا تکان خورد. اما ماه رخسار با کمی مکث روی زمین نشست و تکه‌های شکسته را توی دامنش جمع کرد.

از روی زمین که بلند شد مریم بانو با درماندگی به دستش چنگ زد.

دخترک پشت به نور کم سوی چراغ روی طاقچه به رویش لبخند زد.

سیاهی چشم مریم بانو با بیقراری در نگاه او دودو میزد. حال خوبی نداشت و این را ماه رخسار درک میکرد. دست آزادش را روی دست مادر گذاشت و آرام گفت: الآن براتون آب میارم.

نفس مریم بانو با صدا بیرون آمد. دستش را عقب کشید و سر تکان داد.

کمی بعد خیره به قدمهای دخترش بود. اما ذهنش پیسر و سامان عقب میرفت و میچسبید به نگاه وقزده بدیع، کنار تن سرد پدرش، شازده قوام؛ در آن عمارت منحوس بازمانده از روزگار قجر!

مدتها بعد با لیوان نیمخورده آب تکیه داده بود به صندلی و ردیفی از دانه‌های برف را روی تیرگی شیشه‌های خیس دنبال میکرد.

کمی آن سوتر ماه رخسار هم بود. دفترش را ورق میزد و همانوقت خطبه‌خط آن نوشته‌ها در ذهن مریم بانو جان می‌گرفت: آقا جانم مغضوب احمد شاه بود. شازده قوام که اسم قجریاش را به واسطه مادرش که نوه دختری مظفرالدین شاه بود بدست آورده بود.

ماه رخسار یکباره دفترش را بست و ذهن مریم بانو سکوت کرد. نفسی

کشید. اما بعد با حرکتی کرخت از روی صندلی بلند شد. لیوان را روی میز گذاشت و و رو به ماه رخسار با لحنی بی حس و حالت گفت: یادت باشه قبل از خواب فیتيله چراغ رو بکشی پایین. او سر تکان داد. مریم بانو نیم چرخى زد سوى پنجره. هنوز برف میبارید و سکوت و هم‌آورش در همه عمارت پیچیده بود. اینبار به سوى راه پله برگشت. اما دستش روی سینه چنگ بود. از پله ها که بالا میرفت زیر لب نجوا کرد: انگار تو این دل بیصاحب رخت میشورن!

ماه رخسار نجوای او را نشنید. با نگاه دنبالش کرد و بعد زیر نور گرسوز کمجان دوباره دفترش را گشود. شانس می‌آورد مدیر هفته‌نامه طهران فردا دستنوشته های "م. پ" را بیکم و کاست طبع میکرد. نیمه شب بود. جز شمعی که میان دیوارکوب برنجی سوسو میزد، نوری نبود و آسمان انگار پاره شده بود که هر آنچه از برف داشت بیمه‌ها بر سر تبریز تبذیده فرو میریخت.

مریم بانو یکباره چشم گشود و نگاهش در تاریکی اتاق، با وحشت دوخته شد به آینه‌های ریز سقف.

دورتر و پشت دیوار اتاقی، ماه رخسار هم مبهوت و نگران پلک باز کرد. صدای کوبش در وحشیانه و بی‌امان بود. ماه رخسار با حیرت به سوى ارسیه‌های خیس چرخید. اما بعد از روی تخت بلند شد و شال دستبافت مادر را روی شانه‌هایش انداخت. وقتی در را باز کرد، مریم بانو را دید.

تند و هراس‌آلود چادر گلدار را روی سرش میانداخت. نگاهش که در نور کم راهرو به نگاه ماه رخسار افتاد، با لحنی میان غم و ترس و اخم

تشر زد: اندرونی بمون!

او لب زد: اما ...

مریم بانو از پله ها سرازیر شد. میان قدمهای تندش، پشت به او دستش را بالا آورد و بلندتر عتاب کرد: همونکه گفتم .

صدای دقالباب بیشتر شده بود. ماه رخسار شال را محکمتر دور خود پیچید و بعد بدون پاپوش روی پله ها دنبال مادر دوید .

مریم بانو در را که گشود، سرما یکباره در خانه پیچید و از تندى بادی که برف را با شلاق به صورتش میکوبید نور لرزان شمع خاموش شد .

راه ایوان تا دروازه پوشیده از برف بود و کسی پشت آن بیامان به در میکوبید .

مریم بانو نگران از مهمان ناخوانده بیوقت، چادرش را جمع کرد و فانوس کمجان روی دیوار را برداشت .

ماه رخسار با ترس لب زد: اگه غریبه باشه!

مریم بانو لبهایش را جمع کرد و زیر لب غرید: لعنت به خونهای که مرد نداره!

روی برفی که تا زانو میرسید، قدم گذاشت. تعادلش بهم خورد. اما خود را به سختی جمع و جور کرد. فانوس هنوز دستش بود و صدای دقالباب اعصابش را مگسی کرده بود. به سختی راه باز میکرد و در هر قدم حجم سنگینی از برف زیر قدمهایش فرو میرفت .

نرسیده به در با صدایی بلند و دور از نازکی زانهایش پرسید: کی هستی پشت در؟

صورتش خیس و یخ بود از هجوم برف و باد .

کسی به تندی جواب داد: باز کنید بانو. غریبه نیستم. آجودان شهر بانیم بانو.

مریم بانو بی اراده محکم پلک زد و بعد با دستی یخ زده کلون در را کشید. چند لحظه بعد نگاهش خیره در نگاه مرد جوانی بود که او نیفرم نظامیاش و آن فانوسقه ای که از زیر سردوشی شانهاش رد شده بود، زیر حجمی از برف محو و گم به نظر میرسید.

مرد قدمی جلو آمد و محکم پا کوبید.

در آن سرمای وحشتآور اینکار از نظر مریم بانو احمقانه بود. اما مرد بی توجه به هذیان ذهن شوریده زن، کاغذی مقابلش گرفت و با لحنی محکمتر از قبل گفت: حامل تلگرافی هستم از شیراز. واژه شیراز در ذهن مریم بانو پژواک گرفت. دوباره پلک زد و اینبار حبابهای ریز روی قهوه بود که در ذهنش میترکید؛ یکی بعد از دیگری!

مرد ادامه داد: حسب دستور امیر نظام، سیاهه تلگراف همین امشب باید به دست شما میرسید.

منتظر جواب او نبود. دستش را جلو برد و نگاه مریم بانو خیره شد به پاکتی که نشان شیروخورشیدش کمکم خیس میشد. دستش محکم نبود برای گرفتن پاکت. چند لحظه بعد انگار وزنهاى به سنگینی همه روزهای رفته کف دست لرزانش بود.

سرباز پا کوبید و مریم بانو سردرگم سر تکان داد. آجودان به سوی جیب شهربانی چرخید و تازه آنوقت بود که او راننده کمسن و سالی را که به رسم نظام، موهایش را از ته تراشیده بود، ایستاده و منتظر، کنار در ماشین دید.

اما بعد چشم از آن دو گرفت. به عقب برگشت و خیره به کاغذی که نشان شیر و خورشیدش بالاتر از نشان شهربانی روی آن میدرخشید، در را بست.

ماه رخسار از میان در نگاهش میکرد. مریم بانو کرختتر از وقتی آمده بود، روی جای پایش که کمکم پر میشد به سوی ایوان رفت.

ماه رخسار در را کامل گشود و او وقت ورود با همان سستی چادر خیس را از سرش کشید. ماه رخسار مبهوت پرسید: کی بود خانوم جون؟ او هنوز خیره به پاکت بود. انگار توانی برای گشودن آن نداشت. لب زد: قاصد بود.

دست آزادش روی سینه چنگ شد و زیر لب ادامه داد: قاصد خبری که نرسیده سیر و سرکه دل منو به جوش انداخته.

ماه رخسار گیج از واگوییهای مادر دست دراز کرد و پاکت نشاندار را از میان انگشتان او کشید. منتظر اذن او نشد. با عجله آن را باز کرد و کمی بعد میان چک چک تند ناودان خواند:

خدمت با سعادت مریم بانو.

همسر برادر جوانمرگم.

ابوی بزرگوارمان، نصرتخان پیرنیا دعوت حق را لبیک گفتند.

چشم به راه شماییم.

امیرنظام، عبدالحسین پیرنیا.

ماه رخسار ناباور از آنچه خواند به مادرش نگاه کرد. اما مریم بانو محکمتر به لباسش روی سینه چنگ زد. حالش خوش نبود. به سوی راه پله که میرفت، زمزمه میکرد:

اگر زرین کلاهی عاقبت هیچ

اگر خود پادشاهی عاقبت هیچ

اگر ملک سلیمانیت ببخشند

در آخر خاک راهی عاقبت هیچ!

ماه رخسار مبهوت و با نگاهی ساکت بدرقه‌اش کرد. اما بعد دوباره به نوشته‌های کوتاه تلگراف چشم دوخت. روزهای سختی در پیش داشتند. این را خوب میدانست.

اتاقش به‌میریخته و نامرتب بود. روی چمدان قدیمیش نشست و به سختی در آن را بست. اما بعد نگاهش با دلگیری به چند کتابی افتاد که توی چمدان جا نشده بود.

وقت نداشت. مادر گفته بود: سبک راهی هستیم.

و او به سنگینی چمدانی فکر میکرد که با کتاب پر شده بود؛ از

گلستان سعدی گرفته تا غزلیات شمس. اما مهمتر از همه آنها

دست‌نوشته‌های م. پ بود که آنها را میان چندلای پارچه لباسی پنهان کرده بود.

آخرش جناب حاتم با دل او راه می‌آمد.

صدای دق‌الباب را شنید و وقت محکم کردن گره روبنده از جلوی آینه سرک کشید.

آجودان شهربانی منتظرشان بود.

حکما اگر عموی ندیده‌اش به بزرگی عنوانش نبود، باید راه بلند تبریز تا شیراز را با اسب و قاطر طی میکردند و این ترسناک بود.

مادر با شتاب در را گشود. بند چادر را به کمر بسته و روبنده بلند و

سفیدش حالا روی سر بود. نگاه تندى به او و چمدانش انداخت و طعنه

زد: حکما اون کتابا وسط سرمای بهمن میون بیابون پر از گرگ و شغال به دردمون میخوره!

ماه رخسار شیرین اخم کرد و کوتاه لب زد: خانوم جون .

- کارت تموم شد؟

نگاه او دور اتاقش به گردش درآمد و نه چندان مطمئن جواب داد: آره به گمونم .

منگ بود و در ذهن آشفته و شلوغش تنها دستنوشته هایش را مرور میکرد. جای آنها امن بود شکر خدا .

به سوی چمدانش رفت و به سختی آن را برداشت .

مریم بانو از کنار شانه او به حیاط سرک کشید. آجودان مقابل در قدم میزد .

ماه رخسار یکی دو قدمی با چمدان سنگین جلو رفت. اما بعد بی نفس آن را زمین گذاشت و غر زد: فکر کنم باید از این جوون بخوایم بیاد کمک .

مریم بانو مقابلش ایستاد. حرفش را نشنیده بود. عجله داشت. نگاه

ماه رخسار در نگاه ملتهب او چرخید و سرآخر با تردید گفت: خوف نکنید خانوم جون. این قزاق هر بدی هم که داشته باشه؛ اما دیگه راهها امنن از قضا عالطریق. تازه با وجود این دو تا مامور شهربانی ...

مریم بانو دستش را روی دهان او گذاشت و دخترک یکباره سکوت کرد. اما نگاهش بهتزرده و نگران بود .

مریم بانو از پر بند کمرش کلید کهنه زنگردهای را بیرون کشید. آن را مقابل دخترک گرفت و با صدایی شبیه به پچیچ گفت: هر جا که

دستنوشته هاتو پنهان کردی، این کلید رو هم بذار همونجا!

ماه رخسار با حالی هراسآلود لب زد: این کلید کجاست؟
 او عصبی از برف و مامور نظمیه و راهی که مقابلشان باز شده بود؛
 جواب داد: آگه دور فلک یه جوری چرخید که من نبودم و تو بودی ،
 آگه عرصه بهت تنگ اومد، پناه نداشتی و سقفت شد آسمون خدا، برو
 به این نشونی!

و با این حرف کاغذ تاشدهای را مقابل او گرفت و دوباره پچیچ کرد :
 نشونی یه خونهست وسط رشت .

ماه رخسار بهتزرده تکرار کرد: رشت!
 - وقت تنگه دختر. گوش بگیر. این نشونی و کلید با اون دستنوشته ها
 بند جونت باشن. باشه مادر؟

او با لبهایی لرزان نجوا کرد: منو میترسونید خانوم جون!

- نترس. فقط به حرفام گوش کن .

- میخواید اصلا نریم؟

- اینقدرام سهل نیست رخساره جان .

نفسش پرحسرت و تنگ بود .

روبندهاش را پایین انداخت. اما نگاهش از پشت توری روبنده هنوز به

او بود. اینبار با نگرانی پرسید: یادت نمیره چی گفتم؟

او سر تکان داد و ترسیده لب زد: یادم نمیره!

مریم بانو لبهایش را روی هم فشار داد. حال خوشی نداشت. بیحرف

به سوی چمدان رفت و با دو دست آن را بلند کرد. ماه رخسار با عجله

گفت: بذارید کمکتون کنم .

او از کنار دخترک رد شد. نفسش تند شده بود. جواب داد: تو فقط

درارو ببند .

منتظر او نماند .

از پله ها که پایین میرفت، ماه رخسار پشت سرش در اتاقها را میبست .

کمی بعد از پله ها سرازیر شد و در همانحال نگاهش روی مبلمانی که زیر ملحفه‌های سفید پنهان شده بود، دوری زد. از همین حالا ترس به جانش چنگ انداخته بود .

آجودان با دیدن زن که چمدان سنگین را با خود پیش میبرد، تند به سویش آمد و گفت: این چه کاریه بانو؟ امر میکردید، با سر در رکابتون بودیم .

مریم بانو چمدان را به او سپرد. حالی برای جواب دادن به تعارف او نداشت .

ماه رخسار جلوی در حیاط بود. زن کنارش ایستاد و با هم به نمای خیس عمارت خیره شدند. از تکتک شیشه های هزاررنگ و ستونهای بلند و پله های ایوان و آن باغچه های یخزده خاطره داشت .

بچگی اش با یوسف در همین عمارت گذشته بود .

با تشله (تيله) بازی و آموزنجیرباف که او عاشقش بود تا گرزان (گربازی) که یوسف با بدجنسی حریف برنده بازی بود. میان آتشسوزاندها و شیطنتکردنها درس هم خوانده بودند. آن اوایل زیر سنگینی تشر مریم بانو سیب این یکی با گیلان آن دیگری جمع میشد و بعدتر با نگاهی منگ از لهجه فرانسوی مسیو ادین ضرب و تقسیم آموخته بودند .

این روزها در نظرشان چه دور بود .

روزهایی که یکی راه مدرسه نظام را پیش بگیرد و دیگری میان

سرمای بهمن دل به جاده بسپارد تا سر آخر دور فلک چه خوابی برایش دیده باشد .

میت رسید .

دست خانومجان که دور شانهاش حلقه شد، او با لحنی دلتنگ زمزمه کرد: اینجا رو دوست داشتم .

فشار دست مریم بانو بیشتر شد. لحنش اما به سردی برفی بود که کمکم از آسمان میبارید: تو سایه بخت من هر کی که نشست... بد آورد .

دستش را از دور شانه او برداشت. نگاه آخرش به نمای عمارت بود . در را بست و آرامتر زمزمه کرد: امید که بخت نشونی از سیاهبختی مادرت نداشته باشه !

او با لحنی نومید پرسید: بازم به تبریز بر میگردیم خانوم جون؟
مریم بانو نگاهش کرد. جواب این سوال را خودش هم نمیدانست .
بدون حرف پر چادر او را گرفت و به سوی بنر شهربانی برگشت .
آجودان و راننده منتظرشان بودند. نگاه آجودان روی سایه‌های از چشمهای ماه رخسار آنهم پشت توری روبنده سنگین بود .
دخترک کلافه و معذب سرش را پایین انداخت. اما مریم بانو محکم و پراخم گفت: اگر باد خبر ببره برای امیرنظام که آجودان شهربانی حتی ابا داره از بازکردن در اتول اونهم برای دو بانو از طایفه پیرنیا ,
برات گرون تموم میشه جوون!

مرد جوان یکباره به خود آمد. نگاهش را جمع کرد و با شتاب پیش رفت. در را که باز می کرد، پوزشخواهانه گفت: عفو بفرمایید بانو .
مریم بانو بیحرف و پراخم به دخترش اشاره کرد و بعد از پشت

صندلی بنز دو در کنار او جا گرفت .

آجودان در را بست و کمی بعد، وقتی راننده میانسال ماشین راه میافتاد، نگاه ماه رخسار به نمای عمارت بود که از پس دیوارهای بلند آن، ناقص و ناتمام به نظر میرسید .

مریم بانو دستش را روی دست او گذاشت و دخترک روی صندلی صاف نشست. دلش میجوشید و نگرانی و اضطراب روی نگاهش، پررنگ و سنگین سایه انداخته بود .

جلوتر نگاهش با تابلوی تلگرافخانه کش آمد .

نمیخواست به کال ماندن آرزوی دیرنش بیندیشد. بعدا برای رساندن دستنوشته هایش به دست جناب حاتم فکری میکرد .

آجودان اینبار بی اینکه به عقب برگردد، با لحنی نامطمئن گفت :
جسارته بانو. اما درباره حجابتون ...

توان تمام کردن حرفش را پیدا نکرد. لب فرو بست و به خیابان برفی چشم دوخت. اما مریم بانو با اخمی تند و لحنی پر غیظ جواب داد :

امیرنظام با همون تلگرافی که شبونه به دستت رسونده، امینت جان و مال دو زن از طایفه بزرگ پیرنیا رو به تو سپرده جوون. حکما خوش نداره به گوشش برسه آجانهای چرتیچرچری و مامورهای همیشه معذور تأمینات مزاحم حجاب ناموششون شدن!

آجودان نفسی کشید و با لحنی معذب و شرمگین زمزمه کرد: ملتفتم بانو .

او پشت روبنده ابرو کشید و فشار دستش روی دست لطیف دخترکش بیشتر شد .

نگاهش خیابانهای سفید و خلوت شهر را دوره میکرد. خاطرهای

خوشش از این دیار به قدر بزرگ شدن ماه رخسارش بود؛
 دنداندرآوردنها و تاتی کردنها. وگرنه که با دلی سنگین از بیرحمی
 روزگار پا به این بلاد غریب گذاشته بود .
 به حاشیه شهر که رسیدند، راننده سرعتش را کم کرد و نگاه دو زن به
 کنار جاده کشیده شد. آجودان کمی شیشه را پایین کشید و مرد دوره‌گرد
 با طبقی از شیرمال که روی سرش نگهداشته بود، به سوی ماشین
 دوید. بارش برف دوباره شروع شده و شلاق آن روی ریش سیاه و
 سفید مرد دوره‌گرد بیرحمانه به نظر میرسید .
 آجودان دو سکه به او داد و او چند شیرمال به سوییچ گرفت .
 راننده که راه میافتاد، نگاه ماه رخسار به مرد دوره‌گردی بود که با
 طبقی روی سر قدم به قدم عقب میرفت. زیر بارش برف و در
 جادهای تنها با صورتی یخزده و ریشی که دانه های برف را در خود
 نگهداشته بود، به یک مجسمه سنگی سفید شباهت داشت؛ با نگاهی
 نومید و تنی که یخ میزد .
 آجودان روی صندلی به عقب چرخید. دو شیرمال به سوی آن دو
 گرفت. اما چشمهایش باز هم عنان گسیخته به چشمهای پشت روبنده
 دخترک بود .
 گفت: تا کاروانسرا راه زیادی مونده بانو. اونم زیر این برف سنگین ...
 لحن ناقصش خسته و بی روح بود .
 مریم بانو پراخم دست دراز کرد و شیرمالها را گرفت. آجودان به
 سوی شیشه چرخید و او تکهای شیرمال روی چادر ماه رخسار گذاشت .
 پر چادرش عقب رفته بود .
 دست ماه رخسار به سوی شیرمال رفت. اما نگاه وحشتزدهاش روی

کمر چادر مادر مکث کرد. بی نفس سرش را بالا آورد. مریم بانو از پشت روبنده نگاهش کرد و با اشارهء چشم پرهراس او سرش را پایین انداخت.

دسته تپانچه قدیمی بازمانده از شوهر مقتولش از گوشه کمر چادر بیرون زده بود.

پر چادر را روی آن کشید و به نگاه وحشتزده ماه رخسار احم کرد. تکه شیرمال را به دستش داد و با همان احم تند اشارهای کرد. دخترک لقمه را از دستش گرفت. اما نگاه ترسیده‌اش دوباره به چادر مادر کشیده شد؛ جایی که تپانچه روسی پدرش احتمالا با تیرهای آماده شلیک آنجا جا خوش کرده بود.

لقمه را با دهانی خشک بلعید و به جاده‌های که تا چشم کار میکرد سفیدی بود و سرما، خیره شد.

ترس سنگین و کمکم روی سرش سایه میانداخت. به صندلی تکیه داد و یکباره چشمهایش را روی حجم سفید و بی روح جاده بست.

یاد خط به خط دستنوشته‌ها در ذهنش جان گرفت

حتی در دهسالگی هم میتوانستم ترس لانه کرده در چشمهای بدیع السلطنه را ببینم.

روزنامه را گرفته بود دستش و سیاهی چشمهایش تندتند سرخط خبرش را دوره میکرد:

مدیر انبار غله هنگام مراجعت از انبار در نزدیکی حرم حضرت

عبدالعظیم در درشکه خود مورد سوءقصد قرار گرفت و کشته شد!

روزنامه از دست بدیع افتاده بود روی فرش و آقاخان وقت پک زدن به

سیگار انگلیسیاش اخمآلود نگاهش کرده بود .

جنگ جهانی اول میرفت که تمام شود. هرچند پایانش برای طهران قحطیزده محکم شدن نطفه منحوس کمیت‌های بود که به خود لقب کمیته مجازات داده بود .

آقاجانم، شازده قوام الدین دربندی، سردبیر روزنامه ایران نو، اولین کسی بود که خبر این قتل شوم را به گوش اهالی تهران و بعد ایران رساند و سایه مرگ میرزا اسماعیلخان مدبر که اتهامش نزدیکی به دولت بریتانیا و خیانت به ایران بود، آنقدر سنگین و شوم که از همان روزها رنگ زندگی ما تغییر کرد .

از روشنایی خورشید به تیرگی شبی بی مهتاب رسیدیم!

هیپی اسبها و نچنچ شتری که صاحبش به سختی سعی داشت او را روی زمین بنشانند، میان هوهوی باد میپیچید .
راننده از کنار آنان گذشت و ماشین را دورتر از آن شلوغی مقابل حجرهای نگه داشت .

دست آجودان به سوی دستگیره رفت. اما قبل از پیاده شدن گفت :
ناچاریم شب رو اینجا بمونیم. میگم یکی از حجرها رو برای شما گرم کنن .

پیاده شد و صندلی را جلو کشید .

نگاه مریم بانو باریک و پرسوال اطراف را رصد میکرد .

روی سنگفرشی که با گذر احشام و مسافران لیز شده بود، پا گذاشت و دستش را به سوی ماه رخسار دراز کرد. سرما از آستانه تحمل دخترک بدر شده و دندانهایش بهم میخورد. مریم بانو شالی را که زیر چادر به

گردن داشت بیرون کشید و وقت محکم کردنش دور سر و صورت دخترش گفت: میون این بیابون و زیر این برف، ناخوشی مصیبتیه . حتی به قدر یه عطسه .

منتظر جواب او نشد. نگاهش با آجودان کشیده شد تا حجرهای بالای ایوان. راننده با لنگی در دست به سویی رفت و کمی بعد با آفتابه مسی راه خلا را پیش گرفت .

مریم بانو هر لحظه جایی را مینگریست. گاهی صاحب شتری را که بدقلقی میکرد، میپایید و گاهی نگاهش با مرد حجرهدار و یک بغل هیزمی که داشت، تا سوی حجره بر میگشت .

ماه رخسار از پشت شال و روبنده نالید: یخ کردم خانوم جون . او خیره به آجودانی که با حجرهدار حرف میزد، زمزمه کرد : نازدانگی تا وقتی که زیر سقف خانهای و امنیت داری. زیر آسمون این بیابون، صبرتو زیاد کن دختر .

و با این حرف بیاراده زیر چادر دسته تپانچه قدیمی عبدالرضا را لمس کرد. از شوهر و مهربانیهای کوتاهش تنها همین تپانچه مانده بود؛ البته غیر از طایفهای که حتی از اسمشان هراس داشت! آجودان با شتاب از پله های ایوان پایین آمد. ماه رخسار میلرزید و نفسهایش صدادار شده بود. آجودان باز هم اول نگاهی به او انداخت . اما سایه اخم مریم بانو آنقدر سنگین بود که او چشم از دخترک گرفت . تمام رخ به زن خیره شد و گفت: حجره تام و کامل در اختیار شماست بانو .

او سر تکان داد. دست دخترش را گرفت. اما قبل از اینکه قدمی بردارد، جدی و بیحالت گفت: تا وقتی صدات نکردم مزاحم نشو. نه

خودت ...

نگاهش چرخید سوی راننده چاق ماشین که با آفتابه از در خلا بیرون میآمد. حرفش را تمام کرد: نه همقطارت!

او پا کوبید و محکم جواب داد: حتما بانو.

مریم بانو برای ماه رخسار راه باز کرد. پشت سر او که به سوی ایوان حجره میرفت، باز هم نگاهش دور کاروانسرا را میپایید.

کمی بعد در چوبی حجره را بست و در فضای نیمهتاریک و بدبو به عقب برگشت. ماه رخسار قبل از هر کاری به سوی آتشی رفت که در محفظه دیوار شعله میکشید.

درست بالای محفظه رد سیاهی به کهنگی عمر کاروانسرا و آتش هر ساله زمستان جا خوش کرده بود. دستهایش را روی آتش گرفت و دماغش را بالا کشید.

چشمهایش از سوز سرما خیس اشک و نوک دماغش سرخ شده بود. مریم بانو آرامتر از او روبنده را بالا زد. بقچهی جمعوجوری را که به همراه داشت، روی گلیم مندرس حجره گذاشت و کمر چادرش را باز کرد. ماه رخسار با فکی که میلرزید نگاهش کرد و بعد با صدایی لرزان از سوز سرما زمزمه کرد: چه نیازی به تفنگ بود خانوم جون؟ او کنار دیوار نشست و جورابه‌های پشمیاش را پایین کشید. پاهایش از نشستن طولانی روی صندلی ورم کرده بود. با تلخند جواب داد:

مونده تا این روزگار نامروتو بشناسی دخترجون!

او هم بالاخره دل از آتش کند. کمی دورتر از شعلها روی گلیم نشست و با نگاهی مرموز به مادر که پاهایش را میمالید، پرسید: بلدید باهانش کار کنید؟

او بی اینکه نگاهش کند، سر تکان داد .

ماه رخسار خود را جلوتر کشید. دستهایش را آهسته روی پای مادر گذاشت و ماهیچه منقبض شده پای او را مالید. اما بعد با تردید پرسید :
ازش استفاده هم کردید؟

نگاه مریم بانو به دست دخترش خیره ماند. او حیران از مکث مادر سر بلند کرد و خواست دوباره سوالی بپرسد. اما مریم بانو با نگاهی که هنوز خیره به انگشتر فیروزه دخترش بود، زمزمه کرد: یه نوبه! مکثش کوتاه بود. با حالی عصبی لب زد: تیرم به خطا رفت! نفسهایش تند شده بود. ماه رخسار حیرت زده بود. اما چشمهای خشمگین مادر را که دید از سوالش پشیمان شد. این بار برای آرام کردن او با لحنی نرمتر پرسید: مال آقا جانمه؟
او باز هم سر تکان داد .

- از آقا جانم برام کم گفتید خانوم جون .
- همه چیزایی رو که لازم بود بدونی بهت گفتم .
- شما رو تو رشت دید؟
مریم بانو سر تکان داد و بعد به تیرگی دیوار چشم دوخت. اینبار بی اینکه ماه رخسار چیزی بپرسد، خودش نجوا کرد: آمده بود به میرزا یونس ملحق بشه!

لبخندش غم داشت. دوباره زمزمه کرد: همونکه اهل رشت بعدها بهش میگفتند میرزا کوچک خان. پدربزرگ منو اولبار منزل شوکا دید. - مگه نمیخواست بره جنگل؟! پس عاشقی برای چیش بود خانوم جون؟
اخم مریم بانو شیرین بود. جواب داد: دلی که جون داره و میتپه، قیام و جنگل و رزم سرش نمیشه .

- شما چرا قبول کردید؟

او اینبار نرمتر خندید و جواب داد: چون دل منم جون داشت و میتپید .

- برای آقا جانم؟

او آرام سر تکان داد و بعد لب زد: برای عبدالرضا که همیشه در

اتصالش به پیرنیا شک داشتم؛ بس که توفیر داشت با اون خاندان .

- آخرش چی شد خانوم جون؟

آه او سنگین بود. رمزمه کرد: قوای قزاق نیروهای میرزا رو تارونده

بود. خیلی قبلتر از اونکه میرزا و گائوک آلمانی وقت رفتن به سوی

خلخال به جهت کسب حمایت "عظمت خانم فولادلو" که اون وقت حاکم

خلخال بود، میون برف و بوران کوههای تالش یخ بزنن، پدرت و چند

نفری از همقطارانش گرفتار کمین قشون "محمدخان سالار شجاع" ،

برادر امیر تالش شده و ...

دوباره و بیاراده آه کشید و نجوا کرد: جنازه آقا جانیت تو کوههای تالش

موند و من هیچوقت نتونستم برای برگردوندنش کاری بکنم .

ماه رخسار دلجویانه گفت: تقصیر شما که نبود خانوم جون .

او نگاهش کرد. حالی برای ادامه این حرف نداشت. کوتاه و سرد گفت :

بخواب رخساره. راه درازه و جاده پرخطر. باید جون داشته باشی که

یه وقت گرفتار نحسی ناخوشی و ترس شب و بیوقتی نشی!

او سر تکان داد. کمر چادرش را گشود و کمی بعد کنار مادر دراز

کشید. سرش را روی زانوی او گذاشت و پشت به آتشی که تن یخزده

اش را گرم کرده بود، چشمهایش را بست .

مریم بانو روی سر او دست کشید. اما ذهنش مانده بود پیش مردی که

آخرین بار خودش خم شده و بند پاپوشهای نمیداش را دور ساق پاها

محکم کرده بود .

خودش را هیچوقت نبخشید .

برای پنهانکاری از گفتن بارشیشهای که توی شکمش کمکم بزرگ میشد؛ آنهم به مردی که در نیمی از آن جنین شریک بود خود را هیچگاه نبخشید .

به خیالش نمیخواست پای عبدالرضا را برای رفتن سست کند. چه میدانست که آن دیدار، در بیرونی خانه شوکا آخرین دیدارشان میشد! سرش را به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست . شبش با کابوس گذشت!

آفتاب زمستان نیمهجان بود و رمقی برای گرم کردن کاروانسرای میان بیابان نداشت. صدای زنگوله شتری که ناآرام گردن میکشید و نچنچ میکرد با عتاب و تشر صاحبش در فضای سرد کاروانسرا پیچیده بود . آجودان با مجمع ناشتایی پشت در حجره ایستاد و ضربهای به در زد . همه شب را در ماشین و کنار راننده میانسالی که بوی عرق پاهایش تند و متعفن بود، صاف نشسته و خوابهای نیمه و ناقص برایش اخلاق و اعصاب نگذاشته بود .

مریم بانو گره چادر را دور کمرش محکم کرد و با نگاهی به ماه رخسار که کمکم از خواب بیدار میشد، به سوی در رفت .

بیخوابی از چشمهای پفکرده آجودان پیدا بود. خمیازه میکشید که مریم بانو در را گشود و خمیازه او ناقص ماند. خواب یکباره از سرش پرید. دستش را جلوی دهانش گرفت و پوزشخواهانه گفت: صبح بهخیر .

جواب مریم بانو زیرلبی بود. اما نگاهش هنوز تندی و اخم روز قبل را در خود داشت .

آجوان مجمع مسی را مقابل او گرفت و گفت: شیر شتر با پنیر گوسفندی. شرمندهام بانو. وسط این زمستون تو بیابون چاشت بهتری پیدا نکردم .

نگاه مریم شیرمال خشکیده مجمع و کاسه سفالی شیر گرم را کاوید . مجمع را از او گرفت و اینبار نرمتر پرسید: خودتون چیزی دارید برای ناشتا؟

او با لبخندی گذرا جواب داد: بله بانو. مختصر صبحانه‌ای هست. از این بیابون که بگذریم ...

نگاهش بیهدف اطراف را کاوید و ادامه داد: آذربایجان سرمای استخون سوزی داره. به زنجان که برسیم کمر سرما شکسته . او سر تکان داد. نقدا جوابی هم نداشت. آجودان اینبار محکمتر گفت : آگه بانو رخصت بدن زودتر راهی میشیم .

جواب او باز هم نامطمئن بود: به قد ناشتایی خوردن دخترم امان بدید . - حتما بانو .

مریم به داخل برگشت و در را بست. ماه رخسار بیدار شده بود و موهای بلندش را میبافت .

مرمبانو متفکر به سوی او رفت و مجمع را مقابلش روی گلیم گذاشت . ماه رخسار با دو دستی که پشت سر روی موهایش بود گردن کشید و با دیدن شیرمال بیات و پنیر اخم کرد .

مریم بانو تکه‌های از نان را کند و زیر دندانش گذاشت. وقت جویدن آهسته آن زمزمه کرد: هنوز فحمت نشده وسط این بیابون و با این دو تا

نامحرم که عموت همراهمون کرده نازدانگی بیمعناست. نقدا حتی اگه سنگ؛ باید بتونی ببلعی. اینکه دیگه ...
نگاهش تا ظرف سفالی پایین رفت و لب زد: شیر تازه همین شتر بدبيله ست .

ماه رخسار گره پایین گیشش را محکم کرد و گفت: بداقبالتر از جد پدری که تو سیاهی زمستون نصیب خاک میشه، این شتر بینواست که به سرمای سیاه آذربایجان خورده .
این را گفت و کمی جلو آمد. مریم بانو لقمهای جمعوجور به طرف او گرفت و با تلخندی جواب داد: خاک خبر نبره برای نصرتخان پیرنیا که نوه آخرینش چه بدقیاسه در فقره فوت جد پدریش .
ماه رخسار این نوبه نق زد: به وقت و به قاعده هم مزاجم سازگار نیست با شیر؛ چه به حالا که لاجرم مجبورم به هضم افتوخیز اتول شهربانی و تحمل نگاه بیحیای اون جوانک تامیناتی!
مریم بانو با اخم تندى جواب داد: بیحیا نباش دختر .
- اسمش بیحیایی نیست خانوم جون .
- اسمش هرچی که هست. روبندهتو بالا نمیزنی. راه درازه دختر .
خسته شدی چشم ببند به سفیدی جاده .
- دلم قرص نیست مادر .

مریم از کنار مجمع بلند شد. لحن درمانده ماه رخسار میترساندش. گره چادر را محکم کرد و تپانچه را از زیر بقیچه برداشت. ماه رخسار با نگرانی نگاهش میکرد. اما او دسته چوبی تپانچه را لمس کرد و زمزمهوار گفت: آدم یه بار اشتباه میکنه .
سیلندر تپانچه را چرخاند و به تیرهای مانده آن نگاه کرد. صدای تق

چفت شدن اجزای تپانچه ماه رخسار را تکان داد. مریم بانو با همان لحن مرموز ادامه داد: تنها یکی از این تیرها به خطا رفته. اما برای شش تیر بعدی هنوز فرصت هست.

ماه رخسار ناباور گفت: منو میترسونید خانوم جون. او تپانچه را در کمر چادرش جا داد و اینبار با لحن عادی تری جواب داد: جایی برای ترس نیست رخساره. نقدا خوب خودتو بیوشون که تو این بیوقتی خدای نکرده مصیبت ناخوشی گریبونمونو نگیری. منتظر جواب او نماند.

خم شد و سینی مسی را برداشت. وقتی به سوی در میرفت ماه رخسار به کینه کهنهای میاندیشید که لابلای دستنوشته هایش جا خوش کرده بود:

نظمیه و آجانهای مفرغیش عاجز بودند از یافتن قاتل میرزا اسماعیلخان مدبر و ترس وقتی در کوچهپسکوچههای شهر رخنه کرد که میرزا عبدالحمید خان متینالسلطنه ثقی مدیر روزنامه عصر جدید در اتاق کارش به وسیله شخصی ناشناس کشته شد و سرخط همه این اخبار نامیمون بوسیله آقاجانم در روزنامه ایران فردا تحریر میشد و کنکاشش در ماجرای قتلها وحشت بدیع السلطنه را برای سرک کشیدن آقاجانم به جاهای ممنوعه بیشتر میکرد.

زمان آستن بود از حوادث تلخی که قرار بود یکبهیک بر سر ما، خانواده کوچک سهنفر همان، فرود آید.

اولینش رسیدن سیاههای بود به نشانی عمارت پدری من در سرای وزیردفتر که آقاجانم را مجاب کرد تا نیمهشب تاریک از اندرونی بیرون شود؛ بلکه به سرخی از قتلهایی برسد که حالا به سه فقره

رسیده بود .

آنروزها کریم دواتگر را هم کشته بودند .

و دومینش دقالباب منزل ما به جهت خواستگاری از خواهر بزرگم , بدیع السلطنه بود. خواستگار جوانک نظامی ساده‌ای بود که جسارتش در کوبیدن کلون منزل ما آقاچانم را عصبانی کرد. وگرنه که جواب بدیع ناگفته معلوم بود. دست رد به سینه جوانک دیلاق کوبید و در سکوت خانه پدری دلش را خوش کرد به نذر ختم بسمالله؛ بلکم از سایه سبز اسم اعظم الله, آقاچانم از این قائله سر به عافیت ببرد. غافل از اینکه آبستنی زمان برای خانواده من هنوز به سر نرسیده بود .

فصل دوم

راننده توقف کرد و مریم بانو و ماه رخسار روی صندلی پشت و آجودان روی صندلی جلوی اتول به جلو کشیده شدند. اما آنلحظه نگاه هر چهار نفرشان به سردر عمارتی بود که مقابلش یک فوج سرباز به خط شده بود .

آجودان بلند اما نامطمئن گفت: رسیدیم به دولترای امیر نظام پیرنیا . ماه رخسار پشت روبنده آب دهانش را بلعید و با نگاه به زنی که خز کلاهش بازیچه باد بهمنماه شیراز شده بود, نجوا کرد: متعرض حجابمون نشن خانوم جون؟

نگاه او هنوز هم به سردر عمارت بود و آن نشان شیر و خورشیدی که پایینتر از پرچم میدرخشید. بی ربط لب زد: تو فقره من و عموت , اونه که همیشه سنگ بالای آسیاست!

آجودان پیاده شده بود. به دنبال او, مریم بانو هم جهد کرد از ماشین پیاده شود. اما قبل از آن با صدایی شبیه به زمزمه گفت: میخوام

خودمو دلخوش کنم اقامتمون تو این عمارت به قد مراسم سه و هفت
جد پدریت باشه. تا اون وقت از من دور نشو .

ماه رخسار نگران و پرهراس پرسید: پشت این دیوارا چی در
انتظارمونه خانوم جون؟

او لحظهای به روبرو خیره شد. اما بعد وقت پیاده شدن کوتاه و پرمعنی
جواب داد: گذشته مادرت!

آجودان در را پشت سر آن دو بست و مریم بانو در کنار دخترش به
سوی در رفت .

از قانون کشف حجاب رضاخانی مدتها گذشته بود و برای همین نگاه
چند مامور تامینات و سربازانی که به رسم احترام مقابل عمارت به
صف شده بودند، با بهت و حیرت و شاید حتی اخم به دو زن چادری با
روبندهای بلند و سفیدشان دوخته شد .
مریم آب دهانش را بلعید. رسیده بود آن لحظهای که سالها با
درماندگی به انتظارش بود .

سعی کرد محکم باشد. با سری افراشته جلو رفت و ماه رخسار مثل
کودکی ترسیده به دنبالش کشیده شد .

ماموری با پالتویی بلند و کلاهی سیاه از حلقه دوستانش جدا شد. اخم
تندش به خاطر پوشینهی آن دو زن بود. جلو آمد و راهشان را سد کرد .

ماه رخسار زیر چادر دستهای سردش را در هم مشت کرد. اما

مریم بانو با همه ترسی که داشت، به چشمهای پراخم او زل زد. او با
لحنی عتابآلود گفت: بعد از فرمان ملوکانه مبنی بر کشف حجاب ،

میتونم بدم به خاطر این دهنکجی پدرتو دربیارن ضعیفه!

ماه رخسار وحشتزده و محکم پلک زد. اما مریم بانو با لحنی محکم و

بیحالت گفت: حکما امیرنظام عبدالحسینخان آگه فهمشون بشه راه رو بر بیوهی عبدالرضای مرحوم مقتول و نوهی آخرین شادوران نصرت خان پیرنیا سد کردید, براتون گرون تموم میشه! احم نگاه مرد جای خود را به بهت داد. ناباور تکرار کرد: بیوهی عبدالرضای مقتول!

و با این حرف یک گام کنار رفت. مریم بانو مکث نکرد. از کنار قد بلند او گذشت و رخساره به دنبالش پاتند کرد.

از زیر سردر شیر و خورشید نشان که میگذشتند, خبر در عمارت میپیچید: بیوهی عبدالرضا خان همین حالا از بلاد آذربایجان سر رسیدند!

مریم بانو از دور به نمای عمارت چشم دوخت. دوریاش از این سرا به قد سن و سال دخترش بود و به قد سالهایی که از مرگ همسرش میگذشت.

زنی دواندوان به ایوان آمد و مردی بلند گفت: دست بجنوبنید. مهمان داریم.

نگاه مریم بانو از نما و تراس طبقه بالا, پایین آمد و دوخته شد به طلعت؛ خانهزاد پیر شده عمارت پیرنیا.

همانوقت پشت دیوارهای مهمانخانه, میان پچیچ مردمی که به جهت سرسلامتی برای مرگ بزرگ خاندان پیرنیا دور هم جمع شده بودند, دختری جوان با روسری سیاهی از حریر که با گیرهای الماسنشان زیر چانه جمع شده بود, از روی مبلی که یادگار عهد ناصری بود, بلند شد و ناباور و عصبی گفت: زیر سقف این عمارت جایی برای اون

فتنه نیست!

نگاهزنانی که دور سالن روی مبلهای عتیقه نشسته بودند، به سوی او کشیده شد. اما زنی از بالای مجلس تند و پرعتاب گفت: بشین طوبا! دختر با حیرتی پرخشم نگاهش کرد و لب زد: عمه خانوم! زن میانسال بود و در نگاه اول برق جواهرات سنگینی که به دستها و گردنش آویخته بود، به چشم میآمد.

با همان تندی جواب داد: الآن وقتش نیست.

- شما بگید چه وقت مهر سکوت لب اهل این خانه میشکند؟
پچ پچها بالا گرفت. نگاه عمه خانم دور سالن کاوید و سر آخر خیره به چشم طوبا زمزمه کرد: آرام باش.
او با حالی عصبی خواست چیزی بگوید. اما زنی از روی مبل کناری، آرامتر از عمه خانم گفت: گوش بگیر عزیزم! الآن وقت نبش قبر گذشته نیست.

طوبا با خشم روی مبل نشست. همانوقت مریم بانو و دخترش در معیت طلعت در راهروهای مفروش و از میان ستونهای آینهکاریشده به سوی مهمانخانه میرفتند.

طلعت یک گام جلوتر بود و با نیمرخی به سوی مریم بانو که هنوز حتی روبندهاش را بالا نزده بود، با دست به جلو اشاره و تندتند تکرار میکرد: خوش اومدید بانو. از این طرف. بفرمایید.

نگاه بهتزده ماه رخسار به اطراف بود. دولتسرای عمویش باشکوه و جلال بود و عمارتی که در تبریز داشتند، در مقایسه با این سرا محقرانه و کوچک به نظر میرسید.

طلعت درست جلوی مهمانخانه ایستاد و لحظ خانه نشده بود.

های به مهمانان چشم دوخت. اما نگاه آنان که به در خیره مانده و منتظر این مهمان نوظهور بودند، عصبیاش کرد. چشم از زنان اشراف که جواهراتشان در نیمروز اتاق میدرخشید، گرفت و رو به مریم بانو تکرار کرد: بفرمایید بانو. خوش اومدید.

او بی توجه به طلعت در آستانه اتاق ایستاد. اما قبل از نگاه کردن به آن جمع پلک زد و سعی کرد نفس بکشد.

ترسیده بود؟

با خودش که تعارف نداشت. ترسیده بود. بیشتر برای ماه رخسار که چیزی از مناسبات خاندان پدری نمیدانست.

چشم باز کرد و از پشت روبنده به جمع زنان نگاه کرد.

مهینتاج بالای مجلس بود؛ درست مثل همیشه. یک سوییچ ملکناز نشسته بود که به عادت آنوقتها دستمال گلدوزی شده سفید را مقابل دهانش نگهداشته و نگاهش مثل وقتی که سر جنازهی هویش ایستاده بود، از بهت و حیرت به لبخندی پنهانی رسیده بود.

سوی دیگر طوبا بود. تنها دختر یا درواقع تنها فرزند امیرنظام که از بخت بدش خدا هیچوقت او را لایق پدری فرزندی مذکر ندانست.

مریم بانو نفس حبسش را بیرون داد و بیحرف با یک دست روبنده را بالا زد. نگاهش صاف در نگاه طوبا بود؛ تکراری از خیرگی پراخم نگاه گلاندام!

پلک زد. نفس آزادتری کشید و سیاهی چشمش چرخید سوی مهینتاج.

نهچندان بلند زمزمه کرد: رنج یتیمی رو تنها دختری میدونه که پدر از دست داده!

صدای گریه چند زن بلند شد. اما نگاه ماه رخسار به انگشتهای
پر جواهر مهینتاج بود که با همین چند کلمه از زبان مادر او، دسته‌های
مبل را فشار میداد.

مریم بانو ادامه داد: خداوند تازه در گذشته این سرا رو ببخشه و بیمارزه
و خلد برین جایگاهش باشه.

مهینتاج هنوز بی‌حرف نگاهش میکرد. ملکناز به نیم‌رخ بی‌حالت او
نگاه کرد. وضعیت بدی بود و کم‌کم پچ‌پچها بالا میگرفت. پیش‌دستی
کرد و از روی مبل بلند شد. برعکس حجابی که بیرون از دیوارهای
این عمارت به تاراج رفته بود، زنان اندرونی هنوز حجاب داشتند. هر
چند پر زر و زیور و برق گلابتون روسری‌های دستدوز سیاهشان در
نور اندکی که از میان پرده‌های تیره‌ی دیبا به درون میتابید، چشم‌هر
تازه‌واردی را مینواخت.

ملکناز به سوی مریم بانو رفت. لب‌خندش حالا عمیق‌تر بود. زبان
ریخت: خوش آمدید عزیزم‌جونم. حکما خستهاید.
دست او را گرفت و مریم از فاصله‌های کوتاه‌تر نگاهش کرد. پیر شده
بود.

قرار نبود یکدیگر را ببوسند. قرار نبود تظاهر کنند.
ملکناز او را به سوی مبلی در میانه مجلس برد و در همان‌حال مثل
مرغ مینای حراف امیرنظام، پرحرفی میکرد: خان اطلاع داده بودن
که قراره راهی بشید.

مریم پلک زد. واژه‌ی خان در سرش می‌پیچید. مقابل مبل ایستاد و
ملکناز این نوبه به سوی ماه رخسار برگشت. لب‌خندش را حفظ کرده
بود. گفت: تو حکما صبیهی عبدالرضا هستی!

او بیحرکت ایستاده و آنقدر مسحور سنگینی مجلس شده بود که حتی توان نداشت پیچهایش را بالا بزند .

ملکناز اینبار شادتر از قبل گفت: اوه... چقدرم که نازدانهای

عزیزم جونم. رونما میخوای برای کنار زدن پیچها؟

سیاهی چشم ماه رخسار به سوی مریم بانو کشیده شد و او اشارهای کرد .

ماه رخسار رو بنده را بالا زد و زیر لب زمزمه کرد: سلام .

معذب بود از نگاه زنانی که یکباره روی صورت او سنگین شده بود .

ملکناز لحظهای خیره به صورت او ماند. اما بعد با لحنی حیرت زده و

پربخند گفت: فتبارک الله!

گونههای رخساره گلی شد. اما ملکناز دست پیش برد و چانهی او را

بالا کشید. در چشمهای سیاه و کشیده دخترک زل زد و با لحنی کشیده

گفت: یادم باشه حکما برات صدقه بلاگردون کنم پیرزادهی پریزاد .

دست او را گرفت و با لبخند غلیظتری رو به جماعت زنان ادامه داد :

مثل خیل نسوان حرم زلیخا وقت دیدن یوسف, مراقبت کنید دستتون

نبره از پریرویی دختر عبدالرضا!

چانهی ماه رخسار از خجالت به گردنش چسبید. اما مهینتاج بی توجه به

صورت ماهگون برادرزادهاش با لحنی سنگی و پرمعنا گفت: بیوهی

عبدالرضا و صبیه خانوم خستهی راهن. مراقبت کن اتاق و وسایل

پذیراییشون مهیا باشه .

مریم بانو در سکوت نگاهش کرد. هنوز بعد از سالها برای این

خاندان نه مریم بانو که بیوهی عبدالرضا بود!

دوباره و بیاراده نگاهش دوید سوی طوبا .

حتم داشت دیگ کهنهی کینههای این دختر, هفتجوش صبر و سکوت

سالهای پیشین، به زودی سر می‌آمد .

ملکناز تند و با عجله جواب داد: اتاقشون مهیاست مهربانو. رخصت

بدید گرد راه از تن بگیرن تا برای مراسم فردا آماده باشن .

مهینتاج با حرکت دست اشارهای کرد و ماه رخسار حیرت‌زده از رفتار

آدمهای این عمارت نگاهش را از نگاه خیره ی طوبا گرفت .

لحظه‌ی آخر ملکناز دست او را گرفت و وقت بردنش به سوی در با

لبخندی که کمکم به مهربانی میرسید، گفت: باید خیلی از خودت برام

بگی عزیزمجونم. حکما سواد که داری؛ درسته؟!!

مریم بانو وقت گذرش از سالن مهمانخانه به بازی تلخ روزگار

میانیدیشید. هیچگاه با همسر جوانمرگش مهمان این

مریم بانو به اطراف اتاق نگاه کرد. اینجا برایش غریبه نبود. پانزده سال

پیش در همین اتاق ساکن شده بود. آنوقتها سیاه عزای عبدالرضا را

به تن داشت با کودکی شیرخوار در بغلش و امروز ...

به لباس سیاهی که تنش بود، نگاه کرد. یقینا برای مرگ نصرت خان

نود ساله عزادار نبود. اما اینکه چرا همیشه با رخت سیاه قدم به این

عمارت میگذاشت، از آن قسم رازهایی بود که شک داشت به جوابش

برسد .

ملکناز از بین مریم بانو و ماه رخسار گذشت. متکای روی تخت را

جابجا کرد و با لبخندی که چسب صورتش بود، پرسید: اینجا راحت

هستید مریم بانو؟

او مردد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: برای ماه رخسارم تختی

نمیبینم .

او متکا را رها کرد. لبخندش عمیقتر شد و جواب داد :

اووه... عزیزمجونم.... ماشاءالله دیگه یک دختر بالغ پانزده سالهست .
 حکما انتظار ندارید اینجا کنار شما بخوابه .
 چشمهای ماه رخسار تا انتها باز شد. اما به عکس او, نگاه مریم بانو
 باریک شد. سرش را کمی کج کرد و به چشمهای ملکناز زل زد .
 او صاف ایستاد. با نگاهی خریدار بالا تا پایین ماه رخسار را نظاره
 کرد و پرمعنی ادامه داد: دختر رسیدهای هستی عزیزمجونم. حکما
 خوش نداری وقت تعویض لباس چشم غیر به تن و بدنت بیفته .
 دخترک پلک زد. لحن وقیحانه ملکناز خوشایندش نبود. قدمی به سوی
 مریم بانو برداشت. در نگاهش التماس و ترس موج میزد .
 مریم بانو بی توجه به حرف ملکناز, صریح و بی حاشیه پرسید: حسب
 دستور امیرنظام مادر و دختر و از هم سوا میکنید؟
 - اووه... عزیزمجونم... همچین میگید سوا میکنیم, انگار این لعبت فتن
 قراره کجا بره!
 این را ملکناز گفت, با دست به جایی اشاره کرد و ادامه داد: ته همین
 دالون پر آینه, درست بغل اتاق من, گوشواره‌ی روی به باغ میشه اتاق
 نازدانه خانم .
 دستمال را روی لبهایش فشار داد و شیطنت کرد: غمت نباشه
 عزیزمجونم. شبای پذیرایی از عبدالحسینخان, حواسم هست که
 دخترکی بی همبالین گوش چسبونده به دیوار!
 لبخندش بیحیا شد و ادامه داد: ناز و کرشمهای هم اگه باشه, به قاعده
 رسیدن به گوش عبدالحسین و لاغیر .
 ماه رخسار عصبی از آنهمه بیحیایی نگاهی را پایین انداخت .
 آنلحظه یقین داشت که از اتاق مادرش بیرون نمیرفت .

مریم بانو اما فکر میکرد. صدای طلعت روی افکارش پخش شد .
ملکناز را صدا میکرد .
لبخند او پرید. با نگاه به مریم بانو دوباره گفت: حکما جهت رتق و فتق
امور مطبخ پیام میگرده .
نگاهش چرخید سوی ماه رخسار و دوباره لبخند به لبش چسبید. ادامه
داد: سروسامونی به امور شام بدم، میام اتاقتو نشون میدم نازدانه .
منتظر جواب آن دو نشد. به سوی در که میرفت، باز هم دستمال را
روی لبهایش نگه داشته بود .
در را گشود و جدیتر از قبل گفت: آمدم... چه خبره
عزیزم جونم... آمدم .
در را که بست، صبر ماه رخسار به سر آمد. یکباره به سوی مریم بانو
چرخید و با ترس و لحنی ملتمس لب زد: خانوم جون .
او نگاهش را از در بسته گرفت. صدای بحث و صحبت ملکناز و
طلعت را میشنید. مقابل ماه رخسار ایستاد و دستش را روی لبهای او
گذاشت. نجوا کرد: آرام باش .
- خانوم جون .
ماه رخسار بیصبر بود. اما مریم بانو شکیباتر از او دوباره گفت :
عموت پی بونه میگرده. گزک دستش بدیم، اون میشه سواره و ما
میشیم پیاده .
- اصلا چرا اومدیم؟
سکوت کوتاه مریم بانو عصبی بود. با خود واگویه کرد: دوره تبعید
مادرت سر اومده بود انگار!
- من از شما جدا نمیشم .

- تا هفتم این پیرمرد تحمل کن رخساره .

- خانوم جون!

- نقدا چارهای نداریم دخترم .

- من میترسم .

صدای ماه رخسار میلرزید. پر از بغض ادامه داد: از این عمارت, از

این آدمها, از این زن وقیح, از اون پیرزن مرصع, از اون دختر که

انگار ته نگاهش به مار سمی لونه کرده... من میترسم!

مریم بانو پلک زد. دخترش حق داشت. اما نقدا نمیخواست بهانه‌های

دست عبدالحسین خان بدهد. دستهایش را روی شانه او گذاشت و با

لحنی آهسته گفت: بیحرف پیش میری به گوشواره رو به باغ. سه

روز از مرگ این پیرمرد گذشته. پس میمونه چهار روز .

چهار انگشت را مقابل او گرفت و گفت: به قدر این چهار روز صبر

میکنی و بعد... بر میگردیم خونه .

لحن دخترک درمانده بود: بریم خونه .

- میریم عزیزم. میریم .

صدای همهمهای که از پایین به گوششان میرسید, نگاهشان را به

سوی تراس کشید. مریم بانو جلوتر از او پشت پرده ایستاد و به زنانی

که قصد ترک عمارت را داشتند, نگاه کرد .

حرصی و پراخم نجوا کرد: یک مشت کلاغ که دل به برق جواهر

سپردن .

نجوای کوتاهش میان نوای سرخوشی که از همین نزدیکی یکباره در

عمارت پیچید, گم شد .

مریم بانو مبهوت به عقب چرخید و ماه رخسار منگ و ناباور به نگاه او

سر تکان داد. جوانی مستانه و بلند میخواند :

جینگ و جینگ ساز میاد از بالای شیراز میاد
شازده دوما د غم مخور که نومزدت با ناز میاد .

یار مبارک بادا ایشاله مبارک بادا
کی به حجله؟ کی به حجله؟ شازده دوما د با زنش
کی بگرده دور حجله؟ خواهر کوچیکترش
یار مبارک بادا, ایشاله مبارک بادا
ماه رخسار ناباور لب زد: مسته؟

مریم بانو تند به سوی در رفت و گوشش را به در چسباند. صدای
مهینتاج با آن جذبه و تفرعن بلند شد: بگو خفه بشه ملکناز!
به لحظه نرسید که صدای قدم هایی که دواندوان از مقابل اتاق آندو
میگذشت, به بهت و حیرتشان دامن زد .
ملکناز بود که وقت دویدن به سویی, با لحنی مضطرب و دستپاچه
میگفت: زبون به کام بگیر.... آرام باش... عزیزم جونم .

ماه رخسار کنار مادر ایستاد و به سر و صدای بیرون گوش سپرد .
جوان هنوز بیخیال و لایعقل میخواند: سر کوچه عروس خانوم شاخه
گل کردن سوار
سر کوچه شازده دوما د صد شتر کردن قطار
یار مبارک بادا ایشاله مبارک باد میان آوازخوانی او و صدای تاری که
یکباره بلند شده بود, ملکناز ملتمس و زار تکرار میکرد: بس
کن... آرام باش ...

در اتاقی باز شد و باز همان جوان بود که با لحنی کشدار می گفت :
منکه خواهر ندارم کی بگرده دور حجلهام!!

صدای بسته شدن لولای خشک در به هیاهوی مست او پایان داد .
 ماه رخسار اینبار با تردید و حیرت پرسید: دیوانه‌ست؟
 مریم بانو مات نگاهش کرد. اما بعد بیحرف از در فاصله گرفت .
 عمارت پدري عبدالرضا هنوز ترسناک بود!

هر دو سیاه به تن داشتند؛ بلوز و دامن با روسریای سرمه‌دوزیشده .
 مریم بانو مقابل ماه رخسار ایستاد و تکمرواریدی را که از فرق موهای
 سیاه او تا روی پیشانیاش آمده بود با انگشت کمی به راست کشید .
 عصبی بود و با این کارها گریز میزد .
 ماه رخسار به چشمهای سرمه کشیده او نگاه کرد و پرسید: کی باید بریم
 بیرون؟

- هنوز کمی مونده .
 - اینجا همیشه اینقدر به قاعده و نظمه؟
 - گرسنه‌ای؟
 - ترسیدم .
 - نترس. من کنارتم .
 ماه رخسار به او خیره شد و پرمعنی پرسید: کی از شما حمایت میکنه
 خانوم جون؟
 او پلک زد .
 پانزده سال پیش هم که از این عمارت به آذربایجان تبعید شد، پناهی
 نداشت .

نفسش را بیرون داد و گفت: کمی عطر بزن .
 دخترک به سوی آینه رفت و وقت چکاندن یکی دو قطره عطر روی

مچ دستها و لاله گوشهایش، مریم بانو خیره به تصویر او در آینه گفت: به قد یک سلام حرف میزنی و تا کسی سوالی نپرسیده، در هیچ گپ و گفتی وارد نمیشی. برای خوردن حریص نباش. به قاعده سیری و گریز از رنج گرسنگی غذا بکش. رنگ و لعاب سفره فریبت نده که بعد غصه نخوری از لغزخونی اهل عمارت که ید طولایی دارن در تمسخر و حرافی. به چشم کسی خیره نمیشی و تا نسوان عمارت پیشقدم نشدن، جهد نمیکنی برای دیدهبوسی. کسی سوالی پرسید که مخاطبش تو بودی، آسمان ریسمان نمیافی و کوتاه و موجز جواب میدی.

با نگاهی که هنوز در آینه خیره به او بود، دستهایش را روی شانههای او گذاشت و کوتاه و پرمعنی گفت: حرف آخرمو آویز گوشت کن؛ سخن نقره، اما خموشی طلاست! ماه رخسار بی نفس پلک زد. هیچوقت اینقدر از شام و غذا و سفره گریزان نبود.

زمزمه کرد: گرسنهام نیست.

لبخند مریم بانو تلخ بود. به شانههای باریک او فشاری وارد کرد و گفت: از لحظههای این عمارت گریزی نیست رخساره. پلک بزنی این روزها سر آمده و برگشتیم خانه.

او با حسرت نجوا کرد: خانه!

آن لحظه خانه در نظرش چه دور بود.

صدای در نگاه هراسانش را به خود کشید. مریم بانو صاف ایستاد.

لبخندش یک باره رفت و جدی جواب داد: بله.

طلعت در را گشود. نگاهشان کرد و با دیدن ماه رخسار گفت: شما

اینجایی؟ در گوشواره به دنبالتون بودم .

او عصبی از این یادآوری تلخ به سوی آینه چرخید. طلعت اینبار بی توجه به اخم او رو به مریم بانو ادامه داد: اهل عمارت دور میز شام منتظر شما و صبیبه خانم هستن بانو .

او کمی سرش را کج کرد و زمزمه کرد: همه!

- بله. بانوان عمارت و در راس بقیه، عبدالحسین خان!

مریم بانو سر تکان داد. بی هدف دستی به سنجاق زمرد زیر چانه اش کشید و بعد دامن سیاهش را صاف کرد .

طلعت بیخبر از حال پریشان آندو به راهرو اشاره کرد و گفت: من همراهیتون میکنم .

ماه رخسار با تنی یخ از روی صندلی بلند شد و نفسمریم بانو یکباره بالا آمد. آب دهانش را بلعید و رو به دخترش، دورتر از گوشه های طلعت زمزمه کرد: حتم دارم این چهار روز به قاعده چهل سال کش میآد .

اینبار ماه رخسار بود که میخواست او را آرام کند. دستش را روی دست سرد او گذاشت و لب زد: آرام باشید خانوم جون. لحظه های پرهراس این سرا هم سر میاد .

مریم بانو چینهای روسری او را صاف کرد و ماه رخسار با لبخندی پرحسرت به خود نوید داد: دلم از حالا برای قرابیه های دکون آمیز یحیی تنگ شده و طعم تلخ قهوه های مسیو .

لبخند مریم بانو جان نداشت. نفسی کشید و نجوا کرد: بریم .

کنار هم به سوی در قدم برداشتند. آنلحظه مریم بانو یقین داشت برای رسیدن به آرامش تبعیدگاهش در تبریز راه سختی در پیش داشت .

نگاه ماه رخسار دوخته به زمین بود وقتی کنار مادرش قدم به سالن گذاشت. اما سنگینی فضا را بدون نگاه کردن به چشم های اهل دور میز هم می فهمید. سعی کرد محکم باشد. آهسته نگاهش را بالا کشید و یکباره چند جفت چشم دید که آن دو را می کاویدند. از این وضعیت راضی نبود. آن لحظه حس میمونی را داشت که چند سال پیش همپای یوسف در سیرکی جهانگرد در تبریز دیده بود. نگاهش از اخم نگاه عمه خانم و لبخند نجسب ملک ناز و کینه های طوبا گذشت و دوخته شد به مردی که ابتدای میز نشسته، دست هایش را بهم قفل کرده و در سکوت به مادر او خیره شده بود حضور او را انگار از یاد برده بود. تنها مریم بانو بود که توجه، لبخندی محو و خیرگی نگاه عمیق او را از آن خود کرده بود.

باز هم ملک ناز بود که زودتر از بقیه به خود آمد. از پشت میز بلند شد و درحالیکه به سوی صندلی انتهای میز می رفت، با لبخند همیشگی اش گفت: بیایید عزیزم جونم. طلعت بگو دختر دست بجنبونن.

ماه رخسار پشت سر مادرش به سوی میز رفت. وقتی روی صندلی می نشست تازه متوجه مردی شد که میانه میز نشسته و با خیرگی به او زل زده بود. او شرمگین از آن نگاه خیره، به لیوان مقابلش چشم دوخت. آن لحظه بی اینکه اختیاری داشته باشد، پلک که می زد، تصویر پاپیون مشکی مرد در نظرش جان می گرفت. صدای امیرنظام، مردانه، سنگین و درعین حال نرم بود. به قاعده و نه چندان بلند گفت: خوش اومدی مریم!

ماه رخسار مبهوت از این صمیمیت آب دهانش را بلعید و آهسته سرش را بالا گرفت. برعکس او، مریم بانو با آرامشی ظاهری سر تکان داد و جواب داد: ممنونم جناب امیرنظام .

لب های عبدالحسین از هم کشیده شد. با نگاهی که انگار توان گرفتنش را از چشم های سیاه مریم بانو نداشت، اینبار گفت: بلندی و سرمای راه مایه تکرر خاطرتون شده. اما نقدا چاره ای هم نبود .
سری تکان داد و ادامه داد: در فقره درگذشت ابوی، حتما حضور تو و ...

برای اولین بار نگاهش چرخید سوی ماه رخسار. خیره نگاهش کرد . یک تای ابرویش بالا پرید و با صدایی که ناگهانی آرام شده بود ، زمزمه کرد: چشمهاتو تکثیر کردی در چشم های دخترت، مریم! او دستمالی را که روی پاهایش انداخته بود فشار داد. سعی می کرد آرام باشد. لبخندش از سر درماندگی بود .

عبدالحسین اینبار با لحن جدی تری پرسید: چند سالته دختر؟

ماه رخسار مبهوت به او نگاه کرد. آن دختری که به ته سوال عموی بزرگش چسبیده بود، غریبگی و تحقیر را با هم داشت . برعکس نگاهی که وقت خیره شدن به مریم بانو مهربان و عمیق بود ، اما در مواجهه با او تنها برودت داشت و شاید حتی کمی هم اخم آلود بود .

عبدالحسین با همان خیرگی منتظر جواب بود. دخترک با دهانی خشک لب زد: پانزده .

تای ابروی امیرنظام دوباره بالا پرید. سری تکان داد و پرمعنی جواب داد: به قد سال هایی که از قتل برادرم میگذره!

ماه رخسار با تانی پلک زد. درک طعنه ای که در کلام او بود، برای اهل میز چندان سخت نبود. آن نگاه سرد و این طعنه تلخ کافی بود تا دخترک در اولین برخورد از عموی بزرگش روگردان شود. طلعت با صدایی آهسته دخترک خدمتکار را راهنمایی می کرد. بوی سوپ در فضا آکنده بود. اما رخساره بی اشتها تر از آن بود که به عطر خوش غذا بیندیشد.

ملک ناز دستمال را به گوشه لبهایش کشید و با سرخوشی گفت: گفته بودم به خیل نسوان پیرنیا یک پریزاد اضافه شده. چشمهایش مثل آینه می درخشن. ماه رخسار عصبی از تعارف او نگاهش را به محتویات سوپ دوخت. سنگینی نگاه آن مرد با پایبون سیاهش هم به بدی حالش دامن میزد. طوبا قاشق را در ظرف گذاشت. به صندلی تکیه داد و پرمعنی و تلخ جواب داد: مثل ماری که خط و خالش هوش از سر میبرد، اما از سم مهلکش گریزی نیست.

مریم بانو بی اینکه به کسی نگاه کند، طولانی پلک زد و ماه رخسار عصبی از کنایه او دستش را کنار ظرف غذا مشت کرد. صدای قدم های کسی که به سالن نزدیک می شد، نگاه مبهوت دخترک را بالا کشید.

جوانی قد بلند با موهایی سیاه و لباس هایی که به رسمیت جماعت ذکور این عمارت نبود، لبخند زنان و سرخوش به سوی میز می آمد. ملک ناز اینبار اخم آلود گفت: معین الدین! محض خاطر خدا؛ شدیه بار سر وقت حاضر باشی برای صرف شام؟

او خندید؛ بلند و شاد. صندلی ای کشید و کنار طوبا جا گرفت؛ درست

مقابل ماه رخسار .

جواب داد: چقدر هم که اهل عمارت هر نوبه صبورن تا رسیدن من!
این را گفت و به طلعت اشاره ای کرد .

مهمین تاج وقت پر کردن قاشقش از سوپ طعنه زد: مهمان ناخوانده
ارج و قربی نداره که اهل سرا برای حضورش در مناسبات منزل
شکیبا باشن!

مریم بانو لقمه اش را با درد بلعید و ماه رخسار حیرت زده از عداوت
آشکار اهل این خانه سرش را بلند کرد .

همان وقت دو جفت چشم به او خیره شدند؛ معین الدین که با سری فرو
رفته در بشقاب میخواست قاشق سوپ را در دهانش بگذارد و آن مرد
با پاپیون سیاهش .

نگاه معین الدین برعکس لبخندی که آن مرد به نگاهش چسبانده بود ،
حیرت زده و منگ بود .

بی تعارف و حاشیه پرسید: مهمونی که خاله ازش حرف می زد تویی؟
ماه رخسار آشکارا اخم کرد. لحن بی پروای او خوشایندش نبود. معین
اینبار با خنده پرسید: سمت چی بود؟

او بی اینکه جهدی برای جواب داشته باشد، دستمال را به لبش کشید .
مریم بانو زیر میز ضربه ای به پای او زد. ماه رخسار دندان هایش را
بهم فشار داد و در نگاه شوخ و شنگ او، جدی و پراخم جواب داد: ماه
رخسار!

ابروهای معین الدین بالا رفت. قاشقش را دوباره پر کرد و با خنده ای
لاقید گفت: بی سلیقه بوده هر کی تو رو ماه رخسار خونده!

دخترک بهت زده از بی پروایی او نگاهش کرد. نتوانست جوی زبانش

را بگیرد. یکباره و تند گفت: بی ادب!

خنده معین بلند بود. اما ضربه پای مریم بانو اینبار محکم تر بود.

ملک ناز دستپاچه و هولکی گفت: عزیزم جونم، ماهدانه خانوم به طنازی کلام تو عادت نداره. مراعات کن.

معین با همان خنده سرخوش به ماه رخسار نگاه کرد و گفت: ببین قمر خاله ...

حرفش پوزخند طوبا را بهمراه داشت. اما ماه رخسار با خشم و بی توجه به اخم و اشاره های مادر، عتاب آلود گفت: اسم من ماه رخساره! - من میگم قمر خاله.

دست های دخترک روی زانو مشت شده بود و آن لحظه حتی به

نادرستی نگاه خیره اش هم نمی اندیشید. توانش را داشت میز و

محتویاتش را بر سر این جوانک احمق می کوبید که هنوز رگه های سرخ مستی در چشم هایش مانده بود.

عبدالحسین بی توجه به مناقشه بین آن دو، بشقابش را عقب زد. نگاهش

هنوز به مریم بانو بود. طلعت به طرفش رفت و او صندلی اش را

عقب کشید. خیره در چشم های سیاه مریم با لحنی که در مواجهه با او

نرم و آرام می شد، گفت: مایلیم بعد از طرف شام، در اتاق کارم گپ و گفتی با هم داشته باشیم.

او در سکوت سر تکان داد. حرف های عبدالحسین را ناگفته از بر

بود. نگاهش را پایین انداخت و عبدالحسین این نوبه رو به مرد با

پاپیون سیاهش گفت: فوت ابوی کارها رو پس و پیش کرد. اما تو بر

همون قرار قبلی باش صمصام.

او راضی از این مباحثه جواب داد: بله عبدالحسین خان.

نگاه آخر عبدالحسین باز هم به پلک های پایین افتاده مریم بانو بود و این از نگاه ملک ناز دور نماند .

او که رفت, مریم هم دستمال را به لب هایش کشید. اشتها که نداشت؛ نه زیر سنگینی نگاه مردی که گذشته اش را سوزانده بود .

مهین تاج برای اولین بار به سوی او برگشت و با تفرعنی که در کلامش بود گفت: به رسم عزای خاندان, گرمابه قمرالملوک فردا در قرق زنان پیرنیاست .

نام قمرالملوک خنده شیطننت بار معین الدین را پیش کشید. ماه رخسار با خشم نگاهش را از او گرفت و مهین تاج با تاسف سر تکان داد. اما بعد با همان سردی حرفش را تمام کرد: صبح راهی هستیم .

نگاهش چرخید سوی ماه رخسار و به تلخی طعنه زد: صبح فردا نیمه ی روز مقابل چشم نسوان خویش و اقربا, مراقبت کن در حد یک دوشیزه از تبار خوش نام پیرنیا رفتار کنی نه دختری که در غربت تبعید دل به بازیچه های کوچک خوش کرده بود .

مریم بانو دست هایش را روی زانو گذاشت و خیره به لیوان آب نفس کشید. اما ماه رخسار مبهوت از نیش کلام عمه خانم, او را که با کمک طلعت از پشت میز بلند می شد, دنبال کرد .

بهت نگاهش یکباره جایش را به اخم داد. به سوی معین الدین برگشت و او با شیطننت خندید .

اما لبخند صمصام عمیق تر بود .

عبدالحسین خان نشسته بود پشت میز کارش و سیگار می کشید. گره کراوات سیاهش شل شده و دو کمه پیراهنش باز بود. از اثرات گیلان

مشروبی که نیم خورده کنار زیرسیگاری اش بود، چشم هایش سرخ بود و ملتهب .

مریم بانو ضربه ای به در زد و او دود سیگارش را بیرون داد. زمزمه کرد: بیا داخل .

مریم با تانی در را گشود و در آستانه در به او که پشت هاله ای دود گم و محو به نظر می رسید، نگاه کرد .

عبدالحسین سیگار را در جاسیگاری تکاند. به طرفش برگشت و دوباره گفت: بیا تو. درو هم ببند .

مریم بی میل از این دستور، در را پشت سرش بست. بوی سیگار و الکل نگرانش می کرد. مردد کنار در ایستاد .

عبدالحسین پکی به سیگارش زد و دود آن را بیرون داد. با لبخند پرسید: خاصیت زندگی در غربته که آرام شدی یا ...

از پشت میز بلند شد و وقت دور زدن میز ادامه داد: یا امیدوار باشم بیوه ی وحشی برادرم رام شده؟!!

نزدیکش ایستاد. دستش را روی کتفش کشید و با اخمی پربلخند دوباره گفت: وگرنه که نوبه پیش بدبیاری آوردی تیرت خطا رفت. حکما کمی پایین تر زده بودی، ریق رحمتو سر کشیده بودم .

او نفسش را بیرون داد. عبدالحسین زود به حرف اصلی رسیده بود . سعی کرد آرام باشد. پرمعنی جواب داد: خاصیت گذر عمره جناب امیرنظام .

او بلند خندید. حالا درست مقابل مریم بود. به چشم های درشت و سیاه او خیره شد و بی پروا پرسید: وقتی رخساره رو زایدی چند سالت بود؟

مریم معذب و کلافه از سوال و نگاه وقیح او پلک زد. اما عبدالحسین دست زیر چانه او برد و سرش را بالا گرفت. او عصبی از آن همه نزدیکی قدمی عقب رفت. ابروی عبدالحسین بالا رفت و با لحنی سنگین تکرار کرد: چند سالت بود مریم؟

- شانزده .

لبخند او عمق گرفت. زمزمه کرد: الآن یک بیوه زیبای سی و یک ساله ای مریم؛ با همه نیازهایی که یک زن بیوه زیبای سی و یک ساله دارد .

- من با دخترم کاملم .

عبدالحسین روی گونه او انگشت کشید و مریم با اخم سرش را عقب برد. از وقاحت این مرد در عذاب بود. عبدالحسین زمزمه کرد: نوبه اولی که دیدمت یادته؟

او جوابی نداد و عبدالحسین ادامه داد: آمده بودم رشت برادر احمقمو از جنگل بکشم بیرون. تو رو منزل شوکا دیدم .

نگاه بی پروایش پایین رفت. دوباره زمزمه کرد: شکمت بالا بود! حامله بودی .

او چشم هایش را بست. بوی الکل و آن حرف های وقیح حالش را بهم می زد. اما عبدالحسین با آن لحن رازگونه ی مستش دوباره گفت : شنیدن خبر ازدواج عبدالرضا و پیوستنش به قشون میرزا به قدر کافی فاجعه بود. آمده بودم و ادارش کنم طلاق بده و برگرده. اما تو رو که دیدم پای رفتنم شل شد .

مریم اینبار پر اخم به چشم های او نگاه کرد و بی حالت گفت: بس کنید .

او خندید؛ کوتاه و بعد سر تکان داد. گفت: بعد از چهل آقابزرگ ...

مریم بانو تند و شتاب زده به میان حرفش رفت: من و ماه رخسارم بعد از هفتم آقابزرگ بر می گردیم آذربایجان .

لب های عبدالحسین عمیق تر کش آمد. طره مویی را از پیشانی او کنار زد و با آن نگاه مستش جواب داد: به خیالت بعد از اینهمه سال تو رو کشیدم شیراز که به این آسونی بذارم برگردی!

- در تبریز کارهای نیمه تمامی دارم .

لبخند او یکباره رفت. ابرویی بالا انداخت و جدی تر از قبل گفت: البت از این کارهای نیمه تمام هم مطلعم .

روی سرمه های روسری او دست کشید و دوباره گفت: انگار مقرری ای که برات تعیین کرده بودم کفاف مخارج تو و دخترتو در تبریز نمی داد که برای زنان اشراف تبریز گلدوزی می کردی!

او با اخم سرش را به جانب دیگر کشید و جواب داد: تلاشم به جهت استقلالی بود که مایل بودم داشته باشیم .

عبدالحسین چانه او را به سوی خود کشید و با لبخند گفت: سایه من روی سرت سنگین تر از این حرف های احمقانه ست مریم .

نفشش را بیرون داد و مریم اخم کرد از بوی الکل و دود. اما عبدالحسین بی توجه به حال او گفت: بعد از چهل عاقد میارم. فکر نکنم تو هم با هیاهو موافق باشی. یک عقد خودمانی در این عمارت کفایت می کنه .

او خیره نگاهش کرد و جواب داد: خیلی مطمئنید من می پذیرم جناب امیرنظام .

- البت که قبول می کنی. بخاطر خودت هم نه؛ بخاطر دخترت!

- منو با دخترم تهدید نکنید .

نگاه او بالا رفت. موهای بیرون زده از روسری سیاهش را کاوید. از چشم هایش گذشت و روی لب هایش مکث کرد. آرام پرسید: تو چی میخوای که من نمی تونم برات مهیا کنم؟

مریم بانو بی توجه به لحن مست او گفت: می خوام برگردم کنار دخترم و بعد از مجلس هفتم ...

او انگشت اشاره اش را روی لب های زن گذاشت و نجوا کرد :

هیس... تو هیچ جا نمیری!

- اهل این سرا هنوز به من به چشم یک قاتل نگاه می کنن. طوبا ...

- طوبا واقعیت رو نمی دونه .

مریم بانو طعنه زد: بله و این رو از بزرگواری شما دارم .

او خندید. اما بعد یکبارہ دستش را روی شکم مریم بانو گذاشت. او را به خود نزدیک کرد و در نگاه ملتهب و ناباور او گفت: این نوبه خودم شکمتو بالا میارم. به سال نکشیده برام یه پسر میزایی .

او نفس حبسش را بیرون داد. مغزش زبان دراز نبود .

اینبار بی توجه به او روی پا به عقب چرخید. شاخ و برگ بهم پیچیده بوته ها و پیچک ها بیشتر از وقتی که آمده بود، می ترساندش .

خواست قدمی بردارد که معین الدین وقت خاراندن گوشش گفت: از در پشتی برو داخل. به راه پله هم نزدیک تره .

ماه رخسار ناباور به سوی او برگشت. او با دستی که سیگار را گرفته بود به جایی اشاره کرد و ادامه داد: از حالا تا هر وقت که تو این عمارت بودی، نیمه شب حتی اگه مجبور شدی به خودت بشاشی، پاتو از گوشواره ت بیرون نذار .

ماه رخسار متنفر از لحن وقیحانه او، سر تکان داد و زمزمه کرد: بی ادب!

معین الدین به خنده افتاد. به ساختمان اشاره کرد و گفت: برو قمر خاله. برو تا دوباره جناب صمصام بی خواب نشده. ماه رخسار اینبار صبر نکرد و یکباره از جهتی که او نشان داده بود، شروع به دویدن کرد.

یاد آن قبری که پسرک احمقش حرفش را زده بود، نفسش را تنگ می کرد.

ز کار افتاده بود. تنها چند لحظه بعد صدای ضربه دستش روی صورت عبدالحسین در سکوت کوتاه بین شان پیچید.

اما بعد وحشت زده از او فاصله گرفت. عبدالحسین با چشمانی باریک دست روی گونه زبرش گذاشت. اما بعد لبخند زد. به او که ترسیده و منگ قدمی دورتر ایستاده و نفس نفس می زد، نگاه کرد و با آن لبخند طولانی گفت: من از زن های تسلیم بدم میاد. از یکی مثل این زن چاق؛ ملک ناز یا اون زن نادون، گل اندام که خیلی شب ها التماس می کرد به جهت پذیرایی از من در اندورنی اتاقش.

سر تکان داد و مطمئن تر از قبل گفت: برای رام کردن هزار راه هست. از دست و پا زدن زیر هیکل سنگین من گرفته تا دوختن لب های سرخت با برق جواهر.

او قدم دیگری عقب رفت و با حالی عصبی و صدایی که ناخواسته بلند شده بود، پرسید: به خیالت من شبیه ملک نازم یا گل اندام؟ او با لبخند جواب داد: تو شبیه هیچ کس نیستی الا خودت. برای همینه

که من عاشقتم .

کراواتش را کامل از گردن کشید و خیره تر گفت: به طلعت می سپرم
مراقبت کنه طبع خوراکت گرمی باشه. نمی خوام وقت کشی کنم. خیلی
زود اون پسری رو که میخوام باید بهم بدی .

مریم با خشم سر تکان داد. اینبار صبر نکرد. تند و خشمگین به سوی
در چرخید و لحظه ای بعد بی اینکه اراده ای روی حرکاتش داشته
باشد، در را بهم کوبید .

عبدالحسین لحظه ای به جای خالی او نگاه کرد. اما بعد دستش را روی
گونه داغ و زبرش کشید و وقت برگشتن به سوی میز کار، نوک
انگشتش را بوسید .

از موش و گربه بازی با این بیوه زیبارو لذت می برد .

پاورچین پاورچین از پله ها بالا می رفت. حکما اگر در این بی وقتی
کسی در این راهروهای پرآینه می دیدش، بساط لغز خوانی فردا مهیا
می شد .

فشار مثانه مجبورش کرده بود از گوشواره رو به باغ بیرون بیاید .
وگرنه مغز خر نخورده بود که در این عمارت غریبه ی هزارراز نیمه
شبى چنین تنگ پا به دالان بگذارد .

از خم پله ها که گذشت با دیدن سایه ای که آهسته قدم می زد وحشت
زده خود را به سینه دیوار کشید. آن قد و هیكلی که سایه اش را روی
دیوار می دید، حکما تن و بدن زنانه نبود. چشم هایش تا انتها باز شد و
پر روسری را روی دهانش گرفت .

یک آن فکرش هزار راه رفت. از یادآوری قد بلند عمو گرفته تا خنده

های سرخوش آن جوانک مست، معین الدین تا عطر تند آن مردک
پایونی!

بی اراده بوی کشید. سایه نزدیک تر شده بود و عطر تندش را هم با
خود آورده بود. اشتباه نمی کرد. همان مرد بود؛ صمصام!
اینکه نیمه شب آن مردک در دالان آینه دنبال چه می گشت؛ نقدا آن قدر
مهم نبود. خانم جان می فهمید او نصفه شبی دل به هزارتوی این عمارت داده،
حکما لب به شماتت می گشود. بدتر از اخم و تشر مادر، نگاه های وقیح صمصام بود. فکر نکرد.
قبل از اینکه سایه به خم دیوار برسد، او آهسته و بی صدا اما تند از پله
ها سرازیر شد. قلبش در سینه می کوبید و در هوای خنک عمارت دانه
های عرق از پیشانی اش شره می رفت. پایین پله ها چشم چرخاند. یک سو به سالن راه داشت و سوی
دیگر... نمی دانست!

صدای قدم های صمصام را روی پله ها می شنید. بی فکر دوید سوی
در خروجی. بختش بلند بود که در را قفل نکرده بودند. روی ایوان از دیدن تاریکی و باغ و سایه درختان وحشت کرد. شال
دستبافت مادر را بیشتر به خود کشید و از پله ها پایین رفت. آنقدر
ترسیده بود که قدرت تعقلش را از دست داده بود. بی فکر فقط می
دوید.

ساختمان را دور زده بود و یک وقتی به خود آمد که پشت عمارت
ایستاده بود. در آن تاریکی، منگ و وحشت زده به اطراف نگاه کرد.
حتی نمی دانست از کدام سو باید برگردد.

میان وحشت و ترسی که وجودش را فرا گرفته بود، صدایی از میان تائیکی نجوا کرد: جایی که روش ایستادی یه قبره!

قلب ماه رخسار یک لحظه ایستاد و خواست جیغ بزند که کسی از پشت دستش را روی دهان او گذاشت و درست کنار گوشش گفت:

هوی... چته قمر خاله! زبون به کام بگیر.

و با این حرف دستش را از روی دهان او برداشت.

ماه رخسار بی نفس به عقب چرخید. آن لحظه تمام قصه های جن و پری که مثل عبدالله در کودکی برای او و یوسف نقل کرده بود، مقابل نگاهش جان گرفته بود.

معین الدین اخم کرد. سیگاری را که دستش بود روی خاک یخ زده انداخت و به سوی پنجره زیرزمین که با حجمی از پیچک های خشکیده، محصور شده بود، رفت. لب آن نشست و دوباره سیگاری گیراند.

ماه رخسار بی توجه به او، با نگاهی ترسیده به خاک زیر پایش یک گام عقب رفت.

او کبریت مشتعل را در هوا تکان داد و با سیگاری که گوشه لبش بود، با لحنی بی تفاوت گفت: نترس. بعد بیست، بیست و پنج سال حکما دیگه استخواناشم خاک شده.

او شال را دور شانه هایش پیچید. موهایش را با لاقیدی زیر آن کشید و نفس زنان گفت: می خوام برگردم عمارت.

- تو این بی وقتی این بیرون چه می کنی قمر خاله؟

او با خشم چشم هایش را لحظه ای بست. نقدا در این وقت تنگ و پشت این عمارت نحس، جا و زمان مناسبی برای تمشیت این جوانک مادر و

دختر آخرین کسانی بودند که به جمع اضافه شدند. مهینتاج خواهر بزرگ عبدالحسین و عمهی طوبا، با نگاهی پر تاسف برای تاخیر پیشآمده سر تکان داد و بعد روبندهاش را پایین انداخت.

نگاه طوبا دختر عبدالحسینخان به مریم بانو همچنان پر از کینه بود و این میان تنها ملکناز، همسر دوم عبدالحسینخان که از قضا اجاقش کور مانده بود، مثل همیشه لبخندی به صورتش سنجاق کرده بود.

درشکها در باغ عمارت منتظر حرکت بودند.

طلعت و چند دختر از خدمه پیشقراول بقیه با مجمعی پر از آنچه برای ناشتا و ناهار تدارک دیده بودند، به سوی ایوان راهی شدند.

اما قبل از اینکه قدماز قدم بردارند، صدای عصبی و عتابآلود عبدالحسینخان میخکوبشان کرد.

میان بهت بقیه از آنهمه فریاد، مریم عصبی از یادآوری حرفهای وقیحانه شب پیش به سوی راهپله برگشت. عبدالحسین روی پله های میانی با نگاه به چند زن با چادر و روبنده سفید، بلند و پرخشم گفت:

مامورین من در گذر و کوی و برزن حجاب از سر نسوان میکشن. اما انگار خودم عاجزم از راه آوردن زنان اندرونی منزل!

مهینتاج جلوتر از بقیه روبندهاش را بالا زد و اخمآلود جواب داد: اونی که امر به کشف حجاب داده فکر آخرت و داغی جهنم نسوان رو نکرده و بیخیال کلاه بیناموسی که سر جماعت ذکور این بلاد میره، تنها به فکر تجددخواهی اونم به سیاق بلاد کفر بوده.

- نقل این حرفها نیست آجی خانوم. جهنم و داغی آتیش نسوان دخیل به من نداره. شما تنها با این تمرد آشکار از فرمان ملوکانه زیر پای منو خالی میکنید.

او تار مویی را از زیر لچکش بیرون کشید و غر زد: این گیس سفیدمو به مردم شهر نشون بدم، جای پات محکم میشه خانداداش؟

او از پله ها پایین آمد. نگاهش روی روبنده سفید آن چهار زن دوری زد و سر آخر خیره به چشمهای مریم بانو با لحنی آرامتر گفت: سه روز دیگه ضیافتی در باشگاه افسران برپاست. سه روز ...

سه انگشتش را جلوی او گرفت و تاکید کرد: سه روز امان داری این لچک و پیچه رو از خودت دور کنی و همراهم بشی!

مریم پشت روبنده دهان باز کرد تا درشتی نثار او کند. اما بعد محکم پلک زد و در همانحال که از خشم ناخنهایش را در گوشت کف دستش فرو میکرد زبان به کام گرفت.

حرکت آهسته‌ی کسی نگاه ماه رخسار را به سوی راهپله کشید. صمصام بود که با دستهایی در جیب و با لبخندی نرم پایین می‌آمد.

باز هم پایون بسته بود؛ این نوبه سورمهای و ساسبند شلوارش به همان رنگ بود.

میان زنانی که به عبدالحسینخان چشم دوخته بودند، او به نگاه ناآرام و پشت روبنده‌ی دخترک لبخند زد.

کمی بعد راهی شدند.

مهینتاج هنوز غر می زد و ملک ناز سعی داشت با حرفهای بیربط فضا را آرام کند.

اما مریم بانو ترسیده بود. فکر همراهی با عبدالحسین به تنهایی ترسناک بود؛ چه به اینکه بیحجاب و به سیاق زنان فرنگ با لباسی خارج از عرف و قاعده کنارش گام بردارد.

همه وجودش یخ کرده بود.

بعد از دخترش از رکاب درشکه بالا رفت. یکی دو دختر از خدمه با درشکه آنها راهی بودند.

درشکهچی اسبها را هی کرد و نگاه ماه رخسار به نمای بلند عمارت دوخته شد. از آن فاصلهی بعید میتوانست معین الدین را پشت پنجرهی یکی از اتاقها ببیند. بیاراده یاد آن قبر در ذهنش پیچید و ناخواسته روی نیمکت درشکه به مادرش نزدیکتر شد؛ بی اینکه بداند در ذهن بیسروسامان او چه قیامتی به پا بود.

در آن صبح زمستانی صدای گام اسبها و چرخ درشکهها بر سنگفرش خیابانی که از مقابل امامزادهی بیبیدختران میگذشت، سِکراور و پر از راز به نظر میرسید. هوا سرد بود، اما شیراز خوابآلودهی زمستانی هم زیبایی رازآلود خود را داشت.

مربمانو به تیرک درشکه تکیه داده بود و نگاهش هر لحظه جایی را میکاوید. میان هیهی اسبها و بالا و پایین شدن درشکه وقت گذر از مقابل مسجد مشیرالملک و خانهی فروغالملک از خاندان قوام به عشق بیحد عبدالرضا به این شهر میاندیشید و لبخندی که وقت حرف از زیباییهای کوی و برزن آن روی صورتش پهن میشد. ماحصل آه بلندش، حجم محوی از بخار بود که پشت روبنده صورتش را گرم کرد.

گرمابه قمرالملوک شلوغ بود. زنان خویش و اقربا جلوتر رسیده بودند. ماه رخسار وقت کندن رخت نگران و نومید به مریم بانو نگاه کرد. او سعی کرد لبخند بزند. هرچند صورتش بیروح و رنگپریده بود. گیس بافتهاش را عقب زد و آرام گفت: کنار من میمونی تا این حمام

فرمایشی تموم بشه .

ماه رخسار دلتنگ زمزمه کرد: کی بشه برگردیم خونه!
حرف او، آه مریم بانو را به دنبال داشت. نقدا که عبدالحسینخان
خوابهای دیگری دیده بود .

با هم از بیت اول گذشتند و قدم به بیتالحراره گذاشتند. زنان دورتر از
حوض آب در حجره‌های گنبدی شکل کاشیکاریشده نشسته بودند و در
شلوغی و سر و صدای بلندشان هیچ نشانی از داغ مرگ نصرتخان
پیرنیا نبود .

پادوها دیسهای میوه و شربت را بین زنان میچرخاندند و دلاکان وقت
حرف و خنده‌ی زنان، آنان را کیسه میکشیدند .

مریم بانو با لنگی که دور خود پیچیده بود، نگاهی به دور گرمابه
انداخت. دورتر حجره‌ای خالی مانده بود. به آن سو اشاره کرد و
ماه رخسار دنبالش راه افتاد .

زنی با خنده به دیگری میگفت: مشتومال آمیز اسدالله اثر کرده زینت .
از نوبه ی قبلی که دیدمت چه قلمبه شدن!

زینت از خنده ریشه رفت و دیگری حرفش را ادامه داد: خاصیت
زنجبیل که این زینت موشمردده هر شب به خورد اون اسدالله بینوا
میده!

خنده‌ی زنها بالا گرفت. رخساره اخمآلود از آن شوخیهای رکیک به
دنبال مادرش بود که زنی از حجره‌های دیگر وقت نوشیدن شربت
نگاهشان کرد. اما بعد بی ملاحظه و بلند پرسید: این زن بیوه‌ی
عبدالرضا نیست؟

مریم بانو نگاهشان نکرد .

زنی دیگر دانه‌های انار دهانش گذاشت و وقت گرفتن مزهی ترش آن جواب داد: خودش. همون دختر رشتی که عبدالرضای بینوا رو از راه بدر کرد .

ماه رخسار بیاراده دست مادرش را گرفت و او با خشم به انگشتهای دخترش فشار داد .

زن دیگری بلند گفت: سزای زنی که رو زندگی یه زن دیگه هوار بشه همینه .

- عبدالرضا که شیرینی خورده بود برای نجمه؛ دخترخاله‌اش .

- قراره عقد داشتن که یهو انگار پسره رو چیزخورش کردن و راهی شد سمت رشت .

- نجمه هم اومده؟

- آره. دو حجره جلوتره. داره بچه‌شو شیر میده .

نگاه ماه رخسار به جلو کشیده شد. زنی وقت شیر دادن کودکش به مریم بانو خیره مانده بود .

ماه رخسار دقیقتر نگاهش کرد. زیبا بود و ظریف. چشم از او گرفت و همانوقت زنی با خشم و لحنی تند گفت: قاتل گلاندام هم که اومده! مریم بانو بی نفس پلک زد. نگاهش دوخته به کف مرمرین گرمابه بود . حتم داشت این زنان اگر توانش را داشتند، تکه‌تکه‌اش میکردند .

ماه رخسار به آن زن نگاه کرد .

دیگری ابرو کشید که: واله به‌خدا این خاندان خیلی بزرگی کردن. با کلی مقرری و خدم و حشم راهیش کردن تبریز فقط برا اینکه طوبای مادرمرده مجبور نباشه هر دقیقه قاتل مادرشو ببینه .

- عبدالحسینخان کوتاه نمیومد، سر این فتنه تا بالای دار میرفت .

- من بودم کوتاه نمیومدم .

- چی بگم والله!

مریم بانو نیمهجان و رنگپریده لب حجره نشست و نفس کشید. حالش

بد بود و بخار و گرمای بیتالحراره به بدی حالش دامن میزد .

ماه رخسار با نگرانی کنارش ایستاد و پرسید: خانوم جون حالتون خوب

نیست؟

- خوبم .

- بگم پادو شربت، چیزی براتون بیاره؟

- نه .

_آخه ...

- خوبم رخساره .

دلاکی به طرفشان دوید. ماه رخسار از لب حجره بالا رفت. گیس

بافتهاش را باز میکرد که صدای بلند طوبا مبهوتش کرد. روی پا به

عقب برگشت و او را دید. مشتمالچی بازوی لختش را میمالید که او

با آن صدای بلند طعنه زد: دلاک دستاشو جوری بشوری که خون

خشک شدهی مادرم از دستاش پاک بشه، پیش من دستخوش داری!

حرفش قهقههی سرخوش زنان را به هوا برد .

مریم بانو با حالی خراب نگاهش میکرد. دلاک پوزخندی زد و آب را

روی تن مریم ریخت. تنش داغ شد. اما نگاهش هنوز به طوبا بود که

وقت خوردن خرمالو به او خیره مانده بود .

کنارش مهینتاج بود؛ با نگاهی پر از پوزخند و ملک ناز که از جام

سبز بلور برایش شربت میریخت .

ماه رخسار موهایش را روی شانههای لختش رها کرد. وقتی دلاک

روی تنش آب میریخت، ذهن او پر بود از دستنوشته هایی که در خلوت خانگی تبریز روی کاغذ آورده بود :

بدیع السلطنه محرم راز آقاخانم بود و من دهساله محرم حرفهای مگوی خواهر. آنقدر محرم که یک روز از نشانی گفت که آقاخان را به آن خوانده بودند و ماحصلش یافتن ردای قاتل سیاه بود .

در شهر چوپچه شده بود که قاتل خاموش رجال حکومتی ردایی سیاه بر تن داشته و حالا آن ردا در منزل ما بود .

مقابل نگاه باریک آقاخانم و بدیع السلطنه که وحشت از چشمهایش میچکید. ردای سیاه گله به گله مثل چوب خشک شده بود؛ به نشانهی رد خونی که از بینوایان ترور شده رویش چکیده بود .

حکما کسی بود که سعی داشت سرخی از قاتل به آقاخانم بدهد. قاتلی که خواب را بر مردان دیوانی طهران حرام کرده بود .

رنگش پریده بود و میلی به غذا نداشت. اما مگر میتوانست سر میز شام حاضر نشود!

ماه رخسار با نگرانی پرسید: خوبید خانوم جون؟

او بیحال سر تکان داد. ماه رخسار ایننوبه پرسید: میخواید بمونید و استراحت کنید؟

لبخند مریم بانو تلخ بود. به روسریاش دستی کشید و در اتاق را بست .

با هم از پله ها پایین رفتند. باز هم دیر رسیدند. آن جماعت عصا قورت داده دور میز نشسته و منتظر بودند طلعت به دخترهای خدمه دستور کشیدن غذا را بدهد .

مریم بانو زیرلبی بابت تاخیرشان عذرخواهی کرد و انتهای میز روی

صندلی جا گرفت .

امروز آنقدر طعن و تلخی شنیده بود که دیگر جان نداشت در نگاه این جماعت باز هم پی پوزخند بگردد .

سرش را پایین انداخت و به عرق پیشانیاش دست کشید .

دخترک ظرف غذا را مقابلش گرفت. او بی میل کمی غذا کشید و بعد به محتویات بشقابش نگاه کرد .

حالت تهوع و داغی مفرط امانش را بریده بود. کمی آب نوشید به این امید که راه بسته‌ی گلویش باز شود. اما فقط تهوعش بیشتر شد .

ماه رخسار هنوز نگران نگاهش میکرد .

آن میان عبدالحسین بیحاشیه صدا زد: مریم!

او نیمه‌جان سرش را بالا گرفت. تب و بیحالی از نگاهش میبارید .

عبدالحسین با نگرانی آشکاری پرسید: ناخوشی؟

طوبا تلخ پوزخند زد و مهین‌تاج به طعنه گفت: دختر گدا، اینهمه ادا!

معین الدین تازه وارد سالن شده بود که مریم دستش را مقابل دهانش

گرفت. کمی دیگر میماند، حکما میز را آلوده میکرد .

از پشت میز که بلند شد، ماه رخسار با صدای لرزانی گفت: چی شد

خانوم جون؟

عبدالحسن‌خان هم یکباره بلند شد. معین الدین مبهوت نگاهشان میکرد .

مریم بانو دو سه قدمی جلو رفت. دنیا دور سرش میچرخید. چشمهایش

سیاهی رفت. درحال سقوط بود که دستهای عبدالحسین دور کمرش

حلقه شد .

چشمهای مریم نیمه‌باز بود. لحظهی آخر قبل از اینکه بیهوش شود، به

چشمهای ملتهب و نگران عبدالحسین نگاه کرد و لب زد: تو... کشتیش!

عبدالحسین صبر نکرد. او را روی دست بلند کرد و وقت رفتن به سوی در با صدای بلندی گفت: صمصام برو پی دکتر! او از پشت میز بلند شد. ماه رخسار با چشموهای که بیاراده خیس میشد، ایستاد. قصد رفتن داشت که مهینتاج عتاب کرد: بشین! او مبهوت و گریان لب زد: اما خانوم جونم ... - گفتم بشین!

چانه‌ی دخترک میلرزید .

معین الدین به سوی میز آمد. دستهایش در جیب بود و برعکس همیشه، امشب لغز نمیخواند .

مقابل ماه رخسار آن سوی میز نشست و لحظهای در سکوت نگاهش کرد. اشک بیصدا روی گونه‌های دخترک میچکید .

مهینتاج ابرو کشید: بعد از عبدالرضای خدایامرز که خام خط و خال این فتنه شد، حکما این نوبه عبدالحسین که فریب طنازیهای این دختر رشتی رو میخوره .

لبهای ماه رخسار جمع شد .

معین الدین لیوانی آب ریخت. بی توجه به بقیه، آن را به سوی ماه رخسار کشید و زمزمه کرد: هی... قمرخاله ...

او گریان نگاهش کرد. معین الدین به لیوان اشاره کرد و گفت: بخور .

ماه رخسار سر تکان داد. آنلحظه هیچچیز نمیخواست. نه این غذایی که عجیب طعم زهرمار میداد، نه محبتهای نجسب جوانکی که معلوم نبود از پی چه رازی سر از این عمارت نحس درآورده بود .

تنها مادرش را میخواست و کنج منزل خلوتشان در یکی از گذرهای آرام تبریز .

***طیب سوزن انژکسیون را از هوا خالی کرد و همراه آن چند

قطرهای از مایع زردرنگ بیرون ریخت .

پشت به عبدالحسین کنار مریم نیمههوش نشست و لحظهای بعد زهر

تلخ سوزن چشمهای زن جوان را جمع کرد .

عبدالحسین تکیه‌اش را از دیوار گرفت. دکتر از کنار مریم بلند شد و

او پرسید: چگونه حالش؟

او وسایلش را توی کیف میریخت که جواب داد: نقدا که حال جسمش

خوبه. اما انگاری اوضاع روح و روانش بد بهم ریخته که مدام هذیون

میگه و کابوس میبینه .

کیفش را برداشت. اینبار مقابل عبدالحسین ایستاد و آرامتر گفت: تنی

که درد میکنه با یه انژکسیون و دو تا حب آروم میشه. اما درمون

روح بیمار به سیاق اون چیزی که گفتم، سهل و ساده نیست .

نیم نگاهی به پشت سر انداخت و کوتاه لب زد: مواظبتش باشید جناب

امیرنظام .

او سر تکان داد و دکتر از کنارش گذشت. صمصام بیرون منتظرش

بود .

در که بسته شد عبدالحسین آهسته جلو رفت .

کنار تخت ایستاد و لحظهای از بالا به صورت رنگپریده، پلکهای

لرزان و موهای آشفته مریم بانو نگاه کرد .

دکتر عتاب کرده بود: زنی که تب داره، پیچیدید لای لچک؟!!

و همان حرف کافی بود تا طلعت روسری را از سر مریم بکشد .

حالا بیوه‌ی سی و یک ساله‌ی زیباروی عبدالرضا بدون حجاب و

پوشینه مقابل چشمهای او بود .

کنارش لب تخت نشست. دستش را آرام پیش برد و روی پیشانی مریم گذاشت. داغ بود.

او پریشان و ناآرام سرش را به جانب دیگر کشید. همانوقت پشت پلک های بسته، میان کابوس و او هام، خودش را میدید؛ با تپانچهای در دست که از لولهی داغ آن دود بلند بود.

تیرش به خطا رفته و عبدالحسین ناباور کتفش را چسبیده بود.

رد گذر آن گلولهای که میان بهت و ناباوری از تپانچهی بیوهی برادرش شلیک شده بود، تنها لایهی نازکی از پوست شانهاش را با خود برده بود. حیرت زده پرسیده بود: تو چه غلطی کردی؟ و او وحشت زده تفنگ را روی زمین انداخته بود.

عمارت خلوت بود. تنها او بود و مریم و نوزاد شیرخوارش و البته گلاندام!

باقی به ویلای کازورن رفته بودند.

عبدالحسین آرام صدا زد: مریم.

همانوقت گلاندام در او هام او بلندتر فریاد میزد: مریم!

مریم بانو میان کابوس نگاهش کرد. او فریاد زده بود: تو چه غلطی کردی؟

صدای اسلحه کشیده بودش به اتاق. خون کتف عبدالحسین را که دیده

بود، بی اینکه به بودن او در خلوت بیوهی برادر مقتولش فکر کند، حمله

برده بود سوی مریم و چنگ به موهایش زده بود. درشت اندام بود و زورش زیاد.

مریم نفهمید عبدالحسین کی به تپانچهی او رسید. تنها میان کشواکش

کتکهای سنگین گلاندام، لحظهای صدای تیر شنیده بود و بعد نگاه

وحشی آن زن مات شده بود. دستش را به هوا برده بود و می خواست ضربهی دیگری به صورت او بکوبد. اما دستش همانجا خشک شد. نگاهش مبهوت و ناباور به او خیره ماند و چند ثانیهی بعد جوی خون از میان لبهای نیمهبازش به بیرون راه باز کرد.

عبدالحسین روی گونه و گردن او دست کشید. میل داشتن این زن ظریف و زیبارو دیوانه‌اش کرده بود. سرش را جلو برد و با صدایی که هرم گرمای آن به صورت او میخورد، زمزمه کرد: مریم! او یک باره چشم گشود و کابوس زنده‌تر از پانزده سال پیش مقابل نگاهش جان گرفت.

بی نفس خود را عقب کشید. مثل غرقیتی بود که زیر آب مانده و یارای تنفس نداشت. عبدالحسین عقب رفت و او روی تخت بالا آمد. با چشمهای از حدقه درآمده چندیاری تقلا کرد تا سر آخر نفس گلوله شده‌اش جا آمد.

عبدالحسین از پارچ بلورین کنار تخت لیوانی آب ریخت. به ظاهر آرام‌تر بود. هرچند انقلاب درونیش که ماحصل بالا و پایین شدن غرایز مردانه‌اش بود، به این زودی رهایش نمیکرد.

لیوان را به سوی او گرفت و پرسید: بهتری؟

او دستش را پس زد و با صدایی خشدار لب زد: وقتی زندگیمو سوزوندی، نگرانیت برای بدی حالم بیمعنا جلوه میکنه جناب امیرنظام.

عبدالحسین اخم‌آلود عتاب کرد: خوش ندارم زبونت به قاعده‌ی نیش مار غاشیه، تند و تیز باشه زن.

او دست دراز کرد و لچکش را روی سر کشید. با همان خشم

فروخورده جواب داد: پونزده سال پیش دختر زرمهر شیرازی از زندگی سیرت کرده بود. طلاق رسم نبود؛ اونم میون دو طایفه‌ی پرآوازه. وگرنه که به طرفه‌العینی سه طلاقش می کردی و تمام. به جاش ...

- بس کن زن ...

- به جاش شبی که به هوای بی ناموسی سر از اندرونی من درآوردی، میون پیچو واپیچ زنونه‌ی من و گلاندام، دم رو غنیمت شمردی. خودتو خلاص کردی از بدزبونی و بدپیلگی دختر زرمهر. تقاصشم ... تلخندش خیس اشک بود: گی بیکستر از مریم که گناه قتل دختر واعظ شهر و ببندی به ریش نداشتهاش و جلوی چشم مشایخ و عوام بزرگی کنی و ببخشی و به تبعید بیوه‌ی برادر مقتولت و نوزاد نارسش به بلاد غریب آذربایجان رضا بدی . او لیوان را روی میز گذاشت و کوتاه و پراخم پرسید: ته این حرفا چیه مریم؟ همونو بگو .

- حکما سر میومد روزگار تبعید من و دخترم. اما حالا فقط میخوام بیبونه برگردم تبریز. با دخترم. میخوام دور بشم از نگاه و زبون تلخ جماعتی که کسب و منفعتشون باور حرفهای دروغ تو بود . او با پوزخندی جواب داد: البت که دورهی تبعیدت سر میاومد. اما پی بونه‌ی محکمی بودم برا کشوندنت به شیراز. دروغ چرا؟ پس و پی گلاندام هنوز شکارن از من که به قاتل دختر خاندانشون امان دادم. با همه‌ی اینا اگه قرار بود برگردی، حکما باس با دلیل محکمی میومدی؛ مثل فقره فوت آقابرگ. هر چی باشه رخساره هم از میراث آقابرگ سهم داره به عوض عبدالرضای خدایامرز .

- میراث آقابزرگ باشه واسه تو و دخترت و میهنبانو. نقدا میخوام برگردم خونهام .

- خونهی تو همین سراسرست مریم .

- این خونه بوی خون میده!

او به چشمهای وحشی مریم بانو خیره شد. نقل خواستن این زن, حرف امروز و دیروز نبود. زمزمه کرد: با من راه بیا زن .

او با تنفر جواب داد: که اگه بخت بلند بود بشم یکی مثل ملکناز یا

چندصبح دیگه سزای زبون دراز منو هم مثل گلاندانم بدی؟!!

او نرم خندید و لب زد: نه. بشو مریمگلی دل من!

او با همان حال پرتنفرش سر تکان داد و گفت: اون روز رو نمیبینی جناب امیرنظام!

تای ابروی عبدالحسین بالا رفت. کی گردنش را کج کرد و لبخند

نشست روی لبش. از لب تخت بلند شد و پشت به او چند قدمی دور شد .

وقتی دوباره به طرفش چرخید, گفت: پونزده سال تو غربت سرد

تبریز, هم و غمتو گذاشتی سر پا گرفتن دخترت. اما خودت خوب

میدونی وکیلش, وصیش, بزرگتر تاملالاختیار رخساره منم .

مریم بانو وحشتزده صاف نشست و او با همان آرامش دیوانهکننده

ادامه داد: از کل خاندان گلاندانم فقط همین برادرش به پای من و طوبا

مونده. صمصام فکر کرده با دستهی کورا طرفه. مدام مجیز منو میگه

که اگه چند صباح دیگه تونستم از در خانهی ملت رد بشم و وکیل مردم

بلاد فارس باشم تو مجلس شورای ملی, دست این بینوا رو هم بگیرم .

خلاصهش کنم. اونقدری بالا و پایین روزگارو چشیدم که وقتی یکی

عینهو صمصام مدام از زمون رفتنتون میپرسه و از خط و ربط

دختر تو جهد و تلاشش برای آینده، فهمم بشه تو همین دو روزه گلوش گیر کرده پیش دختر ماهصورت تو که از بد روزگار ناجور شکل چشمای تو رو کشیده تو صورتش .

او با صدایی که گویی از قعر چاه بالا میآمد، با حالی عصبی و خشمگین جواب داد: غلط کرده مردک دله .

عبدالحسین کوتاه خندید و جواب داد: منم میگم غلط کرده مردک دله که بخواد واسه برادرزاده‌ی پونزده ساله‌ی من دندون تیز کنه وقتی حتی چندسالی هم از ابوی خدایبامرزش بزرگتره. اما ...

انگشت اشار هاش را بالا آورد و جدیتر ادامه داد: این سرا جون میخواد، شور میخواد، سور میخواد. غیر از الان که سیاهپوش مرگ آقابرگه، بعد از رفتن تو اینجا همیشه همینقدر تاریک و سرد بود . جهد کردم یه حالی بدم به این عمارت .

به چشمهای درشت او زل زد و گفت: میخوام عروس بیارم به این سرا. عروس که تو باشی دل منم شادتره. کافیه بگی آره تا از شیر مرغ تا جون آدمیزاد بریزم جلوی پات. اما اگه قبول نکنی ... مریم وحشتزده نگاهش میکرد. او با لحنی نومید ادامه داد: بازم توفیری نداره. بساط سورو ساتو راه میندازم. البت این نوبه به کام دل صمصام که رخساره میشه عروسش!

مریم یکباره از روی تخت بلند شد. هنوز سرگیجه داشت. دستش را به دیوار گرفت و با خشم گفت: مردک دیلاق جای پدرشه . - میدونم .

- تو رحم نداری؟

- حرفم همونه که گفم .

مریم با قدمهایی لرزان مقابلش ایستاد. نگاه، صدا و همه ی جاناش میلرزید. نالید: چرا نمیذاری زندگی کنم؟

دستهای عبدالحسین دور کمر باریک او حلقه شد. مریم با ناتوانی خود را عقب کشید. اما توان مقابله با دستهای او را نداشت.

عبدالحسین کمی سرش را جلو برد و کنار گوش او نجوا کرد: دنیا رو به کامم کن تا دنیا رو به کام خودت و دخترت کنم.

این را که گفت لبخند زد. از آن فاصله کم به صورت او نگاه کرد و ادامه داد: به مادام ژاکلین سفارش لباس شب و کلاه دادم. نگران قد و قامتشم نباش.

کمی عقب رفت و خیره به اندام باریک او دوباره گفت: اندام تو به قاعده ی قد و قامت مانکنهای پشت شیشه ی مزونه. گفتم یکی قد همونا برات آماده کنه.

مریم با ناتوانی جواب داد: من با تو، بیحجاب، پامو نمیذارم تو مجلسی که کمترین خبطش لب زدن به زهرماریه.

او باز هم خندید. انگار از آزار دادن زن بینوا لذت میبرد. بی توجه به حرف او گفت: گرمابه ی قمرالملوک رو برات قرق میکنم. بندانداز و مشاطه ...

نگاهش در صورت او دوری زد و با حالی رازآلود و مست ادامه داد:

سرخاب و وسمه. همه چیز به قاعده ی اعلا برات مهیا میشه.

دست لرزان و تبار او را گرفت و قدمی عقب رفت. نگاهش به اندام باریک او ملغمهای بود از هوس و آرزو. دوباره گفت: رخت سیاهه.

خنده اش گرفت: نقدا که عزاداریم خیرسرمون. اما رنگ سفید این پوست تبار تو هم بیتاثر نبود تو انتخاب سیاهی پیراهنت.

مریم با درماندگی پلک زد. اما عبدالحسین با حالی که به داغی مردانه‌ای میرسید ادامه داد: از حالا تا شبی که بازو به بازوی من مثل طاووس قدم برداری، هزار بار تو اون لباس میبینمت و قصه میافم برای ساق پای سفیدت، بازوهای لختت، موهای پریشونت، لبهات ... مریم با ناتوانی خود را عقب کشید. رو به سقوط بود. وقتی به در اشاره کرد، دستش میلرزید. با صدایی نیمهجان گفت: برو بیرون. عبدالحسین باز هم خندید. چشمکی زد و جواب داد: خودمم خوش ندارم در آستانهی دامادی دوباره بیتجربگی‌تو با گرفتن اون تپانچه‌ی قدیمی روی من آزمون کنی. میرم.

- برو بیرون .

- راستی اون تپانچه رو هنوز داری؟

او با خشم جواب داد: دارمش و حتم بدون اگه لازم بشه این توبه صاف مغزتو نشونه میگیرم .

او اینبار به قهقهه افتاد. وقت رفتن به سوی در جواب داد: سادگی کردم فریب عز و جزتو خوردم وقت سفرت به تبعید. وگرنه که دستت دیگه به اون تپانچه نمیرسید .

- برو بیرون .

او با حالی سرخوش در را گشود و لحظهای بعد مریم پریشان و ناباور روی تخت نشست. تصور تحمل نفسهای داغ این مردک را نداشت .

می مرد .

حکما می مرد .

نوا‌ی تار معین الدین در سکوت و هم‌آور عمارت پیچید .

نواى ملايم تارش با آن صدای گرمی که داشت در سکوت عمارت پیچیده بود. به عکس نوبه ی قبل, این بار کسی معترض نغمه خوانیاش نشده بود. شاید به دلیل غمی که اینبار در صدایش بود که عجیب با ماتم پیچیده در این سرا همخوانی داشت .
نشسته بود لب تخت و زخمه بر تار میزد و میخواند :

ای دلبر من, تاج سر من
یک دم ز وفا بنشین بر من
نازت بکشم ای مایه ناز

یادت ببرم ای دلبر من) ملکالشعرای بهار)

نگاهش خیره به تارهایی بود که زیر انگشتانش زخم میخوردند و نوایشان گویی هر لحظه رنج دمام کسی از اهل این سرا را زنده میکرد .

میان ناز و نوا یکباره دستش را روی سیمها گذاشت و سرش را بالا گرفت .

نگاهش رفت سوی پنجره. چیزی به نیمه شب نمانده بود. موهای لختش را عقب زد. تار را روی تخت گذاشت و بلند شد .

قبل از اینکه از اتاق بیرون رود, مقابل آینه روی تصویری قدیمی دست کشید. نفسش یک آه بلند بود که بخارش آینه را لک انداخت .
دالان آینه با دیوارکوب های نفتی نیمه روشن بود. معین الدین به عادت همیشه موهایش را عقب زد و از مقابل اتاق مهینتاج و طوبا گذاشت .
انتهای دالان به راست پیچید و مقابل تنها دری که این سوی دالان بود ایستاد .

بی توجه به تاریکی و شب ضربهای به در زد. عادات عبدالحسینخان

را میشناخت. شب او کوتاه بود و حکما همین حالا پشت میز چوب گردویش کار میکرد. صدای او مثل همیشه جدی و تا حدی احمالود بود.

معین الدین در را گشود و او وقت دود کردن سیگار نگاهش کرد. لبخندش پر از تمسخر بود. گفت: تو این عمارت بی سر و صاحب تنها تویی که عینو جغد وقت و بی وقت سرش نمیشه. او بی دعوت وارد شد و در را بست. با لبخندی لاقید طعنه زد: البت که غیر از من جناب صمصام هم تو گز کردن این دالون پرآینه اونم تو بیوقتی نیمهشب دست هر چی خفاشه از پشت بستن! او دوباره به سیگارش پک زد و خندید: پدر سوخته! معین الدین موهایش را عقب زد و جلوتر رفت. عبدالحسین گیلای پر کرد و روی میز گذاشت. با چشم به آن اشاره کرد و گفت: دستساز موسیو ست. بزن.

او جام را برداشت و تکانش داد. نهچندان بلند گفت: نیمهشب و شراب معجون پرخطریه امیرنظام!

او به قهقهه افتاد و وقیح جواب داد: اگه دردت اون رگ بدبیلهی بدخواه، یکی از دخترای خدمه رو می فرستم پیشت به جهت پذیرایی! این را که گفت ابرو کشید و احمالود ادامه داد: هر چند نوبه پیش انگار گوش مفت پیدا کرده بودی. تا سحر فقط تار زدی و اهل عمارتو بیخواب کردی. فکریام نباشه کلا بیرگ باشی و ما بیخبر!

این را که گفت از پشت میز بلند شد و سیگارش را در جاسیگاری تکاند و با خنده گفت: وگرنه که ابوی خدا بیامرزت به پشه ماده هم رحم نمیکرد.

معین الدین دوباره جام را تکان داد و قطره‌های شراب به تن بلور جام سائید. زمزمه کرد: بدمستیاشو یادمه!

نفسی کشید و لب زد: مهربونیاشم یادمه.

عبدالحسین روی مبلی نشست. سیگار دیگری گیراند و آن را به طرف معین گرفت. او مقابلش روی مبل دیگری جا گرفت و پکی به سیگار زد.

عبدالحسین گفت: خدارحمتمی مرد خوش‌آوازهای بود.

معین الدین جرعه‌ای نوشید. تلخ بود. زمزمه کرد: میخوام برم.

عبدالحسین بی توجه به حرف او دوباره گفت: کاتب بود و خوشنویس. قرآن خط میکرد، حظ میبرد از زیر و زیر کتابتش. حافظ مینوشت عشق میکردی تفال بزنی ...

- میخوام برم خان.

عبدالحسین یکبار سکوت کرد. کامی از سیگارش گرفت و خیره به دودی که محو میشد، جواب داد: میل تو به رفتن نقل امروز و دیروز نیست. یه عمر آژگاره میخوای از ما بگنی و بری.

- هر بار شما راهمو بستید.

- چون خیرتو میخوام.

- خیرم تو چیه خان؟

- بهت گفتم برو مدرسه ی نظام گوش نگردي. البت هنوز دیر نشده. با همین سوادى كه دارى میفرستمت دیوان دولت و ...

- میخوام برگردم طهران.

صدای امیرنظام بالا رفت: تو اون خرابشده هیچکس چشم به رات نیست معین.

- میخوام برم مدرسه ی طب .
- او پوزخند زد: ملت انژکسیون دستت نمیدن, چه به اینکه بخوای
طبيب بشی و مرهم درد .
- بذارید برم خان. لنگ سچلم و گواهی پایان مدرسهام .
- او نگاهش کرد و جدیتر و آرامتر جواب داد: تو پسر نداشتھی منی
معین الدین. بذارم کجا بری؟!
- من پا نمیگیرم تو این دیار .
- طهران خبری برای تو نیست .
- او با سری پایین زمزمه کرد: خاک پدر و مادرم... روزگار بچگیم ...
سرش را بالا گرفت و با درد لب زد: زود کنده شدم از کودکی .
- او نومید جواب داد: منم برات کم نذاشتم .
- نذاشتید .
- پس چرا نوای رفتن سر میدی؟
- آدم موندن نیستم .
- بمون, فردا رو خودم برات میسازم .
- آگه به ساخته, میخوام خودم به کشف و شهودش برسم. حتی آگه
ناچار باشم همهچیزو خراب کنم .
- عبدالحسین خم شد و سیگارش را در جاسیگاری فشار داد؛ محکم .
- عصبی بود و این را معین الدین از فشار انگشت او به تن له شدهی
سیگار میدید .
- جواب داد: تو هیچجا نمیری .
- خان!
- او حرفش را مزهمزه میکرد. اما سر آخر گفت: تو احمقی. خوب که

نگاه کنی یه جفت

چشم همیشه نگر و نو میبینی که ...

معین الدین مبهوت سر تکان داد. او نگاهش کرد و این بار جدیتر ادامه

داد: دختر یکی از مشایخ شهر خاطرتو میخواد. مکنت و شوکت

زندگیت با من. خودم با آبرو میفرستم پی زندگیت اونجوری که

درخور پسر فصیح‌الکتاب باشه.

- اما من میخوام برم خان.

- اینقدر رفتن رو دم نگیر. من به پدرت، به رفیقم قول دادم مراقب

امانتش باشم.

- امانتدار بودید. من منتدارتون هستم تا به ابد. اما الان ...

- تو هیچجا نمیری معین.

لبخندش بیحوصله بود. پرسید: نمیخواهی عصای پیری من باشی؟

او نگاهش کرد. در نینی چشمان او، خودش را میدید. کودکی ترسیده

که به چادر سیاه خاله ملکنازش چنگ زده بود. رخت عروسی

ملکناز سیاه بود. عزادار مرگ خواهرش بود و شوهر او،

فصیح‌الکتاب!

با رخت سیاه قدم به این عمارت گذاشته بودند.

نفسش بلند و سنگین بود. از روی مبل که بلند شد، عبدالحسین آرامتر

گفت: دلت که به موندن باشه، این بیقراری از سرت میپره.

او حرفی نزد. میخواست از مقابل عبدالحسین بگذرد که او با خندهای

نچسب شیطنت کرد: بگم طلعت یکی از دخترارو بیدار کنه؟! اخم

معین الدین خندهی او را بلندتر کرد. وقتی به سوی در میرفت، چشمش

به کمد گوشهی اتاق بود. سجل و گواهی تحصیلیاش آن تو خاک

میخورد .

در را بست و دستهایش را در جیبش گذاشت .

پوزخندی که روی لبش جا خوش کرده بود، به تلخی مشروبی بود که همین چند دقیقه یقبل لب زده بود .

از مظفر فصیح‌الکتاب تنها نام خانوادگیاش به او رسیده بود و ذوق هنریش در نواختن تار. وگرنه که به قول عبدالحسین خان در طهران هیچکس چشم به راه او نبود. ماطرک پدر هم که به یغمای عشق بیش از حد سردار سپه در تملک زمینهای آس طهران رفته بود. عمارت پدریاش در میانه‌ی خیابانی که انتهایش به املاک فرمانفرما میرسید ، حالا تحت قبضه‌ی رضاشاه بود که البت این را هم از کَرَمِ عبدالحسین خان داشت!

از خم دالان گذشت و نگاهش صاف نشست روی قد بلند جناب صمصام که اهل سرا به شببیداریها و قدمزدنهای طولانیاش در دالانهای پیچ در پیچ عمارت عادت کرده بودند . نگاهش چرخید سوی در اتاقی که این روزها مریم بانو در آن ساکن بود. ماه رخسار را از دور دید. دخترک در را که بست سایه‌ی بلند صمصام روی سرش نشست. معین‌الدین بدون اینکه عجله‌ای داشته باشد از دور نگاهشان میکرد. زیر نور اندک دیوارکوبها، تصویر لبخندهای صمصام و ترس نگاه قمرخاله در آینه‌های ریز دیوار دالان بینهایت شده بود .

دخترک گریزان بود. صمصام چیزی گفت و او با نگاهی که میدزدید ، جوابی داد. سرش پایین بود و میل رفتنش از پایی که مدام به جهتی قدم بر میداشت، عیان .

و هر بار صمصام بود که راهش را سد میکرد و با شیطنت او را به حرف می‌گرفت. نگاه معین الدین باریک شده بود. تکیه‌اش را از ستون گرفت و دو سه قدمی جلوتر رفت.

صمصام هنوز او را ندیده بود و قمر خالهی بینوا هم که توانی برای بالا گرفتن سرش نداشت.

تنها وقتی دست صمصام به سوی صورتش رفت، او مثل مارگزیده‌ی زخم‌خورده سرش را بلند کرد و وحشتزده قدمی به عقب برداشت. لب‌خند صمصام نجسب بود.

معین الدین چند قدم دیگر جلو رفت و حرفهای صمصام را نیمه شنید: هول نکن ماهی خانوم. من که قصد بدی....

نگاهش چرخید سوی معین الدین و آشکارا اخم کرد. ابروهای او بالا پرید و تلخند چسبید به صورتش. نگاهش با دست صمصام که آهسته پایین می‌افتاد، کش آمد و سر آخر گفت: این نوبه که طبیب رو دیدید ازش بخواید حبی، انژکسیونی، چیزی بده به جهت درمون این بیخوابی که می‌ترسم آخرش کار بده دستتون.

او پوزخند زد: نقدا که هر شب با نوای مزقون توئه که اهل این سرا بیخواب میشن.

نگاه معین الدین کوتاه به سوی ماه رخسار چرخید. دخترک رنگ به صورت نداشت. او دوباره به صمصام نگاه کرد و جواب داد: منم وقتی یادم می‌فته یکی هست که عینهو روح سرگردون تو این راهروها قدم‌میزنه، از زور خوف و وهم دل به ساز میدم.

او با مسخرگی خندید: واسه ارواح لالایی میگی؟

نگاه او دور دالان گشت و با ابرویی بالا رفته نجوا کرد: اگه شما رو

کنار بزنیم؛ شاید ارواح دیگهای هم باشند که شب و نیمهشب تو این راهروها میگردن واسه خودشون .

ماه رخسار با لبهایی لرزان از زور ترس قدمی به سوی اتاقش برداشت .

صمصام با لبخند نرمتری پرسید: حال والده خانوم چگونه؟
دهان او خشک بود. بدون اینکه نگاهش کند نجوا کرد: خوبن شکر خدا .

نگاه معین الدین به نگاه مشتاق صمصام بود که به نیمرخ رنگبردهی ماه رخسار دوخته شده بود. پرمعنی گفت: نقدا که فہمت شد این خونه روح داره، شباً در اتاقتو خوب قفل و بست بزن قمرخاله .

او پا تند کرد و صمصام با اخم به سوی معین الدین برگشت. او با شیطننت ابرو بالا انداخت و کوتاه لب زد: شب عالی متعالی!
صمصام از کنارش که میگذشت تند و بی ملاحظه زمزمه کرد :

برخرمگس معرکه لعنت!

معین الدین خندهاش گرفت .

خلاف جهت او به راه افتاد. ماه رخسار به اتاقش رسیده بود. میخواست در را ببندد که معین الدین اینبار با شیطننتی نیمهجان گفت: ارواح عاشق آینهان. واسه همین که هوای این دالون لامصب اینقدر سنگینه. تو هم نقدا هرچی آینه تو اتاقت داری خوب بپوشون و بخواب قمرخاله .

او اخم کرد و با لحنی تند گفت: اسمم قمرخاله نیست .

ابروهای او بالا پرید و با دستهایی که هنوز در جیب داشت شانه بالا انداخت. پرمعنی گفت: ماهی خانوم صدات کنم؟!

ماه رخسار با تنفر ابرو کشید و در را بست. معین الدین وقت رفتنش به

سوی راهپله‌ی پشته‌ی عمارت صدای چرخش کلید را در قفل در اتاق شنید .

ماه رخسار لحظهای در نور کم به روبرو نگاه کرد. سایه ناقصش روی آینه افتاده بود. نفسش یکلحظه رفت. لچک را از سرش کشید و به سوی آینه رفت. وقتی روی آن را میکشید، جرات نگاه کردن به خودش را نداشت .

در سکوت و نور کم اتاق حرصی و بلند لب زد: پسرک دیوانه! معین الدین سیگاری روشن کرد و در را هل داد. هوای سرد به صورتش خورد و خواب یکباره از سرش پرید. صدای عبدالحسینخان در سرش تکرار میشد: دختر یکی از مشایخ شهر خاطرتو میخواد! ...

خندهاش گرفت. پیرمرد برای نگه داشتنش در این عمارت نحس به چه بهانههایی چنگ میزد .

از میان پیچکهای خشکیده گذشت و نگاهش را از خاک یخزده گرفت . سرش را که بالا آورد ابروهایش در هم گره خورد. طوبا کنار آن گور بینشان منتظرش بود!

در آن هوای مهآلود و سرد دود سیگار به بخاری غلیظ شباهت داشت . خاکسترش را روی زمین ریخت و بیحاشیه گفت: هر شب به جغای این عمارت داره اضافه میشه!

طوبا اخم ریزی کرد و غر زد: معین الدین!

او پوزخندی زد و مقابلش ایستاد. بیحالت نگاهش کرد. کام دیگری از سیگارش گرفت و بیربط گفت: سرده امشب!

طوبا کت پشمیاش را بیشتر به خود پیچید و جواب داد: انگاری هنوز

به زمستونای شیراز عادت نکردی .

او لب شیشه‌ی پنجره‌ی زیرزمین نشست و با حالی عصبی جواب داد :
هیچی این شهر برای من عادت نمیشه .

طوبا کنارش نشست و با صدایی نرم‌تر گفت: به قول عمه خانوم دل که
گیر نباشه, پا گیر نمیشه!

با مکث به نیمرخ او نگاه کرد. معین الدین در سکوت و خیره به
شاخه‌های خشکیده‌ی پیچ امینالدوله سیگار میکشید .

طوبا این نوبه با تردید, آهسته پرسید: میون خشت و گل عاشقانه‌ی این
دیار, دلت گیر نشد تو گذر اینهمه سال؟

او شانه بالا انداخت. دود کفکش را بیرون ریخت و با لحنی لاقید به
جای جواب, سوال کرد: گیر چی باشم طوبا؟ باغستون حافظیه یا آب
رکنآباد؟ شاید دل ببندم به نارنجستون قوام و ارگ کریمخانی!

او به چشمهای وحشی معین الدین زل زد. نم داشتند؛ از سوز سرما شاید
هم از تلخی دودی که همین حالا از منافذ دماغش بیرون میآمد .

زمزمه‌وار پرسید: برای تو شیراز فقط همین چارتا خشت و گل بود؟
او سیگار نیمسوخته را روی خاک انداخت. نوک کفشش را روی آن
فشار داد و گفت: نه فقط اینا .

به سوی او برگشت. نگاهش از چشمهای سیاهش گذشت و پایین‌تر
روی خال کنار لب او مکث کرد. دوباره گفت: خال لب تو هم از
خاطره‌های شیرازه .

طوبا بی نفس پلک زد. معین الدین بیخبر از حال آشفته او از لب پله
بلند شد و با دستهایی در جیب دو سه قدمی جلوتر رفت و ادامه داد :
بیشتر دختر شیرازیا کنج لبشون خال دارن .

از همانجا نگاهش کرد و با شیطننت بیشتری ادامه داد: البت خال تو یکم گنده‌تر و گوشتی‌تره!

طوبا ناباور نگاهش کرد. حال خوشش یکجا رفته و جایش را خشمی مهارنشده گرفته بود. معین الدین این نوبه خندید و دوباره شیطننت کرد: خال لبتم عینهو خودت تپله. بس که وقت و بیوقت چشم عمه خانمو دور دیدی و عینهو گربه مطبخ خزیدی سمت صندوقونه طلعت و ناخنک زدی به مسقطی و رنگینک.

او از لب پله بلند شد و دستش رفت سوی پاپوشهای نمیداش. معین الدین انگشتش را گزید و شماتتبار گفت: ای ای ای... تو هنوز این عادت زشتو داری؟

او با حرص چشمهایش را روی هم فشار داد و با صدایی که به سختی سعی داشت بلند نشود، غرید: معین الدین! خنده او اما بلند بود. ساده تر جواب داد: شوخی کردم بابا. بعد از این همه وقت منو نشناختی؟

او با خشم و از میان دندانهای چفتشدهاش زمزمه کرد: هنوزم مثل اون وقتا خر فهمت لنگ میزنه!

ابروهای او در هم گره خورد و خواست چیزی بپرسد. اما به جای هر حرفی تنها ابرویی بالا انداخت و با نفسی بلند به خاک زل زد. طوبا نزدیکتر شد. کمی مکث کرد و بعد گفت: سر آخر فهمون نشد اینجا واقعا قبر یه بینوای بداقباله یا هذیون ذهن مریض تو؟!

او روی زانو نشست و با دست کمی خاک را کنار زد. آنجا هیچ چیز نبود الا خاک و کلوخ. طوبا بیحوصله ادامه داد: بچه که بودی طلعت زیاد تو زیرزمین زندونیت میکردی؛ بس که عینهو گربه‌ی مطبخ راه

صندوقخونه اون بینوا رو بلد شده بودی .

معین الدین پوزخند زد و شماتتبار جواب داد: چه زود حرفمو گذاشتی
تو کاسهم!

او ابرو کشید و گفت: پربیراه که نمیگم. یه بچه زر زرو بودی که وسط
ترس و التماسست برا خلاصی از این زیرزمین یهویی خوابنما شدی که
آقاجونمو وقت سفارش به دایی صمصام دیدی و حرفاشون گوشاتو داغ
کرده .

پایش را روی خاک کوبید و حرصیتر ادامه داد: همه بچگیم با کابوس
این گوشه از عمارت گذشت. خیلی شبایه رو رو میدیدم که از زیر
این خاک بیرون میاومد و در سرا چرخ میزد .

او با اخمی شیرین پرسید: حالا روح زن میدیدی یا روح مرد؟
طوبا منگ نگاهش کرد و دوباره حرصی صدا زد: معین الدین!
او خندید. نگاه دیگری به خاک انداخت و زمزمهوار گفت: هراسی که
اون شب در چشمهای خان دیدم، دور بود از هذیون ذهن یه بچه هفت
ساله .

برای آخرین بار دستش را به خاک زد و طوبا بیحوصله گفت: راست
یا دروغ؛ کار منو سهل کرده به جهت پیدا کردنت تو پیچ و خم این
عمارت .

معین الدین ایستاد و با خنده پرسید: ازت بعیده چیزی تو بساطت نباشه
طوبا! از قطابهای طلعت چیزی همراهات نیست؟

او اخم شیرینی کرد و جواب داد: اگه بعد لغز نمیخونی به جهت این یه
ذره چاقی صورتم ...

پَر لچکش را باز کرد و معین الدین بلندتر خندید .

کنار هم راه افتادند .

همان وقت پشت دیوارهای عمارت، میان اتاقی کم نور ملکناز آب و گلاب روی پاهای عبدالحسین خان می ریخت .

خان به پشتی صندلی لهستانی تکیه داد و با حالی سرخوش زمزمه کرد: خوبه... همینجور خوبه .

دستهای ملکناز نرم و آهسته روی پاهای او بالا و پایین میشد .

گلبرگهای گل محمدی را تا روی پاهایش میکشید و دستهایش هر لحظه بیشتر ساق پا و ماهیچههای منقبض او را میفشرد .

زمزمه کرد: دردت به جونم آقا .

عبدالحسین تکرار کرد: خوبه ملک... همینجور خوبه .

- امروز خسته شدید .

- چیزی به موعد انتخابات نمونده .

- پیرتون درمیاد اینجوری. پس اون صمصام چیکاره ست تو دستگاه شما؟

او با پوزخند جواب داد: مردک فکلکراواتی فقط بلده مو قشنگ کنه و لبخند مکشمرگما بزنه .

- این روزا به قاعده چند نفر دارید از خودتون کار میکشید .

- مهم نتیجه شه. باید هر جور شده از سردر خانه ملت برم داخل .

- ایشاله... ایشاله .

او کش و قوسی به تنش داد. پاهایش را در لگن مسی بیشتر دراز کرد و با حالی خوابآلود گفت: با این پسره حرف بزن ملک. خوش ندارم

هر نوبه یه جوری راهو بهم ببنده و رفتن رو دم بگیره .

ملکناز مشتی آب روی پاهای او ریخت و موهای سیاه ساق پای او را

به پایین کشید. زمزمه کرد: پاگیر اینجا نمیشه آقا .

- دکی. تو هم که حرف اون جوانک جاهلو میزنی!

او نفس کشید و عبدالحسین از میان پلکهای نیمهباز نگاهش کرد. اما

بعد دوباره به پشتی صندلی تکیه داد و اخمآلود گفت: چته امشب؟

- چیزی نیست .

- آخرش که مق ر میای. همین اول بگو بدونم .

او کف دستهایش را پشت ساق پای عبدالحسین برد و ناخنش را به

نرمی روی گوشت پا کشید. عبدالحسین مورمورش شد. ملکناز بعد از

اینهمه وقت عادات او را خوب شناخته بود. زمزمه کرد: اجاقم کور

بود براتون آقا .

او بی حوصله جواب داد: چه وقت این حرفاست .

لحن ملکناز مکرر بود. لب زد: حکما شمارو بیتاب کرده این اجاقی

که ناتوان بودم از روشن کردنش .

- چی میگی زن؟

- اونقدری مکرر هستید که میخوايد ...

صدایش لرزید و او دوباره پلک باز کرد. ملکناز از پایین پاهایش به

او نگاه کرد و ایننوبه با صدایی نالان نجوا کرد: نوبه پیش که سرم

هوو آوردید گفتم حق دارید. مردید. دلتون ونگونگ بچه میخواد. اما

حالا ...

چانه اش لرزید و چشمش برق زد. ادامه داد: اما حالا... با وجود طوبا

که چند صباح دیگه کاشونهی خودشو میسازه و چهبسا خیلی زود

نوهدار هم شدید... این نوبه خودمو با چه بونهای قانع کنم آقا؟

او اخم کرد. روی صندلی صاف نشست و جواب داد: از چی هراسونی

زن؟ کسی قرار نیست جای تو رو تنگ کنه. رخت و لباس و آب و دونت به قاعده‌ی همیشه مهیاست. دیگه ...

- من همه ی دلتو میخوام خان!

ابروی او بالا پرید و تندتر جواب داد: بیشتر از سهمت میخوای .

- بعد یه عمر که سر رو یه بالش گذاشتیم؛ این زیاد نیست آقا .

- من میگم زیاده .

اشک ملکناز روی گونه‌هایش چکید و او تندتر ادامه داد: مریم جوونه .

خوش برورونده. دیگه نمیتونم پرش برم برگرده تبریز. این میون یکی

بشینه زیر پاش و یه رسوایی بار بیاد دودمانم به باد میره .

لبخند ملکناز تلخ بود. سرش را پایین انداخت و وقت نوازش پاهای او

نجوا کرد: اینا بونه ست آقا. دلت خیلی وقته گیر بیوهی برادرته .

او یکباره پایش را از لگن بیرون گذاشت. ایستاد و بیمه‌ها را زیر لگن

کوبید. آب و گلبرگهای خیس روی فرش و در و دیوار پخش شد .

ملک ناز وحشت زده در خودش مچاله شد و ماه رخسار پشت دیوار

مشترک اتاقش با اتاق ملکناز یکباره از خواب پرید. عبدالحسین

بی توجه به تاریکی و نیمه‌شب بلندتر گفت: این حرفها واسه دهن تو

گنده‌ست زن .

مقابل او خم شد و به بازویش چنگ زد و ملکناز با نگاهی خیس به او

زل زد. عبدالحسین محکم تکانش داد و دوباره گفت: نمیداد اون دورهای

که تو بخوای واسه من جیکجیک کنی و واسم گربه برقصونی .

در چشمهای بینوای او زل زد و وحشیت لب زد: من خودم

عروس‌گردونم ضعیفه. تو قد این حرفها نیستی .

فشار دستش دور بازوی او هر لحظه بیشتر میشد. ملکناز نالید: غلط

کردم آقا .

او با پوزخندی تند هولش داد وسط رختخوابی که کف اتاق پهن بود و از هجوم آب لگن نیمی از آن خیس شده بود. کمر بندش را که باز میکرد، ایستاده مقابل زنی که با درماندگی میان تشک میلرزید؛ با لحنی ترسناک زمزمه کرد: غلط زیادی!

لحظهای بعد دستش را روی دهان زن فشار داد و فریاد دردناک ملکناز از پشت دیوار، ماه رخسار را میخکوب کرد .
از شبهای این عمارت میترسید .

برف دانه‌دانه میبارید؛ نه آنقدر که زمین را سفید کند. فقط به قدر سنگین کردن دل ماه رخسار؛ وقتی از پشت شیشه های هزاررنگ ارسی مادرش را در معیت دو خدمتکار بدرقه میکرد سوی درشکه تا به قرق گرمابه ی قمرالملوک برسد .
دستهایش را روی خنکای شیشه گذاشت و با لبهایی لرزان نالید :
خانوم جون ...

مریم بانو بقچه‌اش را به دست خدمتکار داد و نه چندان محکم از رکاب درشکه بالا رفت. چانه‌ی ماه رخسار جمع شد و با حالی درمانده و صدایی خفه زار زد: نیاد روزی که قسمتت سیاه‌روزی در عمارت این عموی کجاندیشم باشه .

درشکه راه افتاد و صدای سم اسب روی سنگفرش خیس باغ دل ماه رخسار را خون کرد .

همانجا روی رف نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت .
یک طبقه پایین‌تر طوبا هم از پشت شیشه‌ی سفره‌خانه به همان سو نگاه

میکرد .

خشمگین بود از حضور مریم بانو و دخترش .

مهینتاج غر زد: گلپر نریختی طلعت؟

او با دستپاچگی جواب داد: ریختم بانو .

- پس به قاعده نریختی!

- بگم دخترا ...

او دستش را به علامت سکوت بالا آورد و وقت مزه کردن ترشی

دانه های انار گفت: دل ب کَین از باغ. بیا انار بخور .

طوبا با حرص لب زد: گرمابه امروز در قرق این فتنه خانومه .

مهینتاج با تلخندی جواب داد: حکایت مریم و آقا جانن، حکایت

بازیچهی تازهست و طفلی که به تاتی کردن افتاده!

او چشم از باغ یخزده گرفت و به عقب برگشت. جلوتر آمد و چینهای

دامنش را مرتب کرد. روی تشکچهای نشست و غر زد: الایهاحال که

بد دلبری میکنه این بازیچهی نوظهور. فکریام نکنه مادر و دختر

موندگار بشن در عمارت .

مهینتاج پایش را روی تشکچه دراز کرد و طلعت دستهای چربش را

روی ماهیچهی پای او گذاشت. به رسم هر روز قصد مالش پاهای او

را داشت. مهینتاج با خونسردی جواب داد: کوتاهی از خودت بود

طوبا. اون وقتی که حرف دختر فخرالاطبا میون بود و آقات هم بهش

بی میل نبود، نتونستی جلوی نیش زبونتو بگیری. کار به جایی رسید که

دخترهی بینوا چنان خوف کرد که عطای همسری امیرنظام رو به

لقای ترشروی تو بخشید و رفت. اما حالا ...

او با درماندگی نالید: نقدا به جای شماتت من چاره‌های بکنید عمه خانوم .

این فتنه و دخترش اینجا موندگار بشن، آقا جان به سال نکشیده منو شوهر میده و شما ...

او به میان حرف طوبا رفت: نقدا وقت یاسین خوندن نیست دختر .
 یحتمل آقاجانتو نشناختی. بذار چند صباحی دل به این بازیچهی تازه خوش کنه. داغی زفاف که از سرش افتاد نوک این فتنه رو خودم میچینم .

این را که گفت رو به طلعت پرسید: ملکناز کجاست؟
 او وقت مالیدن پای چاق مهینتاج پر معنی لبخند زد و جواب داد: صبح علیالطلوع آمده بود پی مرهم! حکما الآن تو رختخوابه!
 طوبا لحظهای منگ نگاهش کرد. اما بعد با صدای بلند به خنده افتاد .
 مهینتاج با لبخندی آرامتر از او گفت: حکما زخم دیشب ناسور بوده .
 طوبا دوباره به خنده افتاد و مهینتاج ادامه داد: سزای زبون درازش بوده عزیزمجونم!

اینبار طلعت هم خندید و طوبا پرسید: مسقطی نداریم طلعت؟
 مهینتاج قبل از او با اخمی تند جواب داد: دله نباش دختر. نوبهی پیش زری خیاط طعنه میزد به جهت زیاد شدن دور کمرب. چقدر میخوری؟!

طلعت با سری پایین به خنده افتاد و طوبا ناخشنود از اخم و عتاب عمه خانم دلش را به کاسهای انار ترش خوش کرد .

ماه رخسار شالی روی شانهایش انداخت و از گوشواره بیرون رفت .
 کسی در دالان نبود. به امتداد راه پراینه نگاهی انداخت و بعد با دلی سنگین به سوی معبر پشتهی عمارت راهش را کج کرد .

هوا سرد بود. اما آن لحظه حکما اگر در قفس اتاق میماند، خفه

میشد. در را پشت سرش بست و بیهدف راه افتاد.

اما چند قدم جلوتر با دیدن معین الدین که به عادت همیشه لب پنجرهی زیرزمین نشسته بود و سیگار میکشید، از آمدنش پشیمان شد.

موهایش را با بیسلیقگی زیر لچکش کشید و قصد برگشت کرد. اما قدمی دور نشده بود که معین الدین گفت: سر این قبر بیزائر برای دو نفرمون جا هست قمرخاله!

او بیحوصله نگاهش کرد و بعد سیاهی چشمش به زمین کشیده شد؛ جایی که لایهی نازک و پرپری از برف روی خاک را پوشانده بود. چند قدمی جلوتر رفت و نه چندان محکم گفت: چه بد اقبال بوده این بینوا که قبرش پاخوره اهل این عمارت سیاهه.

به دیوار پشت سرش تکیه داد. اما نگاهش هنوز به خاک و برف بود. معینالدین به نیمرخش نگاه کرد و بعد رد نگاهش را گرفت. همین چند دقیقه قبل مریم بانو را دیده بود که درمعیت دو خدمتکار از عمارت بیرون میرفت. پکی به سیگارش زد و بعد از مکثی طولانی پرسید: بالا و پایین شیراز و ندیدی نه؟

او خیره به خاک زمزمه کرد: نه.

معین الدین سیگارش را روی خاک انداخت و از لب پنجره بلند شد. این نوبه محکمتر از قبل گفت: آگه نه تو کار نمیاری بریم حافظیه!

ماه رخسار یکباره چشم از خاک گرفت. به سوی او چرخید و با نگاهی باریک به او زل زد. معین الدین با تردید پرسید: حافظیه که میدونی کجاست؟

او سر تکان داد. معین این نوبه ادامه داد: آگه قبول کنی به عمه خانم بگم. طوبا هم چادرچاقجور کنه راهی بشیم.

نام طوبا اشتیاق دخترک را یکباره تهنشین کرد. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و وقتی با قدمهایی آرام به راه میافتاد سر تکان داد. معین الدین با نگاه دنبالش کرد. اما او دو سه قدم جلوتر ایستاد. روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید و با شک پرسید: شاهچراغ خیلی دوره؟

معین الدین لبخند زد. به آسمان اشاره کرد و گفت: گرم بیوش قمرخاله! او با اخمی بیحوصله زمزمه کرد: اسم ماه رخساره .

منتظر نماند تا لغز خوانی دوباره او را بشنود. راه افتاد و معین الدین از پشت سر با نگاهی خیره بدرقه‌اش کرد. وقتی در جهت خلاف او راه میافتاد زمزمه کرد: ماه رخسار .

ابروهایش متفکرانه بالا پریده بود .

به ساعت نکشید که دخترها پوشیده در چادر با روبنده‌هایی روی سر روی ایوان منتظر درشکه بودند .

معین الدین با حیرت گفت: اقبال‌مون بلند باشه آجانهای سرگذر راهو قرق نکرده باشن .

طوبا ابرو کشید که: غلط میکنن پدرسوخته‌ها! میخوان راهو به روی صبیهی امیرنظام ببندن؟

معین الدین به خنده افتاد و جواب داد: نقدا که پشت پیچهی بلندت توفیری نداری با ننه‌بزرگ کر معلی شاطر!

او با اخم تنندی صدا زد: معین الدین!

معین به خنده افتاد. اما همان وقت نگاهش به سوی در عمارت کشیده شد. جناب صمصام پوشیده در بارانی بلندش به طرف آنها می‌آمد .

ماه رخسار که تا آن وقت ساکت بود، با دیدن او به‌تزلزل و نگران قدمی عقب رفت. معین الدین ناخواسته اخم کرد و طوبا با لبخندی خونسرد

گفت: آجانهای چرتی چرچری منو که با پیچه نشناسن، اما حکما دایی رو خوب به خاطر دارن .

معین چانه‌اش را بالا کشید و طعنه زد: البت با پایبونهای الوان! صمصام خندید. جلوتر رفت. نگاهی گذرا به ماه رخسار انداخت و بعد رو به معین الدین گفت: این دو امانت رو گردهمی تو زیادی سنگین بود جوون. نقدا خودم هستم تا ...

نگاهش دوباره چرخید سوی ماه رخسار و با لبخند ادامه داد: زنگاری از حاشیه‌ی این سفر کوتاه خاطر دوشیزگان عمارت پیرنیا رو مکرر نکنه .

ماه رخسار ناباور از حضور او رو بندهاش را پایین انداخت. بین رفتن و ماندن به شک افتاده بود. لحظهای تصمیم گرفت به گوشواره‌ی کوچکش برگردد. اما هیپی اسب درشکه نگاهش را به باغ کشید . دیر شده بود .

معین الدین به پله‌های ایوان اشاره کرد و بی‌حوصله از حضور صمصام غر زد: مقصد زیارت شاهچراغه و شاید مزه کردن پیالهای لبوی داغ زیر سرمای این آسمون خیس .

نگاه پراخمش به طوبا بود. ادامه داد: به خاطر تفالی که بخواد از یوسف گمگشته بگه ما رو تو این سرما دور شهر نچرخونی دختر! او اخمآلود از رکاب درشکه بالا رفت و در همانحال ابرو کشید: کی بشه سوار این درشکه یه دوری تو این شهر بزنم. نقدا هم نذر ببییدخترن دارم و یه پیاله آب رکنی. بی حرف پیش دل به دلم میدید تا آخر این زمستون دلی سبک کرده باشم .

روی نیمکت نشست و ماه رخسار بی‌حرف کنارش جا گرفت .

معین الدین و صمصام مقابلشان آن سوی دیگر درشکه نشستند و صمصام خیره به نگاه گریزان ماه رخسار آمرانه و بلند گفت: حرکت کن .

مکشش پربلخند بود. آرامتر گفت: میریم شاهچراغ .

ماه رخسار کلافه از نگاه سنگین او، به باغ یخزده چشم دوخت .

محبت‌های پرمعنی این مرد میانسال مایهی رنجش بود .

از باغ خارج شدند. درختان کوچه‌باغ سپید میشدند از سنگینی برفی که نم‌نم اما پیوسته میبارید .

میان سکوت و هم‌آورد برف، صدای گام‌های آهسته‌ی اسبی که نزدیک میشد نگاه ماه رخسار را به جلو کشید. درشک‌های بود که پیش می‌آمد . او بیاراده گردن کشید. مادرش را حتی از پشت پیچه هم میشناخت . اما طوبا اجازه‌ی فکر به او نداد .

به تلخی طعنه زد: قرق قمرالملوک شکست. حکما بندان‌داز و مشاطه هم هستن پادزرکاب مادرت تا برای ضیافت پراجلال امشب اون زن به قاعده‌ی همراهی با امیرنظام برسه .

پوزخندش پر از تنفر بود: وگرنه که هر پاپتی پشتکوهی لایق همنشینی با ابوی امیرنظام من نیست!

ماه رخسار در نیمکت مخمل فرو رفت و سیاهی چشمش روی دیوار آجرچین شده و سپیدارهای بلند و سفیدپوش دوری زد . کاش نیامده بود .

همان وقت درشکه‌ی مریم بانو از در عمارت وارد باغ شد. نگاهش انگار نور نداشت. همه‌ی تنش درد داشت از سنگینی دست مشتمالچی و دلاک. اما زخمی که به روحش نشسته بود حکما چاره و مرهمی

نداشت .

با کمک یکی از خدمه از رکاب پایین رفت. طلعت زود به استقبالش آمد. به دخترها اشارهای کرد و بعد رو به مریم با چابلوسی گفت : عافیت عموم بانو. به دخترا گفتم براتون از کوفتهی ظهر گرم نگو دارن. یحتمل چاشتی که سحر همراتون بوده ...

او دستش را بلند کرد. نگاهش خیره به بلندای عمارت بود. نجوا کرد : میل ندارم .

- وا... حالا کو تا برسد به شام ضیافت!

نگاه تند مریم حرف را در دهان او خشکاند. همپای او که پیش میآمد , آرامتر گفت: خادمهی مزون مادام اینجا بود . مریم بی نفس نگاهش را به پله دوخت و او حرفش را تمام کرد: رخت ضیافت رو آورده بود. مادام هم میرسه برای اندازه کردن و رفع و رجوع اشکالات احتمالی .

در را گشود و مریم قدم به سرا گذاشت. به سوی راهپله میرفتند که او ادامه داد: بندانداز و مشاطه هم الساعه رسیدن .

مریم عصبی از یادآوریهای رنجآور او از پله ها بالا رفت. طلعت همپایش میآمد .

کمی بعد او در نیمه باز اتاق را گشود و هماندم زنی از روی فرش بلند شد و زنی دیگر وقت چیدن سرخاب و وسمه به رویش لبخند زد . اما نگاه مریم صاف به پیراهنی بود که تن مانکن وسط اتاق ایستاده بود .

با درماندگی لب گزید. عبدالحسین با این سلیقه یفرنگیمآب و جلفش حکما جهد کرده بود او را به کشتن بدهد .

چادر را از سر کشید و با خستگی لب تخت نشست. اما اینبار با حیرت به مجمعی روی میز خیره ماند.

طلعت جلو رفت و زبان ریخت: شیرخرماست با گردو و پسته و بادام. شیرمال هم با شیرهی انگور طبخ شده. رنگینک هم برای چند ساعت پیش ...

با احم تند مریم حرف در دهانش ماسید. اما از تک و تا نیفتاد. مدعی و پرلبخند گفت: حسب دستور عبدالحسین خان باید حواسم به خورد و خوراکتون باشه بانو ...

میان حرفهای او مریم پلک زد. جان به لبش رسیده بود. اگر توانش را داشت تیغ به مچ دستش میکشید و ... تمام!

اما یاد چشمهای معصوم ماه رخسار رهایش نمیکرد.

کمی بعد روی پارچهی سفیدی وسط فرش نشسته بود و بندانداز با لچک سفید موهایش را محکم به عقب کشیده و مثل زنان شمالی بالهای آن را روی سرش گره زده بود.

اولین بند که به صورتش خورد، او محکم لبش را گزید و نالید: آخ! ... سرش را عقب برد و بندانداز با خنده گفت: خوشگلی در دسر داره جونم!

او به تندی نفس میکشید. انگار رنج این لحظهها تمامی نداشت.

صدای بلند عبدالحسین نفسش را برد.

انگار تازه رسیده بود و طلعت را صدا میکرد.

بندانداز بند دوم را زد و او به پارچهی سفیدی که رویش نشسته بود چنگ زد.

بندانداز بند سوم را زد و او پلکهایش را محکم روی هم فشار داد.

بندانداز بند بعدی را زد و او با درد زمزمه کرد: آی! چشم که باز کرد، امیرنظام با لبخندی رضایتمند در آستانهی اتاق ایستاده و تابی به گوشهی سیبیلش میداد . حرکت دست بندانداز تند شده بود و زیر بالا و پایین دست او، نگاه مریم به چشمهای وقیح و پر از نیاز عبدالحسین بود . عبدالحسین خیره در نگاه او جلو رفت و بندانداز با لبخند به طرفش چرخید. اما نگاه او از بالا فقط به مریم بود و صورتی که به خواست و برای او از درد سرخ شده بود . با آن لبخند پر از هوس چند سکه روی پارچه انداخت و زن با لبخندی چابلوس، بلند و شادمان گفت: منتدارتون هستیم آقا . و با این حرف خم شد و سکهها را از روی پارچه جمع کرد . مریم بانو چشمهایش را بست و پشت لبهای بستهایش زار زد: خدا! ... عبدالحسین یکباره چشم از او گرفت. وقتی از اتاق بیرون میرفت گامهایش تند و محکم بود. آن لحظه میان خوشی و ناخوش احوالات مردانه‌اش سرگردان بود. بلند و عصبی صدا زد: ملکناز! مهینتاج وقت بافتن گیس سفیدش در اندرونی اتاق خلوتش پوزخند زد: بینوا ملک که پاسوز نیازت به مریمه!

به تلنگر بند بود که بشکند و دیدن ضریح شاهچراغ همان تلنگری بود که اشکهایش را روان کرد . امامزاده خلوت بود. با نگاهی خیس به پارچهی سبز رنگ دور مزار جلو رفت و انگشتانش را به پنجرهی فولادی آن حلقه کرد. سرش را به آن تکیه داد و در درون ناآرامش زار زد: خدایا... از این سرزمین بلا

سر به سلامت ببریم .

حضور طوبا را کنارش حس میکرد. او با حوصله به ضریح مشبک حرم دخیل میبست. ماه رخسار با قدمهایی آرام از او دور شد . وقتی به محوطهی امامزاده برگشت، آسمان از تپش افتاده بود. چشم چرخاند. معین الدین به درختی تکیه داده و پرواز دور کبوتری را در آسمان ابری دنبال میکرد. اما بعد چشم از آسمان گرفت و با دیدن دخترک از درخت دور شد .

نزدیکتر که آمد با خندهای لاقید گفت: آقا غریبنوازه. حکما تو قبل از اون طوبای چشم سفید عروس میشی قمرخاله! او از پشت روبنده به سویی دیگر نگاه کرد و غمزده لب زد: آقا راه برگشت منو و خانوم جونمو که هموار کنه، دیگه هیچ آرزویی ندارم تو این دنیا .

ابروی معین الدین بالا رفت. نفسی کشید و خیره به طوبا که به مجمع حلوی خیرات زائری ناخنک میزد، زمزمه کرد: عمری میگذره تا فہمت بشه از تار عنکبوت سرای پیرنیا گریزی نیست! ماه رخسار وحشتزده نگاهش کرد. لبخند او اما جان نداشت. چشم از لب بادکرده طوبا گرفت و رو به ماه رخسار با لحنی آشناتر گفت: تن بده به قضا. یحتمل کمتر رنج میکشی .

او سرش را پایین انداخت. نجوایش را معین الدین نشنید: تنم که عادت بکنه به جبر؛ با دلی که به قهر خو نمیگیره چه کنم؟! معین الدین با خندهای سرخوشانه گفت: با اون لپی که از حلوی خیرات باد کرده، اقلکم به قد ده پشت از اموات اون زن فاتحه بدهکار شدی! او غر زد: آردش بوی خامی میداد .

اخم معین الدین شیرین بود. طوبا چشم چرخاند و پرسید: دایی کجاست؟
- بیرون امامزاده .

این را معین الدین گفت و کمی بعد در معیت آن دو دختر جوان به سوی دروازه راهی شد .

درشکه درست جلوی در منتظرشان بود. پیرمرد درشکهچی به جایی در خیابان خلوت خیره شده بود و اسبش بیحوصله سم به سنگفرش میکوبید .

طوبا دوباره نگاه چرخاند و متحیر گف: دایی در درشکه نیست .

این نوبه معین الدین بود که به اطراف نگاه میچرخاند. اما سر آخر با

طعنه جواب داد: در اعلانیهای روزنومه‌ی اون پسر بچه دنبال

ساده‌ترین درمان سوزاک و سفلیس میگرده!

طوبا رد نگاهش را گرفت. صمصام سکه ای به پسرک داد و روزنامه

را گرفت. طوبا پا روی رکاب گذاشت و با اخم گفت: این وصله‌ها به

دایی نمیچسبه .

معین الدین با لحنی حق به جانب دوباره طعنه زد: اون که البته!

ماه رخسار به دنبال طوبا روی نیمکت نشست. صمصام کنار معین جا

گرفت و درشکه چی به راه افتاد .

اما نگاه ماه رخسار به عنوان روزنامه بود. درست بالای صفحه با

خطی سیاه نوشته بود: طهران فردا!

یک لحظه ضرب قلبش بالا رفت و دستهای سردش زیر سیاهی چادر

در هم مشت شد. میل تورق روزنامه دیوانه‌اش کرده بود .

طوبا بیحوصله گفت: بعد از اتمام پاورقی "وکیل قلب" که به قلم

هانریو در روزنامه ی اطلاعات به طبع میرسید، دیگه روزنومه ورق

نزددم .

معین الدین با شک پرسید: وکیل قلب ترجمهی مصطفی البرز؟

- بله .

او به خنده افتاد و گفت: اون پاورقی حداقل سه سال پیش در اطلاعات

منتشر می شد. (زمستان سال هزار و سیصد و دوازده خورشیدی)

طوبا بدون اینکه جوابی بدهد اخم کرد. اما صمصام بی توجه به بحث

بین آن دو گفت: مقالهی جناب حاتم در باب امر همایونی به جهت

کشف حجاب نسوان حکما از خواندنیترین مطالب این شمار هست .

روزنامه را ورق زد و ماه رخسار بیاراده کمی گردن کشید .

طوبا پرسید: دایی جان جلسه با وزیر معارف به کجا رسید؟ تونستید

متقاعدشون کنید برای صدور مجوز به جهت طبع هفتهنامهی خودتون؟

او سر تکان داد و با علاقه گفت: بی نتیجه نبود. البته که کار امروز و

فردا هم نیست. اما قولهای مساعدی گرفتیم .

وقتی این جمله را میگفت نگاهش صاف به ماه رخسار بود. اما بعد با

تردید پرسید: دوشیزه خانوم به مطالعه علاقه دارن؟

او به سختی سعی داشت نوشته ی بالا مقالهای را بخواند. اما با سوال

او چشم از روزنامه گرفت و با منگی به او نگاه کرد. روی صندلی

جابجا شد، خودش را جمع و جور کرد و زیرلبی جواب داد: بله. بسیار

زیاد .

صمصام با علاقه روزنامه را بست و پرسید: مدرسه رفتید؟

نگاه ماه رخسار دوخته به روزنامه ای بود که او در دستش لوله می

کرد. جواب داد: بله. مدرسه ی دخترانه فرهنگ که توسط راهبهای

فرانسوی اداره میشد .

او با تعجبی آمیخته به تحسین سر تکان داد و طوبا با تمسخر گفت :
 حکما مقررى ارسالى ابوى ساده‌دل من خرج ا ر مَک و آهار یقه و
 جوراب چیتانپیتان مدرسه ی تو میشد!

او بدون جواب به خیابانهای سرد شیراز چشم دوخت. اما معین الدین
 آرامتر پرسید: و نهایت این تحصیل و تلمذ اونم در دورهای که به جهت
 مسائل اعتقادی و سنتی به زنان سخت میگذره، برای تو کجاست؟
 ماه رخسار نگاهش کرد. آنلحظه به اجابت حرفی که میزد یقین
 نداشت. زمزمه‌وار جواب داد: دانشسرای عالی دختران .
 صمصام با لبخند گفت: واوو. این عالیه دوشیزه خانوم .
 و با این حرف روزنامه را به سوی او گرفت. نگاه ماه رخسار به
 دست او کشیده شد و او با لبخند ادامه داد: شاید خیلی از دختران به
 پاورقی علاقه‌مند باشن. از این شماره پاورقی تازهای شروع میشه که
 گمان می کنم عاشقانهست .
 و با این حرف شیطننت بار چشمکی زد .

ماه رخسار اخم کرد. اما نمی توانست دست او را پس بزند. روزنامه را
 گرفت و با تردید و ترس و علاقه و شک آن را ورق زد .
 صفحاتش پر بود از اعلاناتهای تجاری و حقوقی .
 جایی از افتتاح زایشگاه مریضخانهی معتمد خبر داده و جایی دیگر
 نشانی تازهی دواخانهی ملکی را در چهارراه مخبرالدوله روبروی کافه
 پارس قید کرده بود .

اخبار سیاسی و اقتصادی و حتی جنایی هم بسیار بود. از سفر تازهی
 شاه و ولیعهد به بلاد فرنگ گرفته تا اعلان واردات فاستونی اعلا به
 جهت دوخت و دوز عیدانهی آقایان شیکپسند .

اما نگاه او همه را با شتاب رد میکرد .

بالای ستون باریکی با خطی درشت نوشته بود: قهوه ی قجر! این عنوانی بود که ماه رخسار با آن دستنوشته هایش را برای جناب حاتم ارسال میکرد .

سیاهی چشمش با شتاب اولین خط را دوره کرد :

روزگاری نزهت السلطنه بودم. از تیر و طایفه ی قجر. آقاچانم اصرار داشت نامم را کامل بخوانند. نه به خاطر خط و ربطمان با نسلی که به شاهان میرسید که دربارهی بدیع همین قدر حساس بود؛ بدیع السلطنه! انگار با آن لقب سنگین پشت اسممان نازدانگی ما را جار میزد . یک لحظه قلبش از تپش افتاد. خون توی صورتش پخش شد و دستهایش بی حس شد .

وقتی دوباره به ستون کوتاه قهوه ی قجر چشم دوخت، دنیا دور سرش میچرخید .

آن لحظه ترس، امید و شک با هم به جانش چسبیده بود. نگاهش پایینتر رفت و دوخته شد به "م. پ" که انتهای ستون درج شده بود . جناب حاتم با دل او راه آمده بود .

باید هرچه زودتر از شیراز میرفتند!

همان وقت خادمهی مزون مادام ژاکلین درحال مرتب کردن حاشیه ی پیراهن مریم بانو بود .

مشاطه آخرین سایهها را به گونه و چشم او میزد و او با موهایی آراسته و نیمتاجی گرانبها، خیره به فرش زیر پایش بود .

بازیچهای بود که بندهایش در دستهای عبدالحسین خان گیر افتاده بود . حال ناخوشی داشت .

در که باز شد او پلک زد .

حتی دیگر در مقابل حجابی که به یغما رفته بود، بی حس شده بود. از آن لحظه به بعد تنها جان و آینده‌ی ماه رخسار بود که وادارش میکرد نفس بکشد .

طلعت محکم کف زد و با صدای بلندی گفت: بسه هر گلی به سر بانو زدید. نقدا مجال بدید کمی هم نفس تازه کنن .

با حرف او دخترها بساطشان را جمع کردند و او هنوز مثل مجسمهای وسط اتاق ایستاده بود .

صدای بسته شدن در اتاق در گوشهایش کش آمد. نگاهش هنوز دوخته به فرش بود که سیاهی براق کفشهای عبدالحسین خان را دید و همان وقت بوی سیگار و الکل مشامش را پر کرد .

نفسش تنگتر شد. دیگر رمقی برای گریستن یا جرومعجر یا حتی التماس نداشت. آرزو میکرد چند ساعت این ضیافت نحس سرآید و او کنج این اتاق به سیاهروزیش بیندیشد .

چانه‌اش با دست عبدالحسین بالا آمد. لبخندش مستانه بود. انگشت

شصتش را روی گونه‌ی مریم کشید و با لحنی خمار گفت: تو برای برادر احمق من یه لقمهی گنده بودی .

با نگاهی باریک سیاهی چشم‌ها و سرخی لبهای او را کاوید و

دوباره نجوا کرد: مردی که کنج اندورنی منزلش جواهری به زیبایی تو داشته باشه، حکما باید دیوانه باشه که به قیام و جنگل و سیاست فکر کنه .

دستش آهسته پایین آمد. از چانه‌ی او گذشت. اما قبل از اینکه پوست گردن باریکش را لمس کند، مریم دستش را با خشم پس زد .

تهداندهای وجود لرزانش هنوز آنقدر جان و نفس مانده بود که جلوی زیاده رویهای وقیحانهی او را بگیرد .

نگاهش وحشی و قهرآلود بود .

عبدالحسین خندید. ابرویش بالا پرید و رازآلود گفت: تمنای منو زیاد میکنی مریم!

با چشم به جایی بیرون اتاق اشاره کرد و با وقاحت ادامه داد: ملک ناز بینوا دیگه جوئی نداره جور نیاز منو نسبت به تو بکشه. البت که منم با اون زن راضی نمیشم!

مریم بانو با خشم دندانهایش را روی هم فشار میداد. اما عبدالحسین با آن آرامش آزاردهندهی مستش دوباره گفت: هر لحظه از صبر من آتش اشتیاقمو دوچندان میکنه .

اخم کوتاهی کرد و ادامه داد: اگه بیم نداشتم از لغزخوانی جماعت به جهت رخت سیاه ابوی که هنوز به تن دارم, قطع به یقین همین امشب خطبه رو جاری میکردم و ...

خندید. سرش را جلوتر برد و کنار گوش او پرمعنی لب زد: خودمم در وجودت جاری میشدم!

مریم با حرص خودش را عقب کشید. اما یکباره دستش به هوا رفت . عبدالحسین مچ دست او را در هوا گرفت و دوباره خندید. دستش را عقب برد و اندام باریک او را محکم جلو کشید .

مریم با خشم تقلایی کرد. اما توان مقابله با زور بسیار او را نداشت . در آغوش او با خشم نگاهش کرد و از میان دندانهای قفل شدهاش غرید: از تو متنفرم!

او تنگتر در آغوشش گرفت و عمیق لبخند زد. مریم با دست آزادش

روی سینه‌ی او کوبید. اما عبدالحسین رهایش نکرد. سرش را جلوتر برد و گفت: نقدا وقت تنگه. باید به ضیافت کلوپ افسران برسیم. اما دیر نیست لحظهای که تصاحبت کنم و شش دنگ وجودت برای من بشه.

او بی نفس پلک زد.

تصور آن لحظه کابوس عمرش بود.

عبدالحسین مچ دستش را رها کرد و با سرخوشی یقه‌ی پیراهنش را مرتب نمود.

دستی به کراواتش کشید و بعد دوباره از بالا تا پایین او را برانداز کرد.

مریم با درماندگی کت پوستش را به تن میکرد.

امشب مقابل نگاه نامحرمان اگر نمی‌مرد؛ حکما تا آخر عمر از آینه روگردان میشد!

بخاری که از بساط لبوفروش به هوا میرفت؛ در آن سرما حرارت ناچیزی بود که ماه رخسار به آن چنگ زده و در او هام دور و درازش غرق بود.

طوبا پیچه را بالا زده و تکه‌های لبو را با ولع نوشجان میکرد.

معین الدین با خنده‌های پراخم پرسید: غیر از خوردن چیز دیگه ای هم هست که تو رو تا اینحد سر ذوق بیاره؟!

او کاسه را روی چرخ گذاشت و با گوشه‌ی چشم جواب داد: خوردن و نوشیدن حکما یکی از لذایذ حلال خداست. چرا مورد طعن و شماتت باشه؟

معین الدین با کاسه ی نیم خورده ی لبو قدمی عقب رفت و نگاهی پرمعنی به اندام درشت او انداخت و شیطننت بار زمزمه کرد: الحق که تو هم از این لذایذ حلال به حد وفور کیفور شدی!

صمصام از حاشیه ی بحث همیشگی آن دو گذشت و نزدیک ماه رخسار ایستاد. او بی میل به لبویی که دستش بود به ستون باریک طهران فردا میاندیشید و پاورقی "قهوه ی قجر" و ترسی که از طبع آن به جاناش چنگ انداخته بود.

صمصام با لبخند زمزمه کرد: یخ شد.

نگاه او از بخار لبو کنده شد و مات به سوی او چرخید. بیاراده لب زد: ها؟

لب های صمصام بیشتر کش آمد. به کاسه ی چینی اشاره کرد و گفت: بگم عوضش کنه.

منتظر جواب ماه رخسار نشد. هر دو دستش را جلو برد و با شیطننت

روی دستهای او کشید. ماه رخسار وحشتزده از تماسی که به عمد

پیش آمده بود، یکباره دستهایش را عقب کشید و کاسه کف خیابان رها

شد و صدای خرد شدنش با نوای چرخهای درشکه ای که از آن حوالی میگذشت کش آمد.

طوبا با کاسهای باقالی داغ سرش را بالا گرفت و معین الدین اخمآلود به

سوی ماه رخسار رفت. پیرمرد چرخي به سوی کاسه ی خردشده آمد و

وقتی برای جمع کردن تکه های آن خم میشد، گفت: قضا بلا بود. خوف نکنید خانم.

ماه رخسار نگاه پراخمش را از نگاه پربخند صمصام گرفت و پیچهایش

را پایین انداخت. معین الدین به نیمرخ صمصام نگاهی انداخت و بعد با

تاسف خم شد و روزنامه ای را که با تکه های لبو لک شده بود ، برداشت. اما قبل از اینکه قد راست کند نگاهی به سرخط خبری میانهی صفحه دوخته شد. اعلان مدرسه ی طب بود به جهت آمادگی متقاضیان برای شرکت در آزمون .

صاف ایستاد. اما هنوز نگاهی به آن اعلان بود .

تنها دو هفته فرصت داشت برای آزمون اسمش را بنویسد و گواهی پایان دوره ی مدرسه و سجل احوالش را به مسئولان امر نشان دهد .

شقیقه هایش نبض گرفت. روزنامه ی لک شده ی لوله شده را به چانه اش زد و نگاه مشوش و پریشانش را به درشکه دوخت .

باید برای یافتن مدارکش فکری میکرد .

کمی بعد سوار درشکه بودند .

این نوبه همه گرفتار سکوت بودند .

صمصام خیره به ماه رخسار هنوز آن لبخند آزاردهنده را روی صورتش حفظ کرده بود و طوبا به راهی برای خلاصی از حضور مریم بانو و دخترش فکر میکرد .

ماه رخسار نگران فاش شدن رازی بود که در پس دستنوشته هایش مدفون بود و معین الدین به رهایی از قفس عمارت پیرنیا فکر میکرد .

برف دوباره و نم نم میبارید .

دود سیگار، بوی مشروب، عطر لوازم آرایش، خنده های بلند و مهمم های نامفهوم اولین درک مریم بود از سالنی که به آن قدم گذارده بود .

حال ناخوشی داشت .

قدم زدن کنار عبدالحسین پیرنیا به قدر کفایت دردناک بود. حال آنکه با آن آرایش و پوشش زیر سنگینی نگاه مدعوین افسر و سرهنگ و یاور حال محتضر رو به موتی را داشت که اجل برای ستاندن جاننش دستدست میکرد.

پیشخدمت جلد به سراغشان آمد و با لبخند دستش را به سوی او دراز کرد.

او منگ نگاهش کرد.

عبدالحسین با لبخند کنار گوشش گفت: کتت عزیزم!

او با درد نفس کشید. سینه‌اش میسوخت.

کت پوستش را از تن درآورد و پیشخدمت از آنان دور شد.

نگاه مریم به کف مرمرین سالن بود. حکما اگر دست عبدالحسین دور کمرش حلقه نبود، سقوط میکرد. هرچند تماس دست او به بدی حالش دامن میزد.

عبدالحسین با لبخند و صدایی گرم هرازگاه با کسی احوالپرسی میکرد. مریم را معرفی میکرد و او بی اینکه توانی برای نگاه در چشم کسی داشته باشد به تکان آرام سر بسنده میکرد.

صدای بهم‌خوردن جامها و خنده‌هایی زنانه گاهی در حاشیه‌ی آن هم همه‌ی نامفهوم میپیچید. اینجا همه خوش بودند. دسته‌ی موزیک روی سن نوایی آرام مینواخت و مردی با کت فراک ترانه‌ای فرنگی میخواند.

کنار میزی ایستادند و پیشخدمت با سینی جام به سویشان آمد.

عبدالحسین گیلای برداشت و با سر به او اشاره‌ای کرد. او اخم کرد. عبدالحسین کمی سرش را جلو برد. بوی عطر و سیگار و الکلیش درهم

آمیخته بود. با لبهایی پرلبخند، اما لحنی عصبی زمزمه کرد: ا مل نباش دختر. دل بده و بنوش .

او با خشمی آشکار نگاهش کرد و بی ملاحظه جواب داد: اگر اصرار کنید بیخیال مصلحت و عاقبت، این مجلس فسق و فجور و ترک میکنم .

او با دست اشارهای به پیشخدمت کرد و مرد از آنها دور شد . نگاه عبدالحسین صاف به چشمهای فتان و سیاه مریم بود. چانه‌اش را بالا کشید و با تلخندی گفت: باشه. حالا که تو شانه خالی میکنی، من به جای هردومون مینوشم. او با حالی پرتنفر از عبدالحسین رو گرداند . نوای محزون زنی که میخواند نگاهش را به سوی سن کشید. اینبار زنی با لباسی بلند میان صحنه ایستاده بود و ترانه‌های از قمرالملوک وزیری میخواند .

مریم کامل به سوییچ چرخید و به او خیره شد . میان تحریرهای صدای او، ماه رخسار دهساله بود که در ذهنش با خنده‌های کودکانه میگفت: دوست دارم آواز بخونم! لبخندی که روی لبش نشست بیاراده بود .

دخترکش از همان روزهای کودکی با هم سن و سالانش توفیر داشت . صدای احوالپرسی کسی نگاهش را بی میل به سوی خود کشید. مرد قد بلند بود و میانسال. با عبدالحسین دست میداد. اما نگاهش صاف به او خیره بود. او معذب از این خیرگی لبخندی بیروح زد و بیهدف به جامهای نیمه‌پر میز چشم دوخت .

مرد با خنده گفت: سرکار علیه رو معرفی نمیکنید جناب امیرنظام؟ او تابی به گوشه‌ی سیبیلش داد و با لبخندی راضی جواب داد: مریم بانو

بیوهی برادر مقتولم و البته ...

دستش را پشت کمر او گذاشت و مریم بیاراده در خودش جمع شد .
عبدالحسین بی توجه به حال منزجر او ادامه داد: همسر آینده من!
مرد خندید. دستش را جلو برد و با آن نگاه خیره ی سنگینش گفت: چه
سعادتى بانو. خوشوقتتم .

نگاه مریم به دست بزرگ او بود و هر دم ضرب قلبش تندتر میشد .
امیرنظام با لبخندی که هنوز بر لب داشت به کمر او فشاری وارد کرد
و او با نفسی رفته دست لرزان سردش را جلو برد .
مرد دستش را فشرد و با نگاهی که یارای کندنش را از چشمهای مریم
نداشت، آن را به لبش چسباند .

او طولانی و بی نفس پلک زد .
آب گرمابه ی قمرالملوک که سهل بود؛ آب هفت دریا هم نمیتوانست
نجاست این دستها را پاک کند .

امیرنظام با حالی شاد و راضی رو به نیمرخ رنگبریدهی او گفت :
جناب ساعدی از مفتشان ارشد اداره تأمینات هستن .
مریم مات بود. حتی توان تکان دادن سرش را هم نداشت. تنها دستش
بود که میان مشت آن مرد هر لحظه بیشتر میسوخت .
نگاهش بالا آمد و دوخته شد به دهان آن مرد. اسمش چه بود؟!
صداها در ذهنش کش میآمد .

زن خواننده جایش را به مرد دیگری داده بود و میان حرفهای آن
مرد، حالا ترانهی شادتری خوانده می شد .
چراغها که خاموش شدند نگاه او بالا رفت و چسبید به دیوارکوب های
کمنور .

زن و مرد از اطرافش میگذشتند. میخندیدند. دست هم را میگرفتند و کمی بعد وسط سن پر بود از زن و مردی که با هم میرقصیدند. همه خوش بودند.

چرا او اینقدر ناخوش بود؟

مرد دستش را تکان داد و عبدالحسین از پشت به کمرش فشاری وارد کرد.

سرش دنگدنگ میکوبید.

حالش بهم میخورد.

بوی مشروب همه جا بود و بوی سیگار و بوی عطر آن مرد. مفتش تامینات بود. اسمش چه بود...؟!

ماه رخسار از میان در نیمهباز توی دالان سرک کشید. شعله ی لرزان چراغهای نفتی در هزار آینه تکثیر میشد. اما جانی نداشت برای روشن کردن دالانی که نیمه شبها ترسناک جلوه میکرد. او آهسته در را پشت سرش بست و روی نوک پا به سوی اتاق مادرش راه افتاد.

منتظرش بود و همین چند دقیقه یقبل از پشت پرده ی گوشواره دیده بودشان؛ هم خانم جانش را و هم عموی ترشروی مستش را که صمصام زیر بغلش را گرفته و به سوی عمارت کشیده بود.

پشت در ایستاد و با مکت ضربهای به در زد.

مریم بانو لب تخت نشسته و نگاهش دوخته به فرش بود.

آنجا نبود. ذهن و جسم و جانش جا مانده بود در سالنی که بوی

مشروب و سیگار میداد و صدای موسیقی

صدای موسیقی دیوانه‌اش کرده بود .

ماه رخسار بی دعوت در را گشود و با لبخند سرک کشید. بعد زمزمه

کرد: رخصت میدید خانومجان؟

او سرش را بلند نکرد .

دستش هنوز داغ بود از فشار دست آن مرد تامیناتی. اسمش چه بود؟!

ماه رخسار در را پشت سرش بست و جلو رفت. مقابل پاهای او روی

زانو نشست و سعی کرد به لباس شبش نگاه نکند. هرچند دیدن آرایش

و لب‌های سرخ مادر رنجش میداد. با اینهمه سعی کرد دوباره لبخند

بزند .

نفسش بلند بود. بیحرف روزنامه‌ی لک‌شده را روی زانوی او گذاشت

و نگاه مات مریم بانو این نوبه دوخته شد به "قهوه‌ی قجر!"

پلک زد. میان او هام پریشان‌ش بدیع السلطنه با دستی که می‌لرزید و با

چشمی که خیس میشد سینی قهوه را مقابل آفاجانش نگه داشته بود .

ماه رخسار زمزمه کرد: جناب حاتم اولین دوره از دست‌نوشته‌های منو

به طبع رسوند .

مریم بانو دستش را به لبش کشید و سرخی عاریه‌ی لبهایش تا روی

گونه کش آمد .

سرش را بلند کرد. نگاهش به ماه رخسار بینور بود .

دست داغش را مشتش کرد. با همین دست کوبیده بود توی صورت آن

مفتش ارشد اداره‌ی تامینات!

تنش گر گرفت .

ماه رخسار اینبار با ترسی لانه کرده در صدایش زمزمه کرد: باید باقی

دست‌نوشته هامو برایش پست کنم خانوم جون .

او پلک زد. مرد میکشیدش سوی سن و عبدالحسین از پشت با لبخندی نمایش هولش میداد .

دوباره پلک زد. صدای کوبیده شدنش دستش در صورت زیر آن مرد هزاربار در ذهنش پیچید .

دستش را روی دست ماه رخسار گذاشت و او با تردید سر تکان داد . صدای مریم بانو صاف نبود. خس داشت از فشار دستی که دور حلقش پیچیده بود .

لب زد: باید بری!

دوباره پلک زد. اینبار عبدالحسین بود که در او هام نه چندان دورش در اتولی که سوارش بودند، چنگ زده بود به حلقش. مست بود و دیوانه .

دوباره لب زد: اینجا برات امن نیست .

او دستش را روی دست مادر فشار داد و زمزمه کرد: با هم میریم خانوم جون .

او دوباره مات نگاهش کرد. مهمانی ناتمام مانده بود. نرسیده به صحنهی رقص کوبیده بود توی صورت آن مرد ارشد اداری تامینات و بعد عبدالحسین در ماشین قصد کشتنش را کرده بود . زمزمه کرد: من همراهات بودم یا نه، باید بری .

نگاهش پایین آمد و چسبید به روزنامه. دوباره گفت: اینجا امان نداری برای طبع این دستنوشته ها!

او با هراس پچیچ کرد: منو میترسونید خانوم جون .

او صاف نگاهش کرد و بیحاشیه جواب داد: بترس و از شیراز برو دخترم .

- کجا برم؟ بدون شما؟

- نشانی منزل رشت رو داری. - من بدون شما هیچجا نمیرم
خانوم جون .

- رخساره جان .

- مادر ...

مریم بانو نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد. از روی تخت بلند شد و به سوی کمد رفت. از زیر بقچه‌های لباس جعبه ای را بیرون آورد و به سوی او برگشت. مقابلش نشست و هر دو دست او را روی جعبه گذاشت و با صدایی آرام گفت: نتونستم چیز زیادی برات جمع کنم . داخل این جعبه چند تکه جواهره و ...

ماه رخسار بیازن او در جعبه را گشود و قبل از برق آن چند تکه جواهر, نگاهش دوخته شد به تپانچه‌ی پدرش .

آب دهانش را بلعید و وحشتزده به مادرش نگاه کرد . او در جعبه را بست و گفت: شاید یه روزی به دردت خورد .

- اینا رو چرا به من میدید؟

نگاه مریم بانو نور نداشت. با صدایی زخمی لب زد: میخوام از اینجا بری .

- چطوری؟ بدون شما؟

- گوش بگیر دختر. تو به من یه قولی دادی!

ماه رخسار با نگاهی نامطمئن به او خیره مانده بود. مریم بانو ادامه داد: من راوی روزگاری بودم که بر خانوادهی کوچک دربندی گذشت .

تو به من قول دادی نوای تظلمخواهی منو به گوش همه میرسونی!

او بغضآلود لب زد: اولین قدم رو برداشتم مادر .

و با این حرف روزنامه را دوباره نشان داد .

مریم سرش را محکم تکان داد و گفت: اینجا بمونی عاقبتت یک تکه

قبره, شبیه اونچه در پشت این عمارت سیاه جا خوش کرده!

او با نگاهی خیره و لحنی متحیر پرسید: شما میدونید چه کسی در اون گور دفنه؟

- از اینجا برو ماه رخسار .

- بدیع... قبر بدیع السلطنه ست مادر؟

او محکم پلک زد. به سختی جلوی ریزش اشکش را گرفته بود. جعبه

را به آغوش او داد و از روی تخت بلند شد. لحنش شتابزده بود .

گفت: به کسی اعتماد نکن. اما اگه جایی لنگ موندی و گریزی نداشتی ,

تنها شاید این پسر... معین الدین بتونه قابل اعتماد باشه .

او با تردید پرسید: شما عقبهشو میشناسید؟ درسته؟

مریم بی توجه به سوال او گفت: یادت نره چی گفتم رخساره .

لبه‌هایش میلرزید. شانه‌های او را گرفت و سرش را جلو برد. وقتی

پیشانیاش را میبوسید, اشک بیرخصت روی گونه‌هایش میچکید .

صدای آواز خوانی مست عبدالحسین هوشیارشان کرد .

مریم بانو رخساره را به سوی در کشید و با عجله گفت: برگرد به

گوشوارهات و تا وقتی زیر سقف این عمارت هستی با چشمهای باز

بخواب!

این را گفت و در را آهسته باز کرد .

ماه رخسار روی نوک پا به دالان قدم گذاشت. چند گام جلو رفت. اما

نتوانست مقاومت کند. دوباره به عقب برگشت و محکم گونه‌ی خیس

مادرش را بوسید .

وقتی از او دور میشد، نگاهش هنوز به چشمهای نگران مادر بود .
صدای آوازخوانی عبدالحسین نزدیکتر شده بود. امشب بیشتر از
همیشه نوشیده بود و خشم از وجودش میچکید .
مریم بانو در را بست و خیره به تیرگی پنجرهی تراس نجوا کرد: امشب
و اینجا پایان قصه ی دربندی نیست جناب امیرنظام!
ماه رخسار در اتاقش را بست. اما با جعبهای در دست گوش به در
چسباند. برای مادرش نگران بود و صدای آوازخوانی مست عمومی
تندخویش به این هراس دامن میزد .
عبدالحسین پشت در اتاق مریم ایستاد .
کراواتش شل بود و دو سه دکمه از پیراهنش باز مانده بود. آروغی زد
و از پشت سر با زبانی سنگین گفت: زنیکهی پاچهففسی دست رو
مامور تامینات بلند میکنه!
مشتش را به در کوبید و با همان حال مست دوباره گفت: اونم کی!
جناب ساعدی که از ...
محتویات معده یکباره تا حلقش بالا آمد و کاش ترش شد. دوباره
آروغی زد و ادامه داد: نور چشمی شاهنشاه که اگه بخواد... با یک
گزارش... دودمانمو به باد میده!
خندهاش گرفت و مریم پشت در با درماندگی چشم بست .
حتم داشت که با آن سر و صدا کسی در عمارت خواب نداشت .
عبدالحسین بیاجازه در را گشود و دیدن اندام درشتش در آستانهی اتاق
به ترس مریم افزود. آب دهانش را بلعید و با صدایی شبیه به زمزمه
گفت: حالتون خوب نیست امیرنظام. بذارید فردا ...
او دوباره خندید. بی اینکه نگاه از او بگیرد در را پشت سرش کوبید و

صدای بلند آن تن مریم را به لرز کشید. او دست دراز کرد و کراوات را کامل از گردنش باز کرد. نگاهش خشم و هوس را با هم داشت. یکی دو قدم جلوتر آمد. سر جایش تلوتلو میخورد. با زبانی که در کامش سنگین شده بود گفت: همون وقتم... ده سال پیش سرش را تکان داد. دستش را بالا آورد و پنج انگشتش را مقابل او تکان داد و دوباره گفت: نه... پونزده سال پیش... وقتی تو همین اتاق عین سگ پاسوخته... هول برت داشت و تپانچه گرفتی دستت ... اسید معده دوید توی دهانش. خم شد و یکباره محتویات معدهاش را روی فرش بالا آورد. مریم وحشتزده به دری نگاه کرد که درست پشت سر او بود. نقدا راه گریزی نداشت. عبدالحسین با پشت دست روی دهان کثیفش کشید و دوباره گفت: همون وقت باس فهمم میشد تو وحشیگری و دیوونگی دست هر چی سگ هارو از پشت بستی! توان کنترل معدهاش را نداشت. دو سه قدم دیگر جلورفت و اینبار لبهی تخت خم شد.

مریم با درماندگی نالید: امیرنظام... بذارید فردا ... او روی کف دهانش دست کشید. خندهاش ترسناک بود. گفت: تا فردا چیزی از امیرنظام نمونه ضعیفه. امشب گه زدی به ... معدهاش دوباره حجم میگرفت. با خندهای مست لب زد: هر چی رشته بودم تو پنبه کردی با اون دست هرزت که ...

ادامه در کامنت

mangholam_e_ghamaram

نگاهش صاف به چشمهای ترسیدهی مریم بود. با صدایی که یکباره آرام شده بود زمزمه کرد: چاره‌ی زن ناشزه و هتاک فقط یه چیزه ...

دستش رفت سوی کمر بندش و اینبار مستانه و بلندتر خندید .

چانه‌ی مریم میلرزید. نگاه رمیده‌اش یک لحظه دور اتاق را کاوید .

برای رسیدن به در باید از کنار عبدالحسین می‌گذشت. ارتفاع پنجره و تراس هم زیاد بود .

با درماندگی لبش را گزید و نالید: خدا! ...

عبدالحسین پیراهنش را روی کثافت تخت پرت کرد. مریم جیغ زد: چه غلطی میکنی؟

صدای جیغش بند دل ماه رخسار را پاره کرد. جعبهی چوبی را زیر تخت هل داد و بیفکر در اتاق را گشود. اما با دیدن صمصام و لبخندش بی نفس و یکباره قدمی به عقب برداشت .

مریم از روی تخت پرید. نگاه وحشتزده‌اش به دری بود که امید داشت به آن برسد. اما دست عبدالحسین دور کمرش حلقه شد. او نومید دست و پایی زد. اما بیفایده بود. وقتی روی تخت کوبیده شد، قلبش بیامان میکوبید .

بوی کثافت دهان عبدالحسین با عرق تن و تندى الکلی که هنوز در جان او مانده بود، به ترس و تهوعش میافزود .

دستهایش قفل بود و بیامان فقط جیغ میزد .

پشت در اتاق، مهینتاج روی تخت جابجا شد. صدای جیغهای مریم را خفه و دور میشنید. روی تخت نشست و دو گوی پنبهای را در گوشهایش فرو کرد و دوباره دراز کشید. نگاهش به سایهی درختان باغ بود که چشمهایش را بست .

طوبا کنج تخت با نگاه به تاریکی باغ بادامی زیر دنداناش گذاشت و وقت جویدنش پلک زد. مریم هنوز جیغ میزد. او کاسه ی آجیل را

روی تخت گذاشت و دراز کشید. لحظهای بعد لحاف سنگین را روی سرش کشید و در تاریکی زیر آن زمزمه کرد: منتظرم صبح فردا بیسیرت و خجل نگاه بدوزی به زمین هرمله!

ماه رخسار به صورت صمصام چنگ زد و از کنارش خیز برداشت. او ناباور به رد خونی که از جای ناخنهای دخترک جاری بود دست کشید و بعد دورتر از لبخندی که یکباره از صورتش پریده بود، به موهای بافتنی او چنگ زد.

ماه رخسار میان دالان آینه جیغی زد و روی زمین پرت شد. نگاه گریان و ترسیده‌اش به صمصام بود و دستی که یکباره به هوا رفت. اما گوشه‌هایش پر بود از صدای جیغ و گریه‌های مادر بیناهش.

ملکناز پشت به در اتاقش دکمه‌های لباسش را باز کرد. فریادهای مریم و جیغهای ماه رخسار خواب عمارت را حرام کرده بود. پیراهن از تن چاقش پایین افتاد. انگشتش را به ضمد کشید و خیره به تاریکی باغ زمزمه کرد: عادت میکنی زن... به تن دادن و خفه شدن عادت میکنی.

چشمه‌هایش را محکم بست و جایی در تنش از سردی مرهم سوخت.

خیلی دورتر از دالان آینه، معین الدین لبهی شیشه‌ی زیرزمین سیگار میکشید. در فکر راهی بود تا مدارکش را از کمد اتاق عبدالحسین خان بیرون بکشد.

پکی به سیگارش زد و همانوقت نعرهی ماه رخسار نگاهش را باریک کرد. زل زده بود به زمین و به جایی که یقین داشت زیر خاکش کسی خفته بود.

یک لحظه گمان کرد خیالاتی شده. دوباره از سیگارش کام گرفت. اما

ایننوبه صدای مریم بانو بود که هوشیارش کرد .
 با حیرت از لب پنجره بلند شد و وقتی شروع به دویدن کرد سیگارش
 را روی زمین انداخت .

صدای جیغهای مادر و دختر سکوت شب عمارت پیرنیا را شکسته
 بود .

مریم با دستهایی قفل شده در حصار دستان عبدالحسین همچنان تقلا
 میکرد. گاهی زار میزد و گاهی با درماندگی التماس میکرد .
 دست عبدالحسین که روی صورتش کوبیده شد، شوری خون کامش را
 زهر کرد. مردک خیمهزده روی تن باریک او قصد داشت دکمهی
 شلوارش را باز کند. مریم بی نفس و بی فکر به اطراف نگاه کرد .
 چیزی دم دستش نبود. نگاهش روی آباژور کریستال روی میز نشست .
 فکر نکرد. آن را برداشت و تا عبدالحسین به خود آید حباب کریستال
 روی کتفش خرد شده بود .

او ناباور و پر از درد نالید: آی! ...

و با این ناله شانهاش را چسبید. مریم از روی تختی که بوی کثافت
 میداد بلند شد. دیگر فکر نمیکرد .

عبدالحسین از پشت به موهایش چنگ زد. او اینبار با انرژی مضاعفی
 لگدی به میان پاهای امیرنظام کوبید و صاف به سوی در تراس دوید .

معین الدین از پله های پشت عمارت بالا دوید. صدای جیغهای
 ماه رخسار را عیانتر میشنید. از خم راهپله که گذشت ناباورانه زل زد
 به صمصام که چنگ زده بود به موهای دخترک و او را به سوی
 گوشوارهاش میکشید. نگاهش یکلحظه تا انتها باز شد. به سوی آن دو
 خیز برداشت. اما همان وقت صدای کوبیده شدن وحشتناک چیزی هر

سه نفرشان را میخکوب کرد .

صمصام در آستانهی اتاق ماه رخسار ایستاد و دخترک با دستهایی روی موهای دریده‌شده‌اش با وحشت به در اتاق بسته ی مادرش خیره شد .

معین الدین میان دالان رد نگاهش را گرفت و محکم پلک زد .

انگار زمان برای چند ثانیه ایستاد. تمام شده بودند .

ماه رخسار با دردی که از فرق سرش شروع میشد و تا روی گونهی داغش میرسید و صمصام که به سختی سعی داشت تصوراتش را از آن صدا پس بزند و معین الدین که تنها به یک چیز فکر میکرد . زودتر از آن دو به خود آمد و به سوی اتاق مریم بانو دوید .

صمصام موهای دخترک را رها کرد و ماه رخسار با جانی زخمی و دهانی پر از خون به همان سو خیز برداشت و صمصام نفس‌بریده و مگ موهای آشفته اش را عقب کشید .

معین الدین در را که گشود سرمای هوا با بوی کثافتی که در اتاق جاری بود یکباره توی صورتش خورد. پرده‌ی تراس با باد می‌لرزید و هر لحظه سرما بیشتر به اتاق متعفن مریم هجوم می‌آورد .

نگاه معین الدین روی به‌م‌ریختگی اتاق دوری زد. اما سرآخر دوخته شد به عبدالحسین خان که با نیم‌تنهی لخت روی تراس ایستاده و ناباورانه به زمین خیره مانده بود .

فکر نکرد. به سوی تراس دوید. از روی تخت آشفته‌ی مریم پرید و در تراس را هل داد. صدای نفس‌های عبدالحسین در سکوت نیمه شب می‌پیچید. معین الدین کنار او ایستاد و به زمین نگاه کرد. قبل از سرخی خون بوی ترش آن بود که در مشامش جاری شد و بعد موهایی آشفته

بود که روی سنگفرش پشت عمارت رها مانده بود .
دستهایش دور نرده محکم شد. پلک زد. سرش را تکان داد و از نو نگاه کرد. مریم بانو کف زمین رها بود و موهای آشفته‌اش هر لحظه از رد خون رنگ می‌گرفت .
چشمهایش به غایت باز شده بود و توان فکر کردن نداشت. حتی آن لحظه به نفس‌های تند و ناباور عبدالحسین هم نمی‌اندیشید .
صدای قدمهای ماه رخسار او را به خود آورد .
به عقب برگشت. دخترک وسط اتاق بهم ریخته ی مادرش ایستاده بود و انگار توان نداشت جلوتر برود .
معین الدین از نرده‌ها کنده شد. پرده را عقب زد و سیاهی چشم دخترک با ترس به او دوخته شد. صمصام پشت سرش بود و ملکناز و بعد طوبا و طلعت .
معین الدین اما فقط خیره بود به ماه رخسار و به زنی فکر میکرد که خاطره‌ی دیدن جنازه‌ی آش و لاش و خونپاش تا ابد در ذهنش میماند .
دوباره از روی تخت پرید. ماه رخسار مکث نکرد. جیغی زد و جلو دوید. میخواست به سوی تراس برود. اما دست معین الدین دور کمرش محکم شد .
ماه رخسار بلند نعره زد: خانوم جونم ...
اشک امانش نداد. تقلا میکرد از معین الدین رها شود. اما او تنگ به دستها و کمرش چسبیده بود و در همانحال مگ بود از دیدن موهای خونی پخششده روی سنگفرش .
صمصام با قدمهایی سست از کنارشان گذشت و بعد طلعت و بعد طوبا .
نگاه ملکناز اما به چشمهای ماه رخسار بود که به خون افتاده بود از

فرط گریه .

عبدالحسین با مستی پریده از سر، منگ و مبهوت به اتاق برگشت. تن لختش از سرما سرخ شده بود. نگاهش دور اتاق چرخ می زد و بعد دوخته شد به ماه رخساری که معین الدین به سختی سعی داشت از تراس دور نگهش دارد .

پلک زد و هماندم مریم پانزده ساله را دید با شکمی ورآمده و نگاهی ترسیده میان حیاط منزل شوکا!

برادرش هنوز زنده بود که او به زنش دل باخته بود . ملکناز از کنارش گذشت و نگاه او کرخت و نیمهجان دوباره چرخید سوی تراس .

عشق پانزدهساله‌ی پر از گناهِش امشب میان کثافت متعفن این اتاق به انتها رسیده بود؛ بی اینکه کامی از آن عشق شوریده نصیبش شده باشد . فصل سوم

نشسته بود بین مهینتاج و طوبا و نگاهش مبهوت بود به سفرهی ترمهای که میانش شمعی میسوخت و گلی پژمرده ایستاده بود . پلک که میزد خودش را میدید در آغوش تنگ معین الدین دورتر از تراسی که خانمجاناش از آن پایین پریده بود . نگاه از شمع سیاه گرفت و چشمهایش را بست. دوباره پرت شد به آن لحظهای تبادار و سیاه و داغ. عبدالحسین را با نیمتنهی لخت دیده بود با خونی که از شانهاش میچکید. اما نگاهش ... امان از آن نگاهی که رنگ کثافت داشت .

بیقرار چشم باز کرد و طلعت چند قطره گلاب به صورتش پاشید. او مات نگاهش کرد. سیاهی چشمش به حرکت درآمد. نشسته بود بین

آدمهایی که عمر آشناییاش با آنها کمتر از ده روز بود. پچ پچهایشان بالا گرفته بود .

کسی از رسوایی فتنهای میگفت که به عقوبت دچار شده بود و دیگری پوزخند میزد برای آبروی نداشتی قاتل گلاندام .
دستهای ماه رخسار روی آن پیراهن سیاه مشت شد .
حال ماندن نداشت .

میخواست به گوشوارهی غریبهاش برگردد و برای مادر جوانمرگش زاری کند. اینجا حتی شیون هم ننگ بود. نیمخیز شد. اما انگشتهای استخوانی مهینتاج دور مچ دستش قفل شد .

ماه رخسار بیحرف به نیمرخ سنگی او نگاه کرد. پیرزن خیره به جمعیت سیاه پوش مقابلش بود. اما حلقهی دستش دور مچ لاغر دخترک هر لحظه تنگتر میشد .

اما به دقیقه نرسید که زمزمه کرد: بنشین و سکوت کن .
او نفس کشید. چیزی به ته حلقش چسبیده بود .

چیزی که نه می شکست و نه آب میشد. نیمهجان و مفلوک روی مبل رها شد و دوباره زل زد به شمعی که به نشانهی عمر تباه شدهی مادرش میسوخت .

چقدر گذشته بود به یاد نداشت. همه ی این مدت با دستی چنگ شده در مشت استخوانی مهینتاج روی مبل عتیقههای از عهد شاه شهید زل زده بود به شمع و گلی که پروانههای سوخته بود .

سرش را بلند کرد. طلعت به دخترها دستوراتی میداد. سالن شلوغ بود. مردنگیهای فیروزهای در دست دخترکی از سالن بیرون میرفت

و گلاباشهای چینی را کسی دیگر در مجمعی بزرگ جمع میکرد .

مهینتاج با صدایی بلند و بیحالت گفت: هر کس جویا شد, بساط

گرامبه نداریم طلعت!

ماه رخسار پلک زد .

هنوز به نبود مادر عادت نکرده, رنج این تفاخر آزاردهندی پرکینه را

هم باید به جان میخرید .

چشم چرخاند. طوبا ایستاده بود کنار یکی از خدمه و به دیس حلوای

خیرات ناخنک میزد. سیاهی چشم او دوباره چرخید. ملکناز بالای

سر دو دختر ایستاده بود و وقت جمع و جور کردن بساط روی ترمه

دستوراتی میداد .

نگاه بی حس او دوباره اطراف را کاوید. نه به ستونهای آینهکاری

شدهی این عمارت عادت میکرد و نه به فرشهای هزاررنگ کرمان و

اردکان و نه به عتیقهجات گوشه و کنار و بدتر از همه؛ نه به آدمهایی

که همه ی قرابتش با آنان خونی بود که در رگهایش میچرخید و

بی میل او, وادارش میکرد زندگی کند .

دلش برای عمارت تبریز تنگ بود و برای دالان باریکی که یک سرش

به اتاق خانمجان میرسید با آن عطر ماندهی آشنا و عزیز .

نگاهش از عمه خانم به ملک ناز رسید و بعدتر به طوبا و طلعت و

همه آنهایی که در این سرای سیاه بودند. چانه‌اش میلرزید. مثل کودک

چهار, پنج سالهی گم شده در هیاهوی بازار به دنبال دامانی آرامش بود

که نمیافت .

نگاهش با دخترکی که شمعدان نقره را با خود میبرد, کشیده شد سوی

در سالن .

صمصام آنجا بود، با صورتی که رد چنگ ناخنهای او را بعد از سه روز هنوز در خود نگهداشته بود.

دستهای ماه رخسار در هم مشتش شد. ناباورانه سه روز از سیاهپوشی برای مادرش گذشته بود.

نیمهجان پلک زد و نگاهش را از نگاه خیره ی صمصام گرفت. مهینتاج میان شلوغی جمع و جور کردن مراسم سوم مریم بانو، بلند و بیحاشیه پرسید: امیرنظام کجا هستن؟

او خود را از سر راه یکی از خدمه کنار کشید. پاپیون سیاهش را هنوز به یقه داشت. با دستهایی در جیب شلوار قدم به سالن گذاشت و سر تکان داد. صدای او برعکس عمه خانم آهسته بود: به سیاق این سه روز... روزه ی سکوت گرفتن!

ماه رخسار نگاهش را به رخت سیاهش دوخت. دنیا دور سرش میچرخید.

ملکناز بی توجه به بقیه یکباره پرسید: معین الدین! کجا بودی؟ نگاه او لحظهای به صورت رنگپریده ی ماه رخسار دوخته شد. تازه رسیده بود. به سوی خالهای برگشت و ساده و سرد جواب داد: بازار وکیل!

طوبا با خندهای لاقید پرسید: چیزی هم چشمتو گرفت به جهت خرید؟ نگاه معین الدین به سوی او چرخید. ظرفی حلوا دستش بود و گاه با خونسردی تکه ای از آن را در دهانش میگذاشت.

نگاه معین پایینتر آمد و چسبید به رنگ زعفران حلوا. حکما شیرینی این حلوای قند طعم زهرمار میداد.

بدون جواب به او روی پاشنه ی پا به سوی ماه رخسار برگشت.

دخترک هنوز روی مبلی نشسته بود .

رنج و غمش در مشت‌هایش جمع بود و آن نگاهی که بدون پلک زدن ,
خیره مانده بود به گل‌های قالی. معین الدین دست‌هایش را در جیب
شلوارش گذاشت و بلند نفس کشید .

ماه رخسار کوبیده بود توی صورتش. همان شب, وقتی او از تراس
دور نگهش داشته بود. بعد هم‌هایش جیغ بود و فریاد و شیون .
قدم‌زنان به سوی ارسیه‌های بلند و هزاررنگ رفت و از پشت
شیشه‌های رنگارنگ زل زد به باغی که زمستانش به سر نمی‌آمد .
مریم بانو را روی تختی روان از میان همین درختان بیرون برده بودند .
دخترکش شیون کرده بود و زنان دیگر انگار مسخ شده بودند. نه اشک
بود و نه حتی حیرت !

گلاندانم را هم از همین حیاط برده بودند. آن وقتها چند سالش بود؟!
تیر خورده بود درست توی قلبش و همه ی این سنگ‌گرفش خیس خون
بود. مریم بانو را همان شب با دست‌های بسته در معیت او از عمارت
بیرون برده بودند. نوزادش گریه میکرد. ملکناز عاجز بود از آرام
کردنش و عمه‌خانم عتاب کرده بود به جهت خفه کردن بچه! به ماه
نکشید که مادر و دختر تبعید شدند به آذربایجان!

صدای خاله نگاهش را از باغ خزان‌دهی سرد گرفت. به عقب
برگشت و نگاهش دوخته شد به نیم‌رخ یخ‌زده‌ی ماه رخسار. ملکناز با
لحنی نرم‌تر از دیگر زنان سرا پرسید: بهتری عزیزم؟
معین الدین پوزخند زد. از دختری که مجال شیون و عزاداری به او
نداده بودند چه انتظاری داشت؟!

ماه رخسار از روی مبل بلند شد. سرگیجه داشت. ملک ناز این نوبه

گفت: دستتو بده به من .

عمه‌خانم تشر زد: نقدا از مطبخ و شام شب خبر داری ملک که اینجا شدی دایهی مهربانتر از مادر؟

ماه رخسار بی توجه به عتاب و خطاب پرمعنای عمه قدمی به جلو برداشت. صمصام هنوز مقابلش بود. لبخند به لب داشت. نگاه ماه رخسار که بالا آمد او دستش را روی زخم صورتش کشید. یادگاری بود از شبی تلخ .

او قدم دیگری به جلو برداشت و طوبا با دهان پر، سوال کرد: طلعت از این حلوا چیزی در مطبخ مونده؟

قدمهای دخترک لرزان بود. پلک زد و یکباره بوی قرابیه های دکان آمیزیحیی با طرحی از لبخند نرم مادر در ذهنش جان گرفت . مست و هذیانگونه او هم لبخند زد. نگاه صمصام جمع شد و معین الدین سرش را کج کرد .

ماه رخسار دستش را به ستون گرفت و باز هم جلو رفت. صدای خانمجان در ذهنش میپیچید: عزیزکردهی عمارت پدری بودم ... چشمهایش جمع شد و اشک روی گونه‌اش خط انداخت . نگاهش به تصویر هزارتک‌های روی آینه‌های دیوار بود. نفس کشید و عطر گل محمدی جانماز مادر دلش را خون کرد .

دنیا دور سرش چرخید. دستش را به هوای چنگ زدن به چیزی بلند کرد. زانوهایش که خم شد صمصام و معین الدین یکباره به سویش خیز برداشتند. طوبا وقت خوردن حلوا مات نگاهشان کرد و عمه خانم با تاسفی پرشمانت سر تکان داد .

تنها ملکناز بود که با ترحم لب زد: گلاب و تربت بیارید عزیزمجونم!

صمصام زودتر به دخترک رسید. چشم های ماه رخسار بسته شده بود که دست او دور کمرش حلقه شد. وقتی روی دست بلندش میکرد، نگاه هیجانزده اش صاف به معین الدین بود. نفسزنان گفت: طبیب خبر کن. نماند و با تن نیمه جان ماه رخسار به سوی در دوید.

معین الدین از پشت سر به قدم های تند او چشم دوخت. حس خوبی از عاقبت این قصه نداشت. اما نقدا مسائل دیگری بود تا به آنها بپردازد. چیزهایی مثل مدارکش که در کمد اتاق عبدالحسین خان محبوس بود. طبیب از اتاق دخترک بیرون آمد و صمصام با نگرانی پرسید: حالش چگونه جناب طبیب؟

او گریه را و آتش را مرتب کرد و چانه اش را بالا کشید. پرمعنی جواب داد: از دختری که در جوانی رنج مرگ مادر رو به دوش میکشده چه انتظاری میشد داشت؟

ابروی صمصام بالا پرید. طبیب این نوبه سادتر ادامه داد: با حبی که زیر زبانش گذاشتم خیلی زود به حال میاد. اما... در دالان آینه راه افتاد و متفکرانه گفت: چاره ای مائیم، شیون و عزاست. باید سبک کنه دلی رو که سنگینه از فراق مادر.

نماند. حتی دیگر به عقب هم برنگشت و کمی بعد از خم راهپله گذشت. صمصام با نگاه دنبالش کرد و بعد به سوی در نیمه باز اتاق چرخید.

تصویر ناقصی از تن به خوابرفته ماه رخسار را میدید. گوشه‌ی چشمش جمع شد. نفس بلندش با لبخندی عجیب بود. قدمهایش به سوی اتاق او آهسته و سبک بود. دستهایش را در جیب شلوارش گذاشت و به چارچوب در تکیه داد.

دخترک کابوس میدید و این از لرز پلکهایش عیان بود.

صمصام اخم شیرینی کرد و از چارچوب کنده شد. نگاهش به تن باریک دخترک بود که میخواست در اتاق را ببندد. اما فشار دستی که در را محکم نگه داشته بود متحیرش کرد. به عقب چرخید و معین الدین با ابروی بالارفتهاش خیره در نگاه خمار او زمزمه کرد: خان میهمان دارن. برای سرسلامتی آمدن.

او دندانهایش را روی هم فشار داد و دستی به پایبون سیاهش کشید. نگاه پر اخمش را از او گرفت و با تنهای محکم به او از کنارش گذشت.

وقتی تند و عصبی در دالان پیش میرفت زمزمه کرد: بر خرمگس معرکه بیش لعنت!

معین الدین با نیم نگاهی دنبالش کرد و بعد به سوی ماه رخسار چرخید. دخترک کمکم بهوش میآمد و پلک های لرزانش باز میشد. نفس بلندی کشید و در را آهسته بست. وقتی به سوی اتاقش میرفت ذهنش توامان پر بود از نگرانی برای مدارک مفقودش و حزن دختری که رنجهایش را خفه میکرد.

لب تخت نشست و به گرگومیش پنجره نگاهی انداخت. حال ناخوشی داشت. پلک که میزد تصویر موهای خونآلود مریم بانو پشت سیاهی پلک هایش جان میگرفت.

دست دراز کرد و تارش را برداشت. موهای لختش را عقب زد و روی تن تار دست کشید. نوای ناموزونی از آن در سکوت اتاق پیچید. نگاهش دوباره به گردش درآمد و این نوبه دوخته شد به تصویر کهنهای از پدرش؛ مظفر فصیح‌الکتاب.

نفسی کشید و کمی بعد شروع به نواختن کرد.

نوای محزونش در سکوت سنگین عمارت میپیچید و آنقدر غم داشت
 که اشک ماه رخسار را جاری کرد :
 من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
 پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
 سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
 و از این بیخبری رنج مبر هیچ مگو
 دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
 آدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو
 گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم
 گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
 من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
 سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو (مولانا)
 ماه رخسار متکا را به لب چسبانده بود و از درون زار میزد .
 اما کمی بعد معین الدین روی سیمها دست کشید و اینبار به تاریکی
 پنجره چشم دوخت .

میل بوئیدن چادر مادر دیوانهاش کرده بود. چه تلخ بود شیون و
 عزاداری در کنج اتاقی عاریه که حتی با در و دیوارش خونمیگرفت .
 آنقدر گریسته بود که چشمهایش باز نمیشد. با مادر بنا داشتند بعد از
 هفتم جد پدریاش به تبریز برگردند. قرار بود با هم برای اسمنویسی
 دانشسرای عالی به طهران بروند. خانمجان میخواست خیاطی یادش
 بدهد؛ همانجور که شوکا به او یاد داده بود. هنوز آنهمه چیز بود که
 باید از او میآموخت .

کنج تخت در خود مچاله شد و ناباورانه لب زد: خانوم جون! مگر میتوانست باور کند؟! رفتن یکبارهی مادر در مخیله‌اش نمیگنجید و تلختر، عزاداری برای او بود میان آدمهایی که غمگین نبودند! میان در و دیوار بیرحم این عمارت رنج میکشید .

از تخت پایین آمد و آهسته به سوی در اتاق رفت. عمارت ساکت بود و دل او حالا با درماندگی برای نغمهی محزون تار معین الدین تنگ بود . گوشهی در را باز کرد و دعا کرد دوباره آن خرمگس مزاحم را نبیند . اقبالش بلند بود. صمصام در دالان نبود .

از اتاق بیرون آمد و در را آهسته پشت سرش بست. روی نوک پا قدم برمیداشت و در آن نور کم دیدن تصویرش روی هزار آینه به ترس و اوهامش میافزود .

پشت در اتاق مادر لحظهای ایستاد و نفس گرفت. دیدن جای خالی او درمانده‌اش کرده بود. با دستی لرزان دستگیره را کشید و نگاهش روی تختی نشست که عبدالحسین گوشه‌اش در خود مچاله شده بود. نفسش رفت. دیدن او رنج دمام این روزها را افزون میکرد .

بیاراده قدمی به عقب برداشت. اما عبدالحسین با لچک مریم بانو که در آغوش گرفته بود، نجوا کرد: مادرت دیوانه بود!

ماه رخسار نفس تنگش را بیرون داد. میماند؛ درشتی نثار این عموی شوریده‌ی بیمغزش میکرد. به عقب برگشت. اما عبدالحسین با آن حال هذیانگونه‌اش ادامه داد: زنان بنده‌ی محبت و جواهرند. از هر دوی اینها بینیازش میکردم. اما اون زن ...

دست ماه رخسار روی دستگیره مشت شد. نمیتوانست لب ببندد و خفه شود. دوباره به سوی او چرخید و با صدایی که از حجم گریه زخمی و

خشک شده بود، جواب داد: حکما خانوم جونو نمیشناختید. نشناختید که اونجور ...

خون توی صورتش دوید. یادآوری تن نیمهبرهنهی عمو و لباس دریدهی مادرش کابوس تلخی بود که چسبیده بود به لحظههای داغدار این روزهای سیاه و رهائش نمیکرد.

عبدالحسین با کرختی از تخت پایین آمد. لچک گلدار مریم هنوز در مشتش بود. با نگاهی غریبه و بیحالت به ماه رخسار چشم دوخت و زمزمه کرد: تو دختر همون زنی. زیباتر از گلهای بهاری اما تلختر از زهر هلاهل.

ماه رخسار چشم از او گرفت. خیره شدن در چشمهای بیحیایی که مادرش را به مرگ راضی کرده بود، نفسش را میبرد. در را گشود. اما قبل از اینکه قدمی بردارد، عبدالحسین پرسید: تپانچهی قدیمی پدرت کجاست؟

او سر جا میخکوب شد.

عبدالحسین دور اتاق چشم چرخاند و بیحوصله ادامه داد: داخل کمد و زیر تخت و توی بقچه نبود. به گیس بافته ی او که از زیر روسری بیرون افتاده بود نگاه کرد و لب زد: حکما تو خبر داری!

او با تردید به سوی عبدالحسین برگشت. نگاهش در چشمهای غمگین عمو دودو میزد. با لحنی که محکم نبود، زمزمه کرد: من نمیدونم. عبدالحسین اخم کرد و ناباور تکرار کرد: نمیدونی؟! مریم ...

نام مریم گلایش را سنگین کرد. با اینهمه ادامه داد: اون غیر از تو به کسی اعتماد نداشت.

نگاه ماه رخسار میلرزید. بیمنطق تکرار کرد: نمیدونم .

عبدالحسین خیره نگاهش کرد. اما بعد دو سه گام جلوتر آمد. مقابلش که ایستاد، خیره در چشمهای درشت او با بیرحمی گفت: توانشو داشتم به چشمت میل داغ میکشیدم تا دیگه با این نگاه آشنا به من زل نزن .

لچک را دوباره مقابل دماغش گرفت و عمیق بو کشید. با همان نگاه خیره گفت: از من دور بمون دختر. دیدنت رنجم میده .

نگاه ماه رخسار از چشمهای پرکینهی او کنده شد و چسبید به روسری مادرش. دلش بقچهی غم بود. زمزمه کرد: مثل من که دیدن شما مرگ تلخ مادرمو مثل یک سیلی سنگین هر لحظه به صورتم میکوبه!

نماند و به سوی در چرخید. عبدالحسین بیحوصلهتر از آن بود که حساب زبان دراز این دختر را کف دستش بگذارد. همه چیز را به وقتش موکول کرده بود. پشت سر او به دالان آینه قدم گذاشت و با صدایی بلند غرید: طلعت... کجایی زن؟

ماه رخسار پا تند کرد. ترسیده بود. عبدالحسین بلندتر نعره زد: بیا زیر و زبر این اتاقو بریز بیرون .

صدای دستپاچهی طلعت در دالان پیچید: آمدم آقا... آمدم .

ماه رخسار هراسان در گوشواره را پشت سرش بست و بیاراده کلید را در قفل چرخاند .

نگاه آشفتهاش یگراست کشیده شد زیر تخت؛ جایی که جعبهی امانتی مادر و دستنوشته های ممنوعههاش با هم آنجا بودند .

فکر نکرد. با عجله به همان سو رفت. خم شد و جعبه را بیرون کشید .

بازش کرد و نگاهش قبل از آن چند تکه جواهر و کاغذها، دوخته شد به تچانچهی قدیمی پدرش .

در جعبه را یکباره بست و نگاهی با آشفتگی به گوشه و کنار اتاق دوخته شد .

آنجا امن نبود .

دست‌نوشته هایش به دست امیرنظام میافتاد، حکما عاقبتش خفتن در گوری کنار گور بدیع السلطنه بود .

جعبه ی فیروزه‌کاری‌شده را میان روسری سیاهی پیچید و بلند شد .

وقتی به سوی در میرفت، میتوانست سر و صدای دخترها را از اتاق مادرش بشنود. طلعت بالای سرشان ایستاده بود و صدای کشیدن تخت و کمد سکوت عمارت را بهم زده بود .

او با نگرانی گوشه‌ی در را باز کرد و سرکی کشید. دخترها با سر و

صدا کار میکردند. او وحشتزده قدم به دالان گذاشت. قلبش تند

میکوبید. با درماندگی به دو سوی دالان نگاه کرد. صمصام از روبرو

میآمد. نفس ماه رخسار رفت. آب دهانش را بلعید و قصد کرد دوباره

به گوشواره‌اش برگردد. اما دیر شده بود. صمصام به رویش لبخند زد

و او لب گزید. گیر افتاده بود .

سیاهی چشمش مدام در گردش بود و دنبال راه فرار میگشت. یکی دو

قدم مانده به او، ملکناز صدا زد: جناب صمصام، خان با شما کار

دارن .

گوشه‌ی چشم او جمع شد و ماه رخسار دوباره لب گزید. وقتی صمصام

بی میل به عقب چرخید، او مکث نکرد. به سوی معبر پشتی دالان دوید .

فکر نمیکرد. آن لحظه فقط به فکر پنهان کردن آن جعبه بود. نفس‌نفس

میزد و در هر گام گیس بافت‌هایش روی شانهایش میکوبید .

نگاهش به نوک پاهای برهنهایش بود که روی پله های لخت میدوید و

پایین میرفت. اما یکباره و منگ سرش را بلند کرد و معین الدین
 اخمآلود در حالیکه خودش را عقب میکشید، غر زد: هوی... چه خبرته
 قمر خاله؟ آدم به این گندگی رو ندیدی؟

ماه رخسار بی نفس پلک زد. صدای طلعت ضرب قلبش را تند کرد. بلند
 میگفت: نقدا دست نگه دارید. چیزی که خان پیاش هستن تو این اتاق
 نیست.

نگاه معین الدین هم بالا کشیده شد. این نوبه طوبا بود که با مسخرگی
 میگفت: گوشوارهی این دخترهی مودی رو رها کردید و اتاق اون زن
 مرده رو میگردید؟

سیاهی چشم معین دوباره چرخید سوی ماه رخسار و او با رنگی پریده
 و نفسی گلوله شده محکم پلک زد. این بار همه ی افکارش را پس زد.
 جعبه ای را که میان روسری سیاه پنهان کرده بود محکم به سینه ی او
 کوبید و با دهانی خشک گفت: خانوم جونم قبل از مرگ به تو اعتماد
 کرد. منم ناچار به همون عهد میمونم.

نفسش رفت. تندتر گفت: این جعبه امانت دست تو. دست غیر بهش
 نرسه.

معین الدین با نگاهی باریک جعبه را از او گرفت. اما فرصت سوال
 پیدا نکرد. ماه رخسار راه آمده را دواندوان برگشت. وقتی به دالان
 رسید که طلعت بیاذن او دختران خدمه را به اتاقش کشیده بود.
 او ناباورانه گوشهای ایستاد و به تختی که زیر و زبر میشد چشم
 دوخت. طوبا وقت مزه کردن لواشکی با خنده گفت: خودت مق ر بیایی
 بهتره دختر. بگو چی رو کجا پنهون کردی!

با حرف او طلعت به خنده افتاد و با شور بیشتری گفت: دست بجنبونید

دختر! همه ی شب رو که مجال نداریم .

ماه رخسار عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد. باید از این خانگی نکبتزده میرفت. باید راهی میافت و میرفت .

حرکت کسی نگاه ماتش را به سوی در کشید. صمصام بود که باز هم لبخند نجسبش را به صورت او میپاشید .

نگاه ماه رخسار به قد دو انگشت پایینتر آمد و چسبید به جای چنگ ناخنهایش. باید آن شب ناخنهایش را در چشم او فرو میکرد .

پلک زد و دعا کرد مادرش در فقره ی معین الدین خطا نکرده باشد .

جوانکی که همان وقت پشت در بستی اتاقش آهسته و با تردید بالهای لچک را کنار میزد. دیدن جعبه ی چوبی فیروزهکاری ابرویش را بالا پراند .

برای باز کردن در جعبه تردید داشت. اما به لحظه نکشید که در را گشود و مبهوت و ناباور خیره شد به تپانچهی روسی قدیمی که روی یک مشتم کاغذ جا خوش کرده بود .

بیاراده نیم نگاهی پرهراس به در اتاقش انداخت و بعد تپانچه را برداشت. با حیرت نگاهش میکرد. سیلندرش را چرخاند. هنوز چندتایی تیر در آن بود. هر لحظه به حیرتش افزوده میشد. تپانچه را روی میز گذاشت و کیسهی کوچکی را جلو کشید. داخلش چند تکه جواهر بود و یک کلید و یک نشانی؛ جایی در شهر رشت!

مات و منگ برگی از کاغذها را برداشت و نگاهش کرد. عنوان قهوه ی قجر ابروهایش را بهم چسباند .

اینبار ناباورانه به در بسته ی اتاق نگاهی انداخت. دخترک دیوانه , داستانسر بود؟!!

ورقه را روی برگه‌های دیگر انداخت و دوباره تپانچه را برداشت . افکارش بهم ریخته بود. یکباره همه را داخل جعبه گذاشت. اما نمیتوانست جلوی اشتیاقش برای خواندن آن نوشته ها را بگیرد . اینبار از زیر تپانچه‌ی روسی چند کاغذ را با هم برداشت. در جعبه را بست و از پشت میز بلند شد. نگاهش در اتاق چرخید. اما سر آخر جعبه را در کمد گذاشت. نقدا که کسی به او شک نمی‌کرد. در کمد را بست . با کاغذها روی زمین نشست و به تخت تکیه داد .

موهای لختش را عقب زد و برگه‌های را مقابلش گرفت. شروع به خواندن کرد :

روی ورقهای که به دست آقاچانم رسیده بود، تنها یک اسم نوشته شده بود: شب های روشن طهران!

و آقاچانم خیلی دیر فهمید که این اسم شب انجمنی مخفی در طهران بود. اینکه چه کسانی و با چه نیتی در این انجمن شرکت کرده بودند , نقدا معلوم نبود. اما مرد در سایه دست از سر ما برنمیداشت. آنقدر که دو روز بعد پسربچه‌ی روزنامه‌فروش با ورقهای به دیدن پدرم رفت. ماحصل انعامی که از آقاچان گرفته بود, روکردن یک نام بود روی ورقهای ناخوانا: محمد جعفر عماد مستخدم در دارالمعلمین!

طهران آشوبزده بود از واهمهای که عمال کمیت‌های مجازات در دل اهالی شهر انداخته بودند و آقاچانم حیران مانده بود با آن اسم چه کند . نتیجه‌ی تفکر چند ساعت‌اش انتشار تنها یک برگ فوق‌العاده از روزنامه ی ایران نو بود که در آن با مسئولیت شخصی خود, محمد جعفر عماد را هدف بعدی گروه ترور اعلام کرد .

ولوله به نظمیه و دستگاه قضا افتاد. بازداشت چندساعتی آقاچانم هم

راه به جایی نبرد. چراکه مخبر در سایه را نمیشناخت. اما آن نسخه‌ی فوق‌العاده آنقدری فایده داشت که ترور عصرگاهی محمدجعفر عماد وقت خروج از مسجد ارگ نافرجام ماند.

فردای آن روز، شب‌نامه‌هایی که در بازار طهران پخش شد، جرم محمدجعفر عماد را تحصیل در محضر هوارد باسکرویل معلم آمریکایی مدرسه‌ی مموریاتبریز عنوان کرد! باسکرویل رهبر فوج نجات تبریز بود که در قائله‌ی به توپ بستن مجلس و محاصره‌ی تبریز به شاگردانش درس نظامیگری داده بود.

معین‌الدین ناباور و حیرت‌زده ورقه را پایین آورد و به دیوار مقابلش چشم دوخت.

این دست‌نوشته‌ها نمیتوانست تراوشات فکر یک دختر پانزده‌ساله باشد.

پلک زد. ذهنش کشیده شد سوی مریم بانوی مرحوم!

جلد از روی زمین بلند شد و کاغذها را داخل جعبه گذاشت. باید زودتر از عمارت میرفت. اصلاً دوست نداشت وقت دیوانگیهای عبدالحسین از رویت این نوشته‌ها دمپیر او باشد.

معین‌الدین از اتاق که بیرون رفت، طلعت درحال امر و عتاب به دخترها بود: دست بجنبونید دخترا. گوشوارهی رخساره خانومو زودتر مهیا کنید. بجنبید.

معین‌الدین مکث نکرد. یگراست میرفت سوی اتاق عبدالحسین خان.

ضربه‌های به در زد و وقت بازکردنش صدای بلند او را شنید: مقربیا دختر. بگو اون تپانچه رو کجا پنهون کردی؟

معین‌الدین در را پشت سرش بست. بی‌دعوت آمده بود داخل. نیم‌نگاهی

به صمصام انداخت و بعد به صورت رنگپریده و ترسیده‌ی ماه رخسار چشم دوخت .

عبدالحسین بی توجه به حضور او از پشت میز بلند شد. با فریاد گفت :
خودت برو بیار اون تپانچه رو که آخرین یادگار برادر مرحومه .
ماه رخسار آب دهانش را بلعید و با حالی هراسآلود لب زد: من
نمیدونم خانوم جونم اون تفنگو کجا گذاشته .

- دروغ میگی .

عبدالحسین این جمله را با فریاد گفت و دخترک سر جا به خود لرزید .
اما بعد با حالی نگران به معین الدین نگاه کرد و ناخواسته لب گزید .
عبدالحسین قدمی جلو آمد و مقابل ماه رخسار ایستاد. انگشت اشاره‌اش
را بالا آورد و با صدایی وهمآلود گفت: اگه تا آخر امشب تپانچه رو
خودت آوردی و تقدیم کردی که فبهالمراد. اما اگه نشه، چیزی که
میخوام ...

نگاهش دوید سوی صمصام و با ابرویی بالا پریده گفت: میدمت دست
صمصام تا اونجور که خودش بلده از زیر زبونت حرف بکشه بیرون!
ماه رخسار وحشتزده لب گزید و صمصام راضی از این گپ و گفت ،
لبخند عمیقتری زد .

نگاه معین الدین بین صورت بیرنگ ماه رخسار و شادمانی چشمهای
صمصام رفت و برگشت. آمده بود سجالحوال و گواهی تام دورهی
مدرسهایش را از امیرنظام طلب کند. اما با آن چه که شنید، ذهن شلوغی
به محاسبه افتاد .

ماه رخسار با لحنی درمانده و پرا التماس نجوا کرد: من نمیدونم اون
تپانچه کجاست. - دروغ میگی پدرسوخته .

- خان... من ...

دست عبدالحسین که به هوا رفت، معین الدین پلک زد. ماه رخسار از تندی دست امیرنظام مثل پر کاهی به کنجی پرت شد و با درد دستش را روی گونهاش گذاشت.

صمصام در همانحال که به سوی دخترک می رفت، با لحنی به ظاهر دلجویانه گفت: نیاز به تمشیت نیست خان. دختر عاقلیه. حکما خودش مق ر میاد.

روی زانو نشست و از فاصلهای کوتاهتر به صورت خونآلود ماه رخسار نگاه کرد. نچنجی کرد و دستش را برای زدودن خونی که از بینی او جاری بود، پیش برد. ماه رخسار با حالی تند و وحشی دست او را پس زد و خود را عقب کشید. صمصام به شیرینی اخم کرد و با صدایی آهسته لب زد: هر چی بیشتر جفتک بیرونی من راضیترم. چون عاقبت میشه اون چیزی که من میخوام. ماه رخسار محکم پلک زد. به سختی خود را کنترل میکرد تا جلوی پرت کردن آب دهانش به صورت او را بگیرد.

معین الدین ایستاده از جلوی در نگاهش می کرد. خان نعره زد: اون تپانچه از بساط مادر تو مفقود شده. اگه پیدا نشه، خاک این عمارتو به توبره میکشم دختر.

او وحشتزده نگاهش میکرد. صورتش میسوخت و نگاه پرلبنذ و نزدیک صمصام عصبیاش کرده بود.

معین الدین تکسرفهای کرد. خان را میشناخت. شب سر راحت روی بالین نمیگذاشت اگر آن تپانچه پیدا نمیشد. هم نقل ترس بود از اسلحهای که با خشاب پر زیر سقف این عمارت گم شده بود و هم

حرفی که بیحرمتمشده زیر پای این دخترک زباندراز و نترس له شده بود. تپانچه پیدا نمیشد حساب دخترک با کرامالکاتبین بود.

موهای لختش را کنار زد و یکباره و بیمقدمه گفت: تپانچه‌ی برادر مقتولتون دست منه!

نگاه آن سه نفر یکباره به سوی او چرخید.

نگاه ماه رخسار ناباور بود از اعتمادی که به ساعت نکشیده، به یغما رفته بود و عبدالحسین با چشم‌هایی باریک حرف او را مزهمزه میکرد.

صمصام از مقابل ماه رخسار بلند شد و با پوزخند جواب داد: این ادعای کذب برای دهن تو خیلی بزرگه پسر.

او چانه‌اش را بالا کشید. سعی میکرد به ماه رخسار و بهتزدگی او نگاه نکند. بی توجه به طعنه‌ی صمصام، رو به عبدالحسین گفت: شبی که مریم بانو ...

مکث کرد. گفتن از مرگ فجیع آن زن مکدرش میکرد. ادامه داد: شب مرگ بانو، تو شلوغی اتاق ایشون از کمد برداشتم.

ماه رخسار پلک زد و صمصام با تلخندی دوباره طعنه زد: به مزقوننوازی و مطربی، دستکجی رو هم اضافه کردی. آفرین!

او نگاهش نکرد. نگران واکنش عبدالحسین بود. او با سری کجشده پرسید: تپانچه رو از اتاق مریم دزدیدی؟

او سعی کرد خود را نبازد. با خونسردی ظاهری جواب داد: دزدی نبود خان. فقط ازش خوشم اومد.

- الان کجاست؟

- پیش منه.

عبدالحسین دستهایش را به کمر زد و دو سه گام جلوتر آمد. نگاهش خیره به نگاه معین الدین بود. مقابلش که ایستاد، نفسهای تندش به عادت همیشه بوی الکل و سیگار میداد. لحظهای مکث کرد. اما بعد یکباره و بیحرف، تند و سنگین به صورت او کوبید و سر معین الدین با موهای لختش، تند و پرشتاب به سویی کشیده شد.

ماه رخسار لب گزید و از تندی دست عبدالحسین سر جا به خود لرزید. اما صمصام با لبخند تابی به گوشهی سیبیلش داد و قدمی پشت عبدالحسین ایستاد. او انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و غرید:

حروم زاده‌ی قرمساق! نون مفت خوردی، گردن کلفت کردی که زیر سقف سرای من دستکجی کنی؟

معین الدین زیر دماغش انگشت کشید. خیس خون بود. نگاهش از چشمهای وحشتزده‌ی ماه رخسار گذشت و با تانی دوخته شد به عبدالحسین.

او با صدای بلند و عصبیاش گفت: وقت و بیوقت زدی زیر مطربی و من سکوت کردم. هر چی خواستی مهیا بود به اعتبار پدرت که جوون رفت. هر کاری خواستی کردی به خاطر التماسهای ملکنان که دلش شور عقده‌های تو رو میزد. نتیجه‌ش شد اینکه دستت هرز بره و تو خونه‌ی من...

دستش را به سینه‌اش کوبید و تاکید کرد: زیر سقف عمارت پیرنیا دزدی میکنی پسر؟

او نفس زد. خشم و جنون با هم به جانش چنگ زده بود. با اینهمه موهایش را عقب زد و دوباره به او چشم دوخت. خان فریاد زد: برو تپانچه رو بیار.

او سر به زیر انداخت. نقدا باید دور سجلاحوال و مدارک تحصیلیاش را قلم میکشید.

وقتی به سوی در میرفت، خان با همان صدای بلند ادامه داد: مزقونت رو هم بیار!

او سر جا مکث کرد و عبدالحسین حرفش را معنی کرد: اون ساز ناسور ناکوک رو گفتم.

معین الدین لحظهای به در نگاه کرد. مقابل دیوانگیهای امیرنظام چارهایش فقط سکوت بود تا بعد که حکمت و قسمت چه راهی مقابلش باز میکرد!

از در گذشت و ماه رخسار با وجودی لرزان بلند شد. صمصام به طرفش رفت و با آن لبخند نجسبش پرسید: بهترید دوشیزه خانوم؟ او اخم کرد. پشت تاکید این مردک بر دوشیزه بودنش منظور پلیدی نهفته بود و او این را خوب میدانست.

امیرنظام روی پاشنه ی پا به طرف او چرخید و با نگاهی پرنفرت گفت: قدغن میکنم بیاذن و رخصت من پاتو از عمارت بذاری بیرون. میون چاردیواری سرا میمونی تا تکلیفتو زودتر روشن کنم. او با چانههای لرزان پلک زد. اشک تا پشت نگاهش آمده بود. با لحنی درمانده و لرزان زمزمه کرد: بذارید برگردم تبریز.

صمصام به خنده افتاد. اما عبدالحسین با غیظ گفت: به خیالت من دیوانهام یا بنگی که یک دختر رو تک و تنها راهی کنم بلاد غربت؟ او چانههایش را بالا کشید. به سختی سعی داشت جلوی چکیدن آن قطره اشک سمج را بگیرد.

لب زد: وقتی به ناحق حکم به تبعید مادرم دادید، همسن و سال الان من

بود .

نعرهی عبدالحسین با دستش به هوا رفت. غرید: ببند دهن تو آکله!

ماه رخسار چشم بست. در کمتر از ده روز به کتکهای این مرد ترشرو عادت کرده بود .

اشک لعنتی روی گونه اش چکید و صمصام با دلسوزی ناخوشایندی

نجوا کرد: حیف این چشم های آهو و یش نیست رخساره؟

او نگاه پرتفرش را پایین انداخت. هوا کم داشت. زیر سقف تنگ اتاق عبدالحسین هوا کم بود .

میخواست به سوی در برود. اما ورود معین الدین میخکوبش کرد .

نگاهش از گونهی متورم و سرخ او کنده شد و با وحشت پایین آمد .

خبری از جعبهی فیروزه نبود. تنها تپانچه بود و تار .

عبدالحسین با خشم به معین الدین نگاه میکرد. دستش را در هوا تکانی داد و گفت: بیا جلوتر .

او نامطمئن جلو رفت. دست عبدالحسین به سوی دراز بود. تپانچه را به دست او داد. اما او راضی نشد .

معین الدین با شک نگاهش کرد و او اینبار با حرکت چشم به تار اشاره کرد .

معین الدین نگاهی به تار قدیمیش انداخت. اما بعد آن را به سوی عبدالحسین گرفت .

تنها چند دقیقه بیهوده بود که گوشه‌هایش پر شد از صدای خرد شدن

تاری که همدم لحظههای سکوت و تنهاییاش در این عمارت نحس بود .

ماه رخسار ناباور دستهایش را مقابل دهانش گرفت و معین الدین با

حالی خراب نگاهش را به گلهای قالی زیر پایش دوخت .
 عبدالحسین لاشهی خردشدهی تار را درست مقابل پاهای او انداخت و
 با خشم گفت: حکما عقوبت دستی که به کج بره بیشتر از اینه. اما نقدا
 یادت بمونه تا وقتی نون سفرهی منو میخوری عین قاطر چموش برای
 من جفتک نندازی .

ابرویی بالا انداخت و با لحنی مسخره ادامه داد: امشب که زیر این
 برف فرشت زمین بود و سقفت آسمون، یاد میگیری کور کنی چشمی
 رو که طلب میکنه چیزی رو که از آتش نیست. نقدا امشب رو بیشام
 تو باغ میگذرونی تا بلکم یه بادی به سرت بخورده و آدم بشی .
 به در اشاره کرد و آمرانه گفت: حالا گم شو از مقابلم و تا سر غیظم ،
 دمپرم نیا که یه وقت دیدی با همین تپانچه ناکارت کردم .
 معین الدین مکث نکرد. نگاهش را از تن شکستهی تار گرفت و به
 سوی در رفت .

عبدالحسین این نوبه به ماه رخسار نگاه کرد و گفت: تو هم بدون در
 فقرهی امر و عتابم، اهمال و سستی رو از هیچ بنییشری نمیپذیرم .
 نقدا هم برگرد به گوشوارهت و ...

نگاهش تا چشم های مشتاق صمصام رفت و برگشت. نفسی کشید و
 آرامتر از قبل گفت: تا بعد تصمیم آخرمو بگیرم .

ماه رخسار صبر نکرد. حتی به معنای جملهی آخر او هم نیندیشید .
 فکرش مانده بود پیش معین الدین و جعبهی فیروزه .

از اتاق بیرون رفت و صمصام با لبخند بدرقه اش کرد. اما بعد رو به
 عبدالحسین با لحنی شاد و خوشحال گفت: منتدارتون هستم خان .
 او بیحوصله پشت میز نشست. سیگاری میان لبهایش گذاشت و از

میان لبهای بستهایش غر زد: آتیش کن پدر سوخته!

صمصام جلد فندک طلاهایش را از جیبش درآورد و وقتی شعله را زیر سیگار عبدالحسین میگرفت، چشمهایش هم میخندید.

ماه رخسار به معین الدین که با قدمهایی سست از او دور میشد نگاهی انداخت و بعد با عجله به سویش رفت. نزدیکتر که شد با صدایی نهچندان بلند گفت: هی پسر!

او نایستاد و ماه رخسار به ناچار از پشت سر آستینش را کشید.

معین الدین با خشم به طرفش برگشت. هنوز داغی دست عبدالحسین روی صورتش بود و هنوز از دیدن تن شکسته‌ی تارش محزون بود و هنوز دلش شور مدارک پنهانش را میزد.

با خشمی خفه‌شده گفت: دست از سرم بردار.

ماه رخسار نگاهی به اطراف انداخت. کسی آن حوالی نبود. قدمی جلوتر رفت و با عصبانیت گفت: راست گفتن تخم مردی رو ملخ خورده!

انگشتش را تخت سینه‌ی او کوبید و تندتر گفت: که تو از همه نامردتر بودی مزقونچی!

او با تاسفی آمیخته به خشم سر تکان داد. نگاهش لحظهای به طوبا کشیده شد که قدمزنان به طرفشان میآمد.

دست ماه رخسار را از سینه اش پس زد. اما بال روسریاش را گرفت و او را پیش کشید. در نگاه وحشی او با لحنی تند اما صدایی شبیه به پچیچ گفت: اون تپانچه پیدا نمی شد، خان خشت به خشت عمارت رو زیر و زبر میکرد. اون تپانچه فدای دستنوشته های ممنوعی تو شد تا اون صمصام حروم لقمه تو کسوت نِسَقِیباشیهای تامینات

اونطور که بلده از زیر زبونت حرف نکشه .

این را که گفت با نفرت بال روسری او را رها کرد .

نگاهش به چشم های مبهوت رخساره, خشمگین و غریبه بود. این نوبه صبر نکرد و بینگاه به طوبا که نزدیکتر شده بود, به سوی پله ها راه افتاد .

ماه رخسار به دور شدنش خیره شد .

جای آن دستنوشته ها امن بود؟

شک داشت!

معین الدین با خشم در اتاقش را بهم کوبید. عصبی بود. بیهدف تا کنار پنجره رفت و به باغ تاریک نگاه کرد .

برف میآمد و سرد بود. اما خشم او نه به خاطر تبعید شبانهش به باغ و نه حتی به خاطر خرد شدن تار قدیمیش بود . دستش را روی گونهی ملتهبش گذاشت .

بدهیاش به امیرنظام بیشتر میشد. جبران کشیده‌ی امشب هم مینشست کنار حسابکتاب قبلایش با خان که بدجوری به او بدهکار بود!

چشم از باغ تاریک گرفت و به سوی کمد رفت. درش را باز کرد و جعبهی فیروزهای را پیش کشید. دستنوشته های ماه رخسار و آن چند تکه جواهر را از داخل جعبه بیرون آورد و همه را با هم زیر لباسش جا داد .

وقتی از اتاق بیرون میرفت هنوز خشم و جنون را با هم داشت .

ماه رخسار بی توجه به نگاه باریک و پر از سوال طوبا از کنارش

گذشت و به گوشوارهای برگشت. کنار غم از دست دادن مادر, رنج

تحمل دیوانگیهای امیرنظام هم بود و هضم نگاههای پر از کثافت آن مردک؛ صمصام و کنار همه ی اینها، دلش حالا عجیب شور دستنوشته هایش را میزد .

به سوی ارسیههای خیس رفت. شب شیراز سردتر از شبهای پیش بود .

دستش را به شیشه های یخ چسباند. آن پسر اقبال هم نداشت بینوا . امشب سرما، فقیر عریانکن بود!

با حالی ملتهب از پنجره های بلند فاصله گرفت و لب تخت نشست . فکرش مانده بود پیش جعبهی فیروزهای .

طلعت با خنده معین الدین را بدرقه کرد و جلوی دروازه ی بلند عمارت , وقتی از سرما دستهایش را بهم میمالید با خندهای تلخ گفت: یه شب که هزار شب نمیشه. یه گوشهای جایی پیدا کن که بهت خیلی سخت نگذره!

او بیحرف روی ایوان بلند دو سه قدمی جلو رفت و طلعت پشت سرش در را بست .

معین الدین از کنار پله ها به دری که پشت سرش قفل میشد نگاهی انداخت و بعد نفس بلندی کشید که بخار شد و میان ذرات ریز برف از نظرش ناپدید گردید .

سلانه سلانه از پله ها پایین رفت. نمیخواست به شبهای سهشنبه فکر کند و قرار هر هفتهی خالهاش ملکناز به جهت پذیرایی از عبدالحسین خان!

از وقتی بچهر بود از سه شنبهها بیزار بود .

دستهای سردش را مقابل دهانش گرفت و ها کرد. نفس از دهانش

در نیامده یخ میبست .

با قدم هایی که از زور سرما تند شده بود، ساختمان را دور زد .
از میان پیچکهای یخزدهی پوشیده از برف گذشت و در تاریکی پشت
عمارت به آن یک گله جا خیره شد .

قبر گمنام پشت عمارت به نگاه سردش پوزخند میزد .

بیاراده به نمای تاریک ساختمان نگاهی انداخت و بعد جلوتر رفت .
اینجا را مثل کف دستش میشناخت .

بجگیاها به شیونهای سهشنبه شب عادت کرده بود!

بی منطق و تخس پا به زمین میکوبید و خالهایش را طلب میکرد. اما
خوب که جیغ میزد و خودش را خسته میکرد؛ مهینتاج بیحوصله
طلعت را میفرستاد سراغش. او هم با آن دستهای مردانهی زمخت
خوب که گوشش را میپیچاند، یکر است میآوردش اینجا تا چند
ساعت بعد که قرار سهشنبه شب خالهایش با عبدالحسین خان سر می آمد
و به حکم او بندهای حبسش در این زیرزمین متعفن ترسناک گسسته
میشد .

جلوتر رفت. از آن قبر گذشت و نرسیده به خم عمارت مقابل در
کهنهی چوبی ایستاد. قفلش زنگ زده بود و سالها بود کسی از آن آمد
و شد نمیکرد .

معین الدین با تردید به اطراف نگاهی انداخت. در آن تاریکی اگر کسی
هم به او خیره بود، حکما روح نگونبخت آن گور بود که مثل نگهبان
پشت عمارت از خیلی سال پیش در آنجا خفته بود .

او از پلهی آجری پایین رفت و تنهی آرامی به در زد. در تکانی
خورد. اما باز نشد. معین الدین نفس گرفت. لحظهای مکث کرد. اما بعد

محکمتر به در تنه زد .

قفل پوسیده‌هاش یکباره از هم وا رفت و او با فشار به فضای تاریک و پر از گرد و غبار زیرزمین وارد شد .

با نگاهی جمعه‌شده چشم چرخاند. اما فقط تاریکی بود و حجمی سنگین از گرد و غبار .

چند بار پلک زد تا بتوانست سایهی محوی از اشیای کهنه و غیرمستعمل آنجا را ببیند .

نیم نگاهی به پشت سر انداخت و بعد با تردید و قدمهایی نامطمئن به جلو رفت. یکی دو قدم جلوتر پایش به چیزی خورد و صدای افتادن چیزی وحشتزده‌هاش کرد. باز هم نگاهی به در نیمهباز زیرزمین انداخت و بعد با احتیاط بیشتری جلو رفت .

دستش را در هوا نگه داشته بود و در تاریکی به سختی سعی داشت راهی به جلو باز کند .

لحظهای فکر کرد .

آن وقتها این نزدیکی یک چاه کمعمق خشک بود. از آنجا می‌ترسید .

اما گاهی هم کار خرابیاش را توی آن انجام میداد .

نوک کفشش را به زمین کشید. تنها حجمی از خاک بود که جابجا شد .

کمی به راست چرخید. جلوتر رفت. این نوبه به چپ چرخید و باز هم جلوتر رفت .

سر آخر پایش به دریچه‌ی زنگ زده‌ی چاه خورد .

نفسی کشید و روی زانو نشست. دستش را به نرده‌های آهنی کشید . خودش بود .

دوباره نفسی گرفت و یکباره دریچه را بالا کشید .

متعاقب آن صدایی هم از سقوط چند سنگریزه به عمق کوتاه چاه به گوشش خورد .

لحظهای فکر کرد. اما نقدا چاره‌ی دیگری نداشت .

آنچه را که زیر لباس پنهان کرده بود بیرون آورد. دورشان را با ریسمان کفنی که به همراه داشت، محکم بست و بعد آن را از انتهای ریسمان با احتیاط به درون چاه فرستاد .

هرچند در آن تاریکی و بعد از اینهمه سال، معیار درست و درمانی از قعر چاه نداشت، اما یقیناً نمیتوانست خیلی عمیق باشد . کمی بعد دست نوشته‌ها به ته چاه رسید و او نفس راحتی کشید. دریچه را جلو آورد و انتهای ریسمان را به نرده‌های آن گره زد . حکما عقل جن هم به این گوشه‌ی عمارت نمیرسید .

از کنار چاه بلند شد و خوف آن تاریکی و گوری که همان حوالی بود یکباره به جانش چسبید. ایننوبه مکث نکرد و با قدمهای بلند، بی توجه به اشیایی که مقابل قدمهایش بود به سوی پله‌ی کوتاه مقابل در رفت . کمی بعد در آنجا را محکم پشت سرش بست و از سوی دیگر عمارت راه افتاد .

بارش برف تندتر شده بود .

دستهایش را مقابل دهانش گرفت و پا تند کرد. ترس و تاریکی و سرما دیوانه‌اش کرده بود .

وقتی به پیچ ساختمان رسید تقریباً میدوید .

حالا درست مقابل باغ بود. زیر تراس اتاقی ایستاد و کلافه از عقوبتی که به ناحق به آن دچار شده بود گوشه‌ی دیوار در خود فرو رفت . همان وقت ماه رخسار از گوشه‌ی پنجره نگاهش میکرد .

جوانک احمق امشب اگر یخ نمیزد، حکما زبان درازش از زور خوف و تاریکی بند می‌آمد .

نگاهش میان درختان پرسایه و بلند دوری زد .

نمیتوانست بیتفاوت باشد و بگذرد .

به عقب چرخید و بیفکر پتویی را که روی تخت بود چنگ زد .

به سوی میز رفت و یکی دو کلوچهای را که داخل ظرف سفالی بود

برداشت. آن را میان پارچهای پیچید و لای پتو گذاشت. بعد به سوی

پنجره برگشت. در بلند آن را که باز کرد دانه های برف صورتش را

یخ کرد .

شال دستبافت مادر را بیشتر به خودش پیچید و کمی از روی نرده خم

شد .

جوانک نادان درست زیر تراس گوشواره های او در خود مچاله شده بود .

ماه رخسار آهسته صدا زد: هی پسر!

صدایش میان بارش برف گم شد. اینبار بلندتر گفت: با توام پسر!

او متعجب و خوفزده سرش را بلند کرد و با حیرت به او که گیس

بافته اش از کنار شانهایش آویزان شده بود، چشم دوخت .

ماه رخسار اخم کرد. اصلا خوش نداشت دلسوزیاش تعبیر دیگری

داشته باشد .

پتو را از لب نرده رد کرد و در همانحال که آن را مچاله میکرد گفت :

اینو بپیچ به خودت. میونش بیهقدری هم کلوچه و خرما هست .

او از روی زانو بلند شد. پوزخند به لب داشت. اما لطف دخترک را هم

رد نکرد. دستهایش را به سوی پتو دراز کرد و طعنه زد: اگه به

لطف تو امشب از سرما یخ نزدم، لطف تو جبران میکنم!

ماه رخسار پتو را آهسته پایین داد و با اخم جواب داد: دعا میکنم سرما زبونتو از کار بندازه که تو زهر و تلخی به قاعده‌ی نیش ماره! معین الدین پتو را دور خودش پیچید و با نگاهی به سایه‌های و هم‌آلود درختان گفت: غمت نباشه قمرخاله. سرما هم که رو تندى زبونم کارگر نباشه، حکما امشب از خوف سایه‌ی این درختای لا‌کردار از زبون گفتن می‌فتم.

او با پوزخندی شیطنت کرد: نقدا که روح سرگردون پشت عمارتو یادت رفت!

معین با خشم نگاهش کرد و سر تکان داد. با همان تندى و اخم جواب داد: حکما اگه مرد بودى، نامرد روزگار مى‌شدی! دست منو گذاشتی تو پوست گردو، حالا برام لغز می‌خونی قمرخاله!

- مردى به سیبیل پشت لب نیست که واسه زنجماعت نامردى رو دست می‌گیرید. بعدشم ...

صدایش پایین آمد و آهسته پرسید: با امانتى من چیکار کردى؟

- جاش امنه .

- جواب من این نیست .

- غمت نباشه دختر. گفتم جاش امنه .

این را معین الدین گفت. نگاهی به اطراف انداخت و بعد مثل او با صدایی آهسته گفت: اما تا ندونم اون نوشته‌ها از کجا اومده رو کاغذ، بهت پششون نمیدم .

او به تندى جواب داد: واسه من زیرورو نکش پسر. از سر درموندگی یه امانتى دادم دستت، حالا می‌خوام پشش بگیرم .

او ابرویی بالا انداخت و جواب داد: حرفم همونه که گفتم .

- تو فکر کن توهمات یه دختر خوابزده‌ست!

معین الدین با پوزخند زمزمه کرد: اینا رو واسه کسی بگو که ته اون قصه رو ندونه!

- چی؟

- هیچی. اصلا برگرد داخل. هوا سرده. فکریام اینجا بمونی فردا طبیعلازم میشی.

ماه رخسار ابرو کشید که: حتم داری از ارواح این باغ نمیترسی؟ او پوزخند زد. اما بعد با تردید پرسید: یه کاری میکنی برا من؟

- چی؟

- برو از اتاقم سیگار و فندکمو بیار و بنداز پایین.

چشمهای ماه رخسار تا انتها باز شد و با حیرت پرسید: برم به اتاق؟ او بیحوصله جواب داد: اصلا بیخیال. برگرد اتاق.

این را گفت و پشت به او زیر تراس در خود میچاله شد.

ماه رخسار کمی گردن کشید. پسرک در خود جمع شده بود و بی میل به کلوچههای بیات گاز میزد.

ماه رخسار به داخل برگشت. یخ کرده بود.

روی گونههای سردش دست کشید و بعد شال را از دور شانههایش باز کرد. نگاهش روی هزار چیز دودو میزد. با قدمهایی آهسته به سوی

در رفت. به کاری که انجام میداد شک داشت. لحظهای پشت در گوش ایستاد. هیچ صدایی نبود. گوشهی در را باز کرد و نگاهی به دالان

انداخت. کسی نبود.

لحظهای فکر کرد. میل و ارسی اتاق آن جوان و یافتن آن دستنوشته ها رهایش نمیکرد.

گیس بافتهاش را عقب زد و آهسته قدم به دالان گذاشت .
 در را پشت سرش بست و روی نوک پا راه افتاد. به آینه‌ها نگاه
 نمی‌کرد. از شب و سکوت این عمارت هراس داشت و بیشتر؛ از دیدن
 یکباره‌ی آن مردک با نگاه وقیحش .
 از خم دالان گذشت و جلوتر با دیدن در اتاق معین الدین نفس حبسش را
 بیرون داد. به قدمهایش سرعت بیشتری بخشید و کمی بعد در اتاق را
 گشود .
 بوی مانده‌ی سیگار، الکل و نوعی عطر مردانه افکارش را بهم
 ریخت .
 در را پشت سرش بست و یکباره نفس در سینه‌اش حبس شد .
 نصفه شب آمده بود به اتاق یک مرد جوان! اگر خانم‌جانش می‌فهمید
 شماتتش می‌کرد. با یاد او غم چسبید به سینه‌اش. دستش را با درد
 روی سینه مشت کرد و قدمی جلوتر رفت. سیگار و فندک روی میز
 بود .
 او آب دهانش را بلعید و چشم چرخاند. بعد با شتاب جلوی تخت خم شد
 و زیر آن را نگاه کرد. یک مشت خنزرپنزر بدردنخور آن زیر بود .
 عصبی از آنهمه شلوغی بلند شد و به سوی میز رفت. کتوها را بیرون
 کشید و محتویات آنها را زیرورو کرد. میان کتابها و کاغذهای
 بهم‌ریخته، چندتایی فوتوگراف فرنگی هم بود از هنرپیشه‌های خارجی
 که تن نیمه‌برهنه‌شان نگاه او را باریک کرد. پسرک جلف چه چیزهای
 ناجوری در خلوتش نگه داشته بود .
 با عجله کتوها را نیمه‌باز رها کرد و به سوی کمد رفت. اینجا بوی
 مشروب تندتر بود. لباسها را پسوپیش جلو کشید. اما عصبی شد از

دیدن و لمس لباسهای زیر مردانه‌ای که با شلختگی روی هم رها شده بودند. میان آنها یکی دو بطری نیم خورده‌ی عرق هم به بدی حالش دامن زد. مثل لمس شیبای داغ دستش را عقب کشید. اما با دیدن جعبه‌ی فیروزه که انتهای کمد میان لباسها بود امیدوارانه دوباره دست پیش برد. آن را با احتیاط جلو کشید و با نفسی حبس بازش کرد. اما دیدن فضای خالی آن مثل یک کشیده‌ی سنگین به نگاهش خورد.

mangholam_e_ghamaram

عصبی شد. جعبه را زیرورو کرد. هیچ چیز داخل آن نبود. جعبه را روی لباسها انداخت و اینبار بدون وسواس لباسها را زیرورو کرد. دستنوشته هایش آنجا نبود. روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید و وقت جویدن ناخنش با حالی عصبی و دیوانه‌وار زمزمه کرد: پسرهی دزد نادون! با قدمهایی تند به سوی میز برگشت. سیگار و فندک را چنگ زد و به طرف در پا تند کرد.

نفسی کشید و با احتیاط گوشه‌ی در را باز کرد. اما دیدن سایه‌ی بلند صمصام که به تازگی از مقابل اتاق معین الدین گذشته بود، وحشتزد هاش کرد.

در را بست و پشت آن با نفسی تندشده به روبرو خیره شد. حکما اگر کسی او را در اتاق آن پسر میدید هزار فکر ناجور میکرد. پلک زد. نفسهایش به شماره افتاده بود.

لبهایش را محکم گزید و با صدایی زیر لبی زمزمه کرد:

یک... دو... سه... چهار...

به ده که رسید دوباره پلک زد. نفسش رفته و زبان به کامش چسبیده

بود .

دوباره گوشه‌ی در را باز کرد و کمی سرک کشید. صمصام حالا میانه‌ی دالان بود و مقابلش گوشواره‌ی او قرار داشت .
او وحشتزده دوباره به اتاق برگشت. مردک احمق بدنگاه صاف میرفت سوی اتاق او!

با این فکر مهمتتش یخ کرد. انگار اقبالش بلند بود که آن وقت شب در آن چهاردیواری نبود. نگاهش روی کراوات رها شده روی تخت نشست. فکرش از کار افتاده بود. سیاهی چشمش بیهدف و هراسان در اتاق میچرخید. نقدا که نمیتوانست به اتاقش برگردد. امشب هرجایی در این عمارت مرگگرفته، امنتر از آن گوشواره‌ی نحس بود .
نفسی گرفت. دستش را روی سینه‌اش مشت کرد و سعی کرد آرام باشد. محکم پلک زد و بعد آهسته میانه‌ی در را گشود .
کمی سرک کشید و با دیدن صمصام که دستش را روی دستگیره‌ی در اتاق او گذاشته بود، از وحشت آنچه که ممکن بود به وقوع بپیوندد به خود لرزید. با این هراس دیگر فکر نکرد. روی نوک پا از اتاق خارج شد و بی نفس به سوی راهپله رفت. لحظهای بعد روی پله ها بود. خم شد و پاپوشهایش را درآورد. آنها را به دست گرفت و روی پله های مفروش پایین دوید. انتهای راهپله به راست پیچید و یگراست به سوی معبر پشتی عمارت رفت. توانش را داشت همین امشب از این عمارت لعنتی می گریخت .

در را فشار داد و لحظهای بعد درست پشت عمارت از میان پیچکهای یخزده پر از برف به سوی باغ میدوید .

اما جلوتر با دیدن گوری که رو به شیشه‌ی زیرزمین بود، سر جا

خشکش زد. از ترس دندانهایش بهم میخورد و گریه‌اش گرفته بود .
 اگر بیشتر میماند، حکما دیوانه میشد .
 چشمهایش را بست و تندتر دوید .
 چند لحظه بعد با پایهای برهنه از روی آن گور گذشت. حالا اشک
 همپای برفی که از آسمان میبارید صورتش را خیس کرده بود .
 انتهای پیچ ساختمان به سوی باغ چرخید و با دیدن هیبت معین الدین که
 پتو را به خود پیچیده بود، آشکارا گریه‌اش گرفت .
 او با دیدن دخترک که میان برف و سرما با لباسی نهچندان گرم به
 سویش میدوید، ملتهب و حیرتزده بلند شد .
 نگاهش تا انتها باز شده بود. بیاراده دستهایش را از هم گشود و
 ماه رخسار بی نفس، ترسان و سرمازده دستهایش را به شانههای او
 آویخت. از هول دیدن صمصام که به هوای افکاری پلید به اتاق او
 رفته بود و از وحشت دیدن آن گور تا سر حد مرگ میلرزید .
 معین الدین میان آن پتو آهسته روی پشتش دست کشید و زمزمه کرد :
 چیزی نیست... ترسیدی... آرام باش رخساره .
 او با چانههای لرزان با صدایی که میان گریه نامفهوم بود، هق زد :
 مردک احمق.... پشت در اتاق... من بود .
 معین الدین از بالای شانههای لرزان او به تاریکی باغ چشم دوخت و با
 تاسف چانه‌اش را بالا کشید .
 اما بعد با همان لحن آرامش گفت: هیس... نقدا که با دیدن جای خالی تو
 سرش به طاق خورده!

این را که گفت، برای تغییر حال او پرسید: چرا اینقدر دیر اومدی؟
 ماه رخسار خجالتزده از آنهمه نزدیکی خود را عقب کشید. بوی تن

معین الدین زندهتر از تندى الكل اتاق او در مشامش ماندگار شده بود. با نگاهی که میدزدید سیگار و فندک را مقابل او گرفت. او از بالا نگاهش کرد. چیزی به افکارش چسبیده بود. زیر طاق تراس دست پیش برد و چانه‌ی او را بالا کشید و با نگاهی باریک پرسید: دمو غنیمت شمرده بودی و اتاق منو به هوای پیدا کردن اون دستنوشته‌ها میگشتی؛ درسته؟

او با نگاهی رمیده اخم کرد. معین الدین سیگاری لای لبش گذاشت و با خنده‌ای یخزده ادامه داد: با خودت فکر کردی من اینقدر نادونم که اون نوشتنهای ممنوعه رو تو اتاقم پنهون میکنم؟ فندک زد و بعد دود سیگار را توی صورت او بیرون داد. ماه رخسار با اخم تندتری جواب داد: از مردی به دوره تو امانت خیانت کنی شازده! او خندید. ابرویی بالا انداخت و پک دیگری زد. بیربط گفت: ته باغ یه گلخونه هست!

ماه رخسار با سری کجشده نگاهش کرد. او دود سیگارش را بیرون داد و دوباره گفت: با وجود اون خرمگس بدبيله که نمیتونی برگردی عمارت. اینجا هم که

نگاهش پایین رفت و چسبید به پاهای برهنه‌ی او. اخم ریزی کرد. پتو را از روی شانه هایش برداشت. آن را روی شانه‌ی ماه رخسار انداخت. نگاهش در نگاه دخترک بود که پاپوشهایش را از دستش گرفت. آنها را روی زمین انداخت و گفت: بپوش و بیا. لحن او متعجب بود: کجا؟

نگاه معین الدین به آسمان سیاه کشیده شد. جواب داد: امشب و با این یه لاقبای نازک حکما یخ میزنی دختر. بریم گلخونه.

- با تو؟

ماه رخسار این را با حالی آمیخته به تعجب و وحشت پرسید. او خندید. پکی به سیگارش زد و با خونسردی جواب داد: خب اگه نمیترسی برگرد به اتاقت.

این را گفت و بی اینکه منتظر او باشد، از سویی به راه افتاد. ماه رخسار با خشم نگاهش کرد. فعلا که چارهای نداشت.

پتو را تنگتر به خود پیچید و پشت سر او راه افتاد. تا عمر داشت از برف و یخ و سرما بیزار بود.

گلخانه‌های که معین الدین از آن یاد کرده بود، فضای متروکهای بود که جز چند گلدان خشک‌شده و بیبرگ و بار چیزی در آن نبود.

ماه رخسار پشت سر او قدم به گلخانه گذاشت و با نگاهی ناراضی به اطراف گفت: فکر میکردم گلخانه‌ی عمارت پیرنیا طعنه بز نه به باغ ارم شیراز.

او به سوی دیوارهی چوبی گلخانه رفت. روی رف پر از خاک آن دست کشید و بعد بیوسواس لب آن نشست. چانه بالا کشید و جواب داد: گل و گلدون روح و هنر و ذوق میخواد که تو این سرا ...

سری تکان داد و با تاسف بیشتری لب زد: گشتم نبود، نگرد نیست! ماه رخسار دورتر از او روی رف جا گرفت. پتو را تنگتر به خود پیچید و بیمقدمه گفت: تو وصلهی ناجوری با اهل این خونه.

او هر دو پایش را روی رف گذاشت. به دیوارهی آن تکیه داد و زمزمه کرد: از بداقبالیه که گذرم افتاده به این سرا.

- چرا؟

او نگاهش کرد و با جدیت بیشتری جواب داد: هر وقت تو مقر اومدی

که اون دستنوشته ها تراوشات ذهن کی بوده, منم لب وا میکنم و از راز او مدتم به عمارت عموت میگم .

ماه رخسار ابرو بالا انداخت و با تعجب تکرار کرد: راز! معین الدین حرفی نزد. فقط نگاهش کرد و ماه رخسار با نفسی بلند گفت : تو فقرهی اون نوشتها هر چی کمتر بدونی برات بهتره . معین الدین سر تکان داد. جواب ماه رخسار قانعش نکرده بود. با اینهمه ترجیح داد به این بحث بینتیجه ادامه ندهد .

اما ماه رخسار اینبار با اخم پرسید: نوشتهای منو کجا پنهون کردی؟ او با خنده ای گذرا جواب داد: اگه قرار بود تو بدونی که دیگه پنهونشون نمی کردم .

ماه رخسار انگشت اشارهاش را بالا آورد و با غیظ بیشتری گفت: ببین پسر اگه فکر کردی میتونی گربهرقصونی کنی و منو منتظر پیدا کردن اون نوشتها بکنی اشتباه کردی. - د اگه بهت پس ندادم چی؟ - پس میدی .

معین الدین دوباره خندید. روی چوب دیواره طرحی موهوم کشید و باز هم بیربط گفت: باید برم طهران!

ابروهای ماه رخسار بهم چسبید. اما معین الدین ادامه داد: ده روز دیگه آزمون مدرسه ی طب برگزار میشه و من باید به این آزمون برسم . دخترک با حیرت پرسید: میخوای طبیب بشی؟ - آره .

- اینکه خیلی خوبه .

- شاید. اما بدیش اینه که سجل و گواهی پایان مدرسه مو خان پنهون کرده و بهم نمیده .

ابروهای ماه رخسار بالا پرید و با حیرت پرسید: گروکشی میکنه؟
- نه... نمیدونم .

دخترک اینبار به خنده افتاد و طعنه زد: تازه شدی عین من .
معین الدین با اخم نگاهش کرد و جواب داد: پیدا کردن اون مدارک
برای من حیاتییه قمرخاله. پس تو این فقره مزاح نکن .

ماه رخسار به سیاق او پراخم و تند گفت: عین من که پس گرفتن اون
دست نوشته ها برام مهمه. پس تو هم تو فقره ای اون نوشته ها شوخی نکن
و خودت عین یه شازدهی باادب پششون بده .

معین الدین با حالی عصبی و نگاهی خیره به رد انگشتهایش روی
چوب یخزدهی دیواره زمزمه کرد: من شازده نیستم قمرخاله .

- اسم منم قمر خاله نیست پسر. اینو میفهمی؟

معین الدین چشم از چوب و طرحهای درهم آن گرفت. با تانی به سوی
ماه رخسار چرخید و لحظهای خیره نگاهش کرد. ماه رخسار کلافه از
آن نگاه خیره طعنه زد: به جبینم ماه دیدی پسر؟

او هر دو پایش را از رف پایین گذاشت. نفسی کشید و با همان نگاه
خیره زمزمهوار گفت: نوشته هاتو بهت برمیگردونم .

لبهای ماه رخسار به لبخندی عمیق کش آمد. جواب داد: آقربون پسر
چیزفهم .

- اما خرج داره .

ابروهای ماه رخسار دوباره بالا پرید و با حیرت زمزمه کرد: چه
خرجی؟

او از لب رف بلند شد. در فکر بود. چند قدمی از ماه رخسار دور شد و
بعد کنار گلدان بزرگ و خشکیدهای به سوی او چرخید. هنوز نگاهش

خیره و متفکر بود. جواب داد: هر وقت مدارک منو از اتاق خان آوردی، منم اون دستنوشته ها رو کامل و سلامت بهت برمیگردونم. ماه رخسار ناباور بلند شد و با بهتی تمام نشدنی تکرار کرد: مدارکتو از اتاق امیرنظام بیارم؟

او سر تکان داد. ماه رخسار پلک زد و بعد ناباورانه پرسید: یعنی... منظورت اینه مدارک تو رو از اتاق امیرنظام بدزدم؟ او سر تکان داد. نگاهش از چشمهای متحیر ماه رخسار گریز میزد. جواب داد: نقدا که خودش پس نمیده!

- پس یعنی باید مدارک تو رو از اتاق خانعمو بدزدم؟ معین الدین نفسی گرفت و این نوبه صاف و خیره نگاهش کرد. یک تای ابرویش بالا پریده بود. با اطمینان بیشتری گفت: بله. باید اونا رو از کمد اتاق عبدالحسین خان بدزدی!

ماه رخسار حیرتزده سر تکان داد و بلند واگویه کرد: وای... خانوم جون تو چطور به این پسر اعتماد کردی؟! معین الدین با تعجب پرسید: چی؟

ماه رخسار بی توجه به سوال او با اخم و لحنی تند گفت: خودت برو اون نوشتتهای منو بردار بیار. وگرنه ...

معین الدین با خندهای تلخ به میان حرف او رفت: وگرنه چی؟ میری به عبدالحسین خان شکایت میبری که این پسر هی دلهزد دست به کج نوشته هایی رو که تو خط به خطشون از قاتل در سایهی کمیتهی مجازات رد گذاشته و نشونی داده از تو دزدیده!

ماه رخسار با سری کج شده پرسید: تو از اون قاتل در سایه چی میدونی؟

او موهایش را عقب زد و با کلافگی سیگاری لای لبش گذاشت. وقتی به دنبال فندک جیبهایش را میگشت جواب داد: اونقدری میدونم که به خاطرش تو این سرای نکبت گیر افتادم .

ماه رخسار قدمی به جلو برداشت و با لحنی آرامتر پرسید: تو کی هستی؟

او به سیگارش پک زد و کلافه از سوالهای تمامنشده دخترک گفت :

مدارک منو بیمار و اون نوشتههای پردردسرو پس بگیر .

ماه رخسار حالا درست مقابلش بود. با آن صدای مرموزش پرسید :

مدارک به چه اسمیه؟

- اسم من .

- اسم کاملت چیه پسر؟

- معین الدین... معین الدین فصیح!

ماه رخسار پلک زد و با تانی و نگاهی خیره به او لب زد: فصیح... تو پسر فصیحالکتابی.... مظفر فصیحالکتاب .

او عصبی پک دیگری به سیگارش زد و جواب داد: مهمل نباف دختر .

منم نقدا گیر و گرفتار نگهداری اون نوشتههای پردردسرم. مدارک منو ...

ماه رخسار به میان حرفش رفت و با حالی خراب و صدایی خشدار گفت: آرزومه هیچوقت دستت به اون مدارک نرسه. آرزومه ته این باغ مخوف یه گور هم برای تو بگنن و روحت میون این درختا سرگردون بشه. درست به سیاق روح بدیع السلطنه که میدونم سالهاست بین این درختا ویلون و آواره مونده. آرزومه ...

نگاه معین الدین لحظهای تا در بستی گلخانه رفت و برگشت. مکث

نکرد. دستش را دور کمر ماه رخسار حلقه کرد و دست دیگرش را روی دهان او فشار داد .

ماه رخسار وحشتزده از حرکت یکباره‌ی او با چشמהایی گشادشده تقلایی کرد و روی سینه‌ی او مشت کوبید. اما فشار دست معین الدین روی لبهای او بیشتر شد. سرش را جلو برد و با صدایی شبیه به پچیچ گفت: هیس... یه نفر اون بیرونه!

با حرف او ضرب قلب ماه رخسار بالا رفت. با نگاه وحشتزده و نگرانش لحظهای به عقب برگشت و به سایه‌ای که از زیر در گلخانه رد میشد نگاه کرد. نفسهایش تند شده بود. معین الدین فرصت فکر به او نداد. بیحرف با دستی که تنگ کمرش را چسبیده بود او را با خود کشید و درست پشت گلدانهای بزرگ سفالی در فضایی به قدر مجاله شدن دو نفر او را روی زمین نشاندد. خودش به سختی کنار او جا گرفت و از همانجا کمی خم شد و دوباره سرک کشید. سایه‌ی سرگردان و بیخواب عمارت آن بیرون سیگار میکشید . او به گلدان پشت سرش تکیه داد و با نگرانی گفت: از بیابرویی امشب آگه سر به سلامت ببریم, فردا حکما از طبیب یه داروی خوابآور برای این صمصام شبیره میگیرم .

ماه رخسار با وحشت پرسید: اون مردک دیلاقه؟

او سر تکان داد. ترس و دلهره اثر خودش را گذاشت و ماه رخسار یکباره به سکسکه افتاد. اولین هیک را که گفت, معین الدین با حیرتی آمیخته به ترس نگاهش کرد. او با چشמהایی وقزده هیک دوم را گفت و معین الدین پچ پچه کرد: نه... رخساره نه .

او بغضآلود و میان سکسکه نجوا کرد :

دست... هیک... خودم... هیک... که... هیک... نیست!

معین الدین دوباره خم شد. سایهی پشت در آهسته درجا میزد و بوی تند سیگارش تا پشت در بستهی گلخانه آمده بود.

معین الدین خودش را بیشتر به سوی ماه رخسار کشید. دستش را روی لبهای او گذاشت و با نگرانی در نگاه او گفت: جلوشو بگیر رخساره. آگه اون عوضی خبر بشه و پاش به گلخونه وا بشه، فردا خان با انگ بدنومی هردومونو با همون تپانچه خلاص میکنه!

- نمی... هیک... تونم!

نگاه معین الدین در نگاه وقزدهی دخترک دودو میزد. اما لحظهای سیاهی چشمش به کنار شانهی او کشیده شد. به کاری که میکرد شک داشت. اما هیک رخساره که بلند شد، او یکباره و تند گفت: نترس... اما عقرب! ...

رخساره بیامان و هراسان روی زانو نیمخیز شد. دهانش که به جیغ باز شد، معین الدین با تمام زوری که داشت دستش را روی دهان او فشار داد. دخترک به گریه افتاد و او برای جلوگیری از بلند شدن صدایش، سر او را میان سینهاش فشار داد.

ماه رخسار هنوز تقلا میکرد از آن مهلکه بگریزد. لحظهای بعد معین الدین کنار گوش او پرسید: سکسکته تموم شد؟

او ناباور سرش را از سینهی معین بلند کرد. نگاهش در سیاهی چشم او میچرخید. اما بعد با حیرت و اخم پرسید: میخواستی منو تا سر حد مرگ بترسونی؟

معین الدین نفس بلندی کشید و با لبخندی محو نگاهش کرد. رخساره اما مکث کرد و بعد با تردید لب زد: انگار تموم شد!

معین الدین دوباره خم شد و به در نگاهی انداخت. ماه رخسار با

درماندگی پچیچ کرد: یخ نزد؟

معین الدین لحظهای نگاهش کرد .

اما بعد اخمآلود جواب داد: نقدا که فهمم نشد این دیوانه از داغی شرابه

اینجور گر گرفته که برف و سرما بهش کارگر نیست یا امشب جهد

کرده هر جور شده تو بحر چشمای تو غرق بشه!

ماه رخسار با خشم غر زد: غلط کرده مردک بیحیا!

معین به گلدان تکیه داد. بعد سرش را به سوی او چرخاند و خیره

نگاهش کرد .

ماه رخسار عصبی از آنهمه خیرگی تشر زد: چشمتو درویش کن پسر .

او به خنده افتاد. اما لحظهای بعد با خونسردی گفت: بوی خوبی

میدی!

دخترک با غیظ دندانهایش را روی هم فشار داد و زیر لب غرید: حیف

که نقدا دستم به جایی بند نیست. وگرنه ...

- باشه طلبم تا حسابمو با مدارکم باهم بذاری کف دستم .

او با این یادآوری غر زد: حتی به مخیلهات درز نکنه که من پامو

بذارم اتاق خان .

او باز هم خونسرد و آرام خندید. زمزمه کرد: مقابل اون نوشتتهای

ممنوعه اینکه چیزی نیست .

دهان رخساره باز شد تا درشتی نثارش کند. اما صدای لولای خشک

در یکباره هر دو نفرشان را وحشتزده کرد .

سرما با بوی تند سیگار با هم به فضای چوبی گلخانه نفوذ کرد .

معین الدین درجایی که نشسته بود، آهسته خودش را پایین کشید .

ماه رخسار درست کنار او بی اینکه بداند محکم و نگران به مچ دستش چنگ زده بود و هر لحظه بیشتر ناخنهایش را در گوشت دست او فرو میکرد .

صمصام از جلوی در به فضای خاکآلود و سرد گلخانه نگاه کرد .
گلدانهای بیگل و شکسته و ریسههای بی برگ و بار آویزان از سقف به نگاهش دهنکجی میکرد .

از درگاه گذشت و پکی به سیگارش گرفت. ماه رخسار با درماندگی پلکهایش را روی هم فشار میداد و معین الدین با چانه‌ای که به گردنش چسبیده بود، پوست لبش را میجوید. صمصام یکی دو قدم دیگر جلو آمد و ماه رخسار زیر لب کشدار و متضرع نالید: خدا جون! صدای قدمهای تندى که به گلخانه نزدیک میشد نفسش را برد. برای هزارمین بار از دلش گذشت: خداجون!

صمصام حالا درست وسط گلخانه و پشت به آنها ایستاده بود. سیگارش را روی زمین انداخت و نوک کفشش را روی آن فشار داد. در گلخانه دوباره آهسته و کشدار باز کرد و لولای خشک آن جیرجیری کرد .
صمصام اینبار با خندهای مست زمزمه کرد: دیر اومدی!
نگاه پایین افتاده‌ی ماه رخسار به سوی معین الدین چرخید و او با حیرت ابرو کشید .

طلعت با نفسی رفته و صدایی یخزده از زور سرما جواب داد: مهین بانو خواب به چشم نداشت .

نفس ماه رخسار توی حلقش گلوله شد و باز هم بی اینکه بداند به دست معین الدین چنگ زد. صمصام با خندهای بلندتر گفت: دو سه قطره بیشتر از دواى خواب میچکوندی تو معجون گل گاوزبان‌ش. به لحظه

نکشیده چشماش سنگین میشد .

طلعت جلوتر آمد. صدایش از زمختی و سنگینی روز اثری نداشت .

دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و با نازی اغواگر جواب داد :

اگه یه وقت چیزیش بشه شرش دامن منو میگیره .

صمصام اینبار به قهقهه افتاد و با حالی مست و خراب نجوا کرد: دامن

تو سهم منه طلعت!

و با این حرف دستش به سوی کمر او رفت. طلعت بهتزرده پرسید :

اینجا؟

- پس کجا؟

- اینجا حکما تا سحر یخ میزنیم!

صمصام دوباره به خنده افتاد و پرمعنی پرسید: مگه قراره تا سحر

طولش بدیم؟

ماه رخسار وحشتزده از آنچه در چند قدمیشان در حال وقوع بود لب

گزید و سرش را بیشتر پایین انداخت. معین الدین به نیمرخ رنگپریده‌ی

او نگاه کرد. اما گوشهایش پر از صدای پر از ناز طلعت بود که

هیچجوره به صاحبش نمیآمد. زن با خندهای پر عشو له لب زد :

بیشرف!

گوشهای رخساره داغ شده بود. شرم, عذاب, ترس و حس تمام نشدنی

گناه رهایش نمیکرد. میان نفسهای ملتهبی که کمی آن سوتر فضای

گلخانه را پر کرده بود, او هم بیامان نفس میزد. هوا کم داشت و کم

کم سرما به جانش رسوخ میکرد .

معین الدین لحظهای کوتاه سرش را بالا گرفت. نمیخواست و

نمیتوانست به فضای پشت گلدانها نگاهی بیندازد. شنیدن صدای تند

آن نفسها با حرفهای نامفهومی که بوی نیاز و هوس میداد به حد کافی حالش را خراب کرده بود .

آهسته به سوی دخترک چرخید. صورتش از سرما، شاید هم از شرم سرخ بود .

آرام دست پیش برد و لبهای پتو را روی شانههای او بالا کشید. بعد دست سرش را گرفت و میان دستهای بزرگش گرفت. به شانهای اشاره کرد و با حرکت لب، لب زد: بخواب .

او به سیاق خودش با حالی درمانده لب زد: نمیتونم .

معین الدین سعی کرد لبخند بزند. هرچند میان آن حسهای مختلفی که در لحظه تجربهایش میکرد، تظاهر به خونسردی کار سختی بود. با اینهمه دست پیش برد و سر او را آرام روی شانهای گذاشت. کنار گوش او نجوا کرد: چشمتو ببند و سعی کن چیزی نشنفی .

نگاه دخترک پر از ترس بود. سرش را روی شانهی او گذاشت .

چشمهایش را بست و با درماندگی سعی کرد تا سحر کر باشد!

دستش خشک شده بود. کمرش، پاها و همه تنش مثل لولای خشک یک

در کهنه جیرجیر میکرد. آهسته کش و قوسی به تنش داد و بعد با

یادآوری آنچه شب پیش از سر گذرانده بودند کمی گردن کشید. نور از

سقف شیشهای و پنجرههای بلند گلخانه ریزه ریزه به داخل سرک

میکشید .

نگاه معین الدین با تردید و شاید هم شرم پشت گلدانهای بزرگ سفالی

را کاوید .

چیزی نبود، الا یک زیرانداز کهنه که با آشفته‌گی روی خاک سنگفرش

رها شده بود .

او لحظهای چشم بست. شب بدی را گذرانده بود. شبی که با ترس دیدن زیرزمین و آن گور گمنام شروع شده و به خوف بدنامی آن گلخانه رسیده بود و سرآخر با تند شدن احساسات غلیظ مردانه از آنچه در چند قدمیاش به وقوع پیوسته بود، به سحر رسیده بود.

نگاهش چرخید سوی ماه رخسار که سرش هنوز روی سینهی او بود و پتوی خاکآلود تا روی شانههای باریکش پایین آمده بود.

سیاهی چشم معین الدین روی صورت او میچرخید. از پلکهای بسته و مژههای بلندش میگذشت و از بینی قلمیاش میگذشت و با رسیدن به لبهای نیمهباز او بیاراده تب تنش بالا می رفت.

با کلافگی سر تکان داد. این احساس گناهآلود پر از نیاز عصبیاش کرده بود.

دستش را آهسته تکان داد و ماه رخسار در خواب نچنجی کرد.

معین الدین عصبیتر از قبل محکم پلک زد. دخترک انگار تا کاری دست خودش و او نمیداد بیدار نمیشد. اینبار با صدایی دورگه از خواب ناتمام زمزمه کرد: پاشو قمرخاله. تیاتر تموم شد!

او خوابآلود پلک زد و با فراموشی موقت از وضعیتی که در آن بود کش و قوسی به تنش داد. نگاهش به گلدانهای خاکآلود بود که یکباره خواب از سرش پرید. به تندى سرش را به سمت او چرخاند و از وضعیت ناباوری که در آن بود بهتزرده شد. سرش هنوز روی سینهی معین الدین بود. گیس بافتهاش با شلختگی تا روی ساعد او رها شده و هر دو مچاله پشت آن گلدانها روی خاک نشسته بودند. با عجله خودش را عقب کشید. اما نگاه وقزدهاش جمع نمیشد. بیاراده کمی گردن کشید و معین الدین با نفسی بلند گفت: غمت نباشه. به سحر

نکشیده... رفتن!

ماه رخسار پلک زد. یادآوری آن صداها و آن راز و نیاز پر از گناه مایهی خجالتش بود.

معین الدین دست خشکشدهاش را از پشت گردن او برداشت. ساعدش را مالید و وقت بلند شدنش از روی زمین گفت: تا آفتاب نزده از معبر پشتی برگرد به گوشوارهت.

ماه رخسار به تبعیت از او ایستاد. همه تنش خشک و کوفته بود. پرسید: تو چیکار میکنی؟

او نگاهی به شلوار خاکی و کثیفش انداخت و با تاسف جواب داد: منم برمیکردم باغ تا آجودان امیرنظام بیاد پیاش. نقدا امروز دمپزش نباشم تا از سر غیظ بیفته.

ماه رخسار از پشت گلدانها کنار آمد. دیدن آن زیرانداز عصبیاش میکرد. چشم از آن گرفت و با نگرانی پرسید: فکر میکنی اون دیلاق الان تو دالان باشه؟

او موهای خاکآلودش را مرتب میکرد. نگاهش از چشمهای درشت دخترک گریز میزد. زل زدن در آن چشمها، امروز و با آن تب تند کار سختی بود. زمزمه کرد: حکما تا الان کپهی مرگشو گذاشته.

- تو نمیای داخل؟ معبر پشتی راه داره به دالون.

معین الدین با حالی خراب پلک زد و وقت تکاندن بیفایدهی شلوارش با لحنی عصبی زمزمه کرد: برو دختر!

ماه رخسار بیخبر از حال خراب او قدمی به سویش برداشت و پرسید: حالت خوب نیست؟ فکریام نکنه دیشب تو این سرما چاییدی. میگم بدنباشه طبیب امروز ببینتت.

معین الدین با درماندگی نفس زد. تلاشش برای تمیز کردن شلوار خاکآلودش نتیجه‌ای نداشت و خودش این را خوب میدانست. فقط انگار دنبال بهانه بود تا از زل زدن به چشمهای اغواگر دخترک بپرهیزد.

ماه رخسار با سادگی کودکانهای صدا زد: هی پسر.. با توام . و با این حرف دستش را به سوی پیشانی او که هنوز روی زانو خم مانده و به شلوارش دست میکشید، دراز کرد .

معین الدین با خشم خودش را عقب کشید. قد راست کرد و اینبار صاف به آن چشمها خیره شد. لحش تند، عصبی و خسته بود. گفت: گوش کن دختر. دیشب که گند زدی به احوالات من.. اما الآن بیحرف پیش برگرد اتاقت یا برو مطبخ یا اصلا برو تنگ دل عمه خانوم تا برات نقل زمستونی تعریف کنه. هر جا... فقط امروز دمپر من نباش. فہمت شد یا دوباره بگم؟

او اخم کرد. بیخبر از آنچه در ذهن معین الدین میگذشت، به تندی جواب داد: سربند اون سیگار کوفتی تو بود که من مجبور شدم همه ی شب تو این یه گله جا عذاب بکشم و از ترس بدنومی به خودم بلرزم و تازه بعدش ...

نیم نگاهی به آن زیرانداز انداخت و با تاسف سر تکان داد. اما کوتاه نیامد. جلوتر رفت و انگشتش را تخت سینه‌ی او کوبید و با همان تندی ادامه داد: دست پیش گرفتی پس نیفتی شازده. شازده نه؛ پسر فصیح‌الکتاب! اصلا هر کوفتی که هستی

معین الدین در انتهای آستانه‌ی صبرش، دست او را روی سینه‌اش محکم چنگ زد .

بی اینکه فکر کند مچ دستش را توی مشت فشار داد و او را جلو کشید .
 گیس دخترک روی شانهاش بالا پرید و او بی توجه به اخم نگاه
 ماه رخسار توی نگاه او با صدایی آهسته اما لحنی عصبی گفت: به جای
 یکبهبدو کردن با من سرتو بنداز پایین و برو... فقط برو!
 و با این حرف دست او را محکمتر چسبید و کشیدش سوی در گلخانه .
 ماه رخسار با درد لب زد: آخ... ولم کن دیوانه... دستم! ...
 معین الدین در را گشود و او را به بیرون هل داد. صبر نکرد تا
 ناسزاها و غرغره‌هایش را بشنود. در را بست و با بیقراری نفس
 کشید. نگاهش فضای گلخانه را کاوید. از آن زیرانداز متعفن تا
 گلدانهای بلند و سفالی. قدم هایش عصبی و تند بود. با پا زیرانداز را
 به سویی پرت کرد و بیاراده پشت گلدانها ایستاد. نگاهش به آن یک
 گله جا بود. تصور بودنش با آن دختری که در زیبایی به شهرزاد
 افسانه‌های هزار و یک شب طعنه میزد؛ آنهم در این فضای کوچک ,
 حال آشفته‌اش را خرابتر میکرد. نگاهش نشست روی چیزی که میان
 خاک برق میزد. خم شد و خاک را کنار زد. گیرهی موی نقرهی
 ماه رخسار بود. آن را میان انگشتانش چرخاند و بلندتر نفس کشید. تار
 موی بلندی را که میان گیره مانده بود بین سر انگشتانش ناز کرد و بعد
 با اعصابی بهم‌ریخته چشم بست. حال خرابش تنها به خاطر تند شدن
 احساسات غلیظ مردانهاش نبود. چیزی بود که از درون ناآرامش
 میجوشید و بالا میآمد. نفس بلندتری کشید و میان بوی خاک با
 درماندگی به دنبال ردی از عطر آشنای دخترک دوباره نفس زد. با
 صدایی عصبی و نه‌چندان محکم در خلوتی گلخانه لب زد: لامصب!
 وقتی به سوی در میرفت, مطمئن نبود مخاطبش ماه رخسار بود یا خود

احمقش که میان یک دنیا کار ناتمام دلش لرزیده بود! ماه رخسار روی نوک پا به سوی گوشوار هاش میرفت. عجله داشت زودتر آن لباس های خاکآلود را عوض کند. از مقابل اتاق مریم بانو که گذشت لحظهای به در بسته نگاه کرد. کنار غمی که به دلش چسبیده بود و رهایش نمیکرد؛ اما نگران قولی بود که در سکوت و خلوت عمارت تیریز به او داده بود.

پا تند کرد. باید هرچه زودتر دستنوشته هایش را از آن پسرک نادان پس میگرفت و از این سرا میگریخت. در گوشواره را پشت سر بست و با عجله به سوی کمد رفت. خواب از سرش پریده بود. لباس عوض کرد و مقابل آینه نشست. موهایش کثیف و خاکی شده بود. دلش یک گرمابه ی گرم میخواست، بدور از نگاه خیره ی زنان خویش و آشنا. اما حیف که نقداً مجالی نبود. میان موهای آشفتهاش دست کشید. چشمهایش باریک شد. گیر هاش نبود. افکارش بهم ریخت. اما بعد با عجله موهایش را از نو بافت و از مقابل آینه بلند شد.

امروز باید هفتهنامه ی طهران فردا را تهیه میکرد. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. مقابل پنجره ایستاد و به آفتابی که کمکم خود را روی سر شهر پهن میکرد. نگاهی انداخت. اما بعد سیاهی چشمش پایین آمد و دوخته شد به معین الدین که با سری پایین و متفکر از مقابل اتاق او میگذشت.

پرده را رها کرد و به عقب برگشت. لب تخت نشست و با یادآوری آنچه شب پیش اتفاق افتاده بود، گونههایش گلی شد. تا عمر داشت توی چشمهای وقیح آن مردک دیلاق و طلعت چشمدریده

نگاه نمی‌کرد .

میز صبحانه در قُرق زن‌ها بود. عمه خانم سر میز جای عبدالحسین خان نشسته بود و ملکناز کنار او بی‌حرف چای تلخش را هم می‌زد . طوبا هم بود. مقابل ملکناز و با ولع لقمه‌های نان و پنیر درست می‌کرد .

ماه رخسار قدم به سفرخانه گذاشت. کسی نگاهش نکرد. او با قدمهایی آهسته و نگاهی پایین میان صدای هم‌زدن چای و بهم خوردن کارد و بشقاب پیش رفت. کنار میز که رسید صندلی را عقب کشید. روی آن نشست و نگاهش روی نان و عسل و پنیر چرخ‌ی زد. صدای قدم‌های کسی نگاهش را بالا کشید. اما با دیدن صمصام که لبخند زان و با لباس‌هایی رسمی پیش می‌آمد یکباره همه‌ی تنش‌گر گرفت. بیاراده به سوی طلعت چرخید که کمی دورتر کنار میز پذیرایی ایستاده بود و به دخترکی دستوری میداد. نفس در سینه‌اش حبس شد . صمصام درست مقابلش جا گرفت. صندلی را جلو میکشید که لبخند بیخیالش را به صورت او پاشید. او ناآرام و بیقرار لب‌گزید و سرش را پایین انداخت .

اشتهایش کور شده بود. در حاشیه‌ی صدای مداوم هم‌زدن چای ملکناز دوباره صدای قدم‌هایی که به میز نزدیک میشد، در سفره‌خانه پیچید . ماه رخسار آب دهانش را بلعید و آهسته سر بلند کرد .

معین‌الدین بود که با لباس‌هایی تمیز بی‌اینکه نگاهش کند انتهای میز مینشست. صمصام بلند و خونسرد صدا زد: طلعت، چای لطفا! طلعت با قوری چینی و دستمال گلدوزی شده‌ای که زیر آن گرفته بود ،

متبسم و خوشرو به سوی میز آمد و ماه رخسار با دیدن خونسردی آن دو یکباره به سکسکه افتاد .

نگاه همه به سوی او کشیده شد و او بیاراده دوباره گفت: هیک! معین الدین با اخم اشارهی ریزی به او کرد. اما او ناآرام و هراسان هیک دیگری گفت .

طوبا با پوزخندی لقمه‌اش را بلعید و ملکناز با لحنی ملایم گفت: دو قلوپ چای بنوش عزیزمجونم. حکما از سرت میفته .

او با دستی یخزده استکان کمرباریکی را که رویش طرحی از شاه شهید نقاشی شده بود، به لب برد. اما افاقهی آن سکسکه‌ی عصبی نه چای بود و نه خوردن لقمه‌ای که ملکناز به سویی دراز کرده بود . مهینتاج با تفرعن لقمه‌ی نان و عسلش را فرو داد و دستی به گیرهی الماس زیر چانه‌اش برد. وقتی سرش را بلند میکرد نگاهش صاف به صورت رنگپریده‌ی ماه رخسار بود. بیحاشیه و صریح گفت: دیشب در گوشواره‌ت نبودی رخساره!

چای یکباره به حلق معین الدین پرید و تند و بیامان به سرفه افتاد. اما نگاه بهت‌زده‌ی ماه رخسار به عمه خانم بود که هیک در گلویی ماند . حتی یارای نفس کشیدن هم نداشت. فقط زل زده بود به صورت پیر عمه خانم و نگاه وحشت‌زده‌اش در سیاهی منتظر چشم‌های او دودو میزد .

آب دهانش را بلعید. محکم پلک زد و بعد بیاراده به سوی صمصام برگشت. لبخند مرموز او حالش را بدتر کرد. دستهایش روی دامن سیاهش مشت شده بود. دوباره به سوی عمه خانم چرخید و با صدایی که گویی از قعر چاه بالا می‌آمد زمزمه کرد: حکما رفته

بودم... دستبهباب!

دستبهبابش را زیر لبی گفت. عمه خانم دستمال به لبش کشید و پرمعنی پرسید: همه ی شبو دستبهباب بودی؟

او با درماندگی نفس کشید. چاره‌ی این درد بیدرمان ترس و هراس از سوال عمه خانم نبود. سعی کرد آرام باشد.

نممنک از بهت درآمد. اما غم ذره‌ذره به دلش سرریز شد. لب زد: نه! سنگینی نگاه معین الدین را روی صورتش حس میکرد. عمه خانم اما منتظر جواب بود. او نفسی کشید و سرش را پایین انداخت. این نوبه با رنج دروغی که از میان لب هایش بیرون می‌آمد زمزمه کرد: برای مادرم قرآن می‌خواندم!

و با این دروغ چشمهایش را بست. پشت سیاهی چشمها مریم بانو شماتتبار سر تکان میداد. عمه خانم اما کوتاه نیامد. پرسید: کجا؟ مشتهای ماه رخسار روی دامنش محکم شد. نفسهایش به شماره افتاده بود. بی اینکه سر بلند کند، نجوا کرد: گلخونه‌ی ته باغ! صدای افتادن قوری چینی و خرد شدنش در سکوت سنگین سفره‌خانه پیچید. ماه رخسار با سری پایین روی صندلی آشکارا به خود لرزید و ملکناز وقتی از روی صندلی بلند میشد، با نگرانی پرسید: چی شد طلعت؟ حواست کجاست؟

نگاه ماه رخسار آهسته بالا آمد. نه به معین الدین و نه به عمه خانم که صاف و خیره به چشمهای بهت‌زده و ناباور صمصام دوخته شد. عمه خانم دستمال را روی میز انداخت و به تندى گفت: بعد از خاموشی عمارت حق نداری پاتو از سرا بیرون بذاری.

دست پیر و چروکیدهاش را روی میز گذاشت و بلندتر صدا زد: با توام

رخساره .

او با تانی نگاه از صمصام گرفت. ملکناز روی زانو کنار طلعت نشسته بود و به او که با دستهایی لرزان تکه های شکسته را جمع میکرد دستوراتی میداد .

مهینتاج ادامه داد: اینجا سرای بیصاحب تبریز نیست که هر کاری دلت خواست انجام بدی و مقید به هیچ قانونی نباشی. اینجا سرای پیرنیاست. آمد و شد، خورد و خوراک، حتی نوع پوششت باید به اذن من یا خان باشه. فہمت شد دختر؟

او با دندانهایی که روی هم میسایید سر تکان داد. آن لحظه نه عتاب و خطاب عمه خانم و نه نگاه وقزدهی صمصام در نظرش نبود. رنج دروغی که گفته بود به نفسهایش چسبیده بود و عزای ناتمام مرگ مادر مثل یک شوری بیپایان کامش را زهر میکرد. بغض به حلقش هجوم آورده و اشک تا پشت چشمخانه‌اش رسیده بود. دستمال را روی میز گذاشت و بیمقدمه گفت: میخوام برم سر خاک مادرم!

او بیحوصله سر تکان داد و استکانش را عقب زد. جواب داد: حالا وقتش نیست .

ماه رخسار بی اینکه چشم از او بگیرد، خیره و سرد تکرار کرد: همین امروز میخوام برم سر خاک مادرم .

ملکناز از کنار طلعتی که دست لرزانش با تکه‌های چینی بریده بود، به سوی او چرخید و طوبا با حیرتی آمیخته به اخم به او چشم دوخت .

معین الدین نگران نگاهش میکرد. اما صمصام در عمق چشمهای ماه رخسار با نگرانی به دنبال جواب یک سوال بود .

عمه خانم به نگاه خیره ی ماه رخسار سر تکان داد. اما بعد تای ابرویش

بالا پرید و از موضعش پایین آمد. درحالیکه نگاهش را از او می‌گرفت، جواب داد: با ملکناز و صمصام ...

ماه رخسار بی نفس لب زد: ملک خانوم خوبه!

حرفش جواب سوال نپرسیده‌ی صمصام را داد. طلعت در حالی که انگشت بریده‌اش را فشار میداد لحظهای به نیمرخ بیرنگ صمصام نگاه کرد و بعد به ماه رخسار چشم دوخت .

صدای عمه خانم بالا رفت. عصبی جواب داد: بیمرد که همیشه دختر .

ملکناز از کنار طلعت بلند شد و با لحنی دلجویانه گفت: مهین بانو صلاح بدونن با معین الدین میریم و زود هم برمیگردیم .

نگاه مهین بانو بین ماه رخسار و معین درگرددش بود. اما بعد با خشم دستش را مشت کرد و عتابآلود جواب داد: به بعدازظهر نکشه ملک .

قبل از بازگشت خان در عمارت باشید .

او با لبخندی دستپاچه گفت: حکما عزیزم جونم... حکما!

ماه رخسار از پشت میز بلند شد. کام تلخش حالا به طعم زهرمار اسید معده رسیده بود. وقتی از پشت میز کنار می آمد نگاه سنگین و پر از سوال صمصام صاف روی صورت او بود .

ماه رخسار صبر نکرد. با گامهایی بلند به سوی در سفرهخانه رفت و کمی بعد میان دالان آینه میدوید .

اما به اتاق مادر که رسید پاهایش سست شد. پلک زد و اشک از چشمهایش جاری شد. در را آهسته باز کرد و بوی مانده‌ی اتاق مشامش را پر کرد. در را پشت سرش بست و به تختی که حالا مرتب بود چشم دوخت .

جلو رفت و زانوهایش لب تخت خم شد .

همانجا روی زمین رها شد. دستش را به تخت کشید و یکباره به هقهق افتاد. وقتی سرش را روی تخت می گذاشت زیر لب نادم و شرمگین زمزمه کرد: منو ببخش خانوم جون .

موهای بلندش بینصیب مانده بود از گرمی دستهایی که وقتی بقراری نوازشش میکردند. میان دیوارهای این عمارت غریبه و ترسناک آنقدر هول و هراس به جانش بود که وقتی برای عزاداری نمیافت. باید می رفت. باید آن دستنوشته ها را از آن پسرک نادان پس میگرفت و میرفت .

چقدر گذشته بود که در اتاق با صدایی آهسته باز شد. او با چشמהایی سنگین از شوری اشک به روشنای در تراس خیره شد و ملکناز با صدایی نهچندان بلند گفت: درشکه در باغ منتظره نازدانه .

او بی اینکه به عقب برگردد زمزمه کرد: شما برید. منم الساعه میام .

ملکناز بیحرف دیگر در را بست و ماه رخسار از لب تخت بلند شد .

نگاهش در اتاق میکاوید. چادر مادر هنوز به آویز بود و لچک گلدارش روی آن آویزان. به همان سو رفت و بال لچک مادر را به بینیاش چسباند. بوی آشنای گل بابونه در مشامش پیچید. اشک دوباره از گوشهی چشمش سر خورد. نفسی کشید و بال روسری را رها کرد .

نگاهش چرخید سوی در تراس. پاهایش جان نداشتند. لرزان و ناباور به سوی ارسی بلند اتاق رفت و لحظهای بعد روی تراس بود. از آن بالا به پایین زل زد. باغبان پیر عمارت سنگفرش را شسته بود. اما او حتم داشت رد خون به ناحق ریختهی مادرش تا قیام قیامت از آن سنگها پاک نمیشد .

با چانهایی که میلرزید به سوی در اتاق رفت. اما وقتی در را گشود با

صمصام که پشت در اتاق انگار چشم به راه او بود سینه به سینه شد .
 نفش رفت و بیاراده چشم هایش را بست .
 نمیخواست نگاهش کند. یاد آن نفسهای پر از کثافت حالش را بهم
 میزد. میخواست به سوی انتهای دالان راه کج کند که صمصام
 راهش را سد کرد. ماه رخسار با حالی عصبی سر بلند کرد و نگاه او با
 ابرویی بالا رفته در سیاهی چشم دخترک دودو زد. جای تعارف نبود .
 با لحنی وقیح بیحاشیه و رک پرسید: تو چی دیدی؟
 دستهای ماه رخسار مشت شد. جهد کرد دوباره از مقابل او بگذرد. اما
 صمصام این نوبه هم راهش را بست. ماه رخسار با خشم نگاهش کرد .
 نمیتوانست خفه شود. در عمق نگاه خیره ی او با خشم زمزمه کرد :
 کثافت!
 گوشهی چشم صمصام جمع شد. اما لبهایش به لبخند از هم کشیده شد .
 نفسی کشید و با خونسردی ظاهری جواب داد: کارم راحت کردی
 رخساره. دیگه نیاز نیست نشونت بدم چقدر هنرمندم!
 نفس ماه رخسار در حلقش گلوله شد. لبهایش را روی هم فشار میداد
 و دندانهایش را بهم میسایید. وقاحت این مرد نهایت نداشت. قدمی به
 سوی او برداشت و با آن نگاه خیره یکباره دستش را بلند کرد .
 وقتی سکوت دالان آینه با ضربهی سنگین دست او شکسته شد، طلعت
 با وحشت از انتهای دالان نگاهشان میکرد .
 ماه رخسار این نوبه مکث نکرد. از کنار او گذشت. اما صمصام با
 دستی که شوکه و ناباور روی گونهاش نگه داشته بود، از پشت سر او
 با صدایی بلند و لحنی خشمگین گفت: دور نیست شبی که با اذن خان
 میون چار دیواری یکی از اتاقهای همین سرا ادبت کنم دختر. حالا

ببین!

این را گفت و به سوی دیگر دالان برگشت. طلعت با ترس نگاهش میکرد. صمصام با خشم نگاهش را از او گرفت. وقتی از کنارش میگذشت طلعت آهسته به بازویش چنگ زد. اما صمصام با عصبانیت دست او را پس زد و از پله ها سرازیر شد.

طلعت با حالی نزار و نگاهی درمانده رد عبور او را دنبال کرد و بعد به در بسته ی اتاق ماه رخسار چشم دوخت. وقتی از دالان میگذشت زیر لب نجوا کرد: تو از کدوم جهنمی پیدات شد؟! ملکناز روی نیمکت درشکه بود و معین الدین کنار رکاب انتظار ماه رخسار را میکشید.

او روبندهاش را پایین انداخت و از پله های ایوان پایین رفت. نگاه معین الدین به چشم های پشت روبندهی او بود. ماه رخسار کنار او از رکاب درشکه بالا رفت.

اما سیاهی چشم معین الدین قبل از سوار شدن به درشکه، دوخته شد به طوبا که از پشت شیشه های هزار رنگ ارسیهای مهمانخانه به او دوخته شده بود.

نفسی کشید و از رکاب بالا رفت. درشکهچی زود به راه افتاد. هوا سرد بود و زیر طاق سردر عمارت قندیل بسته بود.

باغبان در را پشت سرشان بست و صدای هیهی اسب با سیمی که روی سنگفرش کوچهباغ میکوبید سکوت سحرگاه زمستانی را میشکست.

ماه رخسار به تیرک درشکه تکیه داده و به سپیدارهای بلند خیره مانده بود. اما ذهن پر از دردش چسبیده بود به یاد نگاه مادر که حالا در

اوهامش پر بود از شماتت و البته نگرانی از عاقبت نازدانه‌ای که میان دیوارهای هراسانگیز آن عمارت مخوف رهایش کرده بود .

گورستان خالی و سرد بود و تنها گاهی قارقار کلاغی به سکوت ممتد آن پایان میداد. ماه رخسار جلوتر از آن دو به سوی گوری میرفت که خاک رویش هنوز تازه و خیس بود. پشت روبنده چانه‌اش میلرزید. به خاک که رسید زانوهایش خم شد. روی خاک افتاد و بعد از چندین روز که با عزای نیمه‌تمام و ناباوری گذشته بود، یکباره بغضش آب شد. به خاک چنگ زد و با صدایی خفه به شیون افتاد .

ملکناز کنارش نشست. از گلابپاشی که به همراه داشت روی خاک ، گلاب ریخت و لحظهای بعد بوی خاک نمدار با گلاب در سردی و همانگیز سحرگاه گورستان پیچید .

معین الدین آنسوی خاک نشست. آرامتر از دخترک دستی به خاک زد و فاتحهای خواند. اما نگاه نگرانش پی دخترک بود که حالا دورتر از آدمهای عمارت اشک هایش را رها کرده و زار میزد .

ملکناز فاتحهایش را خواند و با خستگی از روی زانو بلند شد. به معین الدین اشارهای کرد و لب زد: بذار دلی سبک کنه عزیزمجونم ، او سر تکان داد. ملکناز بقچهای ترمهای را که زیر چادر نگهداشته بود بیرون آورد. بالهایش را کنار زد و بوی زعفران حلوا با عطر گلاب مشامش را شیرین کرد. در همانحال که به سوی پیرزن گورستان گِرد میرفت زمزمه کرد: اگر زرین کلاهی عاقبت هیچ ...

معین الدین با نگاه دنبالش کرد. بعد نفسی کشید و در سکوت دستمال سفیدی را از جیب کتش بیرون آورد. آن را روی خاک درست کنار دست مشتشدهی ماه رخسار گذاشت و باز هم نگران نگاهش کرد. او به

دستمال چنگ زد. صدای شیونش خفه بود. میان گریه نالید: زود بود
 برای یتیمی من .

معین الدین با لحنی نرم و آرام جواب داد: حکما روح مادرت در عذابه
 از این بیقراری .

او بلندتر به گریه افتاد و نالید: روح خانوم جونم وقتی به عذاب افتاد که
 اون دروغ از لب من بیرون اومد .

معین الدین با تاسف سر تکان داد. لحنش نومید بود: چاره‌ی دیگه‌ای
 نداشتی دختر .

او رو بندهاش را بالا زد. چشمها و همه‌ی صورتش خیس و سرخ بود .
 با حالی زار گفت: مثل یه درد.. یه شکستگی ناسور.. یه تب سیاه
 میمونه این زخم. اولش داغه. اولش ناباوری داره. اولش بهت داره و
 حیرت ...

دستش روی سینه مشت شد و نالید: شش روزه که رفته و من تازه دارم
 میفهمم بیمادری یعنی چی ...

چانه‌اش جمع شد و دوباره زار زد: تا عمر دارم کابوس بیدار خوابیام
 تصورش روی سنگفرش عمارته با موهایی که خیس خون بودن .

معین الدین بیقرار لب زد: قمر!

ماه رخسار با دیوانگی زار زد: ماه رخسار مادرم بودم .

و با این حرف روی خاک خم شد. معین الدین با درد به او که روی
 خاک زار میزد چشم دوخت و میان شیون خفهی او نجوا کرد :

قمر... قرص قمری دختر!

او میان شیون شورش یکباره سر از خاک بلند کرد و خیره در
 چشمهای پر از حرف معین الدین التماس کرد: کمک کن از عمارت

برم... اون نوشته ها رو بهم پس بده و کمکم کن برم .
 معین پلک زد. کف دستش را روی خاک کشید و لب زد: کاغذاتو بهت
 پس میدم. اما رفتن از سرا ...
 نگاهش کرد و گفت: آسون نیست دختر .
 - تو کمکم کن .

پوزخند او شور بود. جواب داد: من خودم مرغ اسیر امیرنظامم .
 نگاه ماه رخسار پایین افتاد و قطره اشکی درست کنار دستش روی
 خاک چکید. نجوا کرد: اسارت در عمارت پر از کثافت خان قسمت و
 حکمت و عبرت من نیست .
 نگاهش بالا آمد و خیره در چشم او لب زد: من میرم... به زودی میرم
 از اون خانهای که خشتخشتش با لجن بالا آمده .
 نگاه معین الدین با مکث از چشمهای خیس او گذشت و پایینتر دوخته
 شد به دستی که روی خاک تازه‌ی گور مریم بانو مشت شده بود .
 باید راهی میافت .
 برای پس زدن قفس تنگ امیرنظام باید راهی پیدا میکرد .
 من غلام قمرم , [..]:

ملکناز در احوالات خودش سیر میکرد و آنقدر گیروگرفتار افکارش
 بود که حتی نگاهی هم به ورقهای هفته‌نامه‌ای که با عجله میان
 دستهای ماه رخسار تورق میشد نینداخت .

دخترک روی نیمکت درشکه نشسته بود و نگاهش تندتند صفحات
 هفته‌نامه را میکاوید. معین الدین اما با حیرت به او خیره مانده بود .
 کمی روی زانو خم شد و خودش را جلو کشید. میان هیهی اسب و
 جیرجیر چرخهای کهنه‌ی درشکه آهسته پرسید: پی چی میگردی؟

دست رخساره روی صفحهای مکت کرد. نگاهش از "قهوه ی قجر"

گذشت و پایینتر دوخته شد به "م. پ!"

نفس راحتش در سکوت نیمبند بینشان پیچید .

معین الدین این نوبه بدون سوال دست پیش برد و کاغذ کاهی روزنامه

را از میان انگشتان او کشید. ابروهایش بهم گره خورده بود. به پشتی

نیمکت تکیه داد و خواند :

پریخان را زده بودند! این را وقتی فهمیدم که بدیع السلطنه

چادرچاقجور کرد و همپای آقاخانم، آشفته و گریان به مریضخانه

رفت. خبرش را نورخانم آورده بود؛ خانهزاد منزل پدری پریخان و

لِلهی او و برادرش .

پریخان، پری بود. زیبارو مثل پنجهی آفتاب. خانوادهاش کم اصالت

نداشتند. پدرش از صاحبمنصبان دیوانی بود در دستگاه شاه مخلوع .

بماند که بعد از واقعهی باغ شاه و بر دار کردن مشروطهطلبان، نممک

خود را از دم و دستگاه عقب کشید و زمانی از احوالاتش آگاه شدیم که

گوشهنشین اندرونی عمارتش شده بود در گذر معزالسلطان! دخترش

پریخان، دوست دیرین بدیع بود و گاهی به قدر پیچ پچهای دخترانه،

محرم رازهای مگوی دل جوانش .

به واسطهی همین محرمیت نیمبند هم بود که از حادثهی دل بستن یکی

از سربازان رده پایین بریگاد قزاق به او آگاه شد و میان خندههای

دلبرانهاش، بدیع را زنهار داد از جواب بلهای که بخواهد به یک سرباز

دونپایه بدهد. البت که همین نبود! برادر کوچکترش به بدیع دل بسته

بود؛ جناب حاتم که آنوقتها تازه از سفر فرنگ بازگشته بود. آنهم با

گواهی معتبر و پرطمطراقی از پایان دورهی تحصیلش در رستهی

روزنامه‌نگاری که البت آنسال ها شغل نان و آبداری نبود. فقط دهان پر میکرد از شان و مرتبه‌ی صاحبش که همین اسم و رسم بود که جوانک مدعی را با صرافت روزنامه‌نگار شدن به دفتر پدرم کشید. ماحصلش دل بستن به بدیع السلطنه بود که گاهی در کسوت ملانقطی اغلاط ویرایشی و نگارشی مقالات آقاجانم را میگرفت.

القصة؛ حالا پریخان خانم مانده بود و خطی قطور از بخیه که نیمهشب‌ی تنگ وقت بازگشتش از منزل خاله‌خانم با تیزی جفای یک نامرد روی صورتش جا خوش کرده بود.

خطی که درست از کنار لب تا کنار گوشش کشیده شده بود؛ بی اینکه بدانیم تاوان کدام گناه نکرده را پس داده بود.

معین الدین سرش را بالا گرفت و بهتزرده به ماه رخسار نگاه کرد.

وحشت و ترس در چشمهایش لانه کرده بود. سیاهی چشمش دوید سوی ملکناز که هنوز در او هام تلخش غرق بود.

او دوباره روی زانو خم شد. نگاهش با غضب خیره به ماه رخسار بود.

زیر لب و با خشم زمزمه کرد: دیوانه شدی؟

او جوابش را نداد. اما معین الدین آهسته ورقه‌ی کاهی روزنامه را تکان داد و با حیرت بیشتری لب زد: با دم شیر بازی میکنی قمر.

او با نگاهی خیره از پشت سفیدی روبنده نجوا کرد: یه جایی این دم رو باید برید.

او با تاسف سر تکان داد. روی نیمکت صاف نشست و به کوچهاغهای سرد و خزانزده‌ی شیراز چشم دوخت.

زن نشسته بود جلوی آینه و موهایش را شانه میکرد. صفحه‌ی

محزونی از گرام گوشهی اتاق در حال پخش بود. نگاهش با شانهی
نقره پایین آمد. همان وقت آواز مرد گرامافون در گوشه‌هایش نرم
می‌پیچید :

شبی که آواز نی تو شنیدم

چو آهوی تشنه پی تو دویدم

دواندوان تا لب چشمه رسیدم

نشانهای از نی و نغمه ندیدم

تو ای پری کجایی که رخ نمینمایی

از آن بهشت پنهان دری نمیگشایی ...

نگاهش دوباره با دسته‌ی شانه بالا آمد و دوباره تارهای سایه‌روشن

موهایش را راج زد. خودش را فریب میداد. سیاهی چشمش این نوبه

آهسته و پردرد کشیده شد سوی صورتش که یک زمانی طعنه‌زن

ملاحظت‌پریرویان اشعار حافظ بود .

شانه را روی میز گذاشت و سر انگشتش را با غم روی آن خط‌قطور

کشید. خو کردنش به این خط‌ناسور زشت با درد بود و از سر جبر .

پلک زد و باز هم به قاعده‌ی بیست سال گذشته، خاطره‌ی آن شب نحس

در ذهنش جان گرفت .

میان کوچه، در تاریکی، او بود و دشنه‌ای که برقش را زودتر از برق

چشمان پرکینه‌ی آن مرد دیده بود که از همه‌ی آن مرد تنها همینها را

دیده بود؛ چشمها و برق خنجرش را .

از روی صندلی بلند شد و به سوی گرامافون رفت. با حرکتی آرام و

بی‌حوصله سوزن را کنار زد و صدا قطع شد. اما سکوت اتاقش

طولانی نبود. در اتاق با ناله‌های کوتاه گشوده شد و مردی با لباس قشون

در آستانهی در ایستاد .

زن با آن نگاه کرخت از بالا تا پایین براندازش کرد و بعد درحالیکه روی صندلی گهوارهای کنج اتاق مینشست، زمزمه کرد: هیچ وقت به این رخت، بر تو خو نکردم .

مرد لبخند زد. جلوتر آمد. مقابل آینه ایستاد و بیهدف دستی به موهای سیاه و سفیدش کشید. جواب داد: البت که منم به گوشه نشینی و عزلتطلبی تو کنج این اتاق عادت نکردم .

او با تلخندی گفت: بدمای رفتنت مکدرم نکن برادر .

او روی پاشنه‌کفشهای براقش به سوی خواهر برگشت. نگاهش از روزنامه ای که روی میز بود گذشت و با معنای زد: حکما خوندی! زن سر تکان داد. مرد روزنامه را ورق زد. اما نگاهش به خواهرش بود. متفکرانه زمزمه کرد: یکی هست که جهد کرده آب رو ببندد تو لونهی مورچه ها!

زن موهای روی شانهایش را عقب زد و جواب داد: قصهی مردان در سایهی عهد ما که قرار نبود تا به ابدالآباد در پرده بمونه. نقدا فکریام "م. پ" تا کجای این قصه رو از بره که حتی از نشون جور

جاخوشکرده روی صورت منم آگاهه!

این را که گفت به او نگاهی انداخت و پرسید: تازگیها چیزی ازش به دستت نرسیده؟

مرد سر تکان داد و گفت: کمتر از یک ماهه که ازش بستههای نداشتم .
- پشیمون شده؟

- نمیدونم .

زن روی خط صورتش دست کشید و زمزمه کرد: هر کی که هست

جسارتش از من پرده‌نشین بیستره .

- مهمل میبافی پریخان! ما قرار نبود با این آدما در بیفتیم .

لبخند پریخان تلخ بود. صورتش را کامل بهجانب او گرفت و جواب داد: مهم خواست ما نبود حکما. مهم رنجی بود که به ناحق بهش دچار شدیم .

مرد دستی به کراواتش کشید و با تردید پرسید: فکر میکنی این دستنوشته ها کار بدیع السلطنهست؟

او سر تکان داد. نگاهش به مرد پر از حیرت بود و سوال. لب زد: تو گذر این سالها همیشه به بدیع فکر کردم. اما کنارش گوشهای از ذهنم درگیر نزهت السلطنه هم بود. خواهر کوچکتر بدیع که در یک شب انگار از روزگار ما محو شد .

مرد نفسی کشید. دوباره دستی به موهایش زد و بلندتر گفت: میرم باغ شاه. برای ناهار هم منتظرم نباش. میهمان جناب مسیو آلن هستم. به نورخانم سپردم حواسش به دواهای تو باشه. اهمال نکن پریخان . او از روی صندلی بلند شد. به سوی برادر آمد. دستی به کراوات و یقه یاو کشید و با لبخندی مهربان جواب داد: من خواهری نکردم برای تو حاتم! وگرنه که امروز به جای دلنگرونی به جهت خَب و قرص من, باید دلت پاره‌ی انار میشد برای دل بستن دختری به خواستگاری که این عمارت رو با بغلی از میخک و یاس دقالباب میکرد .

او با خندهای نهچندان شاد پرسید: حالا از کجا معلوم که اگه صاحب زن و زندگی میشدم خدا فرزند دختر قسمتم میکرد؟ پریخان نرمتر تبسم کرد و جواب داد: بس که دلنازکی جان خواهر .

نقدا هم برو که نظام و باغ شاه معطل تفتق پاشنه‌ی چکمه‌های قزاقی
 توئه که الحق هیچ رقم این رخت بهت نمیاد!
 حاتم به خنده افتاد و با اخمی شیرین گفت: بالاخره فهمم نشد از برادرت
 تعریف میکنی یا به چوب تشر میرونیام!
 پریخان لبخند زد. نفسی کشید و گفت: جمعه صبح بریم ظهیرالدوله .
 اهل قبور رو میهمان فاتحهای کنیم و از ق بِل آرامش اونها من هم دلی
 سبک کنم .
 او سری تکان داد و متفکرانه نجوا کرد: البت میون میهمانان فاتحهی
 بانو، شازده قوامالدین دربندی جایگاه ویژه‌ای داره .
 او با نفسی بلند لب زد: گورش بیزائره. نقدا که معلوم نیست هر کدام
 از دخترانش کدام گوشهی این بلاد روزگار میگذرونن!
 حاتم این نوبه جوابی نداد. کمی سرش را جلو برد و پیشانی خواهر را
 بوسید .
 لحظهای بعد مقابل او که بزرگترش بود با خنده‌های پرشیطننت پا کوبید و
 به سوی در چرخید .
 پریخان با لبخند بدرقه‌اش کرد. در که بسته شد، او رو به سوی آینه
 کرد. نفسش این نوبه یک آه بلند بود که با حسرت برای زیبایی به
 یغمارفتهاش از حلق بیرون ریخت .
 با دستی بی حس کشویی را گشود و از زیر کاغذهای آشفته عکس
 کهنه‌ی زردشده‌ای را بیرون کشید. روی صندلی نشست و به لبخندهای
 سرخوشانه‌ی سه دختر در قاب عکاس آذری چشم دوخت .
 خودش بود و بدیع، با نزهت دهساله که درست جلوی پای آن دو ایستاده
 و هر سه به دوربین چشم دوخته بودند .

روی تصویر دو خواهر دست کشید و زمزمه کرد: کاش نشونی ازتون داشتم .

عکس را روی میز انداخت و روزنامه را پیش کشید. صفحات کاهی آن روی ستون قهوه ی قجر لوله شده بود. نگاهش برای چندمین بار نوشت‌هایش را مرور کرد .

وقتی روزنامه را روی میز می‌انداخت، خیره به پنجره‌ی روشن رو به باغ زمزمه کرد: ته دلم چراغ روشن کردی میم. پ. هر که هستی امید که تلخی این قهوه ی قجرو نوش کنی برای سایه‌نشینان روزهای آشوب زده‌ی طهران!

آهش این نوبه بلندتر بود و سنگین از حسرتی که یک عمر به آن خو کرده بود. نگاهش از پشت شیشه برادر را بدرقه میکرد. حاتم با آن لباسهای پردرجه‌ی سنگین از باغ گذشت و دربان عمارت در را برایش گشود .

اگر در روزنامه‌نگاری اقبال بلندی نداشت و این روزها تنها به طبع یک هفته‌نامه دل خوش کرده بود، اما در نظامیگری مراتب پیشرفت را زود طی کرده و حالا ملقب بود به سرپاس حاتم طهرانی! راننده کنار بنز سیاه منتظرش بود. پا کوبید و جلد در را برایش گشود . او روی صندلی جا گرفت و سرباز در را بست و بعد خیلی زود پشت رل جا گرفت. حاتم کراواتش را مرتب کرد و بعد به نیمروز سرد کوچهباغ آجودانیه چشم دوخت .

نگاهش اما آهسته چرخید سوی راننده‌ی تازه‌کاری که موهای تراشیده‌اش زیر کلاه خاکستری نظامی، برای این هوای سرد بیرحمانه به نظر میرسید .

پرسید: چند وقته به قشون ملحق شدی؟

او با نگاهی خیره به خیابان جدی و محکم پاسخ داد: از سه ماه پیش که البت یک ماهه در سربازخانه جاگیر شدم قربان .

حاتم راحتتر روی صندلی نشست و پرسید: از کدام شهر آمده بودی؟
- تبریز قربان .

- اسمت چی بود؟

- توپچی قربان... یوسف توپچی!

ابروی حاتم بالا رفت و پرسید: اجدادت نظامی بودن؟

- بله قربان. جد بزرگم در جنگ عثمانی پای توپ میایستاده .
- خوبه .

این را حاتم گفت و بعد پرسید: زن که نداری؟

- نخیر قربان .

حاتم ابرویی بالا انداخت و با نگاه به چهرهی کمسن و سال یوسف در

آینه با لبخند پرسید: نامزد چطور یا... یا دلمشغولی فکری؟!

یوسف سکوت کرد و حاتم عمیقتر لبخند زد .

این بار بی ربط به حرف قبلی گفت: تندتر برو. مسیو آلن از بدقولی خوشش نمیاد .

- اطاعت قربان .

یوسف این را گفت و ماشین سرعت بیشتری گرفت .

سوال سادهی سرپاس طهرانی افکارش را از نظم خارج کرده بود .

وقت رانندگی دستش را به سینه‌هاش کشید؛ جایی که زیر آن

سناق‌سینه‌ی نقره‌نشان ماه رخسار با دعای چشم زخمش از مدتها

پیش جا خوش کرده بود!

فصل چهارم

میانه‌ی باغ از درشکه که پایین آمد روبندهاش را بالا زد. چشمهایش از فرط گریه میسوخت. دستش را به لبهی درشکه گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. سرش گیج میرفت. ملکناز باز نگرانی پرسید: خوبی عزیزم؟

او بیحرف سر تکان داد.

قدیمی پشت سر او، معین الدین با روزنامه ای لوله شده نگاهش کرد. حتم داشت به زودی در این عمارت قیامتی به پا میشد دیدنی! نگاهش از او که دور و دورتر میشد، گذشت و چسبید به طوبا که از پشت پنجرهی مهمانخانه نگاهشان میکرد. حالی برای تفسیر نگاههای خیره و همیشگی او نداشت. پا تند کرد سوی عمارت. باید راهی برای یافتن مدارکش پیدا میکرد. بههمین زودی باید میرفت. نگاهش با سایهی ماه رخسار که پشت درهای سرا از نگاه او دور میشد کش آمد. باید با قرص قمر از این عمارت تاریک میگریخت.

ماه رخسار در سکوت از پله ها بالا رفت. نگاه خالیاش صاف به در اتاق کوچکش بود. باید میخوابید. باید چشمهایش را میبست و بدون فکر به تلخی روزهایی که زیر سقف این سرا گذرانده بود، میخوابید.

همانوقت پشت در بسته‌ی اتاق عبدالحسین خان، چند نفری با دستهایی که به نشانه‌ی فروتنی در هم مشت کرده بودند، مقابل میز خان ایستاده بودند.

او نشسته روی صندلی بزرگش فندک طلاییش را باز و بسته میکرد. اما سرآخر نگاهش بالا آمد و دوخته شد به بزرگتر آن مردان که

نقطه‌ی مشترک هم‌هشان کت و شلوار و کلاه و سیبیل
 بناگوشدر رفته‌شان بود. گفت: چیزی به موعد انتخاب ملت نمونده.
 مردها با هم سرشان را به نشانه‌ی تایید تکان دادند. صدای تحسینگر و
 پچیچ کوتاهشان هم مشترک بود. عبدالحسین ادامه داد: پول و باج سیبیل
 و زدوبند... هر چی که بخواید می‌گم صمصام مهیا کنه براتون. اما...
 انگشتش را بالا آورد و با تاکید لب زد: اما فقط می‌خوام یه اسم از تو
 صندوق بیاد بیرون.

چشم‌هایش را درشت کرد و بلندتر پرسید: اونم چه اسمی؟
 صدای کلفت و دورگهی مردها با هم به هوا رفت: عبدالحسین خان
 پیرنیا!

صمصام با تاییدی پرلب‌خند سر تکان داد و عبدالحسین بی‌حوصله سری
 جنباند. نگاهش هنوز سنگین بود از غم رفتن مریم بانو.
 نگاهش را به پنجره‌ی سرد دوخت و با همان بی‌حوصلگی دستی در
 هوا تکان داد و صدا زد: مراد!

مردی جلو آمد و چاکر مآبانه دستی روی سینه‌اش گذاشت و لب زد:
 چاکرم آقا.

نگاه عبدالحسین هنوز به پنجره بود و کلاغی که دورترها در آسمان
 اوج می‌گرفت. گفت: بخون!

مرد بیتعارف دهانش را تا ته باز کرد. اما قبل از اینکه صدایی از آن
 بیرون بیاید عبدالحسین حرفش را تکمیل کرد: محزون بخون.

مرد با دهانی که هنوز باز بود سری تکان داد و لحظهای بعد نغمه‌ی
 دورگه‌اش زیر سقف اتاق امیرنظام می‌پیچید:

امشب به بر من است و آن مایه ناز

یارب تو کلید صبح در چاه انداز
ای روشنی صبح به مشرق برگرد
ای ظلمت شب با من بیچاره بساز

امشب شب مهتابه

حبیبم رو میخوام

حبیبم اگه خوابه

طیبیم رو میخوام ...

نگاه صمصام به چشمهای عبدالحسین بود که گوشه‌شان از غم جمع شده
بود. لحظهای بعد صدای بشکن زدن نرم مردها هم به نوای محزون
مراد اضافه شده بود :

خواب است و بیدارش کنید

مست است و هشیارش کنید

گویید فلونی اومده

آن یار جانی آمده

اومده حال تو احوالتو سیه خال تو سفید روی تو سیه موی تو ببیند برود

امشب شب مهتابه حبیبم رو میخوام

حبیبم اگر خوابه طیبیم رو میخوام ...

معین الدین به سوی اتاقش میرفت که طوبا را دید. به عادت همیشه

پیالهای شبچره دستش بود و شوری پسته را در دهانش مزه میکرد .

معین الدین با لبخند مقابلش ایستاد. موهایش را کنار زد و دانه‌های بادام

برداشت. طوبا طعنه زد: پادررکاب قمرخاله شدی شازده!

او بلندتر خندید و به طعنه جواب داد: خاصیت آدم بیکار همینه. واسه

خودم ول معطم. یه وقتی با این قمرخاله صبحسحری میرم گورستون ,

یه وقتی هم از سر بیکاری سرک میکشم تو مطبخ, وردست این طلعت موشمرده که این روزا طعم غذاهاش به قاعده‌ی قدیم نیست . او برگهای انجیر خشک دهانش گذاشت و گفت: نقدا مقصر خودتی. از آقاجونم که بخوای, تو دم و دستگاهش دستتو بند میکنه . معین الدین با گردویی که میان دنداناش نگه داشته بود, لحظهای مات نگاهش کرد و بعد با تردید پرسید: تو اینو میخوای طوبا؟ او مات و منگ پلک زد. لپش باد کرده بود از برگهای آلویی که گوشهی دهانش بود . معین الدین گردو را جوید و اینبار آرامتر پرسید: دوست داری ور دست آقات باشم طوبا؟ او محتویان دهانش را بلعید و گلویش آشکارا تکانی خورد. با حالی ناباور پرسید: مگه برات مهمه؟ معین الدین پستی دیگری برداشت و با ابرویی که بالا میکشید جواب داد: رای تو مهم نباشه برام؟ طوبا پلک زد. سیاهی چشمش در چشمهای معین الدین میکاوید؛ از این چشم به آن چشم. با لحنی نامطمئن پرسید: من ... دست آزادش را روی سینهاش گذاشت و دوباره پرسید: من.. برات مهمم؟ او با سادگی سرش را تکان داد و پسته‌اش را جوید . طوبا اینبار آب مانده‌ی دهانش را بلعید. دستهایش میلرزید. نگاه معین الدین پایین آمد و چسبید به دست لرزان دخترک. پلک زد و با لحن ملایمتری گفت: آقات رخصت بده برای گپ و گفت, حکما در این فقره صحبت میکنم. شاید به قول تو, تو دم و دستگاه عریض و

طویلش یه جایی هم برای من باز شد و ...

ته حرفش را درز گرفت. به جای آن با لبخند عمیقتری به نگاه او چشمک زد و طوبا با نفسی رفته لبش را گزید .

معین الدین به دالان اشاره کرد و گفت: نقدا باید برم اتاقم. وقت ناهار میبینمت .

او تند سر تکان داد. یارای ایستادن نداشت .

معین به سوی اتاقش چرخید و طوبا با گامهایی سست به سوی دیگر دالان چرخید. نگاهش به آینههای دیوار بود. وقت عبور روی صورت چاقش دست کشید و بعد سرانگشتش پایینتر روی خال کنار لبش نشست. لبهایش به لبخندی شیرین از هم کشیده شد. اما دستهایش هنوز میلرزید .

معین الدین در اتاقش را باز کرده بود که صدای خرد شدن کاسه ی شبچره ی طوبا سکوت دالان را شکست .

گوشهی چشمش جمع شد. مکث نکرد تا صدای لرزان او را که طلعت را صدا میکرد، بشنود. در اتاق را بست و با نگاهی به روشنی پنجره نفس بلندش را بیرون داد. آن لحظه از خودش نومید بود .

میهمانان عبدالحسین خان رفته بودند. صمصام فندک زد و شعلهای را زیر سیگار خان گرفت. او با نگاهی باریک به سیگارش پک زد و هفتهنامه را روی میزش انداخت. بیحوصله پرسید: این یارو حاتم رو میشناسی؟

او روی مبلی نشست و چانه اش را بالا کشید. جواب داد: غریبه که نیست. یه زمونی تو فرنگ همدوره بودیم .

خان پوزخند زد و گفت: خبرچینی اگه نون و آب داشت که جناب حاتم

بعدا راه مدرسه ی نظام رو پیش نمیگرفت .

صمصام با خنده جواب داد: البت که خبرنگاری تعبیر درستتیه خان .

او با اخمی شیرین زمزمه کرد: پدرسوخته .

مکث نکرد. تندتر از قبل گفت: درجهی سرپاسی داره مردک و اونوقت سوسه میاد که از ق بَل این پاورقیهای بیخاصیت شک بندازه تو دل ملت و عوام هم گمون کنن شاید جایی خبری باشه .

دستش را روی هفتنامه مشت کرد و دوباره با همان تندی گفت: بهش تلگراف بزن جمع کنه بساط این دستنوشته های بیارزش رو که معلوم نیست کدوم بیخبر از همجایی تو کدوم سوراخی داره بخاطرشون کاغذ سیاه میکنه .

صمصام جلد و بی فکر جواب داد: چشم آقا .

عبدالحسن پکی به سیگارش زد. آهش عمیق و جانسوز بود. این نوبه با خود واگویه کرد: میخوام بعد عمری سر و سامونی به این زندگی لامصب بدم که ...

دستش را با سیگاری که میان انگشتانش دود میشد، به چانه اش تکیه داده و زل زده بود به روشنای نیمروز پنجره. با درد لب زد: عاشقی رنج دمادمی بود که تلخی و زهرش تا ابد زیر زبونم میمونه .

صمصام زیرسیگاری را جلوی او گرفت و با وقتشناسی جواب داد :

درد کشیده رنج درد اغیار رو میفهمه و بس .

عبدالحسین دود سیگار را از حفرات بینی بیرون داد و با تانی به سوی او چرخید. صمصام ایستاده جلوی میز او با دستهایی که در هم قلاب کرده بود، آرامتر ادامه داد: اصلا گور بابای من و دلمم کرده.. اما نقدا مسئولیت صبیهی اخوی مرحومتون اونقدر سنگین هست که جلوی

بالندگی افکارتونو بگیره. چند وقت دیگه انتخابات مجلس شوراست .
میون اینهمه بگیر و ببند، ستمه که گوشهی ذهنتون بمونه تو فکر
اندرونی سرا اونم وقتی پنبهای به روشنایی اون قرص قمر هست و
آتشی مثل ...

با تاسف سر تکان داد و لب زد: اون پسرک ریقماسی... معین الدین!
ابروی عبدالحسن خان بالا پرید. سر تکان داد و قبل از یک زدن به
سیگارش زمزمه کرد: مریم رضا نبود به وصلت تو با دخترش .
صمصام هولکی جواب داد: حکما روح اون مرحومه سربند نگاههای
نامحرم این پسر، معین به دخترک بیپنااهش بیشتر در عذابه .
عبدالحسین سیگارش را در جاسیگاری تکاند. نفسش بوی دود میداد .
جام مشروبش را تکان داد و بعد چند قطره‌های نوشید. در فقرهی
ماه رخسار فکرهایش را قبلا کرده بود. این دلدل کردن به جهت آگاهی
از عدم رضایت مریم بود به این وصلت که نقدا دست او هم از این دنیا
کوتاه شده بود. زمزمه کرد: به طلعت بگو دختره رو صدا کنه .
لبهای صمصام کش آمد. عمیق پلک زد و وقتی به سوی در میرفت
چشمهایش میخندید. در را گشود و به طلعت که تکه های خرد شده‌ی
پیاله را جمع میکرد نگاهی انداخت. یک لحظه با یاد شب پیش
چشمهایش جمع شد. با اینهمه بیحالت و سرد گفت: طلعت، دوشیزه
ماه رخسار رو صدا کن .

طلعت با جارویی در دست به سوی او برگشت. در نگاهش خشم و درد
و غم با هم خودنمایی میکرد .

ابروی صمصام بالا رفت و اینبار با لحن تندتری پرسید: شنفتی چی
گفتم؟

او آهسته سر تکان داد. صمصام چشم از او گرفت و به اتاق برگشت. طلعت جارو را کنار پله گذاشت و میان دالان به راه افتاد. نگاهش به در بسته‌ی اتاق ماه رخسار بود. اما همانوقت صمصام بود که در ذهنش لب میزد: میریم طهران. میشی خانوم خونه‌ی خودت. عصر! میریم لاله‌زار. میریم کافه نادری و مثل خانومای شیک و پیک قهوه سفارش میدی. دل میکنی از این عمارت پیر هزار قصه!

نفهمید ماه رخسار کی در را باز کرد. نگاه ماتش در چشمهای درشت و پراخم دخترک بود. دیشب او میان گناه و هوس دیده‌بودشان. باور فریب آنهم از سوی صمصام تلخ‌تر از همه سالهای خدمتش به این خانواده‌ی پر از کبر بود.

زمزمه کرد: خان در اتاقشون مایل به دیدار شما هستن.

ماه رخسار با اخم نگاهش را از او گرفت.

یادآوری لحظهای شب پیش نفسش را توی گلو گره میزد. در اتاقش را بست و گیس بافتهاش را زیر روسری عقب زد. وقتی از کنار طلعت میگذشت، او به یاد کبوتر ناتوانی بود که یارای پر زدن در آسمان شاهین را نداشت.

ماه رخسار پشت در اتاق بسته لحظهای مکث کرد. دیدار با عموی ترشرویش حکما نمی‌توانست خوشایند باشد. دستش روی در مشت شد. باید فکری برای گریز از این سرای پرکینه میکرد.

در زد و صدای خان دورگه و بیحالت به گوشش رسید: بیا داخل.

او در را گشود و یک لحظه با دیدن صمصام مکث کرد. افکارش بهم ریخت. نقدا توان نگاه کردن به چشمهای پر از گناه این مردک بیشرم را نداشت.

به سوی خان چرخید و کوتاه پرسید: با من کاری داشتید؟

او به در اشاره کرد و گفت: درو ببند .

دست یخ ماه رخسار روی در نشست. کمی بعد از همان جا دوباره به

خان چشم دوخت .

او سیگارش را در جاسیگاری فشار داد. عصبی بود و این از فشار

دستش روی تن له شده‌ی سیگار نگوینخت آشکار بود. روی صندلی به

سوی او برگشت و بیمقدمه گفت: بیرخصت من رفتی گورستان!

ماه رخسار خسته از این کینه‌ی بیدلیل جواب داد: عمه خانم اذن دادن .

- گفته بودم بیادن من حق نداری سرا رو ترک کنی .

- رفته بودم سر خاک مادرم .

- من بهت رخصت ندادم دختر .

ماه رخسار پلک زد. توانی برای ادامهی این بحث خسته‌کننده نداشت .

سرش را پایین انداخت و گفت: میتونم برم؟

او پوزخند زد. از پشت میزش بلند شد و با صدایی محکمتر از قبل

گفت: تو برای رام شدن به چیزی بیشتر از امر و عتاب من نیاز داری!

ماه رخسار منگ و مبهوت سرش را بالا گرفت. امیرنظام دستهایش

را پشت کمر بهم قلاب کرد و قدمی جلو آمد. ادامه داد: زنجماعت رو

تنها مردشه که می تونه افسار بزنه و به راه بیاره .

دخترک ناباور پلک زد. اما مجالی برای تعبیر حرفهای تند او نیافت .

نگاه امیرنظام به سوی صمصام چرخید و با خونسردی گفت: نقدا که

رخت عزای مادرتو به تن داری. پس مجالی برای نیناشناس عروسی

نیست. اما از بابت جهیز و کابین و هر چی که لازمه برای عروس

شدن، غم به دلت نباشه. همه رو به قاعده‌ی نوهی نصرت خان پیرنیا

برات مهیا میکنم .

سر ماه رخسار کج شد. ربط حرفهای تند او را بهم پیدا نمیکرد .
خواست حرفی بزند که امیرنظام انگشتش را به سوی صمصام گرفت
و ادامه داد: جناب صمصام دیده، شناخته ست. کار و بارش مشخص و
عیانه. پدرش از اکابر شیراز بوده و خودش در دستگاه من کاتب
تحریرات دیوانی ست .

چانه‌اش را بالا کشید و با لحنی بیتفاوت گفت: در فقرهی سن و سال
هم.. همیشه گفتن مردی به پختگی سنه. از باب مهر و علاقه هم که ...
لبخندش محو بود. خیره در نگاه ناباور ماه رخسار گفت: ازش میچکه
بیشرف!

دخترک پلک زد. در ذهن نابسامانش تک به تک جمله‌های امیرنظام
تکرار میشد. چشم که باز کرد صمصام از کنار پنجره به نگاهش
لبخند زد. سیاهی چشم ماه رخسار با نفس‌هایی تند در صورت او
میچرخید همان وقت با یاد آن حرفهای رکیک و آن نفس‌های ملتهب
گوشه‌هایش داغ شده بود .

نگاهش چرخید سوی امیرنظام و بیاراده سرش را تکان داد. تنها توان
گفتن یک کلمه را داشت. لب زد: نه!

ابروهای عبدالحسین بهم چسبید. نفس بلندی کشید و کوتاه و عصبی
جواب داد: لنگ جواب تو نیستم دختر .

به در اشاره کرد و گفت: به زندهای عمارت میسپرم تا آخر هفته
آماده‌ت کنن .

و بعد بلندتر ادامه داد: حالا میتونی بری .

ماه رخسار نفس زد. انگار هوای این اتاق لعنتی همیشه کم بود. گل‌بیش

به خرخر افتاده بود. بی اینکه از جایش تکانی بخورد زمزمه کرد: من زن این دیلاق ...

حرف در دهانش ماند و گونهای سوخت از سنگینی دستی که به صورتش نشسته بود. چانه‌اش لرزید. نگاهش لرزید . دستهایش ... همه ی جانش میلرزید .

صدای امیرنظام بلند و بیرحم بود: تو میراث مریمی و من خوش ندارم هر لحظه دلم شور اینو بزنه که تو دختر نادون تو گوشه و کنار این سرا داری چه خاکی به سرت میریزی!

به صمصام نگاهی انداخت و بعد دوباره رو به ماه رخسار گفت: دلت شور جاه و جلال زندگیتو نزنه .

به عمه خانم سفارش میکنم میهمانخانه‌های رو در حد و اندازهی نوهی پیرنیا مهیا کنه. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد ...

صمصام جلوتر آمد و خیره در نگاه خیس ماه رخسار با لبخندی نرم زمزمه کرد: هر چی که دوشیزه خانم امر کنن .

امیرنظام بلندتر گفت: نقدا که ملتفت موضوع شدی، برو و دل بده به آخر هفته که بساط عقدتونو خودم مهیا میکنم و با عزت و احترام راهیت میکنم خونهی بخت .

ماه رخسار با ناتوانی چشمهایش را بست. در تاریکی ذهنش مریم بانو با نگرانی به او خیره مانده بود .

از میان لبهای بستهایش نجوا کرد: خودمو میکشم .

فریاد امیرنظام شیشه های هزاررنگ ارسیهای بلند را لرزاند: این نوبه که هیچ. اما نوبهی دیگه اگه رو امر و فرمان من نه بیاری و تو روی من بایستی بیخیال عز و التماس این صمصام بیدل میشم و به قاعدهی

نسق‌پیاشیه‌های تامینات زبونتو از حلقومت میکشم بیرون .

ماه رخسار از پشت پرده‌ی اشک نگاهش میکرد. دنیا دور سرش میچرخید. با پای ناتوان به سوی در برگشت. صمصام با لحنی نگران پرسید: خوبید دوشیزه خانوم؟

او چانه‌ی لرزانش را بالا کشید. خوب نبود و نگرانی تصنعی آن مردک دیلاق به بدی حالش دامن میزد .

در را گشود. ستونهای آینه‌کاریشده‌ی دالان مقابل چشمانش میرقصید. در را بست و سایه‌ی محوی از خودش را روی آینه‌ها دید. چهره‌ی درمانده‌اش زار میزد. دستش را روی سر گذاشت و سعی کرد صاف بایستد. طلعت با خاکاندازی پر از تکه‌های شکسته‌ی پیاله از کنار پله نگاهش کرد. همان وقت معین الدین پله‌های پایینتر از او متعجب به سوی ماه رخسار برگشت. دست دخترک در هوا مانده بود . دنبال سطح قابل اتکا به دیوار چنگ میزد. ستونها مقابل نگاهش کج شده بودند. لحظهای بعد خودش هم کج شد و توانش رفت. معین الدین فکر نکرد. یکباره از روی پله به دالان برگشت و قبل از سقوط دستش را دور کمر او حلقه کرد. نگاه ماه رخسار قبل از اینکه در تاریکی گم شود، به چشم‌های نگران او دوخته شد. اما بعد با ناتوانی پلک زد و نفس کشید. چیزی به بیهوشیاش نمانده بود. با چشمهای بسته تنها لب زد: منو ببر از این سرا! ...

نگاه تند معین الدین در صورت بیرنگ او دودو میزد. دخترک را روی دست بلند کرد و وقتی به سوی گوشواره‌ی او میرفت، نفس‌زنان گفت: طبیب خبر کن طلعت .

نماند تا نگاه خیره‌ی طلعت را ببیند. او با مکث و نفسی بلند چشم از

معین الدین گرفت و به سوی پله چرخید. تنها راه خلاصیاش از این دختر یا مرگ او بود یا گریزش از این سرا .

وقتی به مطبخ برگشت، طوبا در صندوقخانه پی چیزی میگشت .

طلعت بیحوصله پرسید: چیزی میخواید شازده خانوم؟

او با سری که در صندوقچهای فرو برده بود، جواب داد: بگو گرمابه رو قرق کنن. وسمه و سرخاب هم به قاعده مهیا کن .

و بعد با اخم تندی تشر زد: این حناساو رو کجا گذاشتی؟

طلعت با تاسف سر تکان داد. دخترک را انگار چیز خورش کرده بودند!

نگاهش به نوشته روی مرسوله باریک بود. مرسوله را زیر و رو کرد و بعد بلند صدا زد: سرباز!

در اتاقش جلدی باز شد و سربازی پا کوبید .

سرپاس حاتم طهرانی با نگاهی که میخ نوشته‌ی روی کاغذ بود، گفت :

توچی رو صدا کن!

سرباز دوباره احترامی گذاشت و عقبگرد کرد .

صدایش در سرسرای شلوغ ساختمان پیچید: توچی، سرپاس احضارت کرده!

حاتم به نشانی روی مرسوله چشم دوخت. جایی بود در تبریز؛ عمارت مریم بانوی پیرنیا .

ابروهایش بالا مانده بود .

ضربهای به در اتاقش خورد و متعاقب آن یوسف پا کوبید. محکم و نظامیوار گفت: آماده به خدمتم قربان!

او پاکت نامه را روی میز انداخت و گفت: درو ببند .

یوسف قدمی جلو آمد و در را بست. اما نگاهی به پاکت کاهی که روی میز بود، رنگی از نگرانی گرفته بود.

حاتم بدون حاشیه‌بافی گفت: این دومین نوبه ست که مرسوله‌ت برگشت میخوره.

و با این حرف به پاکت اشاره کرد.

نگاه یوسف حالا نومید و خسته به نظر میرسید.

حاتم دوباره پاکت را برداشت و با نگاهی به پشت آن ادامه داد: ظاهراً کسی نبوده این مرسوله رو تحویل بگیره.

سیاهی چشم یوسف بالا آمد و چسبید به سرپاس طهرانی. کنار همه‌ی آن نومیدی، دلشوره و اضطراب هم حالا در نگاهی جا خوش کرده بود. آب دهانش را بلعید و سعی کرد آرام نفس بکشد. اما بیاراده دم و بازدمش صدا دار شده بود.

حاتم به پاکت اشاره کرد و گفت: برش دار.

یوسف قدمی جلو آمد. اما سرپاس یکباره دستش را روی پاکت گذاشت و یوسف با تعجب به او نگاه کرد. حاتم با همان خیرگی پراخمش گفت: قبلش بگو بدونم مخاطب این نامه‌نگاریها کیه توپچی؟

او دوباره آب دهانش را بلعید. سیاهی چشمش حالا دودو میزد. حاتم پرسشگرانه سرش را کج کرد و یوسف با دهانی خشک زمزمه کرد: مریم بانو... صاحب عمارت... یعنی... بانویی که حکم مادرمو دارن.

این نوبه تای ابروی حاتم بالا پرید. سری جنباند و گفت: چه قدرشناسانه!

منتظر نماند. تیغ دسته نقرهای را روی میز انداخت و عتاب کرد:

بازش کن!

یوسف وحشتزده پلک زد و ترس نگاهش از چشم تیزبین حاتم دور نماند. او محکمتر امر کرد: گفتم بازش کن .

یوسف با لبهایی خشک نجوا کرد: اما ...

- همه ی روز رو وقت ندارم توپچی. باز کن این نامه رو و بلند بخونش .

نفس یوسف به شماره افتاده بود. حاتم به صندلی تکیه داد و دستهایش را در هم قلاب کرد. با لحنی مرموز ادامه داد: نقدا باید ملتفت بشم تابین این گروهان با چه کسی خارج از مقر در حال مکاتبه‌ست؟! صدای یوسف محکم نبود: باور بفرمایید، مریم بانو ...

- بازش کن توپچی و بلند بخونش .

نگاه یوسف به پاکت نامه دوخته شد .

خواندن آن نامه آنهم مقابل فرماندهای که راندهاش بود، حکما در توانش نبود. اما جناب حاتم کوتاهیبا نبود. با دستی که میلرزید تیغ را به سر پاکت کشید و با نفسی رفته کاغذ شمع و گل و پروانه را بیرون کشید. وقتی تای آن را باز میکرد، برگهی کاغذ میان انگشتانش ناجور تکان میخورد. حاتم آن سوی میز به طرحی از شمعی که در حال آب شدن بود نگاهی انداخت. نمیتوانست جلوی خندهاش را بگیرد. اما نقدا بدش نمیآمد این جوانک کم سن و سال بیدل را کمی دست ببندازد. با لحنی جدی تکرار کرد: بخونش .

یوسف برای چندمین بار آب دهانش را بلعید. سرش را بلند کرد و با نگاهی پر از التماس لب زد: قربان... اجازه بدید ...

- گفتم بخون توپچی .

او سرش را پایین انداخت. واژه‌ها از مقابل نگاهش میگریختند. با

حالی ناتوان شروع به خواندن کرد :

بسمالربالمعشوقین!

خدمت با سعادت ماه رخسار خانم پیرنیا که دردشان از دور به جانم باشد. تصدقتان کردم. بعد از دوری راه و سختی مزاج و سرمای وحشتافزون این شوسه‌های لاگردار، جانم به لب رسید تا پی جاگیری در سربازخانه کاغذی نوشتم و به سویتان حواله نمودم. در خوف و رجای جوابش بودم از سوی شما که چونان در بسترهای که به صورتم بخورد؛ مرسولهام عودت داده شد.

یوسف دورتان بگردد که نمیدانم از چه روی مرسولهام قابل به لمس دستان شما نبود انگار. حال میان این سربازان زمخت و بدیغور تنها دلخوشیام لمس هر لحظه‌ی دعای چشمزخمیست که شما وقت رفتن به لباسم سنجاق کردید و من به خدای پشت همان دعا عاجز شده‌ام تا صحت و سلامتی شما و مادر بزرگوارتان را تأمین و تضمین کند.

یوسف بمیرد اگر زنگاری بر خاطر عاطر شما گذشته و جبین ماهنشان‌تان چین و شکن غصه را بر خود هموار نموده باشد به اینجا که رسید با درماندگی به حاتم نگاه کرد. اما او با لبخندی محو

از شنیدن غصه‌های فراق این جوانک سرباز عتاب کرد: بقیه‌اش! یوسف پلک زد. نگاهش را پایین انداخت و با حالی خراب ادامه داد :

حیلایموت سرشاهد است که احوال دل ما میان دیوارهای برج و باروی این سربازخانه برای دیدن دوباره‌ی صورت قرص قمرتان بالبال میزند .

اما چه چاره که راه آینده را باید رفت و ما این گوشه‌ی تنگ دنیا هر لحظه دست به دعاییم که جواب این فراق و حرمان لمس طره‌ی

گیسوی جانانی باشد چون شما که از روزهای کودکی میان گرگم به هوا و قایمباشک دلمان را به نگاه مهربانتان دخیل بستیم .

دلمان این روزها به خاطر هبازی با شما خوش است و دل بستن به سنجاقی که به قدر یک نفس هم از ما جدا نیست و شبها قبل از خواب مرهم چشمهای فراق کشیده همان است .

رخساره جان، مردجماعت پشت لبش که سبز شد، باید دلش به یک جا قرص باشد. دل بی صاحب زود نخکش میشود. چروک میشود، بوی نم و نا میگیرد. دل ما هم که گفتن ندارد. قبل از عقرس شدن صاحبش و قبل از سبز شدن پشت لبمان، گر هخورده به نگاه نرم شما بود و حالا در این مجال بیوقتی، حیران مانده از دوری روی ماه شما و بیخبری از صحت تن و جانتان چه گلی به سر بگیرد. شما که دستی به قلم دارید و دستنوشته های وزینتان جور کمسوادی ما را در روزهای مدرسه میکشید، مرسوله مرقوم دارید و دل بیدل ما را از نگرانی برهانید که بینوا زهرماری شد از قل زدن سیر و سرکهای هفتجوش بیصبری و ناشکیبی .

تصدقتان

سرباز یوسف توپچی

یوسف به انتهای نامه که رسید با نگاهی به خط آخر مکث کرد .

ابروهای حاتم بهم گره خورد. با لحنی بیحالت گفت: خط آخرو بخون .

یوسف با استیصال پلک زد. اما حاتم یک قدم هم از موضع خودش عقب نمینشست. یوسف با سری پایین و صدایی نهچندان محکم زمزمه کرد: بوسه به پیوست است!

حاتم این نوبه نتوانست جلوی خندهاش را بگیرد. با ابروهایی که به ته

پیشانیاش چسبیده بود پرسید: این قرص قمر که تصدقش شدی زننه؟
او بی اینکه نگاهش کند سر تکان داد .

حاتم دوباره پرسید: خواستگاری کردی؟ جواب امیدوارکننده گرفتی؟
او باز هم سر تکان داد .

لب های حاتم عمیقتر کش آمد. اما جلوی خنده اش را گرفت و با لحنی
که به سختی سعی داشت محکم جلوه کند پرسید: برای دختری که هنوز
حتی محرمت نیست، بوسه پیوست مرسوله میکنی؟

او با سری پایین افتاده نوک پوتینش را به کف اتاق سایید .
حاتم دست دراز کرد و گفت: بده من نامه رو .

یوسف با درماندگی نگاهش کرد و او با حالتی پرمعنا دستش را تکان
داد .

یوسف بی میل نامه را به او داد. حاتم کاغذ را روی میز انداخت و
دوباره دستش را به سوی او دراز کرد. ادامه داد: سنجاق سینهی
چشمزخم!

او با ناتوانی این نوبه پلک زد. توانش را داشت همین حالا از این
سربازخانهی لامذهب میرفت و پشت سرش را هم نگاه نمیکرد .
حاتم بی توجه به حال پریشان او بلندتر گفت: اینجا رو با خونهی خاله
اشتباه گرفتی سرباز. نامه مینویسی و شمع و گل میکشی و بوسه
پیوست میدی و هر شب ضماد چشمای اشکبارت از فراق یار دعای
چشم زخمیه که نقدا معلوم نیست به جهت کدام زخم همراهت کردی .
بدش به من سرباز!

او با حالی غریب دست پیش برد و از پشت پارچهی جیب سینهاش
سنجاق سینهی نقره نشان ماه رخسار را باز کرد. وقتی آن را به سوی

حاتم می‌گرفت، دستش از سرما یخ شده بود.

حاتم آن را توی مشتش گرفت و با صدایی بلند گفت: برو بازداشتگاه.

سه روز بازداشتی تا یادت بمونه خدای سربازخونه رب معشوقین نیست.

دستش را روی سینه‌اش کوبید و بلندتر گفت: سربازی که پا به

سربازخونه می‌گذاره تنها یک خدا داره و اون فرماندهشه. اینجا فرمانده

گفت بمیر می‌گی چشم.

او ناتوان لب زد: چشم.

- نشنیدم سرباز.

- چشم.

- برو بازداشتگاه.

- اطاعت قربان.

این را یوسف گفت و پا کوبید. اما نگاه آخرش به سنجاق‌سینه‌ی

ماه رخسار بود که روی پروانه‌ی کاغذ نام‌هایش به نگاه او دهنک‌جی

میکرد.

کمی بعد در را پشت سرش بست. حاتم با تانی چشم از در بسته گرفت.

کاغذ را برداشت و با نگاهی به خطوط شکسته‌ی آن یکبار و بلند به

خنده افتاد. دستی به سیبیلش کشید و لاقید زمزمه کرد: پدر سوخته‌ی

بیدل!

تنش داغ داغ بود. طبیب انژکسیون را داخل الکل انداخت و طلعت

ظرف مسی را از روی میز برداشت. وقتی به سوی در میرفت

نگاهش با چشم‌های بسته ماه رخسار کش می‌آمد.

پشت در بسته صمصام را دید. رنگ نگاهش یکباره پر از التماس شد.

اما او با اخم پرسید: چی شد؟

طلعت پلک زد. از کنار او که میگذشت زمزمه کرد: اونقدری جون

داره که خودشو فریب بده با یه مشتش دروغ!

صبر نکرد تا خشم را در نگاه او ببیند. میانهی دالان آینه پا تند کرد.

طیب در را که گشود، صمصام از کنار شانهی او سرک کشید.

ماه رخسار میان تب و هذیان روی تخت افتاده بود.

طیب در را بست و صمصام اینبار با نگرانی پرسید: احوالاتش

چطوره؟

او سری تکان داد و جواب داد: آخر فهمم نشد چرا هر تاز هواردی قدم

به این سرا میذاره روح و روانش بهم میریزه!

منتظر ترشروی او نشد. وقتی از کنارش میگذشت ادامه داد: چاره‌ی

سرگیجه و سردی تنش انژکسیونی بود که تزریق شد و حبی که زیر

زبانش رفت.

اما فکریام به جهت روان بیمارش که ناگزیره از تحمل کابوس و

هذیونی که مدام لب میزنه!

نماند. این نوبه پا تند کرد و کمی بعد سایه‌اش از روی آینه‌های دالان

پاک شده بود.

صمصام آهسته دست پیش برد و دستگیره را فشار داد. در با ناله‌ی

بیجانی باز شد و نگاه او صاف روی صورت بیرنگ و چشم‌های

بسته‌ی ماه رخسار نشست. دانستن اینکه دخترک همین حالا با کابوس

دست و پنجه نرم میکرد از آن پلکهای لرزان کار سختی نبود.

صمصام نفسی کشید و ابرویی بالا انداخت. ترس و نگرانی یکجا از

نگاهش پرید. وقتی در را میبست به جلّهای فکر میکرد که تا ته هفته با رخصت خان میان چهاردیواری یکی از اتاقهای همین عمارت برپا میشد. با خندهای زیر لب زمزمه کرد:

جینگ و جینگ ساز میاد از بالای شیراز میاد
شازده دوماذ غم مخور که نومزدت با ناز میاد ...

تا ته هفته و کنار زدن تور صورت این دختر پرکرشمه صبر میکرد؛
حکما صبر میکرد.

معین الدین لب شیشهی زیرزمین بود؛ درست روبهروی آن گور
بینشان.

صدای قدمهایی که به سوی او میآمد نگاهش را از خس و خاشاک
روی زمین گرفت. به جانب صدا چرخید و با دیدن طوبا که دستهایش
را روی دامن پرچینش بهم قلاب کرده و نگاهش را برعکس همیشه به
زمین دوخته بود، ابروهایش بالا پرید.

سلام طوبا زیرلبی بود.

معین الدین به چشمهای وسمه کشیده و موهای حنا شدهی او نگاه کرد و
با تکان سر نجوا کرد: خوشگل شدی!

گونههای طوبا رنگ گرفت. بی دعوت کمی دورتر از او لب پلهی
کمارتفاع نشست و رد نگاهش را دنبال کرد. آن لحظه نمیخواست به
آن گوری که همه ی این سالها معین الدین از آن حرف زده بود فکر
کند.

بی اینکه توان نگاه کردن به چشمهای او را داشته باشد، پرسید: با
آقاچونم حرف زدی؟

او سیگارش را روی خاک انداخت. بیحوصله بود. جواب داد: نه!

- نه؟

- بیفایده‌ست طوبا!

طوبا پلک زد. طوبا گفتن معین را دوست داشت. این نوبه نگاهش کرد و پرسید: چرا؟

معین الدین از آن فاصله‌ی کم نگاهش کرد و با لحنی که دل طوبا را می‌لرزاند، پرسید: تو خوست میاد منم یکی بشم عینهو داییت، جناب صمصام که واسه آب خوردن از آقات اجازه میگیره؟ او گیج پلک زد. معین الدین اخم‌آلود سر تکان داد و گفت: نمیخوام وبال گردن آقات باشم.

- نه.. معین.. اینجوری نیست.

- هست طوبا. من خوش ندارم چند صباح دیگه هر چی که داریم، هر چی که ساختیم از تصدق کَرَم آقات باشه.

دل طوبا غنچ رفت. لبهایش به لبخندی شیرین باز شد. نگاهش در نگاه خیره‌ی معین الدین می‌لرزید. آب دهانش را بلعید و دستهایش را به دامنش کشید. با امیدواری پرسید: من چیکار کنم برات؟ چیکار کنم تو راضی باشی؟

معین به عمق چشمان او خیره مانده بود. بیمقدمه پرسید: برام صبر میکنی؟

طوبا میخندید. شادمان میخندید. با امید لب زد: تا هر وقت که تو بخوای.

معین هم خندید. پلک زد و نگاهش را از او گرفت. آن لحظه حالش از خودش بهم میخورد. زمزمه کرد: تنها این نیست.

- هر چی که باشه معین الدین. تو فقط... ببین... هر چی جهاز

بخوای... خونه.. عمارت ...

او سر تکان داد. نگاهش باز هم دوخته به زمین بود. گفت: مال و منال نمیخوام. از همه ی دنیا صبر تو برام بسه!

این را گفت و محزون از امیدی که در دل دخترک میکاشت , دستهایش را مشت کرد. طوبا لبش را گزید. بیدل شده بود. آهسته و نرم دست نپیش را پیش برد و روی دست او گذاشت. نگاه معین الدین از زمین کنده شد و با تانی به انگشتهای او دوخته شد که دور انگشتهایش حلقه میزد. نمیخواست توان بدپیستگی عبدالحسین خان را از دخترش بگیرد. اما چارهای برایش نمانده بود. انگشتهایش را دور انگشتهای دخترک محکم کرد و دل طوبا مثل وقت هایی که از شیرینی پشمک میلرزید به تاپتاپ افتاد .

معین الدین بی اینکه نگاهش کند با نوایی آرام زمزمه کرد: میخوام برم مدرسه ی طب. میخوام طبیب بشم و وقتی به هوای بردن تو برمیگردم به این عمارت اونقدری سرم بالا باشه که طلعت تو انگارهای نقرهکوب برام شربت بیاره!

طوبا با صدایی لرزان لب زد: معین الدین!

او اینبار به طرفش برگشت و در نگاه عاشق او گفت: کمکم کن برم .

- منم ببر .

- جاگیر که بشم میام دنبالت. تو که بخوای آقات نه نمیاره .

- من میخوام .

- خواست منم همینه طوبا جان .

- طوبا تصدقت بشه .

- خدا نکنه عشق دل معین .

- دلم برات پارهی اناره .
- از دل من خبر نداری که خونه طوبا .
- من دلتو خون کردم؟
- نقل امروز و دیروز نیست. یه عمره آزگاره ...
- طوبا بمیره نبینه دل یارش بیطاقت شده .
- خدا نیاره اون روزو که تو نباشی .
- تو جون بخواه از طوبا .
- جونت بیبلا دختر. من نقدا ...
- بگو جون طوبا. هر چی که بخوای ...
- خیلی مهم نیست. سخت هم نیست .
- هر چی که باشه تصدقت بشم .
- مدارکمو از اتاق آقات برام بیار .
- باشه عمر طو
- دخترک یکباره با چشمهایی گشادشده مکث کرد. معین الدین با تظاهر به نادانی سر تکان داد و او ناباور تکرار کرد: از اتاق آقاجونم؟ مدارکتو؟
- خب آره. بدون مدارکم که نمیتونم اسم بنویسم تو مدرسه ی طب .
- اما آقاجونم بفهمه ...
- نباید بفهمه طوبا جان .
- منو میکشه معین جان!
- او پلک زد و نفسی کشید. دستش را از زیر دست طوبا کشید و با آهی بلند لب زد: چه زود جا زدی طوبا جان .
- او جلدی انگشتانش را دور انگشتان معین الدین حلقه کرد و گفت: نه به

خاک مادرم قسم. اما حکما خودت میدونی ...

معین الدین نگاهش کرد و یکباره به میان حرفش رفت: من اینجا بمونم

میپوسم. تو اینو میخوای طوبا جان؟

- نه... نه تصدقت بشم .

- پس کمکم کن برم .

- باشه... اما آخه ...

معین الدین دست او را بالا آورد. انگشتانش را محکمتر دور انگشتهای

تپل او حلقه کرد و خیره در نگاه بیدل و شادش گفت: ببین... من پام

برسه طهرون، تو مدرسه که اسم بنویسم برمیگردم دنبالت. اون وقت

دیگه آقات نه نمیاره تو کارمون. تازه خودش هم ایشاله به حق

پنجتالعبا از زیر سر در خونهی ملت رد میشه و هممون دور همی

تو طهرون ریشه میدونیم .

دخترک با ناباوری پرسید: راست میگی معین جان؟

- آره طوبا جان. تو فقط کمکم کن از این خوان اول رد بشم. بقیه ش

دیگه سخت نیست. میمونه نیناشناش عروسی و توری که باس از

صورت مثل ماهت بزنم کنار .

طوبا با سرخوشی پلک زد و لبهایش از هم کش آمد. معین الدین خیره

به چشمهای بسته ی او سر تکان داد. از دخترهای نادان بیزار بود .

طوبا چشم باز کرد. انگار تصمیمش را در همین زمان اندک گرفته

بود. با لحنی محکم گفت: میدونم آقام کلیداشو کجا میذاره. سجلاحوال

و گواهی مدرسه تو برات میارم .

لبخند معین الدین این نوبه واقعتر بود. از لب پله بلند شد. مقابلش

ایستاد و آرامتر گفت: بلا نبینی دختر. دلم آروم شد .

طوبا هم مقابلش ایستاد. قدش کوتاهتر از او بود و اضافه وزن هم به این کوتاهی دامن میزد. معین الدین به راه اشاره کرد و گفت: دیگه برگرد داخل. سرده. یه وقت خدانکرده میچایی.

او باز هم لبخند زد. اینپا و آنپا میکرد. معین الدین متعجب کمی سرش را کج کرد و طوبا با نگاهی گریزان و لبی پر لبخند نجوا کرد: میگم حالا که فهممون شد... یعنی... حالا که دلامون... بهم گره خورده... آب دهانش را بلعید و معین الدین با حالی آشفته پوست لبش را جوید. توانش را داشت همین حالا از دیوار باغ میپرید و میگریخت.

با قدمی کوتاه فاصلهی بینشان را پر کرد. وقتی سرش را جلو میبرد، همه ی تنش گر گرفته و منقبض بود. پلکهایش را محکم روی هم فشار داد و بی نفس پیشانی او را بوسید؛ سرد، کوتاه و بی حس. اما تندى بوی عرق دخترک که ناشی از اضافه وزنش بود به بدی حالش دامن زد.

توان نگاه کردن در چشمهای مشتاق او را نداشت. به پیچکهای یخ زده ی امینالدوله چشم دوخت و اینبار با لحنی شبیه به زمزمه گفت:

برو دیگه...

طوبا لوندی کرد: برم؟

او باز هم بینگاه سر تکان داد. اینبار حتم داشت اگر کار به بوسهی دوم میکشید، محتویات معدهاش را روی او بالا میآورد. با حالی پریشان لب زد: برو تا یه کاری دست هر دومون ندادم.

طوبا خندید. با نازی سادهلوحانه گفت: چشم.

و با این حرف از مقابل او گذشت. معین الدین محکمتر پلک زد. حالش خوش نبود.

روی پاشنه ی پا به عقب چرخید. معده‌اش حجم گرفته بود. نفس که میکشید بوی مانده‌ی تن او در مشامش میپیچید. دستش را روی حلقش گذاشت و سعی کرد آرام باشد. اما نمیشد. روی زانو خم شد و با بیقراری عق زد.

به نیمه‌شب مانده بود. اما هول آنچه قرار بود به سرش بیاید قدرت تفکر را از او گرفته بود. دیگر حتی به آن دست‌نوشته‌ها هم نمی‌اندیشید. تنها باید میرفت. با حالی تبالود گره چادر را دور کمرش محکم کرد و روبنده را دور سرش بست. قلبش تند می‌کوبید. پشت در لحظهای گوش ایستاد. از وقت شام گذشته بود. همین چند دقیقه پیش بود که عمه خانم وقت رفتن به اتاقش تاکید کرده بود: پارچ آب یادت نره طلعت. امشب خان میهمان اندرونی ملکنازه. شبچره و شربت به قاعده مهیا کن. اما حالا هیچ صدایی در سرا نبود. با چانه‌ای که میلرزید از دلش گذشت: خانوم جون برام دعا کن!

چشمه‌ایش را بست و با حالی پریشان و پر آشوب دستگیره را کشید. در ناله‌ای کرد و او با ترس چشم باز کرد. انگار دالان آینه را با ستونهای سنگی پر آینه‌اش یکجا روی سر او کوبیدند، وقتی نگاهش در نگاه پر از پوزخند صمصام نشست.

با درد پلک زد. مردک دیلاق انگار خواب نداشت، کار و زندگی نداشت، دین و ایمان هم نداشت.

ساک کوچکی که دستش بود روی زمین افتاد و صمصام با خنده تکیه‌اش را از ستون گرفت. در همانحال که جلو می‌آمد طعنه زد: اقور

بخیر. تو این بیوقتی جایی تشریف میبری دوشیزه خانوم؟

او با نفسی رفته سر تکان داد. نگاهش روی آینهها میچرخید. با درماندگی لب زد: از من بگذر.

صمصام حالا مقابلش بود. خیرتر نگاهش کرد و با تبسمی جاندارتر جواب داد: دل بده شازده خانوم. از مواهب دنیا بینصیبیت میکنم.

چانه‌ی ماه رخسار لرزید و نالید: من میمیرم.

دست صمصام جلو رفت. روی گونه‌ی تبار او دست کشید و با صدایی که یکباره آرام شده بود، جواب داد: دلم گره خورده به چشمت رخساره. برای ناز نگاهت جون میدم.

او از لمس سرانگشتان صمصام به خود لرزید. چندانیش شده بود. خود را عقب کشید و این نوبه با حالی وحشی به چشمهای خیره مردک زل زد و گفت: به خواب هم نمیبینی زیر یه سقف همفست باشم.

او باز هم خندید. انگشتش به هوای لمس گونه نرم دخترک در هوا مانده بود. زمزمه کرد: مهین بانو امر به مهیا کردن سروسات حجله دادن. خان همین چند ساعت پیش قاصد فرستادن به جهت خبر کردن عاقد و هفته به آخر نرسیده جهیزت چیده شده در مهمانخانه پایین که نقدا سوگلی اتاقهای عمارته که این هم به خواست من بود به جهت شیرینی دل عروس خانوم که امید دارم زود نرم بشه با این عاشق بیدل که از تو چه پنهون ...

سرش را کمی نزدیکتر برد و کنار گوش او با بیحیایی نجوا کرد:

بیتابم برای رسیدن به تشک سرخی که قراره میون حجله پهن بشه!

ماه رخسار دیوانه از حرفهای رکیک او دستش را بلند کرد. اما صمصام با لبخندی که حالا عجیب عصبیکننده بود، مچ دستش را در

هوا گرفت و او را جلو کشید. در نگاه تند او خیره شد و آرام و متبسم زمزمه کرد: عطش منو تند میکنی رخساره. نقدا بیمناکم نتونم تا حجله صبر کنم و کاری دست هردومون بدم؛ اونقدری که وقتی عاقد داره خطبه رو میخونه تکهای از من تو بطنت جا مونده باشه.

رخساره وحشیانه پلک زد. مغزش از کار افتاده بود و بوی تند سیگار این مردک بدنگاه هم به بدی حالش میافزود. با دست آزادش محکم تخت سینه او کوبید. صمصام با خنده عقب رفت و دست او را رها کرد. رخساره فکر نکرد. با چادری که به کمر بسته و با روبنده ای که روی سرش بود یکباره به سوی تراس اتاقش دوید. صمصام با چشموهایی که یکباره تا ته باز شده بود، نعره زد: نه!

مکث نکرد و به سوی او خیز برداشت.

قبل از رسیدن دست رخساره به در بسته ارسی بلند تراس، به بال چادر او چنگ زد و لحظهای بعد هر دو با هم پخش زمین شدند.

نعره صمصام، عمه خانم و ملکناز و طوبا را به دالان کشید.

معین الدین دراز کشیده روی تخت متعجب سر تکان داد. خوابش پریده بود و سیگار میکشید. اما هیاهو که زیاد شد روی تخت نیمخیز شد.

صدای جیغ خاله‌اش، ملکناز، را میشنید و متعاقب آن، فریادهای تند صمصام را که می‌غرید و نعره میزد.

چنگ زد و از روی میز پیراهنش را برداشت. وقتی دکمهای آن را میبست، قدم به دالان گذاشت.

جلوی اتاق ماه رخسار شلوغ بود. ابروهایش بهم گره خورد.

از مقابل دفتر کار خان که رد میشد، او با خشم در را باز کرد. به معین الدین حتی نگاه هم نکرد.

خیره به انتهای دالان فریاد زد: امشب تو این سرا چه خبره؟

ملکناز جلد به سوی او آمد و با دستپاچگی جواب داد: چیزی نیست

آقا. خوف نکنید عزیزمجونم .

مقابل او ایستاد و روی پیراهن خواب او دست کشید. اما خان از کنار

قد نهچندان بلند او گردن

میکشید. صمصام را که دید، با خشم از کنار ملک ناز گذشت و بلند

غریه: پدر سوخته، تو این بیوقتی تو اتاق این دختره پی چی

میگردی؟

صمصام نگاه پراخمش را از ماه رخسار گرفت. موهایش را مرتب کرد

و رو به خان گفت: به موقع رسیدم آقا!

ماه رخسار با ترس نفس زد .

رو به مرگ بود. با خشم و دردی که توی کمرش پیچیده بود، از روی

زمین بلند شد. صمصام به او مجال حرف نداد. رو به خان ادامه داد :

قصد گریز داشت. اما منو که دید، به سیاق مادرش جهد کرد از تراس

پایین پیره .

حرفش دیگ خشم خان را به جوش آورد. یادآوری تلخ مرگ مریم بانو

قدرت تفکرش را گرفت. بیفکر به سوی ماه رخسار خیز برداشت و

نعره زد: کاه و یونجهت زیاد شده آکله. به گمونت فکر کردی میتونی

به راه مادر خیرهسرت بری و آبرو و اعتبار منو به گه بکشی .

این را گفت و جلوتر رفت .

کمربندش را که از کمر میکشید، طوبا با چشמהایی که از ترس باریک

شده بود، نگاه از او گرفت و به عقب چرخید. اما با دیدن معین الدین ،

نرم و پرشور لبخند زد. صدای جیغ ماه رخسار یکباره در دالان پیچید

و متعاقب آن عبدالحسین بود که فریاد میزد: فکر کردی هنوز در عمارت تبریز هستی؟ فکر کردی اینجا هم به قاعده اون خرابشده سروصاحب نداره بیحیا؟

و با این حرف دستش دوباره روی تن دخترک فرود آمد . معین الدین بی توجه به نگاه متبسم طوبا، از پشت سر طلعت خیره مانده بود به ماه رخسار و دست سنگین خان که هر نوبه کمربندش را فرود میآورد، جایی در تن و بدن دخترک میسوخت و نعره او به هوا میرفت .

هیچکاری از دستش بر نمیآمد و همین دیوانه‌اش کرده بود. دستهایش بیاراده مشت شده و نفس هایش به صدا افتاده بودند .

طوبا میان اهل عمارت که چشم و گوش شده و به تمشیت ماه رخسار خیره شده بودند، قدمی خود را به معین الدین نزدیک کرد. سرش را جلو برد که کنار گوش او چیزی بگوید. اما نگاهش یکباره دوخته شد به نوری که از میان در نیمهباز اتاق پدرش به دالان مینابید .

ابروهایش بالا پرید. دوباره برگشت و به پدرش که درست کنار در تراس برای چندمین بار کمربندش را بالا میبرد، نگاهی انداخت . ضرب قلبش تند شد و التهاب به جاناش چنگ انداخت. قدم آمده را برگشت. نقدا حتی به نگاه خیره معین الدین به ماه رخسار هم نمیاندیشید .

کمکم خود را از میان جماعت نسوانی که مقابل در اتاق ماه رخسار ایستاده بودند، عقب کشید. دستهایش از ترس و التهاب به گزگز افتاده بود. ماه رخسار نعره میزد و خان حالا رکیکتر فحش میداد .

طوبا عقب عقب میرفت. نگاهش هنوز به پشت سر معین الدین بود و به

طلعت که از کنار شانه عمه خانم سرک میکشید .

حالا درست مقابل در نیمهباز اتاق خان بود. با تانی چشم از آن شلوغی گرفت و به درون اتاق سرک کشید. گردسوزی روی رف میسوخت و نورش فضا را روشن ساخته بود .

سیاهی چشم او تند و بیامان در اتاق به گردش درآمد. اما نفسش حبس شد وقتی در کمد گوشه اتاق را باز دید .

گوشه‌هایش هنوز پر از صدای پرتماس ماه رخسار بود و فریاد خان که همین‌لحظه می‌گریه: تا ته هفته صبر نمی‌کنم. فردا... همین فردا عاقد می‌ارم و بعدش تو میدونی و این صمصام پدرسگ که خوب بلده چطور آدمت کنه سلیطه!

طوبا نفسی کشید و اینبار بیمکت به داخل اتاق جهید. قلبش حالا کف دستش می‌کوبید .

یکراست به سوی کمد رفت و در نور کم گردسون مدارک و اوراق آن را پس و پیش کرد .

صدای ملکناز را حالا میان جیغهای ماه رخسار میشنید. چشم‌هایش از دلشوره و از کمی نور گردسون درست نمیدید. چیزی را جلو کشید. اوراق باغی بود در قصرالدشت شیراز .

آن را عقب زد و سند دیگری را جلو آورد .

ملکناز وساطت میکرد: بسشه آقا. غلط کرده. دیگه رو حرف و خواست شما حرف نمی‌اره. بسشه دیگه... دستتون درد گرفت .

طوبا به کاغذی که دستش بود نگاه کرد. نشان شیرخورشیدش بالاتر از نشان وزارت فرهنگ به نگاهش چسبید. سیاهش چشمش پایین آمد و روی نام معین الدین فصیح مکت کرد. لبهایش به لبخندی کش آمد. این

نوبه با امید بیشتری مدارک را پسوپیش کرد و سر آخر سجالحوال معین را از زیر اوراق یک باغ بیرون کشید .

حالا صمصام بود که با لحنی قلدرمآبانه میگفت: دستبوستونم آقا. نقدا حکم بدید، همین فردا بساط عقدو مهیا میکنم .

او جلدی مدارک را زیر دامن چیندارش چپاند و با قلبی که هنوز تند میکوبید، به سوی در رفت .

آهسته توی دالان سرک کشید. مهین بانو سلانهسلانه به سوی اتاق میرفت. طوبا خودش را پشت در پنهان کرد و بعد از گذر سایه عمه خانم دوباره کمی خودش را جلو کشید .

ملکناز با ملایمت کمر بند را از دست خان میگرفت و طلعت خیره به صمصام بود که هنوز برای ماه رخسار خطونشان میکشید. او روی نوک پا به سوی ستون آینهکاری شده مقابل اتاق رفت. ضرب قلبش هنوز آرام نشده بود .

از همانجا دوباره سرکی کشید و اینبار با آرامش بیشتری به سوی اتاقش پا تند کرد .

معین الدین میان دادو قال عبدالحسین خان هنوز خیره به ماه رخسار بود که خون دماغش روی رد پررنگی از کمر بندی که به صورتش خورده بود، جاری بود. دخترک روی زمین رها بود. دستش را روی فرش گذاشته و میان اشک و خون ناله میکرد .

یک لحظه سرش را بلند کرد. نگاهش به معین الدین ملغمهای بود از التماس و نومیدی .

صمصام به سوی معین رفت. تخت سینه او کوبید و با خشم گفت: تیاتر تموم شد شازده. برو .

معین الدین بیحرف دوباره از کنار شانه او به ماه رخسار نگاه کرد .
 خان رو به صمصام عتاب کرد: امشب دور و بر این اتاق نبینمت .
 انگشت اشارهایش را بالا آورد و اینبار در نگاه خیس ماه رخسار
 حرفش را تمام کرد: آفتاب به لب بوم نرسیده بله رو میگی و خلاص!
 ماه رخسار میان گریه پلک زد. تمام شده بود. رویای دانشسرا و قسمی
 که برای مادرش خورده بود، میان دیوارهای سیاه مشترکش با این
 مردک دیلاق به ته رسیده بود .

سرش را پایین انداخت و بی نفس و بی صدا زار زد .

mangholam_e_ghamaram

معین الدین پلک زد. چشم از او گرفت. نگاهش به سوی صمصام
 نچرخید. حالش بد بود. نومید بود از خودش. از کنار ملکناز که سعی
 داشت خان را آرام کند گذشت و به سوی اتاقش راه افتاد .
 طلعت اما خیره به صمصام بود و همانوقت در ذهن بیسروسامان و
 مرگگرفتهاش لحظههای تبار گلخانه تکرار میشد .
 چیزی بیخ گلویش چسبیده و راه نفش را بند آورده بود .
 با حالی خراب چشم از نگاه مشتاق او به ماه رخسار گرفت و در دالان
 راه افتاد. فکری در ذهنش پررنگ میشد .

معین الدین بی اینکه به عقب برگردد در را بهم کوبید. اما طوبا قدم به
 داخل گذاشت و او بهتزد از دری که بسته نشده بود، روی پاشنه پا به
 عقب چرخید. طوبا به رویش خندید. معین الدین بیحوصله پلک زد .
 نقدا امشب و با این افکار نابسامان این دختره نادان را کم داشت .

چشم از او گرفت. به سوی پنجره چرخید و دستش به طرف دکمهای
 پیراهنش رفت. در همانحال زمزمه کرد: بهتره بری طوبا جان. کسی

اینجا ببیندت ...

طوبا مجال حرف نداد. جلوتر رفت و یکباره دستهایش را از پشت دور کمر او حلقه کرد.

چشمهای معین الدین تا ته باز شد و نگاهش دوخته شد به حلقه انگشتان او.

اخم کرد. اما سعی کرد لحنش نرم باشد. با کلافگی گفت: نه طوبا جان... کسی به وقت ناغافل بیاد ...

طوبا سرش را به پشت او چسباند و آرام زمزمه کرد: طوبا برات میمیره.

معین الدین بیحوصله پلکهایش را روی هم فشار داد. حال ناخوشی داشت و این میان طوبا و آن عشق خام و ابلهانه‌اش به خرابی حالش دامن میزد.

نفسی کشید و با همان حال کلافه‌اش جواب داد: برو الآن. فردا ... او تنگتر در آغوشش کشید و نجواگونه گفت: بهم قول میدی زود برگردی؟

معین الدین خیره به باغ سر تکان داد. حیف که زبانش بسته بود. وگرنه ...

سرد زمزمه کرد: قول میدم طوبا جان.

- رسیدی پایتخت، دخترای چیتانپیتان لاله‌زارو که دیدی طوبا از یادت نمیره معین جان؟

او با استیصال نفس کشید. فکرش مانده بود پیش ماه رخسار و تن و بدن زخمی‌اش. زمزمه کرد: چشمای معین غیر از تو هیچ زنی رو نمی‌بینه طوبا جان.

لبهای دخترک با سادگی کش آمد. لبهایش را پشت گردن او چسباند و بلند و طولانی بوسیدش.

معین الدین با تنی مورمور شده، پلک زد و ناخواسته خود را کمی عقب کشید. اما مجال اعتراض نیافت. طوبا دست برد و از زیر لباسش مدارک او را بیرون آورد. آن را از کنار معین الدین جلو برد و بیحرف مقابلش گرفت.

او میان کلافگی و التهاب سر رسیدن کسی به اتاقش پلک زد و نگاهش پایین افتاد. یکباره ذهنش شلوغ شد. چشمهایش تا انتها باز شد و ناباورانه مدارک را از دست او چنگ زد. فرصت حرف به او نداد. دستش را از دور کمر خود گشود و روی پاشنه پا به عقب چرخید. نگاهش تندتند نوشته‌های روی اوراقش را میکاوید. ناباور سر بلند کرد و در نگاه پرلبخند طوبا گفت: مدارک منه! او عمیقتر خندید. دستهایش را پشت دامن در هم قلاب کرد. روی پنجه پا بلند شد، نیمچرخ زد و میان موجهای رین دامنش لوندی کرد: طوبا رو دستکم بگیر معین جان!

نگاه معین الدین اما هنوز به نوشته های اوراقش بود. بی توجه به حرف او دوباره تکرار کرد: مدارک منه.

- آره معین جان.

- چطوری... چطوری طوبا؟

او باز هم خندید. هنوز روی پنجه پا تاب میخورد. جواب داد: نقدا این مهمه که از خوان اول رد شدی.

معین الدین شاد و ناباور گفت: آره.. آره طوبا جان.. مدارکمه... مدارک منه.

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- باید برم .

طوبا مبهوت پرسید: امشب؟

- آره. فردا خان ملتفت بشه مدارکم از کمدش کم شده منو زنده نمیذاره .

نگاه طوبا رنگی نگرانی به خود گرفت. جواب داد: ... دور از جونت

معین جان .

معین الدین مدارکش را زیر لباسش چپاند. در همانحال که پیراهن و

کمربندش را مرتب میکرد، گفت: باید یه ساک سبک ببندم و راهی

بشم .

- تو این بی وقتی؟

- نقدا چارهای ندارم .

- زود برمی گردی معین جان؟

معین الدین صاف نگاهش کرد. مدیون این دختر شده بود. سعی کرد

واقعیت را لبخند بزند. روی گونه او دست کشید و طوبا مثل بچه‌گرهای

خود را به دست او مالید .

معین الدین زمزمه کرد: همه عمر بهت مدیونم طوبا .

او با سادگی لبخند زد و لب زد: زود برگرد .

او اینبار ناتوان از دروغی که به لبهایش آمده بود، سر تکان داد .

نگاه طوبا در چشمهای او میکاوید. حرفی به زبانش چسبیده بود که

گفتنش سخت بود انگار. معین الدین سرش را کج کرد. دخترک با

نگاهی که پایین میافتاد زمزمه کرد: حالا که جهد کردی همین امشب

راهی بشی... میگم... یعنی ...

معین الدین نفس بلندی کشید. چارهای نمانده بود برایش. دخترک شک

میکرد، برنامه‌اش بهم میریخت. قبل از اتمام حرفهای طوبا او را به سوی دیوار کشید. مکث نکرد. سرش را جلو برد و چشمهای ناباور طوبا بسته شد.

طلعت آب دهانش را بلعید و به دمنوش گلگاوزبانی که توی انگاره ریخته بود نگاه کرد. صمصام در او هاشم زمزمه میکرد: بسه هر چی کلفتی کردی. بیای خونه من، میشی خانوم خونه خودت. نمیدارم دست به سیاه و سفید بزنی.

بغض رهایش نمیکرد. تلخی حس فریب تا مغز استخوانش را سوزانده بود. شیشه کوچکی را از زیر پیشبندش بیرون آورد و لحظهای نگاهش کرد. چانه‌اش میلرزید. با بغضی که کمکم آب میشد، درش را گشود و چند قطره توی انگاره چکاند.

نگاهش به حبابهای ریز معجون خیره بود. دستش را روی صورتش کشید. شیشه دوا را جایی پشت ظروف زردچوبه و فلفل پنهان کرد و سینی را برداشت.

عمارت ساکت شده بود. از دالان که میگذشت به در بسته اتاق ماه رخسار نگاه کرد. توانش را داشت همین امشب کار دخترک را میساخت.

مقابل در اتاق ایستاد و ضربهای به در زد. کسی بیحوصله گفت: بیا داخل.

طلعت با مکث در را گشود و صمصام وقت نوشیدن مشروب نگاهش کرد. اخم کرد. جام را پایین آورد و با نگاهی به پشت سر او آهسته پچیچ کرد: امشب حوصله ندارم زن. برو.

طلعت با درد آب دهانش را بلعید. شده بود بازیچه دستگردانی که

بندهایش را این مردک به هر سویی میکشید .

بی دعوت وارد اتاق شد و با صدایی دورتر از لوندی شبهای گلخانه , گفت: براتون گلگاوزبان آوردم .

به گیلان نیمخورده او نگاهی انداخت و ادامه داد: بیشتر از این زهرماری آرومتون میکنه .

صمصام بی توجه به طعنه او تهمانده جامش را هم نوشید و بعد با لحنی که کمکم سنگین میشد , جواب داد: شب با شراب جوره ضعیفه. وگرنه که گلگاوزبون چه خاصیتی داره برا آروم کردن این بدبيله که عدل , همین امشب جهد کرده اون آهووش رو بیره حبله!

طلعت سر تکان داد. جلوتر رفت. مقابلش لب تخت نشست و آرام جام را از میان انگشتانش بیرون کشید. با صدایی نرم زمزمه کرد: اینو بخور. بعد خودم میشم ساقی و تا سحر برات می میریزم .
خنده صمصام مستانه بود. انگاره را از دست او گرفت. اما قبل از نوشیدن گفت: دختره پدرسگ مثل پنجه آفتاب میمونه .

طلعت به چشمهای سرخش نگاه کرد. صمصام دو سه قطره از معجون را نوشید. اما دوباره گفت: وقتی اونجور وحشی نگام میکنه , همه تنم ...

قهقهه زد و با وقاحت ادامه داد: میفهمی طلعت... همه تنم بیدار میشه! دست سرد او را گرفت و با لحنی مرموز و سنگین از مستی شراب پرسید: تو که میدونی چی میگم؟

او در سکوت سر تکان داد. نگاهش اما به انگارهای بود که صمصام به لبش میچسباند. لحظه ای بعد جز چند پره گل بنفش ته انگاره چیزی نمانده بود .

صمصام دست سرد او را فشاری داد و میان هذیانهایش پچیچ کرد: از تو چه پنهون فرداشب همین وقت برامون حبله زدن... میفهمی طلعتی... من و اون پریوش... با هم... تو رختخواب... چشمهایش بسته شد. دهانش هم و یکباره مثل فیلی که به زمین بیفتد, روی تخت سقوط کرد.

طلعت به چشمهای بسته او خیره شد و زمزمه کرد: به خواب ببینی غیر از طلعت زن دیگهای رو به حبله ببری جناب صمصام. این را گفت و از لب تخت بلند شد. انگاره را که پای تخت افتاده بود, برداشت و لحظهای ایستاده از کنار تخت نگاهش کرد. نتوانست سکوت کند. زمزمه کرد: بیشرف! این را گفت و به سوی در رفت.

صدای افتادن ساک از بلندای پنجره وحشتزد هاش کرد. در تاریکی و سکوت چشم چرخاند. کسی در سرا نبود. همه دلهر هاش به خاطر صمصام بود که عینهو جغد خواب به چشمش نمیآمد. از پنجره دور شد و دستی به لباسش کشید. چند پله بالا رفت و ابتدای دالان سرکی کشید. کسی نبود. متعجب از نبود صمصام به سوی گوشواره ته دالان پا تند کرد. اما با دیدن طلعت که در تاریکی و آهسته دستگیره در اتاق دخترک را میکشید میخکوب شد.

نگرانی به جانش چنگ زد. نمیتوانست صبر کند. پشت سر او راه افتاد و نرسیده به اتاق, صدای او را شنید که با لحنی پر از کینه میگفت: چیزی به روشنی سحر نمونده. باغبون تا اذن یه کله

میخواه. اما بعدش گرگومیش که بشه آسمون، دیگه ...

معین الدین ناباور در آستانه در ایستاد و طلعت مات نگاهش کرد .

ماه رخسار با چادری که هنوز به کمرش بود و با روبندهای که گرهش شل شده بود، پای تخت در خود مجاله مانده بود .

طلعت نگاهی به سراپای معین الدین انداخت. وقتی او را مهبای رفتن دید، پوزخندی زد و نجوا کرد: بیچاره طوبا!

معین الدین سر تکان داد. از کنارش گذشت و به سوی ماه رخسار رفت .

مقابلش روی زانو نشست و پرسید: میتونی راه بیای؟

او با ترسی جا خوشکرده در نگاهش سر تکان داد. هرچند همانلحظه ساق پایش از رد کمر بند خان میسوخت .

طلعت کلیدی را مقابل معین گرفت و با همان سردی گفت: کلید در عمارته .

معین الدین درحالیکه زیر بازوی ماه رخسار را میگرفت، کوتاه پرسید :

صمصام؟

او دوباره پوزخندی زد و جواب داد: تا لنگ ظهر فردا یه کله میخوابه .

معین الدین با تاسف سر تکان داد و همپای ماه رخسار که میلنگید از کنار او گذشت. جلوتر از او توی دالان سرک کشید و بعد با لحنی شبیه به پچیچ گفت: این کلیدو بگیرو برو سمت در باغ .

ماه رخسار با ترس پرسید: مگه تو نمیای؟

او در نور کم دیوارکوب نگاهش کرد و جواب داد: چیزی هست که باید بردارم .

او با شماتت پرسید: نوشتههای من؟

- برو... جلد برو .

- دیر نکنی .

- نه .

- احتیاط کن. پشت عمارت یه کوچهباغ هست. کنار سپیدارها منتظرم بمون .

او با ترس سر تکان داد و به سوی راه پله رفت. اما نرسیده به پله به عقب برگشت. طلعت در آستانه در اتاق نگاهش میکرد. ماه رخسار زمزمه کرد: ازت ممنونم .

او بیحالت به راه اشاره کرد و وقتی دخترک از نگاهش دور میشد , زیر لب جواب داد: نوبه بعد آگه ببینمت , حکما میکشمت!

ماه رخسار با پایی لنگ در را گشود و هوای سرد یکباره به صورتش خورد. هول و هراسش بیشتر از آن بود که به سرمای ایان بیندیشد. پا تند کرد و از پله های ایوان پایین رفت. کمی بعد در سکوت باغ میان درختان به سوی در میدوید .

قلبش تند میزد و غیر از ترس خان و صمصام, وحشت و هول سایهها نیز به جانش چسبیده بود .

معین الدین با عجله فندک زد و در نور کم آن قدم به زیرزمین گذاشت . کورمال کورمال جلو رفت و لحظهای بعد ادامه ریسمان را گرفت . دستنوشته های ماه رخسار را بیرون کشید و با شتاب آن را توی ساک جا داد .

صاف ایستاد و قبل از رفتن چشم چرخاند. باورش سخت بود. اما بالاخره وقت آزادیاش رسیده بود .

از زیرزمین بیرون رفت. قدمهایش تند و بلند بود. به گور گمنام پشت

عمارت که رسید، لحظهای از بالا نگاهش کرد و بعد باعجله از روی آن گذشت.

ساختمان را دور زد. نمیخواست به نمای بلند سرا نگاه کند. اما از کنار پله های گرد و پهن ایوان که میگذشت، صدای طوبا میخکوبش کرد. با نگرانی به سوی او برگشت. طوبا مکث نکرد. از پله ها پایین دوید و با دلتنگی برایش آغوش گشود. نگاه معین الدین لحظهای به سوی جاده باریک بین درختان کشیده شد. ماه رخسار رفته بود. طوبا دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و با صدایی خفه میان گریه و بغض نالید: منتظرت میمونم معین جان.

او محکم پلک زد. بوی ترشک و گلپر انار و شربت بیدمشک با هم در مشامش پیچید. از سر بیحوصلگی دستی به پشت او کشید و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد: با شکوفه های سیب باغ برمیگردم طوبا جان.

او صورتش را محکم قاب گرفت و در تاریکی خوفناک باغ لب زد: قول دادیا.

- قول دادم طوبا جان.

دخترک لحظهای نگاهش کرد و بعد بی نفس و تند لبش را به لب او چسباند. معین الدین محکم پلک زد. باید زودتر میرفت.

دست او را از دور گردنش دور کرد و با شتاب و هراس گفت: برگرد داخل و چشم به راه شکوفه ها بمون طوبا جان.

- طوبا تصدقت بره.

معین الدین مکث نکرد. از ایوان که دور میشد، ملکناز پشت شیشه های اتاق با نگاهی نگران بدرقه اش میکرد. صدای خرناسه های

خان در اتاق پیچیده بود. او دستش را به خنکای شیشه چسباند و زمزمه کرد: راهت بی خطر عزیزمجونم .

معین الدین در باغ را پشت سرش بست. نفسش رفته بود. اما نقدا وقت مکث و تعلل نداشت. طول دیوار عمارت را دوید و درست پشت بنا , میان سپیدارهای یخزده ماه رخسار را دید. انگار جان تازه‌ای پیدا کرد . سرعتش بیشتر شد و کمی بعد به او رسید. نفسش میزد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با کلامی منقطع پرسید: میتونی بدویی؟

نگاه پر از ترس ماه رخسار به دیوارهای بلند عمارت پیرنیا کشیده شد . جواب داد: برای دور شدن از این خانه عنکبوت حتی میتونم بال بزنم .

معین الدین ساک را به دست دیگرش داد. دست ماه رخسار را گرفت و لحظهای بعد هر دو میان سپیدارها به سوی جاده میدویدند . چیزی به روشنی سحر نمانده بود .

صدای پای نظمیه‌چی در سکوت نیمه‌شب پیچیده بود. بانگ میداد که : شهر در امن و امان است. آسوده بخوابید .

مردک موفر فری لنگی به صورتش کشید و زبانش را میان دندانهایش گذاشت. صدای ناموزونی درآورد و با مسخرگی گفت: الله وکیلی خودت خنده ات نمیگیره به این حرف؟

دستی لای موهای گر خورده پریشانش کشید و با همان لحن مسخره ادایش را درآورد که: شهر در امن و امانه!

آژان کنارش ایستاد. لاغر بود و به خاطر مصرف زیاد تریاک گونه‌هایش تو رفته بود. تفنگ برای قد نه‌چندان بلند و جثه لاغرش زیادی بزرگ و سنگین به نظر میرسید. به کاپوت سیاه اتول او تکیه

داد و گفت: حکومت بهم مقرری میداد واسه همین دروغها .

دستی به تن تفنگش کشید و کشدار ادامه داد: این ماسماسکم خالی بستم. نقدا و هر شب مجبوری چشم میبندم رو دزدی که بیناموس از دیوار خونه ملت میره بالا و بعد دوباره عین طوطی لب میزنم: شهر در امن و امانه .

مردک موفر فرفری به قهقهه افتاد و آب دهانش روی صورت آژان پاشید . او با اخم روی صورتش دست کشید و غر زد: امشبم زیادی زدی بالا . معلومه .

راننده اتول دستی به سیبیل‌های سیاهش کشید و میان خندهای که یکباره رنگ غم به خود میگرفت، جواب داد: چاره درد ناسور دلی که شیکسته، شرابه آژان؛ شراب!

این را که گفت نگاهش در نور لرزان فانوس سردر مسجدی همان کنار دور محل را گذراند و با آهی بلند زمزمه کرد: کابوس هر شبمه. وختی یادم میاد الان اون بیناموسه که داره پنجه به موهای لیلی من میکشه ...

دستش را روی قلبش مشت کرد و این نوبه با درد ادامه داد: آخ که میسوزه این لاکردار .

- یه سال شد یدالله. دل بکن ازش که اگه وفا سرش میشد پی پول نمیرفت .

- د نقل دلی که گره خورده که نقل رخت و لباس نیست اگه یه وخت خوشم نیومد، بندازمش دور. دله بیمروت. جون داره. میتپه. گوششم بدهکار نیست به هذیونای من، به کابوسای من، به زل زدنم به پنجره خونهشون، به اون قصه بافیای تلخ و رکیکم از اون نامرد که کی

تنبونشو میکشه پایین و میفته به جون شیرینم .

آژان دستی به سیبیل کمپشتش کشید و زمزمهوار گفت: شیکمش اومده بالا یدالله. اون وخت تو هر شب سر این گذر وامیستی و می میزنی و خیال میگی!

چشمهای یدالله میدرخشید. لب زد: یدالله دولادولام که بشه، موهاش رنگ دندوناشم که بشه بازم اسم لیلی خط نمیخوره از روی قلبش که لامصب یه روزی وسط بازار وکیل بدجوری لرزید .

آژان لرزان از سرمای ایاز نیمهشب دستهایش را دور تن لاغرش حلقه کرد و وقتی آهسته به راه میافتاد گفت: امشبو اینجا نمون . قرقچیا قبل رسیدن مسافر بین راهی به تو کتبیسته میبرنش نظمیه . برو صبح بیا .

نماید تا جواب او را بشنود. در تاریخی پیش افتاد و دوباره بانگ زد : شهر در امن و امانه!

یدالله لب صندلی ماشینش نشست. در دل شب شانههایش تکان میخورد از یادآوری لیلی که یک روزی دل به مال و منال پسر زرگر شهر داده بود .

معین الدین از پشت دیوار دکانی نگاهش میکرد. ماه رخسار پچیچ کرد : آژانه رفت؟

- رفت .

- به گمونت این بیدل مست ما رو دور میکنه از این بلاد بلا؟

معین الدین سر تکان داد. شک داشت .

نگاهش به یدالله بود. اما دستش را برای ماه رخسار تکان داد و لب زد : همینجا بمون تا پیام .

- من میترسم .

- بمون دختر. برمیگردم .

معین الدین این را گفت و با قدم هایی نه چندان محکم از سینه دیوار کنده شد. دلهره و وهم به جانش چنگ انداخته بود. یکی دو قدم جلوتر دوباره و بیاختیار نگاهی به پشت سرش انداخت. سفیدی روبنده ماه رخسار در تاریکی میدرخشید .

جلوتر رفت و صدای قدمهایش یدالله گریان را هوشیار کرد. جلدی از روی صندلی اتول سیاهش بلند شد و رو به تاریکی پرسید: کی هستی؟ معین الدین یکی دو قدم دیگر پیش رفت و بعد زیر نور فانوس سردر مسجد ایستاد. نگاه یدالله به او پر از شک بود. معین الدین دستهایش را بالا برد و با لبخندی بیربط گفت: حرومی نیستم اوستا شوفر .

- هر کی میخوای باش. راتو بکش و برو .

- نقدا که کارم لنگ توئه و این

نگاهش به ماشین او کشیده شد و حرفش را تمام کرد: این چارچرخه تو که امید بستم بتونه منو تا یه جایی برسونه .

یدالله تابی به سیبیلش داد و این نوبه نه مثل پیش, تند, پرسید: راهی هستی؟

- آره جون تو .

- کجا میری؟

- هر جا واسه تو راحت باشه .

ابروی پرپشت او بالا رفت و با شک گفت: آدم که یلخی راهی نمیشه .

یا جات معلومه که بسمالله. یا عینهو من امشب زیاد می زدی و

قروقاطی کردی و زدی به جاده .

معین الدین کلافه از حرافی او دوباره لبخند زد. جواب داد: نه مستم و نه الابختکی پا تو جاده گذاشتم. مقصدم اصفهونه. اما نقدا اگه بشه با این چارچرخت ما رو از زیر دروازه قرآنم رد کنی واس ما بسه! ابروهای مرد بالا پرید و با حیرت تکرار کرد: ما؟ مگه چند نفرید؟ معین الدین آب دهانش را بلعید.

سیاهی چشمش دوید سوی دیوار و یدالله رد نگاهش را گرفت. روشنی روبندۀ ماه رخسار مستی را از سرش پراند. با لحنی ناباور پرسید: دختره رو از خونه آقاش پرش دادی؟ معین الدین تند سرش را تکان داد و گفت: نه جون سیبیلات. نقل این حرفا نیست.

لحن یدالله تند بود: پس چی؟ نصفه شبی با یه همشیره زدی به جاده و لنگ اتول موندی تا اونور دروازه قرآن، که چی بشه؟ دوباره دستی به سیبیلش کشید و این نوبه با لحنی مرموز پرسید: نکنه آجی خانوم از زنای خیرخونهست؟

معین الدین بی نفس پلک زد. دستهایش مشت شده بود. بیاراده قدمی جلو رفت و از میان دندانهای قفلشدهاش غرید: دهندو آب بکش شوفر. او شانه بالا انداخت و بیحوصله جواب داد: برو بذار باد بیاد. من یکی حال و مال دردرس ندارم. نقدا این آبجیمونم با اون چادرچاقجور و پوشینه واس این نظمیهچیهای بیناموس یه لقمۀ چپه. حالا اینکه چرا تو این بیوقتی با این هولولا دل به شب و جاده زدید؛ خودش بمونه واس بعد!

معین الدین با نومیدی سر تکان داد. این شوفر مست و منگ بیحالتتر از آن بود که امشب این دو فراری را به جایی امن برساند.

از طاق مسجد دور شد. به سوی ماه رخسار که میرفت زمزمه کرد :
 مردی که به سیبیل نیست. به دل شیریه که نقدا تو یه مثقال هم نداری .
 یدالله با بهت و از پشت سر به جانب او نگاه کرد. معین الدین کوتاه
 نیامد. بلندتر ادامه داد: آبجی مون اگه ولت کرد و رفت, حکما از تو دل
 ندیده که بخاطرش بخواد به دریا بزنه .

یدالله پشت سرش غرید: ببند دهن تو بیناموس .
 معین الدین وسط گذر ایستاد. دستهایش توی جیب بود. به طرف او
 چرخید و بیخوصله و سرد جواب داد: پربیراه که نمیگم مرد حسابی .
 خودت زخم ناسور داری به دلت. چه طور میشه دلت نسوزه برا دو
 بیدل که از سر جفای روزگار دل دادن به این بیوقتی و هراس
 گزمه های از خدایی خبر شهر .

یدالله قدمی به سوی او برداشت و با آن لحن تندش گفت: تو چی
 میدونی از زخم دل من که خونه لا کردار. تو چی میدونی از بدبیلگی
 روزگاری که به رهش واس من دل دادن به خاطره زنی که حامله هست
 از رقیب و

توان تمام کردن حرفش را نداشت. به هقهق که افتاد از او رو گرفت
 و لنگ کثیف را به صورتش کشید. با آن یال و کوپال, دیدن لرز آن
 شانهای پهن و درشت, غمبار بود. معین الدین لحظهای نگاهش کرد و
 بعد با لحنی که یکباره آرام شده بود, گفت: بیا و مردونگی کن و قبل از
 گرگ و میش آسمون ما رو به یه جای امن برسون .

یدالله فین بلندی کرد و با لنگی که خلط دماغش را پاک میکرد, نیم
 نگاهی به ماه رخسار انداخت. بعد رو به معین الدین پرسید: فراری
 هستین؟

او نفسی کشید. اما بعد سرش را تکان داد. یدالله آب دهانش را بلعید .
جلوتر رفت و آرامتر پرسید: خاطرشو میخوای؟
معین الدین لبش را جوید. جواب این سوال را نه به یدالله که به خودش
داد: زیاد!

یدالله این نوبه با صدایی که میلرزید لب زد: نذار از دستت بپره. بعدها
دلخون میشی از روزگاری که سر نمید لامروت .
این را گفت و لنگ را به صورتش کشید. اشک و عرقش با هم
در آمیخته بود. به سوی اتولش چرخید و بلندتر گفت: جلد سوار بشید. تا
مرو دشت میریم .
نگاه معین الدین لحظهای به کت و شلوار راهراه او بود و یقه سفید و
خرگوشی پیراهنش که تا روی یقه انگلیسی کتش پهن شده بود .
سر آخر چشم از گیوه های مرد گرفت و سوی ماه رخسار پاتند کرد .
دخترک هراسان بود. روبندهاش را بالا زد و پچیچ کرد: چی میگفتید
اینهمه وقت؟

معین الدین دست او را گرفت و وقتی به سوی ماشین میکشیدش جواب
داد: تو ماشین این یارو صمبکم میشینی و هر چی که گفت لب از لب
وا نمیکنی. باشه؟
او مطیعانه سر تکان داد .

معین الدین هولزده نگاهی به اطراف انداخت. هیچ نوری نبود، الا نور
فانوس مسجد. در را برای ماه رخسار باز کرد. صندلی را جلو کشید و
به او اشاره کرد. عجله داشت. پشت سر او که جلو رفت چشمش لبه
تیز در را ندید و تیزی آن یکباره سینهاش را خراشید. نفسش رفت .
دستش را روی سینه فشار داد و بی نفس کنار ماه رخسار جا گرفت .

یدالله زود راه افتاد. ماه رخسار هراسان کیف و ساکش را جلوی پایش گذاشت و به گذر شب زده‌ی شهر چشم دوخت .
معین الدین در آن تاریکی نگاهی به پیراهن خونی اش انداخت. گل بود , به سبزه هم آراسته شده بود .

دستمالی از جیبش درآورد و آن را روی پیراهن و زیر کتتش فشار داد .

یدالله در آینه نگاهش کرد و حرف ناتمامش را اینجا تمام کرد: تو مرودشت به کلبه درویشی هست. مال نهمه. تا بعد از اذن همونجا به نفس چشم ببندید تا خودم علیالطالع به کله تا اصفهون میبرمتون .
معین الدین با لحنی آمیخته به درد جواب داد: سالاری مرد .
ماه رخسار به نیمرخش نگاه کرد. صدای ناله‌مانند او برایش عجیب بود .
خواست چیزی بپرسد. اما معین الدین به نگاهش لبخند زد .
من غلام قمرم , [..]:

او سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و از پشت روبنده به شب شهر زل زد. هنوز گیج بود. از یک ماه پیش تا همین حالا!
چشم بست و نفس کشید. مدتها بود بوی تن مادرش را حس نکرده بود و عطر قرابیه های دکان آمیز یحیی و بوی جوهر مهر مسیو ژان که همیشه آن را محکم روی مرسوله‌های کاغذپیچشده او میکوبید .
در پشت سیاهی چشمها خودش را میدید؛ با گیزی بافته و دامنی پرچین وقتی از پله های فروش عمارت تبریز پایین میآمد. یوسف را بیشتر وقتها در حال خانه دیده بود؛ آن وقتها که بچهرتر بود, به هوای مشق نوشتن میآمد و بعدها پای ثابت کتابخوانیهای مریم بانو بود .
ماه رخسار چشم باز کرد و تاریکی در نگاهش پخش شد. چانه‌اش لرزید

از یاد نرمی دستهای مادرش که گاهی موهایش را ناز میکرد و گاهی روی گونهایش دست میکشید .

ته این مصیبت، وقتی به خانه امن رشت رسید، باید یک دل سیر عزاداری میکرد. باید سیاه میپوشید و روی حلوائش برگ گل محمدی میریخت. باید داغ مادر را توی دلش نگه میداشت تا روزی که عبدالحسین خان تاوان قساوت روزگارش را پس میداد .

به سوی معین الدین چرخید و میان وزوز موتور ماشین با صدایی آهسته زمزمه کرد: رسیدیم اصفهون بریم پستخونه!

معین الدین با دستی که هنوز روی سینههایش فشار میداد به سوی او چرخید. درد در جانش پیچیده بود. اما منظور دخترک را خوب ملتفت شده بود. نفسی کشید و با تاسف جواب داد: عبدالحسین خود شیره رخساره. با دم شیر بازی میکنی .

لبهای دخترک میلرزید. لب زد: به خانوم جونم قول دادم .

سیاهی چشم هایش صاف به نگاه او دوخته شده بود. به تلخی طعنه زد :

البت که به پسر فصیح‌الکتاب حرجی نیست!

معین الدین پلک زد. درد تن و درد ذهنی که با وحشیگری کابوس میپرواند نفسش را برده بود. به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست ...

ملکناز ضجه میزد روی جنازه خواهر و او در پنجسالگی منگ بود از خونی که روی دستهایش خشک شده بود .

با حالی پریشان چشم گشود. پدر و مادرش را کنار هم سر بریده بودند! به بیابان خیره شد. چشمهایش سنگین بود و سینههایش میسوخت. کاش میتوانست کمی بخوابد .

یدالله راه جادهای درختی را پیش گرفته بود. حومهٔ مرو دشت بودند .
 ماه رخسار روی صندلی صاف نشست و معین نگاهی به اطراف
 انداخت. پرسید: نزدیکیم؟

یدالله سری جنباند و جواب داد: چیزی نمونده .
 و بعد ادامه داد: ننه هم حکما خوابه الآن .

معین زمزمه کرد: مزاحم شدیم .

یدالله فرمان را به راست پیچید و مقابل دری چوبی و باریک توقف
 کرد. وقتی در را باز میکرد، گفت: چیزی به سحر نمونده .
 نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با نفسی بلندی و محزون لب زد :
 واس ما که به رسم شب عاشقان بیدل، سیاهی این شب سر نمیداد
 لامروت .

نماند و پیاده شد. دستی به یقهٔ سفیدش کشید و کلید را به قفل انداخت .
 ماه رخسار با نگرانی رو به معین پرسید: اینجا امنه؟
 معین هنوز خیره به یدالله بود که جواب داد: نقدا چاره نداریم جز اینکه
 انگار کنیم الانه رو این زمین گرد امنتر از این خونه برامون پیدا
 نمیشه .

این را گفت و صندلی را به جلو هل داد .

ماه رخسار به دنبالش از ماشین پیاده شد. نوای جیرجیرکی آن حوالی
 سکوت شب را میشکست و بادی تند خس و خاشاک را به هرسویی
 میکشاند .

معین الدین برای ماه رخسار راه باز کرد و خود پشت سر او نهچندان
 بلند لب زد: یالله!

بوی کاهگل دیوارها بیشتر از نم و نای خانه حس میشد. ماه رخسار به

اطراف نگاهی انداخت. در آن تاریکی خس و خار روییده سر هره دیوارها به چشمش سایههایی سیاه بود و آن میان حتی میتوانست صدای نچنچ قاطری را که به تیرک آغل بسته شده بود، بشنود.

معین الدین قدمی پشت سرش آهسته گفت: دیر شد قمر خاله. پا تند کن. یدالله کلاه از سر براشته بود. با آن هیکل درشت و لنگی که حالا دور گردنش بود از دالان خانه به سوی آنها آمد و آهسته گفت: ننه خوابه. اما براتون تو اتاق تهاییه رختخواب گذاشتم. آب و یکی دو لقمه گلوگیر هم هست به قاعده سیری تا برسیم به سحر و چاشت.

نیم نگاهی به ماه رخسار انداخت و با سری پایین ادامه داد: همشیر همونم خیالش تخت. نامحرم از در اون اتاق هم رد نمیشه.

معین الدین دستی به شانه او زد و با آرامش بیشتری جواب داد: خیلی آقایی به مولا.

- عزت زیاد.

این را یدالله گفت و به سویی رفت.

وقتی از مقابل در نیمهباز اتاقی میگذشتند، صدای خرناسههای پیرزنی را عیان و آشکار میشنیدند.

ماه رخسار در اتاق انتهای خانه را هل داد و نگاهش دوخته شد به یکدست رختخوابی که درست وسط اتاق با بیسلیقگی پهن شده بود.

آب دهانش را بلعید. بیاراده نیمگردی به عقب زد و معین الدین از کنار شانه او گردن کشید. خندهاش گرفت. به داخل اشاره کرد و آهسته گفت: بینوا خواسته صواب کنه واسه دو دیوانه که نیمهشب دیل به جاده سپردن.

ماه رخسار با اخم قدم به اتاق گذاشت و روبندهاش را بالا زد. معین الدین

در را پشت سرشان بست و همانجا لحظهای گوش به در چسباند. جز صدای سوتمانند خرناس پیرزن صدایی نبود.

به سوی فانوس روی تاقچه رفت و کمی فتیله را بالا کشید. درد سینه امانش را بریده بود.

ماه رخسار بند چادر را از کمرش گشود و با حالی هراسآلود گفت:

فکر میکنی تا الآن فرار ما فهمشون شده؟

او پشت به دخترک کتش را درآورد. نگاهش به رنگ خونی بود که به قاعده کف دست روی پیراهنش لک انداخته بود. کمی پیراهنش را جلو کشید. خون لخته بسته بود و کشیدنش درد را دوباره به جانش ریخت. با حالی پردرد جواب داد: خواب خان سنگینه. صمصام هم که ...

دکمههای پیراهن را باز کرد. به زخم روی سینه‌اش نگاه کرد و با لحنی پر از تاسف حرفش را تمام کرد: دواهای طلعت همیشه مردافکنه. بعید میدونم مردک زودتر از صلاه ظهر چشم وا کنه.

ماه رخسار بیخبر از حال پریشان او به طرفش رفت و گفت: حالا فردا این شوفره

نگاه ماتش روی زخم پر خون سینه او نشست.

حرف در دهانش ماسید و دستهایش را جلوی دهانش گرفت.

معین الدین سعی کرد آرام باشد. گفت: زخمش ناسور نیست. یه خراش کوچیکه.

- انگاری مرغ سر بریدن رو پیرهنت. اون وقت تو به این میگی زخم کوچیک؟

- دم راهی شدنمون گرفت به لبه در ماشین.

- قد یه کاسه ازت خون رفته پسر.

معین با درد خندید و گفت: این پسر اسم داره دختر .

ماه رخسار به سوی لگن آبی که روی رف بود رفت. دستمالی را توی آن خیساند و وقتی به طرفش برگشت، غر زد: تو این بیوقتی تو هم هی لغز بخون

این را گفت و دستمال خیس را روی زخم پوست عریان او کشید . معین الدین محکم پلک زد. زخمش باز بود و هر آن دوباره به خون میافتاد .

ماه رخسار دستمال را نرمتر روی لخته خون کشید و با نگاهی که دوخته به زخم بود، غر زد: خیر سرت میخوای طب بخونی. اما حواست به خودت نیست، اونقدری که در اتول کارتو به مریضخونه و دوا میکشه .

معین الدین به حرکت نرم دست او روی پوستش نگاه کرد. میان درد و سوزش آن زخم، اما دلش رفته بود برای لمس دستانی که آرام و نرم خون سینه‌اش را پاک میکرد. حاضر بود تا ته دنیا به همان حال بماند که از سوز آن بریدگی به خود بپیچد، اما قرص قمر خیالش همین قدر مهربان و نگران تیمارش کند .

آب دهانش را بلعید و نگاه ماه رخسار که بالا آمد، او به سختی خود را عقب کشید. حتم داشت آخرش یک کاری دست خودش و این دختره نادان میداد که هنوز فهمش نشده بود، حضورش و آن طنازی بیاراده رفتارش، حکم پنبه‌ای را داشت که نم‌نمک شعله این آتش داغ را تندتر میکرد .

به نگاه منگ ماه رخسار توجهی نکرد. حال درونش کم‌کم آشوب میشد . پشت به او پیراهن خونی را از تن درآورد و با نیم تنه لخت به سوی

ساک کوچکش رفت. ماه رخسار شرمگین از لختی او به سوی دیگر اتاق چرخید. ببهدف به گلدانهای خالی روی تاقچه نگاه کرد و روی گلدوزی تمثال امام علی دست کشید.

معین الدین دکمهای پیراهنش را بست. اما قبل از آن دستمالی تمیز روی پوستش گذاشته بود. با خستگی روی زمین نشست و متکا را کناری کشید. ماه رخسار از زیر چشم به تشک نگاه کرد. صدایش شرمگین و آهسته بود: میگویم میخوای تو روی ...

او بی اینکه منتظر تمام شدن حرف دخترک باشد رو به دیوار دراز کشید و بیحوصله گفت: بخواب. روز سختی منتظر مونه.

ماه رخسار به او که دستهایش را روی سینه بهم قلاب کرده و پشت به او دراز کشیده بود نگاهی انداخت. اما بعد نفسی کشید و گیره زیر چانه‌اش را از روسری باز کرد. آهسته زیر لحاف خزید و گیس بافته‌اش را روی ساعدش انداخت. رختخواب پیرزن بوی پشم و کاهگل میداد. پشت به معین الدین غلت زد و با صدایی آهسته لب زد: معین الدین!

او خیره به گچ دیوار لبش را محکم گزید. دخترک امشب جهد کرده بود دیوانه‌اش کند. پلکهایش را محکم روی هم فشار داد. اما ماه رخسار بیخبر از نفسی که در وجود او گرم میشد، دوباره صدا زد: معین... خوابی؟

او با نفسی تنگ تشر زد: بخواب دختر.

- فردا میرسیم اصفهون؟

- آره. اگه خدا بخواد.

- بعدش... بعدش تو کجا میری؟

چشمهای معین الدین باریک شد. زمزمه کرد: میرم طهران .

روی متکا سرش کج شد و با شک پرسید: مگه تو با من نمیای؟

ماه رخسار نفسی کشید و جواب داد: من میرم رشت .

معین الدین خوددار نبود. سر جایش نشست و کامل به سوی او چرخید .

سایه اش ماه رخسار را هشیار کرد. از لب لحاف سنگین پیرزن به سوی او چرخید. حجاب نداشت. حتی موهای بافته اش با شلختگی روی متکا رها بود. معین الدین خیره نگاهش میکرد. میان داغی مفرطی که به جانش چسبیده بود، پرسید: چرا رشت؟

او شانه بالا انداخت: طهران کسی رو ندارم .

- مگه رشت داری؟

- نه... نمیدونم .

معین الدین خود را به سوی او کشید. حالا سایه اش روی دخترک سنگین تر بود .

کمی گوشه لحاف را پایین کشید و با نوایی آرام پرسید: مگه نمیخواستی بری دانشسرا؟

چانه رخساره جمع شد. با بغض جواب داد: چرا... اما اون آروز واسه وقتی بود که خانوم جونم بود. اما حالا ...

معین الدین جسارت کرد. دست پیش برد و طره مویی را از صورت او کنار زد. نگاهش به او ملغمهای بود از شور و نگرانی. بیمقدمه گفت :

با من بیا. یه راهی پیدا میکنیم واسه گذرون زندگی تو پایتخت .

لبخند رخساره تلخ بود. جواب داد: شوخی که نیست پسر. مگه بدون پول هم میشه .

معین الدین خیره بود به او. دخترک حق داشت. با اینهمه زمزمه کرد :

من جای هردومون کار میکنم .

ماه رخسار لبخند زد؛ تلخ. اما بعد یکباره لحاف را کنار زد و روی تشک نشست. چیزی به خاطرش آمده بود. لبهایش عمیقتر کش آمد و بیخبر از حال خراب معین الدین، با شور بیشتری گفت: یوسف... چرا یادم رفته بود... یوسف هم طهرانه .

معین الدین منگ پلک زد و بعد با سری کج شده تکرار کرد: یوسف! نگاهش به او باریک بود. این نوبه با حالی پریشان پرسید: یوسف کیه؟ - همبازی بچگیم بود. با هم بزرگ شدیم و مشق کردیم. تازگی رفته مدرسه نظام .

حرفهایش حالا به واگوئیهای بلندی شبیه بود: حکما تا حالا جاگیر شده. باید پیداش کنم. اون میتونه کمکم کنه. آفاش مرد عمارت بیمرد ما بود. همیشه میگفت به مادرم مدیونه. حالا باس بگردم و پیداش کنم . به چشمهای خیره او نگاه کرد و با سادگی پرسید: تو فکر میکنی بتونم یه سربازو تو طهران پیدا کنم؟ خودش که گفته بود میره ...

منومنی کرد و معین الدین میان افکار شلوغ او هنوز به چشمهای درشتش خیره بود .

ماه رخسار یکباره گفت: شاه... باغ شاه... آره همینو گفته بود. قرار بود بره باغ شاه .

معین چشم از او گرفت. خودش را عقب کشید و گفت: بخواب .

- سخته پیدا کردنش؟

- بخواب دختر .

این را معین گفت. خودش زودتر از او روی خرسکهای لاکی دراز کشید و به سوی دیوار غلت زد. خواب از سرش پریده بود. نفسی کشید

و بوی کاهگل مشامش را سوزاند. میان واهمه از فرارشان از شیراز و زندگی در بلاد غریبه و بزرگی مثل طهران، حال باید دلشوره این مدعی تازه از راه رسیده را هم به جان میخريد .

صدای نفس های یکنواخت ماه رخسار افکارش را پریشان کرد . آرام به سوی او چرخید و لحظهای زیر نور کم سوی فانوس به مژغهای بلند و لبهای قلوهایاش چشم دوخت. میل بوسیدن این دخترک زیباروی زیاندر از دیوانهایش کرده بود .

کمی خود را به سوی او کشید. روی صورتش خیمه زد و میان نوری که روی صورت او میلرزید دقیق نگاهش کرد. اما بعد بیاراده بلند و عمیق نفس کشید. عطر یاسی که از موهای دخترک به مشامش میرسید مدهوشش کرده بود .

دستش را بالا برد. درست روی صورت او نگه داشت و دوباره نفس زد. توانش را داشت، همین حالا

ذهنش مکث کرد. نفسش رفت و همه تنش گر گرفت .

اینبار مکث نکرد. یکباره بلند شد و بدون نگاه دیگری به دخترک به سوی در رفت. نفسهایش به شماره افتاده بود. از دالان گذشت و در حیاط را گشود. قدم به ایوان که گذاشت، یدالله با سر و رویی خیس، و با خندهای تلخ طعنه زد: من از زور مستی زدم به آب بلکم پیره از سرم بدمستی این آبشنگولی. اما تو ...

مکث نکرد. بی توجه به سردی هوا سرش را توی حوضچه آب فرو برد و بعد باز هم با آبی که از سر و رویش شره میرفت به او نگاه کرد و با خندهای کشدار حرفش را ادامه داد: بیا جوون. بیا که آب خنک میکنه آتیشتو... بیا ...

معین الدین به روشنای لرزان آب نگاهی انداخت. اما بعد بیمکت جلو رفت و میان خنده‌های معنادار یدالله سرش را توی آب فرو برد. انگار از حالا تا ته همسفری با این پریوش زیباروی بیپناه باید به خنکای آب عادت میکرد.

زیر آب یک لحظه چشم گشود.

این جوانک مدعی، یوسف از کجا پیدایش شده بود؟!*

فصل پنجم

با نگاهی حریص مرسوله پستی را که همین حالا از اصفهان به دستش رسیده بود، می‌کاوید. باز هم هزار دور بیشتر کاغذپیچ شده و باز هم به سیاق گذشته حرف کوتاه م. پ روی آن بیشتر از هر چیزی به چشمش می‌آمد.

مرسوله را روی میز گذاشت و این نوبه به نشانی فرستنده چشم دوخت. نوبه‌های پیش نشانی فرستنده پستخانه تبرین بود و این نوبه؛ اصفهان!

که نقدا زن و مرد بودنش عیان نبود، « م. پ ». نگاهش باریک بود انگار دوره افتاده بود و هر نوبه از جایی در این سرزمین بلادیده تکه‌های از داستانی را برایش می‌فرستاد که او و خواهرش در بخشی از نَقْل سیاه آن شریک بودند.

مرسوله را برداشت و از پشت میز بلند شد. وقتی به سوی در میرفت بلند صدا زد: سرباز.

کسی در را گشود و محکم پا کوبید. حاتم با لحنی تند و جدی گفت: به توپچی بگو اتولو آتیش کنه. میریم دفتر روزنومه.

سرباز دوباره احترامی گذاشت و حاتم از کنار او گذشت .

صدای قدمهایش در سرسرای ساختمان هنگ پرکوبش و محکم بود .

نگاهش به جلو به باریکه نوری بود که از انتهای سرسرا به درون میتابید . اما ذهنش مانده بود در پس و پیش آن روزهای سیاه .

روزهایی که از رنج مریضخانه و ضجهای پریخان رسیده بودند به ناباوری و سکوتی که میان چهاردیواری سرایشان جا خوش کرده بود .

به دستور نورخانم آنها به ته پستو کوچ کردند و روی شیشهها پارچه سیاه کشیدند . اما اینها هیچکدام چاره درد سنگین قلب پریخان نبود که تنها غصه‌اش خوشنشین شدن آن خط عمیق بخیه روی صورت زیبایش نبود .

بعد از کلی آمدوشد و گیوگفت و اصرار و التماس، وقتی چیزی به پهن شدن سفره عقد و خواندن خطبه نمانده بود، مردک بیهمچیز یکباره از پریخان رو گرداند . البت که یافتنش در دفتر آن روزنامه پیزوری سخت نبود . فقط خوش نداشت به زور دِ گِ نَ گِ برود و مردک دیلاق را پای عقب بیاورد؛ بلکه از ق بِل خواندن آن چند جمله عربی آبروی رفته و قلب شکسته خواهرش التیام یابد .

یوسف برایش پا کوبید و در اتول سیاه را باز کرد .

حاتم روی صندلی نشست و او جلد راه افتاد .

از باغ شاه که بیرون میرفتند او دست پیش برد و از جیب اونیفرم نظامیاش چیزی را بیرون آورد . نگاهش در آینه ماشین به صورت سه تیغ یوسف بود . پرسید: بازداشتگاه چطور بود؟

یوسف لحظهای نگاهش کرد . اما بعد با لحنی آرام جواب داد: خوب بود

قربان .

حاتم با خنده ابرویی بالا انداخت. کمی به جلو خم شد و مشتش را کنار شانه او باز کرد. یوسف لحظهای با تعجب به دست او نگاه کرد و با دیدن سنجاقسینه ماه رخسار حیرت کرد. حاتم گفت: از چشم اغیار دور نگهش دار. هم به جهت بهایی که داره و هم به جهت اینکه معلومه از دست یه زن گرفتیش .

یوسف سنجاقسینه را آهسته از کف دست او برداشت. انگار شیئی باارزش و قیمتی دستش بود. حاتم به صندلی تکیه داد و گفت: سربازا برات دست میگیرن اگه ...

ابرویی بالا انداخت و کوتاهتر حرفش را تمام کرد: بفهمن عاشقی! یوسف آب دهانش را بلعید. سنجاقسینه را توی جیبش گذاشت و با لحنی نظامی جواب داد: اطاعت قربان .

- تندتر برون. میریم روزنومه .

- اطاعت .

همان وقت، در کوچهپسکوچههای لالهزار معین الدین و ماه رخسار دربردار دنبال یک مهمانخانه ارزاقیمت بودند .

از جلوی گراند هتل که رد میشدند، ماه رخسار غرزد: چرا میگی گروه؟ من اینقدری دارم که ...

معین الدین دورتر از درهای باز گراند هتل مقابل او ایستاد. نگاهش کرد و با حالی جدی گفت: برای اون چند تکه جواهر طمع نکن. اینقدر تو این شهر بالا و پایین میبینی که بعدها دلت میسوزه برای اقامت چندشبت تو این هتل گرونقیمت .

این را گفت و جلوتر از او دوباره راه افتاد. ماه رخسار با دو سه گام

بلند خود را به او رساند و دوباره غر زد: بدم میاد از این مهمونخونه های پر از شپش و کثافت .

معین الدین با نگاهی دوخته به خیابان تشر زد: غر نزن. بیا فقط .

- کجا میریم؟ من خسته شدم .

- باید بگردیم زودتر یه جا پیدا کنیم .

- کی میگردیم باغ شاه رو پیدا کنیم؟

یوسف این نوبه با حرص لبش را گزید. برای درشکهای دست تکان داد

و وقتی به سوی آن پا تند میکرد، با اخم تندتری جواب داد: دیر نمیشه

قمرخاله. پا تند کن .

کمی بعد کنار هم روی نیمکت بودند .

معین الدین کمی به جلو خم شد و کنار گوش درشکچی میانسال گفت :

قربون دستت. ما رو برسون یه مهمونخونه خوشقیمت .

مرد سری تکان داد و ماه رخسار میان تکانهای درشکه با اخم نگاه از

او گرفت .

اما جلوتر و سر گذر صدای سوت بلندی آمد و متعاقب آن آژانی بلند

نعره زد: درشکچی بایست!

مرد افسار اسب را محکم کشید و معین الدین و ماه رخسار با حیرت به

سوی آژان برگشتند. دخترک پشت روبنده وحشت کرده بود. بی اینکه

بداند به دست معین چنگ زد و با نفسی رفته زمزمه کرد: الانهست که

قلبم بایسته .

معین به انگشتان او فشاری داد و با آرامش بیشتری گفت: فکریام الان

دهن مفت این آژان بنگی رو با شیرینی پول بستیم. اما وقت اسمنویسی

دانشسرا چه گلی به سر بگیریم؟

ماه رخسار نالید: دستش بهم نرسه پسر. سخته میکنم .
 او نفسی کشید و محکمتر لب زد: نمیرسه. خوف نکن .
 این را گفت و قبل از رسیدن آژان بداخم و ترشرو به درشکه, از
 رکاب آن پایین پرید. ماه رخسار نگاه وحشتزدهاش را به جانب دیگر
 چرخاند. قلبش به قاعده قلب گنجشک تند می‌کوبید. زیرلب بی نفس و
 هراسان لب زد: یا جدۀ بیبی مبارکه, پنج تا شمع نذر دوختن دهن این
 آژان چرتی .
 چشم هایش را محکم بست و تندتر صلوات فرستاد .
 معین الدین که سوار شد او با نگرانی چشم گشود. به سوی او چرخید و
 او بلند گفت: راه بیفت .
 درشکهچی راه افتاد و ماه رخسار با بهت پرسید: رفت؟
 معین الدین پوزخند زد و جواب داد: لنگ مایه‌تيله بود .
 او با اخم غر زد: پول یه شب اقامت تو گرندهتل رسید به این مردک
 بدبيله!
 - وا بده قمرخاله. کوتاه میومدم, سخت می‌گرفت بهت. این جماعت که
 رحم ندارن. تا وسط این میدون چادر از سرت نمیکشید, ازت
 نمی‌گذشت .
 دخترک روی نیمکت به خود لرزید. اما اخمالود دوباره غر زد: غلط
 میکرد مرتیکه بدنگاه .
 معین الدین فکری و زیرلب نجوا کرد: سخته دل بدم به بیغیرتی که
 میون این شهر هزاررنگ چشم هزار نامحرم و نامرد بهت دوخته بشه .
 ماه رخسار نجوایش را نشنید. نگاهش با پیرمردی که پشت شیشه دکانش
 سوهان به تن تار میکشید کش آمد. به نیمکت تکیه داد و گفت: قشنگ

تار میزدی .

معین الدین رد نگاهش را گرفت. اسب هیپیکنان از جلوی دکان تار و سه‌تار می‌گذشت. او خیره به چوب و تار جواب داد: دوباره یکی میخرم .

- حکما گرو نه .

این را ماه رخسار گفت. بعد روبندهاش را بالا زد و به سوی او چرخید .
توی نگاه آرام او با بیقراری گفت: به خاطر من تارت شکست. ببخش پسر .

معین الدین با لبخندی نرم نگاهش میکرد. بدون اینکه پلک بزند، جواب داد: یه بار بگو معین الدین!

ابروی ماه رخسار بالا پرید. معین حرفش را ادامه داد: بگو تا ببخشم .
ماه رخسار با اخمی تند روبندهاش را پایین انداخت و چشم از او گرفت .
به گذر خیره شد و به تندی گفت: اصلا نبخش. به خیالت مهمه؟
معین الدین با لبخند چشم از نیمرخ او گرفت. خیره به خیابانی که کم‌کم به استقبال بهار میرفت، بلند و عمیق نفس کشید .
سیاهی چشمش با اتول سیاهی که درست از کنار درشکه می‌گذشت کش آمد .

حاتم به مزون مادام سوزی نگاه میکرد و آن لباسی که تن مانکن بود .
در نظرش زیبا بود. حکما به تن پریخان می‌آمد .

با پوزخند چشم از پارچه حریر آبی پیراهن پشت ویتترین گرفت. چه حاجت به لباس شب وقتی خواهر زخم‌خوردهاش حتی از در عمارت بیرون نمی‌آمد!

یوسف جلوی ساختمان روزنامه توقف کرد و پیاده شد .

در را گشود و حاتم با مرسوله‌ی پستی قدم به خیابان گذاشت. وقتی به سوی دفتر میرفت، بلند و پر عتاب گفت: دنبالم بیا .
- اطاعت!

منتظر یوسف نماند و پا تند کرد. از پله های باریک دفتر بالا رفت و کمی بعد در ساختمان را گشود. قنبر با سینی چای وسط سالن کوچک دفتر به طرفش برگشت و با دیدن او پر از لبخند گفت: خوش اومدید آقا .

او سر تکان داد. به طرف اتاقش میرفت که پرسید: منوچهر کجاست؟
- هستن. صداشون کنم؟
- بله .

حاتم این را گفت و در اتاق را گشود. به سوی میز شلوغش رفت و کیف و مرسوله را با هم روی آن گذاشت. وقتی سرش را بلند کرد ، یوسف را دید؛ ایستاده کنار در ورودی دفتر .
صدا زد: توچی!

او باز و به عادت همیشه پا کوبید. حاتم گفت: آزاد. بیا جلو .
یوسف به سوی اتاقش رفت و او وقتی تیغ به کاغذ کاهی دور مرسوله میکشید، پرسید: کار با ماشین تحریر بلدی؟
او متحیر به دستگاه گوشه اتاق نگاه کرد و نامطمئن جواب داد: فکر کنم بتونم یاد بگیرم .

حاتم بلند صدا زد: منوچهر .

مردی با نیم‌آستینهای سفیدی که روی بازوهایش کشیده بود، در آستانه در ایستاد. نگاهش لحظهای به سوی یوسف کشیده شد. اما بعد رو به حاتم با لحنی خودمانی گفت: وقتی اینجور بیخبر میای یعنی خبریه!

او کاغذ را یکجا از دور مرسوله کشید و پرسید: داریوش وقت تایپ نداره؟

- نه. داریم می بندیم که بفرستیم برای چاپ .

- یه ستون خالی کن .

- همیشه حاتم. تقریباً بستیم این هفته رو .

- نمیدونم منوچهر. یه ستون بیست خطی خالی کن .

نگاه منوچهر باریک شد. جلوتر آمد و با نگاهی به کاغذهایی که او از

میان پاکت گاهی مرسوله روی میز می گذاشت، پرسید: دستنوشته های

«؟» م. پ «»

- آره. این نوبه از اصفهان فرستاده .

ابروی منوچهر بالا پرید و به طعنه جواب داد: دوستمون هر کی که

هست برا خودش مارکوپولوییه!

- لغز نخون. داریوش که وقت تایپ نداره. کار با ماشین رو به یوسف

یاد بده، خودش تایپ میکنه .

او متحیر شانه بالا انداخت .

یکی از اوراق را برداشت و با نگاهی اجمالی به آن به سوی یوسف

رفت. نگاهی به فرم نظامی او انداخت و پرسید: از بچه های مدرسه

نظام هستی؟

او با آن لحن رسمیش جواب داد: بله .

منوچهر سر تکان داد. به سوی ماشین تحریر رفت و گفت: کار باهاش

خیلی ساده ست. بیا جلوتر .

یوسف به سوی ماشین تحریر رفت و حاتم روی صندلی نشست .

نگاهش دوخته به نوشته های شکسته های بود که او عجیب یقین داشت

نویسند هشان یک زن بود!

ذهنش با آن نوشتنها کشیده شد به روزهای تبار آن سالها :

صدیقه بیگم گم شده بود!

بدبختی کم داشتیم؛ حالا آقاچانم مدام بین نظمیه و شهربانی در گذر بود ،
بلکم خبری از زن بیچاره به دست آورد و دل عبدالله بینوا را آرام
کند. اما زهی خیال باطل .

پسرک کوچکش هم که قرار نداشت. مدام ونگ میزد و صدایش قرار
از دل نازک بدیع السلطنه برده بود. یک پایش توی خانه کنج باغ بود؛
جایی که عبدالله و خانواده کوچکش آنجا اقامت داشتند و به هوای سر
زدن به عبدالله که عجیب دستتنها مانده بود و از پس تروخشک کردن
بچه برنمیآمد، یوسف چندماهه را توی آغوش میگرفت و وقت
خوراندن شیر گاوی که هر صبح به خاطر او میآوردند جلوی در ،
قربان صدقه اش میرفت .

اما اینها که برای بچه مادر نمیشد. بچه مادرش را میخواست و
عبدالله غیر از آن، عجیب نگران آبرویی بود که انگار شیشهاش ترک
برداشته بود .

پریخان خانه نشین شده بود و رنج بهم خوردن نامزدیاش با آن مردک
دیلاق، صمصام، به غصه های بدیع افزوده بود. ساعتها روی تاب باغ
مینشست و وقت لالایی خواندن برای یوسف به پریخان میاندیشید و
به مصایبی که این اواخر تک به تک، اما بیفاصله بر سرمان هوار
شده بود .

اما آخرش یک شب آسپیران شهربانی خانهمان را دقالباب کرد و
ماحصل صحبت کوتاه آقاچانم با او، خاکی بود که عبدالله بینوا بر

سرش میریخت .

صدیقه بیگم را لای ردای سیاه قاتل در سایه درست جلوی پله خیرخانه یافته بودند؛ آنهم وقتی کاردآجین شده و در خورش خفته بود .

رنج مرگش یک سو، رنج بدنامیاش که چوپلیچه شده بود، از سوی دیگر، به هراس و مصیبت عمارت ما افزوده بود .

همه حیران بودیم از بلایی که بر سر زن بینوا آورده بودند. اما خبر قتلش که در روزنامهها به طبع رسید، شبنامههای کمیته مجازات در بازار و کوی و برزن پخش شد .

آقاجانم وسط اندرونی عمارت شبنامه را خواند و تازه آن وقت بود که ملتفت شدیم بلایی که به سر صدیقه بیگم بینوا و صورت ماهگون پریخان آورده بودند، ارتباطی به کمیته و منطوقش در مجازات رجل سیاسی و وابسته ایران نداشت .

انگار خانواده من و هرآنکه به ما ارتباط داشت، گرفتار بلایی شده بود که به سیاق قاتل در سایه، جهد کرده بود تاوان گناهی را پس بگیرد که روح ما هم از آن آگاه نبود .

تازه بعد از آن بود که آقاجانم آمدوشد به کوی و برزن را برای من و بدیع السلطنه قدغن کرد. خانه نشین شدیم تا وقتی که دوباره کسی کلون در عمارت را کوبید. خواستگار بدیع بود؛ همان جوانکی که آن روزها در قشون قزاق پله های پیشرفت را دوتایکی بالا میرفت: عبدالحسین پیرنیا!

حاتم آخرین خط را که خواند کاغذ را پایین آورد. یوسف از پشت میز ماشین تحریر نگاهش میکرد .

اتاق بوی پا میداد!

ماه رخسار چادر را جلوی بینیش گرفته بود و با چین محکمی بین دو ابرو به گوشه و کنار اتاق نگاه میکرد.

معین الدین به سوی پنجره رفت و پرده چرکمرده را کنار زد. نور کمجان آخرین روزهای زمستان خود را به داخل اتاق کوچک و نهچندان تمیز مهمانخانه گذر و زیردفتر کشید.

ماه رخسار غر زد: و هم بَرِت نداره من حتی یه شب تو این مرغدونی بمونم شازده.

او از جلوی پنجره به سوی دخترک چرخید. نوای بلند دستفروش چرخی در گذر پیچیده بود: باقالای داغ دارم. لبو دارم.

معین دستهایش را در جیب گذاشت و صاف نگاهش کرد. با لحنی نومید زمزمه کرد: نمیتونیم خاصهخرجی کنیم دختر.

او اخمآلود جواب داد: تو رو نمیدونم. اما من هنوز اونقدر گدا نشدم شبو تو این میمونقلعه سر روی بالش بذارم.

معین الدین شانه بالا انداخت و قدمی از پنجره دور شد. به تلخی طعنه زد: جیکجیک مستونت نباشه قمرخاله. فکر زمستون هم باش.

- زمستون من الانه پسر.

نگاهش با سوسکی لای جرز دیوار کش آمد و با چنندش ادامه داد:

خانوم جونم اینقدری برام گذاشته که...

- دلت به اون چند تیکه جواهر خوشه؟

- تو که همونم نداری شازدهپسر!

ماه رخسار این را به طعنه گفت. ساک جمع و جورش را برداشت و به سوی در چرخید.

معین الدین با کلافگی لبهایش را جمع کرد. نفسی کشید و پا تند کرد سوی او. قبل از رسیدن ماه رخسار به در، دستش را روی آندر گذاشت و از فاصلهای کوتاهتر به او نگاه کرد. لحنش علیرغم عصبیت و خشمی که داشت، آرام بود. گفت: دو صبح دیگه باید اسم بنویسی تو دانشسرا. کیف و لباس و کفش میخوای. کتاب میخوای. فکر این چیزا رو کردی یا نه؟

ساک از دست ماه رخسار سر خورد. با درماندگی به دیوار دوده گرفته تکیه داد و نق زد: من همه شب تو این اتاق پیزوری از ترس سوسک و شپش خواب به چشم نمیاد.

معین الدین با خستگی لبخند زد. نگاهش در اتاق دوری زد و سر آخر نرمتر از قبل جواب داد: زیاد نمیمونیم اینجا. قول میدم. ماه رخسار بیحوصله شانه بالا انداخت و گفت: من که نقدا تا پیدا کردن یوسف اینجا هستم. تو رو نمیدونم.

نگاه میعناالدین به او خسته و نومید بود. نفسی کشید و بی توجه به حرف او پرسید: میرم یه چیزی برای ناهار بگیرم. این را گفت و به سوی در چرخید. اما قبل از اینکه دستگیره چرکگرفته را بکشد، ماه رخسار با نگاهی اجمالی به پنجره گفت: بوی کباب میاد.

منتظر جواب او نشد. به سوی پنجره رفت و از آن بالا به کبابی آن سوی خیابان نگاه کرد. بعد با اشتیاقی کودکانه ادامه داد: کباب بنابه. حکما با گوشت بره...

معین الدین نماند. با حالی گرفته در اتاق را پشت سرش بست و در دالان کم نور مهمانسرا نفسی عمیق کشید.

از پله های آجری پایین رفت و کمی بعد زیر طاق مهمانسرا به کبابی آن سوی خیابان نگاه کرد. مردی با کلاه شاپو و پیشبندی چرمین سیخهای کباب را روی هیزم باد میزد.

معین دست توی جیب کرد و دو اسکناس پنج ریالی شاهی را که داشت بیرون آورد. کم بود. این دخترک زیادهخواه نر با یکی دو سیخ سیر نمیشد.

پوست لبش را با حرص جوید و دوباره دست توی جیبش برد.

این نوبه ساعت عتیقه‌های را که قدیمترها ملکناز یادگاری از پدرش به او داده بود، بیرون آورد و لحظهای نگاهش کرد. ساخت انگلیس بود و هنوز کار میکرد. دوبهشک بود. لبش را محکمتر زیر دندانش کشید و دوباره به آن سوی خیابان نگاه کرد. مرد کبابی سیخها را لای نان گذاشته بود و مردی کنارش با اسکناسی در دست منتظر بود.

معین الدین ساعت را توی مشتش گرفت و نگاهش را از اجاق کبابی گرفت. بوی گوشت کبابشده هوش از سرش برده بود.

به دو سوی خیابان نگاهی انداخت و بعد پا تند کرد سوی زرگری پایین گذر.

ماه رخسار نشسته بود لب پنجره و به حرکت مداوم بادبزن روی

کبابهای اجاق نگاه میکرد. اما عاقبت حوصله‌اش سر آمد. از لب

پنجره بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. آینه‌های شکسته روی دیوار

به نگاهش پوزخند میزد. به همان سو رفت و مقابلش لچک از سر

کشید. موهایش گرهمخورده و بهمریخته بود. دلش یک حمام طولانی

میخواست با آب گرم و سفیدآب و دلاکی که با مشتمال خستگی این

راه طولانی را از تنش بر کند.

گیس بافتهاش را باز کرد و شانه دستنقره‌هاش را به مو کشید. سکون و سکوت که می‌آمد، ذهن او میرفت سوی مادرش و روزهای آرامی که در عمارت تبریز داشتند.

نگاهش به چشمهای درشت و سیاهش بود. اما در آشفتگی پس ذهنش، ضجه و شیون بود از هول و هراس مرگ خانمجاناش کف آجری عمارت پیرنیا.

شانه را رها کرد و سرانگشتش را روی گونهاش کشید. خیس بود. خیره به خود زمزمه کرد: تنها شدم مادر.

نفسش بوی آه و حسرت میداد. قطره دیگری روی گونهاش لغزید و دوباره لب زد: هیچ وقت به روزهای بدون تو فکر نکردم. همیشه جایی نزدیکم بودی.

گاهی پشت در اتاقت، گاهی زیر نور گردسوز سفرهخانه، وقتی سوزن به حاشیه دامن کسی میزدی.

چانه‌اش لرزید: حالا بدون تو چه کنم؟

چشمهایش خیس خیس بود. نگاه از آینه گرفت و همانجا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. زانوهایش را بغل گرفت و سرش را روی آن گذاشت. اشک شورتر از قبل مهمان چشمهایش شد.

معین الدین با بغلی نان و کباب در را گشود و یک‌آن از نبود دخترک چشم چرخاند. اما سرآخر او را کنج دیوار اتاق دید، با سری که روی پاهایش بود و شانه‌هایی که کودکانه میلرزید.

در را با پا بست. جلوتر رفت و غذا را روی ظرفی مسی گذاشت.

وقتی به سوی او قدم بر میداشت، میتوانست هقهق خفهاش را بشنود.

مقابلش نشست. لحظهای به موهای بلند و آشفته‌اش نگاه کرد و بعد به نرمی صدا زد: رخساره .

او جوابی نداد. معین الدین جسارت کرد و دستش را پیش برد .
ماه رخسار با گریه خود را کنار کشید. معین الدین با حزن لبخند زد و گفت: کباب گرفتم برات. گشنه‌ت نیست؟

ماه رخسار بدون جواب دوباره هق زد و معین الدین این نوبه با اخمی شیرین گفت: لای گیس‌ت شپش افتاده اینقدر رنگ شونه به خودش ندیده .
منتظر جواب او نبود. شانه را از کنار پای دخترک برداشت و خود را به کنار او کشید. شانه را آهسته به موی او کشید و در همان حال با لحنی آرام گفت: فردا صبح علی‌الطالع میریم دانشسرا. نقدا کارای اسمنویسی تو رو انجام بدیم. بمونه تهیه رخت و لباسه .

ماه رخسار حرفی نزد و او اینبار با همان نرمی موهای دخترک را بافت. وقتی انگشتهایش میان موهای او بالا و پایین میشد، ماه رخسار با سری که هنوز روی زانوهایش بود، گفت: مو بافتن خوب بلدی پسر .

معین الدین از کلمه آخر او به خنده افتاد. وقتی گره آخر را میزد، با شیطننت کمی گیس او را کشید و جواب داد: بچه که بودیم موهای طوبا رو زیاد بافتم .

ماه رخسار یکباره به سوی او چرخید .

معین الدین به چشمهای اشکی او نگاه کرد و بعد بند گلگلی را به دم گیس او گره زد. ماه رخسار با خندهای بیرمق گفت: بی راه نبود دل دختره بینوا برات رفته بود .

معین الدین لبخند زد. زیر لب جواب داد: اگه مو بافتن معجزه میکرد ...

حرفش را درز گرفت. اما ماه رخسار با دلی تنگ نالید: بیمادر شدم. معین الدین سرش را بالا گرفت. نگاهش در چشمهای ماه رخسار که دوباره به اشک مینشست، خیره مانده بود. اما بعد کنار او خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد. زانوهایش را بغل گرفت و کوتاه و سرد گفت: مادر منم وقتی بچه بودم مرد.

سیاهی چشمش یک لحظه دوید سوی ماه رخسار و قبل از اینکه او حرفی بزند، ادامه داد: حکما میدونی چطور! او زمزمه کرد: مادر و پدر تو رو سر بریدن. مادر منم انتحار کرد. نفسی گرفت و خیره به مورچه‌های که دانه‌های را با خود به سوی دیوار میکشید ادامه داد: مادر یوسف هم کار داجین شده بود. معین الدین خیره به همان سو تلخ طعنه زد: یه مشت بیمادر یتیم قراره دور هم جمع بشیم.

- دعا کن زودتر پیداش کنم.

نگاه معین خیره به دانه‌های بود که از دست مورچه روی زمین افتاده بود. پرسید: تهش به چی میرسه؟

- چی؟

- دیدن این... یوسف!

- آها.

این را ماه رخسار گفت. با پشت دست صورتش را پاک کرد و از روی زمین بلند شد. به سوی غذا میرفت که جواب داد: بسه هرچی و بال گردن تو بودم.

معین الدین ناباور نگاهش کرد.

ماه رخسار سفرهای روی زمین پهن کرد و وقتی ظرف مسی را توی

سفره می گذاشت ادامه داد: تو داداشم بودی. این مدت انگار نکردم با یه غریبه پا تو جاده گذاشتم .

سرش را بلند کرد و گیشش از کنار شانه سر خورد. در نگاه منگ و مست او گفت: نگات هیزی و تیزی اغیارو نداشت. با تو امن بودم . چشم از او گرفت و نفس معین رفت. صدای دخترک در ذهن بدپیلهاش میپیچید: تو داداشم بودی!

ماه رخسار لفاف دور کباب را گشود و از بوی مطبوع آن لبخند زد. با اشتها گفت: معلوم بود کاربلده این مرده. بوی کبابش هوش از سر آدم میبره .

معین الدین بی توجه به او که به نان زیر کباب ناخنک میزد، پرسید : یوسف داداشت نیست؟

او برگه ریحان زیر دندانش گذاشت و با خنده نگاهش کرد. جواب داد : بگم میخندی .

- نمیخندم!

لحن معین سرد بود. اما ماه رخسار بیخبر از آشوب دل او جواب داد : بچه که بودیم انگشتامونو بهم گره زدیم و قول دادیم بهم وفا کنیم . لحنش به زمزمه شبیه شد و خیره به نانی که از آن روغن میچکید لب زد: خانوم جونم میخندید. زنهارمون میداد از قول دادن و یادمون مینداخت سیبی که از آسمون میفته تا برسه زمین هزار تا چرخ خورده .

نفس بلندی کشید و رو به معین الدین گفت: بیا پسر. یخ کرد . معین الدین دستهایش را از دور زانو باز کرد. نفسش تلخ بود و عجیب دلش یک نخ سیگار میخواست. وقتی بلند میشد، پرسید: سخته صدام

کنی معین؟

دو سه قدمی جلو آمد و ماه رخسار با نانی که زیر دندانش بود، از کنار سفره نگاهش کرد. لبخندش کودکانه بود. به جای جواب، پرسید: بگم داداش؟

نگاه معین الدین در چشم دخترک دل میزد. نفسش رفته بود از بیرحمی کلام دخترک که لا کردار خودش نمیدانست با هر حرفی که میزد، چه آتشی در دل بینوای او روشن میکرد. نومید و سرد لب زد: بگو داداش!

ماه رخسار خندید. لقمهای درست کرد و به سوی او گرفت. با همان سادگی پرلبخندش گفت: آدم که دست آبجیشو رد نمیکنه! معین الدین آب دهانش را بلعید. حال ناخوشی داشت. دستش را پیش برد و لقمه را از او گرفت. یارای ماندن نداشت. به سوی در برگشت و ماه رخسار با نگرانی پرسید: همسفره نمیشی با من؟ او در را گشود. بوی نم و نای ساختمان با بوی کبابی که عجیب طعم زهرمار میداد نفسش را برده بود. جواب داد: میرم یه تنگ آب بیارم. تو بخور.

در را بست و نوش جاناش را در کمنوری دالان لب زد. لحظهای به در بسته تکیه داد و نفسش را مثل آهی بلند بیرون داد. دلش عجیب یک دبه آب میخواست تا سرش را در آن فرو کند!

نگاه پریخان به صفحه کاهی روزنامه بود. به آخر ستون که رسید، بلند نفس کشید. روزنامه را روی میز انداخت و عینک پنسی را از روی بینیش برداشت.

حاتم به نگاه خیره او لبخند زد. برعکس همیشه کت و شلوار به تن داشت و کلاه سیاهی را در دستش نگه داشته بود. پریخان مبهوت و ناباور زمزمه کرد: شاید بهتر بود این نسخه رو طبع نمیکردی.

- ترسیدی خواهر؟

- نقل ترس نیست. اما این دیلاق زیادی بانفوذ.

چشم از روزنامه گرفت و رو به حاتم حرفش را تمام کرد: شنفتم میخواد وکیل ملت بشه در مجلس شورا.

حاتم پوزخند زد و با مسخرگی جواب داد: غلط اضافه.

دستش را روی روزنامه زد و گفت: نقدا که اسمش تو این شماره مرقوم شده. بعد از این بچرخه تا بچرخیم.

- من نگرانم حاتم.

او سری تکان داد و گفت: روزگاری جهد کرد تا از قبایل اقدامات کمیته

مجازات سری توی سرها دربیاره و بارشو ببندد. اونوقتی به غلط

رفت که انتقام شخصی رو جایگزین اهدافی کرد که بخاطرشون قسم

خورده بود. اما دیگه بسه هر چی سرمون زیر برف موند و به قاعده

کبک خودمونو به نفهمی زدیم. نقدا که یکی پیدا شده با یه سر پر باد،

میخواد زیرورو بکشه برای جناب امیرنظام و طومارشو بهم بیچه،

من چرا پا پس بکشم و کوتاه بیام؟

پریخان با بهت پرسید: این کیه که حتی از خوراک بچه نارس صدیقه

بیگم آگاهه؟

- هر کی که هست کار ما رو راحت کرده. حالا بشین کنار و ببین

چطور زیر پاش خالی میشه، وکیل شدن در خانه ملت پیشکش!

پریخان نگاهی به سراپای او انداخت و پرسید: نقدا کجا راهی هستی؟

- کافه نادری .

- با یار شفقت، جناب ویلهلم؟

او به خنده افتاد و طعنه زد: یادم نبود دوشیزه خانم نسبت به دوستان آلمانی من حساسند .

- لازمه آلمانوفیل بودن تو اینقدر آشکارا عیان کنی؟

- اشکالش چیه؟ الان ایران و آلمان در بهترین و عالیترین سطح روابط

دیپلماتیک هستن. به لطف همین کشور دوست بود که الان ایران

بهر همدار از راه آهن سراسریه و تا چند وقت دیگه الاغ و قاطر و شتر

جاشونو به لوکوموتیو میدن و ایران هم در سلک کشورهای

توسعه یافته قرار میگیره .

پری خان از روی صندلی بلند شد. نگاهش پر از تاسف بود. جواب

داد: همیشه در رویه پاشنه چرخیده برادر. چه بسا بهتر باشه بسیاری

از منویاتمون در درون ما بمونن، بدون اینکه در چشم عامه مردم

بهشون شهره باشیم .

حاتم کلاه روی سر گذاشت و با لبخند گفت: سالها گوشه نشینی کنج این

عمارت پرساله، تو رو به همه چیز بدبین کرده خواهر .

دستی به کرواتش کشید و وقت رفتن به سوی در گفت: برای شام

منتظرم نباش .

- کی میای؟

- نمیدونم. البت با این افسر نازی هم تنها نیستم .

- با منوچهر هستی؟

- نه .

حاتم در اتاق را گشود. در آستان در به سوی او چرخید و جواب داد :

راننده تاز هکارم، جوانک عاشقپیشه‌ایست اهل تبریز. نامه پرسوز و گدازش به معشوق مفقودشده‌اش نقداً این هفته بساط خنده و عیش منو در مقر ستاد مهیا کرده بود.

پریخان دستهایش را به سینه زد و با ابرویی بالا پریده گفت: و تو جوانک بیدل و حرمانکشیده رو دست انداختی.

- باید می بودی و میدیدی وقتی اسم معشوقشو تکرار میکرد، چطور رنگ از رخس میپیرید و دستاش میلرزید.

حاتم این را با خنده گفت. یقه کتش را مرتب کرد و ادامه داد: حال به جهت آرام کردن این وجدان همیشه بیدارم، امشب او هم در رکاب منه و کمی دورتر از ما در کافه نادری شام میهمان من خواهد بود.

پریخان طعنه زد: البت امید دارم اونقدری عاقل باشه که وارد بحثهای طولانی شما در باب اتحادِ وِل ایران و آلمان نشه و سرش رو به قلمفرسایی برای معشوق گرم کنه.

حاتم خندید. وقتی از در بیرون میرفت جواب داد: این جوانک بیدل راه زیادی در پیش داره تا بخواد به معنای این اتحاد پی ببره.

دور شد و پریخان صدایش را محو شنید: منم معتقدم دل به عاشقیت بده و از سیاست دوری کنه.

او به سوی پنجره رفت. در تیرگی سایه پرده‌ها خودش را دید. بیاراده دست روی گونه‌اش کشید و به عادت همه این سالها چنندشش شد از ضخامت ردی که زندگیش را زیر و رو کرده بود.

پلک زد. صمصام در همین اتاق با صدایی نالهمانند گفته بود: زشت شدی پری... خیلی زشت! ...

چشم از پنجره گرفت و به عقب چرخید. روی صندلی نشست و دوباره

روزنامه را برداشت. آخر ته همه ترسها و نگرانیها، اما عجیب ته دلش شیرین بود .

جامش را تکان داد و قطره‌های مشروب به دیوار گیلان سایید. بعد کشار و آهسته سر خورد و پایین ریخت .

نوای ملایم ترانه‌های از گرامافونی که آن نزدیکیها روی پایه بود، در فضای شلوغ و پر از همه کافه گم بود .

یوسف دو سه قطره دیگر نوشید و سرش را بالا گرفت. سرپاس حاتم با آن کت و شلوار رسمی و کراواتی که به رنگ لباسش می‌آمد، مقابل سر ویلهم نشسته بود و میان حرفهای جدی و غیرجدیشان گاهی میخندید و گاهی متفکرانه چیزی میگفت .

یوسف آرنجش را از روی میز برداشت و به صندلی تکیه داد. خسته شده بود. چشم چرخاند. به آدمهای این کافه شباهتی نداشت. نه مثل مردانش کت و شلوارپوش بود و نه میتوانست لباسهای مدرن و کلاههای فرنگی زنانش را هضم کند .

پلک زد و ماه رخسار با روسریای روشن به او هاشم لبخند زد . یاد او و مادرش دلشوره را به جانش میریخت. بیخبری از او و مریم بانو کابوس این شبهایش بود .

چشم از شلوغی کافه گرفت و به سوی پنجره چرخید. از پشت پرده‌های سفید که بالا و پایین شیشه چیدار شده بود، میتوانست تاریکی خیابان را ببیند. کودکی در شلوغی خیابان با دستهای روزنامه داد میزد :

شماره فوقالعاده طهران فردا منتشر شد. پاورقی قهوه قجر اینبار از کی میگه؟ صدیقه بیگم که بود؟ عاقبت شازده قوام چه

شد؟... روزنامه... روزنامه دارم .

یوسف متعجب و مبهوت ابرویی بالا انداخت. اسم صدیقه بیگم در ذهنش تکرار میشد. همانوقت مردی که کمی دورتر از او پشت میزی نشسته بود، به دوستش گفت: طهران فردا تو این شماره کولاک این نوبه دست گذاشته « م. پ » کرد. قصد نداشتم قهوه قجرو بخونم. اما رویه اسم خاص .

مخاطبش پاسخ داد: حکما جناب حاتم فکر همه جا رو کرده که با این صراحت از عبدالحسین خان پیرنیا اسم برده .

یوسف مبهوت پلک زد و از پشت میز بلند شد. وقتی به سوی در میرفت، حاتم میان حرفهای ویلهم با نگاه دنبالش میکرد .

یوسف قدم به خیابان گذاشت و سردی هوا پوستش را مور مور کرد. به دو سوی خیابان نگاهی انداخت و بعد به طرف پسرک روزنامهفروش پا تند کرد .

زنی سکه ای به سوی او گرفته بود و مردی بدون فوت وقت همان کنار ایستاده بود و روزنامه را ورق میزد. یوسف سکههای به سوی بچه گرفت. او کلاهش را عقب زد و با خندهای مشتاق گفت: بفرمایید آقا .

یوسف جوابش را نداد. به سوی کافه برگشت و کمی بعد زیر نگاههای حاتم که هنوز به حرفهای ویلهم گوش میکرد، به سوی میز برگشت .

روی صندلی نشست و با عجله صفحات روزنامه را ورق زد .

پاورقی قهوه قجر او اسط هفتهنامه منتشر شده بود. او با نگاهی تند و

باریک شروع به خواندن کرد :

صدیقه بیگم گم شده بود!

با همین جمله اول نفسش رفت. آب دهانش را بلعید و ادامه داد: بدبختی کم داشتیم؛ حالا آقا جانم مدام بین نظمیه و شهربانی درگذر بود، بلکم خبری از زن بیچاره به دست آورد و دل عبدالله بینوا را آرام کند. اما زهی خیال باطل.

یوسف با جمله دوم چشمهایش را محکم بست و بیاراده به اطراف نگاهی انداخت. انگار آن لحظه یقین داشت همه مهمانان کافه از روزگاری که بر او و پدرش گذشته بود، آگاه بودند. پاورقی را ادامه داد: پسرک کوچکش هم که قرار نداشت. مدام ونگ میزد و صدایش قرار از دل نازک بدیع‌السلطنه برده بود. یک پایش توی خانه کنج باغ بود؛ جایی که عبدالله و خانواده کوچکش آنجا اقامت داشتند و به هوای سر زدن به عبدالله که عجیب دستتتها مانده بود و از پس تروخشک کردن بچه برنمیآمد، یوسف چندماهه را توی آغوش میگرفت و وقت خوراندن شیر گاوی که هر صبح به خاطر او میآوردند جلوی در، قربان صدقه‌اش میرفت. اما اینها که برای بچه مادر نمیشد. بچه مادرش را میخواست و عبدالله غیر از آن، عجیب نگران آبرویی بود که انگار شیشه‌اش ترک برداشته بود.

دستش روی ورقهای کاهی روزنامه مشت شد و شقیقه‌هایش نبض گرفت. نمیفهمید کدام احمق مداد دست گرفته بود و از روزگار سیاه او و پدرش نوشته بود.

سیاهی چشمش ادامه پاورقی را میکاوید: پریخان خانه‌نشین شده بود و رنج بهم خوردن نامزدیاش با آن مردک دیلاق، صمصام، به غصه‌های بدیع افزوده بود. ساعتها روی تاب باغ مینشست و وقت

لالایی خواندن برای یوسف به پریخان میاندیشید و به مصایبی که این اواخر تک به تک، اما بیفاصله بر سرمان هوار شده بود. اما آخرش یک شب اسپیران شهربانی خانهمان را دقالباب کرد و ماحصل صحبت کوتاه آقاجانم با او، خاکی بود که عبدالله بینوا بر سرش میریخت.

یوسف میان دیوانگی افکارش برای یادآوری نام پریخان، به پدرش فکر میکرد و قلبی که بعد از شنیدن خبر مرگ وحشتناک زنش دیگر به قاعده نکوبید.

نام پریخان به گوشش آشنا نبود. ادامه داد: صدیقه بیگم را لای ردای سیاه قاتل در سایه درست جلوی پله خیرخانه یافته بودند؛ آنهم وقتی کاردآجین شده و در خورش خفته بود.

چانه‌اش جمع و مشتش محکمتر شد. نام خیرخانه کابوس همه شبهای بود که از پدر درباره مادرش پرسیده و او ناباور از بی گناهی مادر، دربارهاش سکوت کرده بود.

نگاهش پایینتر آمد: رنج مرگش یک سو، رنج بدنامیاش که چوبیچه شده بود، از سوی دیگر، به هراس و مصیبت عمارت ما افزوده بود. همه حیران بودیم از بلایی که بر سر زن بینوا آورده بودند. اما خبر قتلش که در روزنامه‌ها به طبع رسید، شبنامه‌های کمیته مجازات در بازار و کوی و برزن پخش شد.

آقاجانم وسط اندرونی عمارت شبنامه را خواند و تازه آن وقت بود که ملتفت شدیم بلایی که به سر صدیقه بیگم بینوا و صورت ماهگون پریخان آورده بودند، ارتباطی به کمیته و منطقش در مجازات رجل

سیاسی و وابسته ایران نداشت .

یوسف گنج شد .

ربط مادر نگویندش را با این پریخان خانم درک نمی‌کرد .

متفکر و مات سر تکان داد و جمله‌های پایانی پاورقی را خواند: انگار خانواده من و هرآنکه به ما ارتباط داشت، گرفتار بلایی شده بود که به سیاق قاتل در سایه، جهد کرده بود تاوان گناهی را پس بگیرد که روح ما هم از آن آگاه نبود .

تازه بعد از آن بود که آقاچانم آمدوشد به کوی و برزن را برای من و بدیع السلطنه غدغن کرد. خانه‌نشین شدیم تا وقتی که دوباره کسی کلون در عمارت را کوبید. خواستگار بدیع بود؛ همان جوانکی که آن روزها در قشون قزاق پله های پیشرفت را دوتایی بالا میرفت: عبدالحسین پیرنیا!

نفس در حلقش گلوله شد .

عبدالحسین پیرنیا را میشناخت. عموی بزرگ ماه رخسار بود .

روزنامه را بیحوصله بست و نگاهش با جامی که در دست حاتم بالا میرفت، کشیده شد. گنج بود. ارتباط مادرش را به کل این ماجرای نیمه‌کاره متوجه نمیشد .

باز هم بیاراده نگاهی به اطراف انداخت. هفته‌نامه طهران نو دست به دست می‌چرخید و اسم عبدالحسین لغله دهان مهمانان کافه بود .

آن لحظه آنقدر داغ و کلافه بود که حس می‌کرد مهمانان شب کافه از مادر کاردآجین شده‌اش و جنازه خونینش مقابل درهای خیرخانه خبر داشتند .

قطرهای عرق از پیشانیاش شره میرفت. با حالی پریشان به جناب

حاتم نگاه کرد .

کاش زودتر راهی میشدند .

ماه رخسار گیس بافته اش را پشت شانهاش انداخت و با نگاه به لباسهایی که عصر با معین الدین از لالهزار خریده بود، متحیر لب زد :
اگه مجبور نبودم، به اسمنویسی در دانشسرا، هزار سال با این پوشش بیرون از اندرونی پانمیذاشتم .

معین الدین از کنار پنجره اتاق نگاهش کرد. تنمه پول ساعت یادگاری از آقاجانش خرج رخت و لباس دخترک شده بود که کنار دلشوره از کشف حجاب، اما نگاهش ستار هباران بود از تازگی لباسهایی که به زودی با آنها راهی دانشسرا میشد .

لبخند زد. شادی این دخترک بچه سال و زیاندر از به نگه داشتن یادگاری آقاجانش میارزید. زمزمه کرد: نقدا که مجبوریم تن بدیم به امر شاهی. وگرنه که باس بمونی کنج اندرونی و چندصبح دیگه دل بدی به مطبخ و نگه داشتن شماره نخود و لوبیا به جهت طبخ آبگوشت! ماه رخسار با اخمی شیرین نگاهش کرد. اما بعد با لحنی که زیادی آرام و نرم به نظر میرسید، گفت: امروز خیلی بهت زحمت دادم. ممنونم معین جان .

نگاه معین الدین در چشمهای شوخ و ساده دخترک خیره مانده بود .
که به ته حرف دخترک چسبیده بود، مثل آبی روان در « معین جانی »
خنکای تموز دلش را حال آورده بود .

لبخند زد و بیحرف به سوی پنجره چرخید. شب پهن بود بر سر شهر
و حکما پشت هر پنجره خاموش هزار راز نهفته بود. اما دور از

سیاهی رازآلود شب و شهر، نقدا راز دل او غزل لب هایی بود که

بیخبر از آشوب او میسرائید: معین جان!

از همه دنیا و پدرسوختگیهایش همین برای او بس بود .

رو به تاریکی شهر لبخند زد .

رختخواب ماه رخسار را خودش پهن کرد. دخترک ایستاده بود کنار

پنجره و با چندی به تشک و لحافش نگاه میکرد. معین الدین روی

تشک خم شده بود و با دست ملحفه‌اش را صاف میکرد. کارش که

تمام شد، سرش را بلند کرد و ماه رخسار با اخم ابرویی کشید .

معین الدین، خسته از شلوغی روزی که گذرانده بود، گفت: ملحفه تازه

گرفتم از زن مهموندار. ببین! تازه شسته شده .

دخترک غر زد: بو میده!

معین پلک زد. روی تشک دوزانو نشست و گفت: بونه نگیر قمر خاله .

یکی دو شبه. بعدش ...

او با تخیلی به میان حرفش رفت: بعدش چی؟ چی میشد میرفتیم گرند

هتل؟ من اینجا نمیتونم بخوابم .

او از روی تشک بلند شد. به طرفش رفت و دستش را گرفت. توی

نگاهش با مهربانی گفت: کارای اسمنویسی که تموم بشه میگردم دنبال

کار. بعدش یه جای بهتر پیدا میکنیم و ...

ماه رخسار به میان حرفش رفت: کمکم کن یوسفو پیدا کنم. حکما اون

میتونه کمکمون کنه .

معین الدین نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. با اخم و لحنی تند جواب

داد: آخه تابین قشون که هنوز درجهای هم نداره چه کمکی میتونه

بکنه؟

این را گفت و به سوی ساکش رفت .
 پشت به او دكمه‌های پیراهنش را باز و آن را از تن بدر کرد. جای
 بریدگی چند روز پیش روی سینه‌اش میسوخت. باید همین یکیدو
 روزه به حمام میرفت .
 ماه رخسار شرمگین از دیدن لختی تن او به سوی پنجره برگشت. دلش
 برای تخت و اتاقش در تبریز تنگ بود .
 دستش را زیر چانه زد و خیره به خانه‌های خاموش با یاد مادر
 جوانمرگش اشک از چشمش جاری شد .
 معین الدین دكمه‌های پیراهنش را بست. بیهدف روی پاشنه پا به سوی
 او چرخید و با دیدن شانه‌های لرزان دخترک با کلافگی پوفی کشید .
 به سویش رفت و پشت سرش ایستاد. دستش را روی شانه او گذاشت و
 لب زد: قمر!
 او میان گریه آرامش نجوا کرد: چند نوبه بگم اسم ماه رخساره .
 - برای من قمری!
 دخترک به سوی او چرخید و با گریه‌های بلندتر نالید: دلم هوای
 خانوم جونمو کرده .
 لنگ شانه بود تا بلندتر بیارد .
 سرش را روی سینه او گذاشت و با صدایی خفه زار زد .
 معین الدین دستش را روی پشت او گذاشت. نگاهش از پشت شیشه‌های
 رنگی هنوز تاریکی شهر را میکاوید. زمزمه کرد: گریه کن. گریه
 دلو خنک میکنه .
 او سرش را بالا آورد و با نگاهی خیس و لبهایی لرزان نالید: بدون
 مادرم... روزگار سخت میگذره معین .

او طره مویی را از صورت دخترک کنار زد و در نگاه خیس
 ماه رخسار لب زد: از حالا تا ته دنیا، هر وقت روزگار بهت سخت
 گرفت، شونه‌های من برای تو .

دخترک میان گریه خندید و جواب داد: چند صباح دیگه وقتی طبیب
 شدی و آواز هت تو شهر پیچید، برای دیدنت باید ته صف بایستم .

معین الدین به تلخی لبخند زد. دستش را گرفت و از پنجره دورش کرد .
 وقتی او را روی تشک مینشانند، جواب داد: این حرفا، هذیون
 دیر خوابیه قمر خاله. نقدا بگیر بخواب که فردا خیلی کار داریم .

نگاه دخترک به ملفحه گلگلی تشک دوخته شد و نق زد: اما آخه ...
 - من بیدارم قمر. حواسم هست به جک و جونوارایی که شاید بخوان از
 سمت تو بگذرن .

نرم خندید و طعنه زد: البت حکما هنوز هیچ جونوری اونقدر بدسلیقه
 نشده که بخواد بیاد سمت دخترک گوشت تلخی مثل تو که یه وقتا
 زبونش به قاعده نیش مار تند و تیزه .

ماه رخسار با خنده اخم کرد. دستش را پشت چشمانش کشید و با نگرانی
 پرسید: حکما بیداری معین؟

دل او را می‌لرزاند. سرش را تکان داد و ماه رخسار « معین گفتنش »
 روی تشک دراز کشید. گیس بلندش را روی ساعدش انداخت و لحاف
 را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. معین الدین فتیله فانوس را پایین میکشید
 که او بیمقدمه پرسید: فردا بگردیم باغ شاهو پیدا کنیم؟

نگاه معین الدین به سوسوی لرزان فانوس بود. لبه‌ایش را روی هم
 فشار داد و زیر لب گفت: باشه .

- ممنونم معین جان .

این را ماه رخسار گفت و او با تانی به عقب چرخید. چشمهای دخترک زود بسته شد.

معین الدین قدمزنان به طرف پنجره رفت و گوشه پرده چرک را کنار زد. جز ماهی که در آسمان میدرخشید، نوری نبود.

پرده را رها کرد و از همانجا به دهان نیمهباز قرص قمرش چشم دوخت. عادتش بود انگار. با دهان نیمهباز میخوابید و گاهی میان کابوس، پلک هایش تند و محکم میلرزید.

به رف پنجره تکیه داد. سیگاری روشن کرد و محکم به آن پک زد. ماه رخسار غلت زد و لحاف سنگین از روی شانههایش کنار رفت. پیراهن به تنش چسبیده بود. معین الدین دود سیگار را بیرون داد و سیاهی چشمش دوخته شد به برجستگی اندام قرص قمرش. دهانش خشک بود. دوباره به سیگار پک زد و دود زهرمارش را از بینی بیرون داد. دانه های عرق روی گردنش شره میرفت. نگاهش کشیده شد سوی سفیدی ساعد دخترک که از آستین بیرون افتاده بود و بعد گردن باریکش را نظاره کرد. دهان نیمهباز دخترک دیوانه اش کرده بود. از دیوار کنده شد و قدمی جلوتر آمد. کنار تشک نشست و در نور لرزان فانوس به صورت سفید و زیبای ماه رخسار خیره شد. نفسش تند شده بود.

دبه آبی هم نبود که داغی تن گرگرفته اش را با آن خنک کند. امشب و در این مهمان خانه کثیف عشق بیحدش به این پریوش باریک اندام با همه امیال مردانه اش یکجا راه نفسش را بند آورده بود. آب دهانش را بلعید و روی دخترک خم شد. ماه رخسار گردنش کشید و سرش را به سویی دیگر خم کرد. موهایش با پریشانی به داغی گردنش چسبیده بود.

معین الدین سرش را جلو برد. نفسهای دخترک حالا توی صورت او میخورد و به داغی تنش دامن میزد. نفسش رفته بود از ناز و زیبایی این دخترک در خواب. ماه رخسار بیخبر از آشوبی که به جان معین الدین انداخته بود، در خواب دستش را بلند کرد. بیهدف بود. اما کف دستش روی صورت معین نشست و او با حالی آشفته نفس زد. آب دهانش را برای هزارمین بار بلعید و سیب گلویش نبض گرفت. دست پیش برد و اولین دکمه پیراهنش را باز کرد. نفس کم آورده بود. دکمه دوم را گشود و دخترک در خواب ناله‌های کرد. معین الدین با نفسی تنگ زمزمه کرد: خفه شو ...

آن لحظه برای لمس داغی تن این آهوش لوند جان میداد .
لحظهای چشمهایش را بست. حالا دیگر نفس هم نمیکشید. تنها کابوس بود که در ذهنش جولان میداد. چشم گشود و ماه رخسار میان دستهای او که دو طرف تنش روی تشک ستون شده بود، به خود پیچید .

معین الدین با حالی آشفته یکباره خود را عقب کشید. کمی دیگر میماند ، حکما شرمندۀ خودش و این دخترک ماهدانه میشد. جلد از کنارش بلند شد. سیگار هنوز میان انگشتانش دود میشد. فکر نکرد. سیگار را روی دست چپش فشار داد و از سوزش وحشتناک آن محکم و یکباره چشم هایش را بست. نفسش حبس شده بود و حتی توان نالیدن نداشت . تنها وقتی از عطش افتاد، سیگار خاموش و لهشده را از روی دستش برداشت. همه تنش دورتر از داغی امیال مردانه، حالا از سوزش وحشیانه دستش گر گرفته بود .

حاتم آواز میخواند: از تیر مژگان میزنی تیرم چند، تیرم چند، تیرم چند

غم عشقت مرا از پای افکند، پای افکند، پای افکند ...
یوسف اتول را خاموش کرد و با کلافگی به عقب چرخید. حاتم مست بود. نگاهش کرد و با خندهای کشدار گفت: جون تو خوبم. غمت نباشه .

این را گفت و دستش را به طرف دستگیره برد .
یوسف بیحرف از ماشین پیاده شد. کلافگی خواندن پاورقی قهوه قجر از یک سو و مستی پردردسر جناب حاتم از سوی دیگر، خسته‌اش کرده بود .

ماشین را دور زد و زیر شانه او را که لنگ و مست از ماشین پیاده میشد، گرفت. پرسید: کلیدتون کجاست؟
حاتم از آن فاصله کوتاه نگاهش کرد و با خنده گفت: حیرونم با این کله کچل و دماغ کوفته چطور عاشق شدی!

یوسف بیحوصله پرسید: کلیدا تو جیتونه جناب سرپاس؟
او انگشتی به دماغ یوسف زد و دوباره، کشدار و ملنگ گفت: حکما دختری که دلش برا تو رفته، یکیه عین خودت کوفته قلقلی!
این را گفت و بلندتر خندید. یوسف عصبی از هذیانهای حاتم دست پیش برد و دسته کلیدش را از جیب کتش بیرون آورد. او را به سوی درهای دولنگه عمارت برد و وقتی دنبال کلید قفل میگشت، حاتم دوباره گفت: لاکردار پیر آدمو درمیاره... عشقو میگم ...

او در را گشود و لحظهای نگاهش به دار و درخت باغ افتاد. او را از پله کوتاه در پایین برد و حاتم این نوبه با لحن آرامتری گفت: امان از

عشقی که ثمر نده. میشه بختک و میفته به جون خواب و بیداریت .
این را گفت و روی صورت صاف او ضربهای زد و بلندتر از قبل
گفت: هی پسر... نذار کوفته خانوم از چنگت دربره. وگرنه میشی یکی
عین من... عاطل و باطل. بیعار و بیکار... نه زنی... نه بچه‌ای ...
از خیابان بین باغ میگذشتند. او پرحرفی میکرد: نکه بد
باشهها... نه.. البت یه وختایی خوبم هست. اما خب... یه زمونی دوست
داری وختی میری خونه یکی باشه که بیاد دست بکشه به سر و
روت... کتتو بگیره... به روت بخنده... جاتو گرم کنه ...
خندید. با خودش بلند واگویه میکرد: رقیب عشقی بودیم... من و
اون.... عبدالحسین ببدر ...
یوسف لحظهای نگاهش کرد. اما حاتم در حال خودش نبود. ادامه داد :
دل هر دومون رفته بود برا دختر شازده قوامالدین که لاکر دار انگاری
دور دخترش حصار تنیده بود .
یوسف از پله ایوان بالا رفت. همه وزن حاتم حالا روی دوش او بود .
در عمارت را که باز میکرد، بلند گفت: یاالله .
حاتم خندید؛ تلخ و بعد زمزمه کرد: نامحرم نداریم. پریخان که
گوشهنشینه و نور خانم... پیرزن که دیدن نداره .
یوسف او را از راهروی ورودی جلو برد. همان قوت پریخان بیخبر
از حضور یوسف از خم دیوار گذشت و اخمآلود پرسید: بازم
زیادهروی ...
نگاه مبهوت یوسف دوخته شد به او که قبل از آن زیبایی عجیب، خط
قطر بخیه کنار لبش توی ذوق میزد .
پریخان، آشفته از دیدن غریبه، بال روسری را روی صورتش کشید

و از آن دو رو گرفت. پشت دیوار از نگاه او پنهان شد و یوسف حیرتزده از نام پریخان که روی لب جناب حاتم آمده بود، او را روی مبلی در حال خواباند. وقتی کمر راست میکرد، سرپاس طهرانی به خواب رفته بود.

او لحظهای نگاهش کرد. هزار سوال در ذهنش جولان میداد. دستکلید او را روی میز گذاشت و با نگاهی اجمالی به خم دیوار و سایای از پریخان، به سوی راهرو رفت. ذهنش در حال انفجار بود.

دست عبدالحسین خان سنگین بود، آنقدری که طوبا مثل پر کاهی به گوشه اتاق کار او پرت شد. دستش را روی گونه گذاشت و مچاله بین دیوار و کمد با چشמהایی خیس از اشک به پدرش نگاه کرد.

عبدالحسین فریاد زد: دختره احمق! بعد از ده روز تازه میای؟ با سر دادی و پسره « دل میرود ز دستم »؟ خودت چی فکر کردی آبریرکاه از دلدلی تو سوءاستفاده‌ها کرد و ته همه بدلیهات چی شد دختر؟ تو رو گذاشت و با اون دختره مودی دررفت.

طوبا بلندتر به گریه افتاد و نالید: نه به خدا آقاجون... اشتباه میکنید.

اون... معین... برمیگرده!

ملکناز جرأت به خرج داد و به سویش دوید. سر او را که در آغوش میگرفت، خان غرید: نه من خرفت بودم نه مادرت. فکریام توی خرفتی به کی کشیدی؟

او سرش را در سینه ملکناز پنهان کرد و خان این نوبه رو به ملکناز گفت: تو بهش بگو زن... بگو چه خواهرزاده هفتخطی داشتی و من بیخبر بودم.

او با دست آزادش دستمالی به لبهایش کشید و کلافه و آرام زمزمه کرد: آرام باشید عزیزمجونم .

خان عصبانی پوفی کشید و بی توجه به حرف او و گریه‌های طوبی، به سوی صمصام چرخید. پرسید: تو چیکار کردی؟ او دستی به کراواتش کشید و جواب داد: تا الآن حکما بچه‌های کریم، دفترشو با خاک یکی کردن .

خان این نوبه فریاد کشید: تهش که چی؟ دفتر اون مرتیکه بیناموس رو بهم بزنن، جلوی لقلقه دهن مردم گرفته میشه؟
- خان آرام ...
- خفه شو ...

نگاه عبدالحسین در اتاق چرخید و با نگاه به همیشان ادامه داد :
همه‌تون خفه شید .

انگشتش را مقابل صمصام گرفت و با آن لحن تند و صدای عصبانیش ادامه داد: چیزی به انتخابات نمونده و این میون یه احمقی عینهو این مرتیکه، حاتم، دوره افتاده اسم منو به لجن بکشه. بعد تو یه مشت لات چالهمیدون رو فرستادی که دفترشو بهم بریزه؟- خان اگه رخصت بدن ...
- ببند دهنتو بیناموس .

عبدالحسین این را گفت و به سوی میزش رفت. دستهایش را روی آن ستون کرد و کمی به جلو خم شد. دانه های عرق روی پیشانیاش شره « م. پ » میرفت. با صدایی که یکباره پایین آمده بود، گفت: بگرد این رو پیدا کن .

صمصام سر تکان داد. اما عبدالحسین سرش را بالا گرفت و خیره در

نگاه او با حالی وحشی و دیوانه ادامه داد: میگردی، پیداش میکنی و کَـ تبسته مینشونیش جلوم تا بدونم اونیکه دهن آبنکشیدهشو باز کرده به جهت پیچیدن طومار عبدالحسین خان پیرنیا، اصلا آدم این حرفا هست یا داره ق پی میاد!

صمصام این نوبه جواب داد: خیالتون تخت خان. خودم براتون پیداش میکنم .

- این مردک حروملمقه، حاتم، قلم اینم بشکن. خوش ندارم تو آستانه انتخابات و پیروزم، یه کوننشسته ای عین این بخواد واسهم سوسه بیاد .

- چشم خان. غمتون نباشه .

- برو.. برو زودتر راهی شو .

صمصام سر تکان داد. به سوی در میرفت که طوبا با صدایی زخمی از فرط گریه یکباره و بیمقدمه گفت: منم باهاش میرم .

صمصام از اتاق خارج شد. عبدالحسین با نگاهی خونبار به سوی طوبا چرخید و ملکناز وقت نوازش پشت او، آهسته گفت: آروم باش عزیزمجونم .

طوبا گوش نکرد. با پایی لرزان از کنار او بلند شد. نگاه خیس و محزونش دوخته به پدرش بود. محکتر از قبل تکرار کرد: منم با دایی میرم طهران .

عبدالحسین به سوییخ خیز برداشت و غرید: ببند دهن تو آکله. بعد از او گندی که بالا آوردی هنوز زبونت تو کام میچرخه؟

دستش بالا رفت و طوبا چشمهایش را بست. اشک از میان پلک بستهایش سر خورد و ملکناز یکباره خودش را جلوی او کشید. رو به

خان ایستاد و گفت: آروم باش آقا. یه غلطی کرد ...
 طوبا با حالی خراب به میان حرفش رفت: بهم قول داد با شکوفه‌های
 سیب برگرده. من ... من باورم شد ... بذار برم آقاجون ... برم ببینم و بفهمم
 فرییم داد ...

به گریه افتاد و دست خان برای چندمین بار بالا رفت. ملک ناز التماس
 کرد: تصدقون بشم خان ... می زنید ناقصش می کنید، خونهمونده
 میشهها .

طوبا بلندتر زار زد: میخوام برم پیداش کنم. زل بزنه تو چشمام بگه
 بهم دروغ گفت ... به خاک مادرم قسم ... همونوقت برمیگردم ... فقط
 بذار الان برم آقاجون ...

عبدالحسین از کنار شانه ملکناز با خشم نگاهش کرد و با فریاد گفت :
 ببیند اون دهن تو دختر. مگه یه ذره دو ذره راهه؟ نمیفهمی چی میگی .
 ملک ناز نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. طوبا در خود مچاله بود و
 زار میزد. سعی کرد آرام باشد. دست خان را چسبید و با قد کوتاهی
 که داشت، از پایین نگاهش کرد و التماس کرد: اگه اذن بدید ،
 خودم ... خودم باهش همراه میشم ...

نگاه خشمگین خان از صورت خیس طوبا کنده شد و چسبید به صورت
 پراتماس او. ملکناز با دستپاچگی محکم سر تکان داد و گفت: البت
 تنها به جهت اینکه طوبا تنها راهی نشه. فقط ...

دوباره نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و باز هم آرام و پراتماس
 گفت: داره دق می کنه آقا .

خوفم از اینه اینجا بمونه، بیخبری و بیفکری یه کاری دستش بده .
 سیاهی چشم خان در نگاه او دودو میزد. ملک ناز تند نفس میکشید و

نالهای طوبا هنوز به گوش میرسید. ملک ناز این نوبه گفت: به باهار نکشیده برمیگردیم. فقط اونقدری که این دختر نادون فهمش بشه رَکَب خورده از اون پسرۀ بدعهد بدفریب بدسگال! خان با پوزخندی طعنه زد: این تخم لق از تخم و ترکه طایفه تونه دیگه.

از آن دو دور شد. پشتش به آنها بود که ادامه داد: به صمصام سپردم بلایی به سرش بیاره که مرغون هوا به حالش زار بززن. طوبا با دستی مقابل صورتش هر اسألود نگاهش میکرد. خان روی پاشنه پا به طرفشان برگشت. انگشت اشار هاش بالا بود. خیره در نگاه خیس طوبا گفت: می فرستمت با چشم خودت ببینی و فهمت بشه تو فقرۀ مردجماعت این قدر سادهلوح و نادون نباشی. برو ببین تا باورت بشه اون پسرۀ بهت رکب زد و الآن با اون دختر عموی آبریزکاهت لالهزارو گز میکنه و با هر بیناموسیای که شده، نمیداره خم به ابروی دختره بیاد. برو و ببین و ...

مکث کرد. از نگاهش غضب میچکید. با لحنی که یکباره زیادی آرام شده بود، ادامه داد: وقتی برگشتی بساط عقدتو با پسر میرزا لطفعلی صدرالدین مهیا میکنم و این نوبه بیخیال عز و جزت، به ماه نکشیده خودم راهیت میکنم زیر سقف عمارت صدرالدین. نفسی گرفت و لب زد: به گه شوری بچه که بیفتی عاشقی یادت میره دخترۀ خیر هسر.

منتظر جواب او نبود. رو به ملکناز با انگشتی که هنوز بالا مانده بود، ادامه داد: به صمصام سپردم پسرۀ حروملقمه رو چنان ادبش کنه که رَکَبو ریشو یاد کنه. با این دختر بیعقل میرید عمارت معزالسلطان

و همونجا میمونید و تو کار صمصام هم موش نمی دیوونید. فہمت شد زن؟

او سر تکان داد و با لبخندی نرم لب زد: بلہ عزیزمجونم. شما نقدا آروم باشید. با این حالتون ...

با تاسف نچنچی کرد و گفت: میترسم خدا نکرده بلا مَ لایی سرتون بیاد . - زبون نریز ملک. برو مقدمات سفرتونو آماده کن .

نگاهش دوید سوی طوبا کہ از کنار ملکناز با ترس خودش را جلو میکشید. خان دوبارہ عصبی شد و با صدایی بلند گفت: ہر چی این دخترہ، نادونہ مقصرش تویی ملک. تو براش کم گذاشتی. تو فقرہ تعلیم راہ و رسم زندگی تو اہمال کردی کہ این دیوانہ دلش برا یہ لبخند میرہ، اونقدری کہ حاضرہ حتی بہ کمد اتاق من دستبرد بز نہ .

ملکناز آہستہ پشت طوبا زد و او را راہی کرد سوی در. بعد نرم لبخند زد و با یکی دو گام مقابل خان ایستاد. دست بزرگ او را کہ توی دست میگرفت، با ملایمت لب زد: ملک تصدقتون بشہ آقا. اگہ با بیانصافی و بیرحمی آروم میشید، گردن ملک از مو باریکتر. ہر چی دلتون میخواید بگید عزیزمجونم. من صمصمک میمونم تا شما از غیظ بیفتید و دلتون قرار بگیرہ .

طوبا در اتاق را بست و خان نفس حبشش را بیرون داد. بہ سوی میزش چرخید و این نوبہ با صدایی درماندہ زمزمہ کرد: حالم خوش نیست زن .

نگاهش دوید سوی پنجرہ و خیرہ بہ روشنی پر از ابر آسمان ادامہ داد : یکی اون بیرونہ کہ نقدا معلوم نیست چقدر از جیک و پوک من مطلعہ . فکریام نکنہ قبل از انتخابات ہمہ پتہ ما رو بریزہ رو آب و بشہ اون

چیزی که نباس بشه .

ملکناز دستش را روی بازوی او کشید. صدایش نرم و اغواگر بود .
لب زد: نقدا بیخیال هرچیزی که نگراننتون میکنه. چاره دردتون یه
استکان جوشونده گلگاوزبونه که خودم تو اندورنی اتاق تقدیمتون
میکنم .

عبدالحسین این نوبه با اخمی پر خنده نگاهش کرد و با لحنی پرمعنا
جواب داد: پدر سوخته!

ملک ناز خندید. دست او را گرفت و وقتی به سوی در میکشید ،
زمزمه کرد: ملک تصدقتون بشه. بریم که تو این یه ماهی که نیستم
دلم بند دلتون میمونه زیر سقف این عمارت .
عبدالحسین قدمی پشت سر او گفت: ملک .
- جان ملک .

- اون لباسه بود... همونکه ...

دستش را جایی بالای زانو نگه داشت و کودکانه ادامه داد: تا اینجا بود
و جنسشم... نرم بود.. دیبا.. دیبا بود ملک .
او نرمتر خندید و زمزمه کرد: میپوشم برات آقا .
- آره... همونو بپوش .

میان دالان آینه بودند. خان دوباره گفت: پاکیر طهرون نشیا. زود
برگرد .

دل ملکناز غنج رفت. لب زد: چشم آقا. زود میام .
- خوبه .

این را خان گفت و ملکناز در اتاقش را باز کرد. نگاه خان به
رختخوابی بود که میان اتاق پهن بود. حماقت طوبا و هفتهنامه طهران

نو و پاورقی قهوه قجر یکباره از ذهنش کنده شد .

ملکناز پشت سر او در را بست و عبدالحسین خمار نگاهش کرد .

ماه رخسار به برگه ای که توی دستش بود نگاه کرد. تاریخ آزمونش را

توی برگه نوشته بودند؛ اوایل بهار. با حیرت زمزمه کرد: دلم خوش

بود به خوابگاه دانشسرا .

به معین الدین نگاه کرد و با حیرت گفت: دو شب دیگه تو اون

مهمونسرا بمونم حکما سخته میکنم .

معین الدین نگاه از او گرفت و زیر لب کلافه و پرمعنی گفت: نقدا مثل

من که عاجزم از خواب تو اون اتاق خرابشده .

زمزمه‌اش را ماه رخسار نشنید. برگه را تا کرد و توی کیفش گذاشت .

پالتویی بلند به تن داشت و موهایش را زیر کلاه جمع کرده بود. اما باز

هم گوشه‌ای از گیشش بیرون میافتاد و او را معذب میکرد. سرش را

کج کرد و با التماس پرسید: بریم بگردیم باغ شاهو پیدا کنیم؟

معین الدین خسته از بیخوابی شب پیش نفسی کشید. بیحوصله بود .

جواب داد: بریم .

ماه رخسار بیخبر از همه‌جا، دست او را گرفت و معین یکباره آخ

بلندی گفت. دخترک وحشتزده دستش را عقب کشید و معین الدین با

درد دست چپش را بالا آورد. زخم سوختگی عمیق سیگار مخلوطی از

آب و خون بود. ماه رخسار با حیرت پرسید: دستت چی شده؟

او اخم کرد. دستمالی روی زخم دستش فشار داد و وقتی به سوی

خیابان برمینگشت زمزمه کرد: نیش خنجریه که باباطاهر ازش یاد

کرده!

ماه رخسار با منگی سر تکان داد. معین که برای درشکه دست تکان داد، او بیخبر از حال خراب پسر، در ذهنش دوبیتی باباطاهر را مرور میکرد:.... بسازم خنجرى نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد!

متحیر به نیمرخ او نگاه کرد و بعد از رکاب درشکه بالا رفت. معین ساکت بود. دستمال را روی دستش نگه داشته بود و حال ناآرامی داشت. کمی خم شد و از پشت سر درشکهچی پرسید: میتونی ما رو ببری باغ شاه؟

او با حیرت سر تکان داد و زمزمه کرد: محل استقرار قشونه .

- میدونم. پی کسی میگردیم .
- دوره. کرایه ش زیاد می شهها .
معین الدین سر تکان داد. وقتی به سوی ماه رخسار برمی گشت، جواب داد: باشه. مهم نیست .

این را گفت و دستمال را محکمتر روی دستش فشار داد .
ماه رخسار کمی خود را جلو کشید و گفت: ببینم دستتو .
او دستش را پس کشید. نه توان نگاه کردن به دخترک را داشت نه حال فکر کردن به شببیداری و ساعات پردردی که گذرانده بود .
خود را به تیرک درشکه نزدیک کرد و میان هیهی اسب به خیابانهای شهر چشم دوخت .

همانوقت حاتم با حیرت به بهم ریختگی دفترش نگاه میکرد. کاغذها ، روزنامهها، میز و صندلی و هرآنچه که در دفتر روزنامه بود، یا واژگون شده بود یا از پنجره بیرون ریخته بودند .

قنبر با حالی ترسیده و بی نفس میگفت: ده نفری بودن آقا. هیکل داشتن

آه!

و با این حرف دستهایش را بیشتر از عرض شانهاش باز کرد. ادامه داد: قداره بسته بودن و بدتر از همه به گمونم از آدمای کریم موفرفری بودن. حکما میشناسینش .

او بی توجه به حرفهای پیرمرد از روی کاغذهای بهمریخته روزنامه گذشت و به سوی پنجره رفت. منوچهر آرامتر از او گفت: همایون به من خبر داد. خودش ...

نگاهش به عقب چرخید و به مردی که با حالی خراب روی صندلی وارفته بود نگاهی انداخت. حرفش را نهچندان محکم تمام کرد: حال و روز خوشی نداره. دیشب بچهها تا دیر وقت دفتر بودن. نادر جلسه گذاشته بود به جهت اضافه‌یه ستون برای معرفی جاهای دیدنی طهران. دور هم جمع بودن که یهو از غیب آدمای کریم ریختن تو دفتر و ...

حرفش را نصفه رها کرد و حاتم از روی تراس به شلوغی خیابان چشم دوخت. مردم دور کپهای از روزنامه جمع شده بودند. یکی دستهای ورقه با خود میبرد و دیگری صندلی پایه‌شکستهای را که گوشهای افتاده بود، روی دوشش کول میگرفت و میدوید .

اما آن میان زنی یا مردی هم بود که مشتاق خواندن، روی کپه روزنامهها خم شده و ستون قهوه قجر را از نظر بگذراند .

حاتم چشم از خیابان گرفت. به عقب برگشت و میان کارمندان تحریریه، وسط هال، با لحنی به ظاهر خونسرد گفت: این بهمریختگی رو جمعش کنید .

به منوچهر نگاهی کرد و ادامه داد: چیزی به آخر هفته نمونده. زودتر

مقاله‌ها رو آماده کنید و ستونا رو ببندید .

همایون از روی صندلی بلند شد. قدمی جلو آمد و با حیرت پرسید :
میخواید ادامه بدید سرپاس؟

ابروی حاتم بالا پرید. سری تکان داد و به جای جواب پرسید :
ترسیدی؟

او آب دهانش را بلعید. نگاه حاتم این نوبه از چهرهٔ تکتک کارمندانش
گذشت و گفت: هر کی خوف کرده، میتونه بره. تسویه حساب کنه و
بره .

نادر متفکرانه گفت: اتفاق دیشب به جهت ستون قهوهٔ قجر بود .
حاتم به سوی او برگشت و جواب داد: تا وقتی اون دستنوشته ها به
دستم برسه، من ابایی ندارم از چاپشون .
شهریار با تاسف پوفی کشید. نگاهش به روزنامه‌های کف سالن بود .
زمزمه کرد: نوبهٔ بعد دفتر و آتیش میزنن .
حاتم دستهایش را پشت کمر بهم قلاب کرد. حوصلهٔ بحث نداشت. به
منوچهر نگاه کرد و گفت: کاری که گفتم رو انجام بده .
نیم نگاهی به بقیه انداخت و ادامه داد: هر کسی خواست بره مانعش
نشو. تسویه‌شو بده و ...

به سوی یوسف چرخید. جوانک از لحظهٔ ورود کنار در ایستاده بود و
با حیرت به آن شلوغی نگاه میکرد. حاتم حرفش را تمام کرد: به
سلامت .

منتظر جواب کسی نبود .

به سوی در رفت و وقتی از کنار یوسف رد میشد، گفت: میریم باغ
شاه .

پا تند کرد و یوسف با تانی نگاه از کارمندان بیحوصله دفتر گرفت .
وقتی به دنبال جناب حاتم از پله ها پایین میرفت، در فکر مرسوله دیگری بود که به نشانی تبریز بفرستد .
دلش عجیب شور ماه رخسار و مریم بانو را میزد .
درشکجهچی دهنه اسب را کشید و حیوان سم به زمین کوبید. اما سرآخر ایستاد. معین الدین نگاهی به اطراف انداخت. دیوارهای بلند باغ شاه و درختان پرشاخ و برگ پشت آنها را میدید. دستش را مشت کرد و زخم ناسورش به سوز افتاد. از رکاب پایین رفت و پشت سرش ، ماه رخسار از روی نیمکت بلند شد. نگاه او هم به اطراف پر از حیرت و غریبگی بود. معین الدین کرایه را که حساب میکرد، درشکجهچی با دست آن دورها را نشان داد و گفت: سرباز خونه جلوتره. البت که باس آشنا داشته باشی بتونی از اون تو خبر بگیری .
معین الدین نومید سر تکان داد. با خودش که تعارف نداشت. دعا میکرد خبری از این جوانک مدعی، یوسف، به دستشان نرسد. آنوقت دست ماه رخسار را میگرفت و برمینگشت به همان اتاق اجارهای و فکری برای اسکانشان در هتلی آبرومند میکرد .
ماه رخسار کیفش را به دست دیگر داد و با تردید پرسید: فکر میکنی بتونیم پیداش کنیم؟
با حیرت به دیوارهای بلند باغ نگاه کرد و ادامه داد: نقدا اکه انگاری تو انبار کاه دنبال سوزن میگردیم .
معین الدین بیحوصله شانهای بالا انداخت. حال خوشی نداشت. از سوزش تند دستش تا ذهنی که بی سروصاحب برای خودش او هام مییافت، قصد کرده بودند دیوانه‌اش کنند .

کنار ماه رخسار راه افتاد. دخترک موهایش را زیر کلاه کشید و غر زد: خوبه خانوم جونم این روزا رو ندید که دخترکش بیحجاب تو کوی و برزن قدم بزنه و موهایش بازیچه باد بشه.

معین الدین نشنید. اصلا آنجا نبود. فکر و چشم و ذهنش چسبیده بود به دیوارهای بلند باغ شاه و به لحظهای فکر میکرد که قرص قمرش مطمئن از یافتن پشت و پناهی به قدمت روزهای کودکی دست از او بشوید و او را کنار بزند.

نگاهش را از برج و باروی باغ گرفت. موهایش را با دست عقب زد و به اتولی که به دروازه باغ نزدیک میشد چشم دوخت. ماه رخسار کیفش را روی ساعد بالا کشید و نامطمئن گفت: فکریام این دوسه ماهی که تا آزمون دانشسرا مونده، کجا اسکان کنم. حکما که دیگه یه شب نمیتونم تو اون اتاق بوگندو چشم رو هم بذارم. سرعت اتول کم شده بود و معین الدین هنوز بیهدف به سیاهی براق آن خیره بود.

یوسف کلاه نظامیاش را بالا زد. هرچه نزدیکتر میشد، نگاهش به آن دخترک باریکاندام که با ناشیگری کلاهی روی سر نگه داشته بود و با آن کفشهای نیمپاشنه، ناموزون راه میرفت، باریکتر میشد. اگر ذهنش تلخند نمیزد، با خود واگویه میکرد که او رخساره است.

سرعت ماشین را کم کرده بود. کمی دیگر باید به سوی دروازه میپیچید. اما نگاهش هنوز دوخته به دخترکی بود که با حرارت حرف میزد و گاهی میان حرف های تمامنشدنیش بازوی جوانکی را که کنارش، سلانهسلانه راه می آمد، میکشید. هرچند آن مرد جوان انگار اصلا گوش به حرفهای دخترک نمیداد.

نگاه یوسف هر لحظه بیشتر جمع میشد. اتول به نزدیک دروازه رسیده بود و آن دو نیز حالا به اندازه چند قدم با دروازه فاصله داشتند. ماه رخسار سرش را بالا گرفت. عصبی بود از کلاهی که نمیتوانست همه موهایش را بپوشاند. کلاه را کمی عقب زد و بیاراده صاف به راننده کچل اتول سیاهرنگ چشم دوخت.

یوسف بیقرار و ناباور روی ترمز کوبید و حاتم وقت مطالعه چیزی با سیگاری که گوشه لبش بود یکباره و تند به جلو کشیده شد. عصبانی شد. سیگار هنوز میان لبش بود که با خشم عتاب کرد: چه خبرته مردک؟ جهد کردی به کشتنمون بدی؟

یوسف آب دهانش را بلعید. نگاهش هنوز به رخساره بود که با صدای بلند ترمز یکباره سر جایش میخکوب شده بود. معین الدین هم حیرت زده از توقف ناگهانی ماشین شهربانی و راننده کم سن و سالش که صاف به ماه رخسار چشم دوخته بود؛ سر جا مکت کرد.

یوسف زیر لب ببخشیدی گفت. منتظر عتاب بیشتر سرپاس نماند. از ماشین پیاده شد و کلاه از سر برداشت. سر کچلش زیر روشنی خورشید میدرخشید. ماه رخسار منگ و مات نگاهش کرد. سیاهی چشمش مدام روی سر بیمو و لباسهای نظامش میچرخید و بعد دوباره دوخته میشد به چشمهای سیاه او که با آنها به اندازه روزهای خوش کودکی و همه گرگمبهها و قایم باشکها خاطره مشترک داشت.

پلک زد. مغزش یکباره به کار افتاد. اشتباه نمیکرد. سوزن را خیلی ساده از انبار گاه یافته بودند. کیف از دستش سر خورد و روی سنگفرش خیابان افتاد. صبر نکرد. به سوی یوسف دوید و با بغضی که یکباره از دیدن صورت آشنای او آب شده بود، بلند و ناباور صدا زد:

یوسف!

معین الدین پلک زد. نگاهش با کرختی به سوی ماه رخسار برگشت و بعد با ناتوانی نفسی کشید.

یوسف جلوتر آمد و بیحرف دستهایش را از هم گشود. نگاه حاتم از پشت شیشه اتول، باریک و مات بود. گره ابروهایش از اخم نبود. زل زده بود به دختری که قبل از موهای پریشان و آن کلاهی که ناشیانه روی سر نگه داشته بود، زیبایی بیش از حدش او را متحیر کرده بود. ماه رخسار دستهایش را دور گردن یوسف حلقه کرد. حالا آشکارا گریه میکرد. میان حرفهای نامفهوم او، یوسف آرام موهای آشفته‌اش را ناز میکرد و سعی داشت آرامش کند.

ماه رخسار مثل کودکی که از دیدن یک آشنا در شلوغی ترسناک بازار به گریه میافتد، به گردن او چنگ زده بود. نه نگاههای باریک آن مرد توی ماشین و نه حیرت نگهبانان جلوی دروازه و نه حتی منگی معین الدین نمیتوانست مجابش کند تا خوددار باشد. هر لحظه محکمتر به یقه او نیفرم نظامی یوسف چنگ میزد و گاهی میان گریه از خانم‌جانش میگفت و گاهی از روزهای سیاه عمارت پیرنیا.

معین الدین با مکت پلک زد. نگاهش را از آن دو گرفت و روی زانو خم شد. کیف ماه رخسار را برداشت و ببهدف و بیحوصله دستمالی به آن کشید. از حرفهای آن دو، تنها گریه‌های ماه رخسار را میشنید و زمزمه محوی از دلجوئیهای آن جوانک سرباز.

حالش بد بود.

صاف ایستاد و این نوبه نگاهش از آن دو کشیده شد به مرد نظامی که از پشت شیشه به آنها خیره مانده بود. سیگار میکشید. اما سیاهی

چشمش نه به یوسف، که صاف دوخته به ماه رخسار بود که با آن موهای آشفته و حال بیقرارش، بی اینکه بداند یا بخواهد، خواستنیتر از همیشه شده بود .

شیشه را پایین کشید و صدا زد: تویچی!

یوسف میان هقهق ماه رخسار با دستی که هنوز به کمر او بود، به عقب برگشت. یک لحظه به خود آمد. بی میل دست از کمر رخساره کشید و رو به سرپاس پا کوبید. صدایش محکم نبود. گفت: عذر تقصیر سرپاس .

حاتم با دست اشارهای کرد و او دوسه گام به سوی ماشین رفت. ماه رخسار نگران نگاهش میکرد و پیش سر او، معین الدین خیره به موهای موج ماه رخسار بود. رویای دور این دخترک زیبارو و زباندراز انگار به ته رسیده بود .

آه کشید و نگاهش را به آسمان دوخت. حال ناخوشی داشت . حاتم پکی به سیگارش زد و چشم از دخترک گرفت. به صندلی تکیه داد و رو به یوسف گفت: به خاطر این عمل مسخره میتونم بفرستم بازداشتگاه!

یوسف احساساتش را عقب زد و دوباره پا کوبید. جواب داد: مطیعم قربان .

نگاه حاتم دوباره به سوی دخترک نگران کشیده شد. اما بعد رو به یوسف گفت: به یکی از نگهبانا بگو بشینه پشت رل. خودتم ...

چانه‌اش را بالا کشید و بیحوصله ادامه داد: نقدا آزادی .

شیشه را بالا میداد که طعنه زد: انگار این دختر بیشتر از اونچه تو ، پیوست مرسوله کرده بودی، ازت طلبکاره!

به صندلی تکیه داد و به سیگارش پک زد. نگهبان که پشت فرمان مینشست، او به کوفته‌قلایای فکر میکرد که شب پیش میان مستی، متلکش را به این جوان انداخته بود.

راننده راه افتاد و او فکر کرد این دختر کم سن و سال و زیبارو برای این جوانک کچل با آن دماغ کوفته‌هاش لقمه گلوگیری بود.

از دروازه گذشتند. نگهبانی در را پشت سرشان بست. او میان دودی که از حفره‌های بینی‌اش بیرون می‌آمد، دست پیش برد و از جیب اونیرمش کیف جیبی کوچکی را بیرون آورد. بازش کرد و از پشت برگه‌ها و یکی دو کارت به جهت شناسایی، عکس کوچک سیاه و سفیدی را بیرون کشید. نگاهش یکباره رنگ غم به خود گرفت. روی تصویر دختری هم سن و سال همین کوفته‌قلی انگشت کشید و زیر لب زمزمه کرد: تو کجایی بدیع؟

پلک زد. چشمهای این دخترک که مخاطب پیوست مرسله‌های آن جوانک سرباز بود، عجیب طعنه به زیبایی چشمهای بدیع السلطنه میزد.

یوسف دستمال به چشم‌های ماه رخسار کشید و معین‌الدین با کلافگی نگاهش را به زمین دوخت. دیدن عشق بازی آن دو نفسش را میبرد. ماه رخسار با گلویی که دوباره از بغض سنگین میشد، گفت: یه دنیا حرف دارم برات.

دستش را روی سینه گذاشت و لب زد: بقچه غم شده یوسف. تو نبودی... نبودی پیشم.

او دست دخترک را گرفت. مقابلش ایستاده بود. به چشمهای خیس او نگاه کرد و آرام جواب داد: حالا پیشتم عزیز یوسف. هرچقدر خواستی

برام حرف بزن. سبک شو رخساره جان .

او دماغش را بالا کشید. دستش در دست یوسف بود که به عقب برگشت. به معین الدین نگاه کرد و با لبخندی که هنوز بوی گریه داشت، گفت: آزادیمو مدیون این جوونم .

نگاه یوسف باریک شد. معین الدین نگاهش کرد و با تبسمی بیروح سر تکان داد. ماه رخسار دست او را کشید و یکی دو گام به معین الدین نزدیک شد. این نوبه در چشم او ادامه داد: اگه کمکم نمیکرد، حکما الآن زیر سقف عمارت عمو، کنیزی بودم که از سنگینی جواهر میدرخشید!

تعریفهای دخترک از معین نمیتوانست اخمهای یوسف را باز کند. با اینهمه دستش را جلو برد. با هم دست دادند؛ سرد و سست. یوسف با لحنی محکم اما غریبه گفت: ممنونم ...

نگاهش دوید سوی ماه رخسار و حرف آخرش را زد: امانتی منو صحیح و سالم بهم رسوندی!

معین به چشمهای سیاه او خیره بود. اینهمه جان کنده بود که آخرش طعنه این تابین غریبه را بشنود؟!

آب دهانش را بلعید و نگاهش چرخید سوی ماه رخسار .

هر کاری کرده بود تنها به خاطر این دختر بود. وگرنه که بیتعارف حاضر بود سر به تن این جوانک مدعی نباشد .

ماه رخسار بیرحمتتر از یوسف، اما با لبخندی شاد گفت: چند ساعت دیگه با یوسف میام و ساکمو از اتاق برمیدارم .

خندید و دوباره گفت: تو هم راحت میشی از غرغرای قمرخاله .

سرش را کج کرد. خودش نمیدانست با هر حرفی چه نیشتری به قلب

این جوانک محزون میزد. ادامه داد: خستهات کردم معین جان .

معین الدین دوباره آب دهانش را بلعید. زخم دستش تیر میکشید و بیشتر از آن، قلبش بود که ناموزون میکوبید .

ماه رخسار دست پیش برد و دست او را گرفت. نگاه پراخم یوسف به دست آن دو دوخته شد. اما ماه رخسار در نگاه معین دوباره گفت: هر جا مسکن دائم گرفتی خبرم کن .

خندید و بیخبر از آتشی که به جان معین میانداخت، لب زد: یه داداش که بیشتر ندارم. حقمه بدونم کجایی، چیکار میکنی، با کی حشرونشر داری؟

یوسف میان حرافیهای او دستش را به سوی کیف ماه رخسار دراز کرد. معین الدین چشم از دخترک گرفت و به او نگاه کرد. دو مرد بدون حرف خیلی خوب منظور هم را درک میکردند. معین کیف را به دست او داد و ماه رخسار شاد از دیدن یوسف گفت: مواظب خودت باش معین جان .

او باز هم آب دهانش را بلعید و نهچندان بلند جواب داد: تو هم مواظب خودت باش .

نمیخواست به یوسف نگاه کند. ادامه داد: اگه کاری داشتی من فعلا تو همون اتاقم .

ماه رخسار خندید. اما بعد با لحنی نگران گفت: حکما برو پیش طبیب . زخم دستت چرک نکنه .

او سر تکان داد و نگاه یوسف بیاراده دوخته شد به زخم روی دست چپ او. وقتی دوباره به معین الدین نگاه میکرد، یک تای ابرویش بالا بود. مرد بود و زخم سیگار را خوب میشناخت. ذهنش بهکار افتاده

بود. نمی خواست به دلایلی بیندیشد که در مغزش جولان میدادند .
فشاری به بازوی رخساره وارد کرد و دخترک بالاخره دل از
معین الدین کند .

لحظهای بعد بازو به بازوی یوسف به سمت پایین جاده سنگفرش
میرفت. معین الدین لحظهای از پشت سر نگاهشان کرد. اما بعد با
نفسی بلند دست در جیب گذاشت و خلاف جهت آنان به راه افتاد .
نگاهش به خس و خاشاک روی زمین بود. گاهی برگری پوسیده همپای
قدم هایش کش میآمد و سرآخر اسیر گامهای سنگین او میشد .
با سستی سرش را بالاگرفت. دردی که از زخم دستش شروع شده بود ،
حالا در تمام جانش پیچیده بود. سرش، قلبش، حتی پاهایش درد داشت .
اما او با لجاجت قصد کرده بود همه راه را پیاده گز کند. یاد نگاه های
مغرور آن جوانک سرباز افکار و اعصابش را بهم میریخت .
نمیخواست به لحظهای فکر کند که او پیشانی قمرخاله اش را بوسیده
بود یا به دستهایی که بی توجه به اغیار دور کمر دخترک حلقه شده
بود .

میان اوهامی که مثل کابوس به ذهنش چنگ زده بود، از جیبش گیره
ماه رخسار را بیرون آورد و آن را زیر نور خورشید میان انگشتانش
چرخاند. یادآور شبی بود که پشت گلدانهای بزرگ گلخانه به صبح
رسانده بودند .

لبخندش حسرتبار بود .

گیره را توی جیبش گذاشت و سرش را بلند کرد. دکانی با تارها و
سهتارهای چشم او را گرفت. بیاراده به همان سو رفت. با دستهایی
که هنوز در جیب بود، لحظهای به تارهای پشت شیشه نگاه کرد. از

پشت آنها میتوانست پیرمردی را هم ببیند که سنباده به تن چوبی تار میکشید .

وارد دکان شد. نگاهش حرکت تند انگشتهای پیرمرد را میکاوید .
بی دعوت روی چهارپایهای نشست و زل زد به دست مرد. دلش رفته بود برای لمس سیمهای تار و زخم زدن بر دل ریشش که عجیب میل باریدن داشت .

پیرمرد در سکوت فنجانی چای ریخت و دم دست او گذاشت .

معین الدین لب زد: حق یارت .

پیرمرد پرسید: بلدی صداشو دربیاری؟

او لبخند زد. هرچند هنوز تبسمش محزون بود. پیرمرد کمی خم شد و

از پشت سرش، میان تارهایی که روی هم افتاده بودند، یکی را

برداشت و به سوی او چرخید. ابروهای معین الدین بالا پرید. پیرمرد با

دهانی که عاری از دندان بود، گفت: بزن که هم سر من گرم بشه، اما

دل تو قرار بگیره .

معین الدین با احتیاط تار را از دست او گرفت. حس میکرد نوزادی را

بغل گرفته. آن را توی آغوشش گرفت و قبل از هر کاری بویش کرد .

بوی چوب و رنگ در مشامش پیچید. دلش میرفت برای سوز و ساز

آن سیم ها .

انگشتهایش را یکبار روی تارها کشید و نوایی در دکان پیچید .

پیرمرد وقت سوهان کشیدن به تن تار، با تبسم نگاهش کرد. معین الدین

یک پا را روی پای دیگر انداخت. موهای لَختش را عقب زد و

چشمهایش را بست. نوای تار در فضایی که از خردهچوب، کدر دیده

میشد، پیچید. انگشتهایش زخمه به تار میزد و هر لحظه نئی جان

میگرفت. میان حال خلسهوارش خواند :

من غلام قمرم

من غلام قمرم

غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن

پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو

ور از این بیخبری رنج مبر، هیچ مگو

دوش دیوانه شدم

دوش دیوانه شدم

عشق مرا دید و بگفت

آدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

من غلام قمرم

من غلام قمرم

غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن

پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو ...

پیرمرد در سکوت با حالی خوش نگاهش میکرد. اما با اشکی که از

میان پلک او سر خورد و روی گونه‌های ریخت، با نفسی بلند لب زد :

بسوزه پدر عاشقی .

معین الدین نجوایش را نشنید. با خودش بود و قمری که زخمه به سر

سازش میزد .

نشسته بودند کنج کافهای خلوت. ماه رخسار تمام مدت حرف زده و تمام

مدت دستش در دست یوسف بود. دخترک گریسته بود؛ زیاد و چشمهایش از شوری اشک به قاعده نخود شده بود. انگار بعد از مدتها کنج این کافه، محرم و مرهمی یافته بود تا در رثای مادر جوانمرگش ببارد و داغ دلی تازه کند. گاهی هق زده بود، گاهی اشک ریخته بود، گاهی آه کشیده بود، گاهی خشمگین بود، و گاهی دلش خواسته بود زار بزند و همه این گاهبگاه رنجآور، یوسف بود و دستی که به نشانه همدردی، شاید هم عشق، از حصار انگشتان دخترک جدا نشد.

دستمالی به چشمهای او کشید و با لحنی آرام و ملایم گفت: یوسف تصدقت بشه. دیگه گریه نکن. حرفش، بغض ماه رخسار را دوباره آب کرد. سرش را پایین انداخت و دستمال به چشمش کشید. یوسف دست پیش برد و چانه او را بالا کشید. به نگاه خیشش لبخند زد. اما لحنش محزون بود. گفت: مریم بانو، تنها مادر تو نبود. بعد از فوت آقام که به سیاهسالی و بارفت، من موندم تک و تنها. مادرم که قبلش ...

آهی کشید و ادامه داد: من چی بودم جز یه بچه نابالغ بیپناه؟ هشتته سالم بود. قبلش با آقام شهر به شهر دوره گشته بودیم و هر جا یکی نوکر میخواست، آقام بود که رکاب بده. اما بعدش که اومدیم تبریز، بانو نداشت جای دیگه بریم. با آقام موندگار شدیم تو عمارت. بمونه که همه ترس آقام از عموت بود که شکر خدا اون سالها گذرش به آذربایجان نیفتاد. مادر تو ...

یاد مریم آه یوسف را پیش میکشید و اشک ماه رخسار را روان میکرد.

یوسف دوباره گفت: برام مادری کرد. پای مشق و املام نشست و خودش راهیم کرد مدرسهٔ ارامنهٔ تبریز. نداشت کم بیارم و عقب بمونم. اسمش این بود که خونهٔ سرایداری گوشهٔ باغ مال ما بود. اما رسمش، منم موندگار بودم زیر سقفی که شما بودید. پسر مریم بانو بودم و هیچ وقت به این مسئله شک نکردم. پس یقین بدون وقتی میگم به اندازهٔ تو غمگینم...

دست ماه رخسار را محکمتر فشار داد. به چشمانش زل زد و گفت: پربیراه نگفتم.

دوباره آه کشید. دست آزادش را پیش برد و قطره اشکی را که زیر پلک دخترک سرگردان مانده بود، چید و با لبخند عمیقتری گفت: غم به دلت نباشه رخساره. به رسم مادرت که هم پدري کرد برام، هم مادری، اگه قابل بدونی، اگه دل بدی و رضا باشی، پناهت میشم تو این بلاد غریب.

رخساره با اشکی خشک شده در چشم، نگاهش میکرد. یوسف ادامه داد: الانمو نگاه نکن یه تابین بیدرجهام. اما دیپلم دارم. خیلی زود خودمو میکشم بالا.

دخترک نگاهش را پایین انداخت. اما یوسف اینبار آرامتر گفت: راه درازیه بخوام از آینده بگم. اما تا رسیدن به اون روز، نقدا غم دنیا رو نخور.

دستش را به سینهایش زد و گفت: خودم میشم پشت و پناهت. غصه و غمی اگه بود، مال من. خوشی و لبخندی اگه شد، مال تو. سختی و دردی اگه بود، مال من. آرامش و شادی اگه شد، مال تو.

رخساره دوباره به گریه افتاد. اما میان گریه، لبخند زد. انگشتانش را

محکم دور انگشتان یوسف حلقه کرد و گفت: چه خوبه تو رو دارم یوسف .

او خندید. همین جمله کوتاه اما عمیق، توانش را برای رسیدن به فردایی که به آن امید بسته بود، بیشتر میکرد .

با دست آزادش تکه‌های کیک به چنگال زد و آن را مقابل دهان ماه رخسار گرفت. با خنده گفت: بچگیا عاشق شیرینی های آمیز یحیی بودی. این کیک نقدا اون طعم و بو رو نداره، اما برا شیرین کردن دهن شازده خانوم کفایت میکنه .

دخترک با لبخند دهانش را باز کرد. وقتی آن را میبلعید، نگاهش هنوز به یوسف بود که از نینبی چشمانش عشق و آرامش می چکید . ماه رخسار اینبار با آرامش نفس کشید. به صندلی تکیه داد و عمیقتر به یوسف نگاه کرد. میان خلسه‌های که از دیدن چهره آشنای یوسف به آن دچار شده بود، بیخبر بود از آینده‌ای که حکما نمیتوانست به مثابه این کیک و قهوه، کامش را شیرین کند. نگاهشان بهم و لبخندشان عمیق بود. اما همانوقت عجوزه پیر روزگار گلیم بختشان را میبافت، نه به روشنی خامه سفیدی که روی همین کیک ریخته بودند!

از پله های ایوان بالا رفت و هماندم گره کراواتش را شل کرد. قدم هایش را بیاراده، محکم میکوبید و نفسهایش به صدا افتاده بود . عصبی بود. در را پشت سرش بست و از راهروی کوتاه عبور کرد . پریخان مثل سایه در آستانه هال ایستاد. دستهایش را پشت دامن بهم قلاب کرده بود. هنوز باریک اندام بود و موهای بلندش مثل سیاهی شب میدرخشید. زیبا بود، اگر رد آن زخم کینه را نادیده می گرفت .

حاتم متوجه او نشد. پشتش به پریخان بود که دکمه‌های کت نظامیاش را باز کرد. پریخان با صدایی نرم گفت: یه سال ازت بزرگترم. اما به قاعده مادری که بچه شو میشناسه، منم تو رو خوب میشناسم.

حاتم مبهوت به عقب چرخید. پریخان لبخند زد.

هر دو دستش را به لبه چارچوب تکیه داد و سرش را بالاتر از دستها، به چارچوب گذاشت. نگاهش صاف به چشمان برادرش بود. گفت: بیست سال پیش هم یه روزی همین شکلی اومدی خونه. از دفتر روزنومه ایران فردا برگشته بودی. یادته؟

او کراواتش را کامل از گردنش کشید و اخمالود گفت: مهمل میبافی پری.

- کلی پایت شدم تا فهمم شد بدیع السلطنه رو دیدی. خندید، هرچند خندهاش بوی غم میداد. آرامتر ادامه داد: دلت رفته بود برای یه جفت چشم سیاه.

حاتم روی مبل یله داد. پاهایش را دراز کرد و ساعدش را روی چشمهایش گذاشت. پریخان از دیوار کنده شد. جلوتر آمد و لب یکی از صندلیهای لهستانی نشست. نفسی کشید و نجوا کرد: چهل سالته حاتم. تو چلچلی عمرت باز باید من از زیر زبونت بکشم این نوبه دلت کجا، برای کی، لرزیده؟

او با دستی که هنوز روی چشمهایش بود، جواب داد: دلم نلرزیده خواهر.

- نگو صعب و گرفتاری کاری اینقدر پریشونت کرده که باور نمیکنم. -- اونم هست. دیروز آدمای پیرنیا ریختن دفتر روزنومه رو با خاک یکی کردن.

- وقتی قهوه قجرو طبع میکردی، فکر امروز نبودى؟

- بودم .

- نقدا چته برادر؟ این حال آشوب تو برا بهم ریختگی روزنومه نیست .

قبلا هم در فقره قتل سردار معززالملک و اون مقالههای تند و تیزی که طبع کردی، چندین نوبه روزنومه رو بهم ریختن. اما باکت نبود .

- اول که سردار، بعد از پهلوی ملقب شد به تیمورتاش. دیم که اون

مقالهها دنبالهدار نبودن. نهایتش چند نوبه چاپ شدن و قائله خوابید. اما

قهوه قجر معلوم نیست نوبه بعد زیر و زیر زندگی کیو میخواد بریزه

رو داریه. منم دیگه نمیتونم پا پس بکشم. ملت چشم دوختن به ته هفته

که هفتهنامه طبع میشه. تا همینجا هم از قِبل طبع این ستون اضافه ،

کلی عایدی روزنومه بیشتر شده. فقط نگران ته این داستانم .

پریخان دستش را به زیر چانه زد و زمزمه کرد: تهش، فرجام پنهان

دو خواهره که نقدا معلوم نیست کجا گرفتار زیر و رو بافتن عجزه

روزگار شدن!

این را گفت و با لبخندی ادامه داد: نشونی کوچه علیچپ رو خوب بلدم

برادر. زیر و رو نکش برای من. حرف اصلیتو بگو .

او روی کاناپه صاف نشست. دست دراز کرد و به دنبال سیگار، کتش

را از لب مبل برداشت. جیبهایش را زیر و رو کرد و سرآخر نخی

سیگار میان لبش گذاشت. دنبال فندکش میگشت که بیمقدمه گفت :

امروز یکیو دیدم که چشماش طعنه به چشمای بدیع میزد .

پریخان ابرو بالا انداخت. دستش هنوز زیر چانه بود. سری تکان داد

و از پشت حلقههای دودی که به هوا میرفت، مثل برادرش بی مقدمه

گفت: نگو که دلت دوباره لرزیده!

حاتم به مبل تکیه داد. پکی به سیگار زد و پرسید: اشکالش چیه؟

- لرزیده؟

- نه .

- پس ...

او نفس پردودش را بیرون داد و هذیانگونه گفت: لعنتی شبیهش بود .

انگار بدیع بود تو پونزدهسالگی. مثل همون روزی که تو دفتر

روزنومه پدرش دیدمش. فقط... فقط این دختره انگار جسارت بدیع رو

نداشت. ترسیده بود. گریه میکرد. حال خوش نداشت .

- کی بود؟

سوال پریخان، حاتم را به خنده انداخت. هرچند خندهاش تلخ بود. با

حالی پر از ندامت جواب داد: معشوق راندهم. همون که ...

لحن پریخان هم شماتتبار بود: همون که مجبورش کردی تومه

عاشقانهشو بلند بخونه؟

حاتم با خنده سر تکان داد .

پریخان چانه‌اش را بالا کشید .

گلدان روی میز را بیهدف جابجا کرد و زمزمه‌وار گفت: امروز

فروغالدوله آمده بود!

حاتم وقت پک زدن به سیگار، نگاهش کرد .

پریخان کلافه از حرفهایی که روی دلش سنگینی میکرد، ادامه داد :

نگران بود. التماس میکرد اگه یه وقتی ستوننویس قهوه قجر

دستخطی از روزگار عمادالاطبا به دستت رسوند، در طبعش عجله به

خرج ندی!

حاتم طعنه زد: در طبعش عجله نکنم یا کلا طبعش نکنم؟

پریخان نگاهش کرد. گلدان را دوباره وسط میز کشید و با آن لحن آرام و محزونش جواب داد: دلنگرونیهای خواهرونه ست به جهت دفاع از آبروی برادری که به ناحق مقتول شد.

او دوباره طعنه زد: البت که چه قتل ناموزونی هم داشت! پری خان عتاب کرد: شماتت کسی که دستش از دنیا کوتاه شده و جای دفاع نداره، احمقانه ست!

این را گفت و از پشت میز بلند شد. حاتم بی توجه به عتاب آخر او، جواب داد: در فقره دستنوشته های قهوه قجر باید امانتدار باشم چنان از داستان مطلع که دیر و دور نیست «م. پ» «خواهر». حتم دارم روزی که قصه خودم برسه به دستم و اون روز گریزی ندارم از چاپ و طبع پاورقیای که حکایت از تیزی خوردن خودم و سفره شدن شکم داره!

سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و ادامه داد: در فقره عمادالاطبا هم شک ندارم نویسنده اونقدر دادگر هست که یکطرفه به قاضی نره و مقتول بینوایی مثل عماد رو متهم نکنه به مفعولبودن و آبروی مردهای رو ببره که به قول تو دستش از دنیا کوتاه شده! پریخان پوزخند زد و به طعنه گفت: البت که اصرارت بر تاکید واژه ناشی از کینه ایست که از عماد داشتی. وگرنه خودتم، «مفعول» خوب میدونی آدمی به وجاهت اون خدابیامرز مرد این قسم امورات نبود.

حاتم بیحوصله لبخند زد. پریخان که به سوی در میرفت، او پرسید: فروغ هنوز دبیره دانشسراست؟

او سر تکان داد. قدم به راهرو گذاشته بود و حاتم صدایش را از دور

شنید: خودشو محبوس کرده میان عاشقانه‌های دیوان حافظ و راز داستانهای هزار و یکشب و دلخوشه به کاغذهایی که سیاه می‌کنه؛ شاید روزی ازشون یک داستان بلند بیرون بیاد.

حاتم به سایه‌های که محو میشد نگاه کرد. اما بعد آرنجهایش را از روی زانوهایش برداشت. به کاناپه تکیه داد و یکباره زیرپیراهنش را بالا زد. رد عمیق یک زخم کهنه روی شکمش جا خوش کرده بود. پوزخند زد. خیره به آن زخم لب زد: چیزی به تسویه حساب نمونده جناب امیرنظام.

زیرپیراهن را یکباره پایین کشید و از جیب کتی که هنوز روی دسته مبل بود، کیف کوچکش را بیرون آورد. چند دقیقه بعد باز هم خیره بود به عکس کهنه از بدیع‌السلطنه. یاد آن چشمها ذهنش را با خود برد به روزهایی که دختر بزرگ شازده قوام‌الدین دربندی دل داده بود به طیبی که به تازگی از سفر فرنگ برگشته بود. اسم عمادالاطباء از همان روزها خاری شد و در چشمش نشست.

روی عکس سیاه و سفید انگشت کشید و لب زد: بی‌انصاف! دمدمای غروب بود. با هم آمده بودند، بی اینکه فکر جگر شرحه‌ش معین‌الدین را بکنند.

یوسف در زد و ماه رخسار با نگاه به او خندید. دیدن این سرباز بیدرجه دلش را گرم کرده بود. یوسف جواب خنده آرامش را با لبخندی نرم داد و دوباره در زد. لحظه‌های بعد معین‌الدین با مویی آشفته و بدون پیراهن در را گشود. نگاهش به آن دو مبهوت بود. انگار سرگردان بود میان خواب و بیداری و حالا آمدن این دو، به کابوس

بیدار یهائش میافزود .

دستی به موهایش کشید و خواب از سرش پرید. ماه رخسار شرمزده از تن لخت او نگاه گرفت و یوسف اخم کرد. او بیحوصله ببخشیدی گفت و به عقب برگشت. هولکی پیراهنی تنش کشید و وقتی دوباره به سوی در میرفت، یوسف هنوز اخم داشت از بوی تند سیگار که از میان در نیمهباز توی راهروی نمزده مهمان خانه میریخت. صدای معین خسته بود. لب زد: بفرمایید داخل .

ماه رخسار دوباره خندید. اخم نگاه یوسف را درک نمیکرد. از کنار معین که رد میشد، به عادت همیشه غر زد: خودتو در بوی این زهرماری خفه کردی معین .

او چنگی به موهای چربش کشید. میان اوهام و کسالت، هنوز از گفتن دخترک دلش میلرزید . « معین »

یوسف با تانی نگاهش را از او گرفت. قدم به اتاق گذاشت و هماندم نگاهش روی سفره پخش و پلا و ظرف نیمخورده دیزی نشست . نانه‌های بیات و تنگ دوغ هم بود و همیشان انگار گرفتار بی میلی صاحبشان شده بودند .

ماه رخسار صاف به سوی ساکش رفت. در همانحال که لچکی را تا میزد، گفت: اومدم ببرم ساکمو. بهت خیلی زحمت دادم این مدت . معین الدین به دیوار تکیه داد. دستهایش در جیبش بود و نگاهش به دخترکی که او آن لحظه عجیب دلش میخواست زبان درازش را کوتاه کند. دلش را برده بود و حالا لفاظی میکرد به جهت زحمتی که داده بود؟! همین؟

دل معین هم که به درک! همینکه ساق و سلامت رسیده بود به یوسف

جانش، کفایت میکرد لابد!

ذهن معین الدین به غرغر افتاده بود و خبر نداشت همین حالا یوسف به نیمرخش خیره مانده بود. خواندن معنای آن نگاه خیره آنهم از سوی مردی که سالها درد عشقی ناگفته را به جان کشیده بود که سخت نبود. معین الدین آهی کشید و بیهدف به سوی یوسف چرخید. اما نگاه خیره او میخکوبش کرد.

میان خط و نشان کشیدنهایی که از نگاه خیرهشان میبارید، ماه رخسار پشت به آن دو، دستهای کاغذ جدا کرد. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. با مدادی روی آن چیزی نوشت و آن را زیر پیراهن معین که بوی گند عرق میداد، پنهان کرد.

وقتی بلند میشد، گفت: یوسف در مهمانخانه‌های در لاله‌زار اتاقی گرفته. البت گرندهتل نیست. نشانی‌شو ... یوسف به میان حرفش رفت و بیحوصله گفت: پا تند کن خانوم. دیروفته.

نگاهی به معین انداخت و طعنه زد: بیوقت آمدیم و چه بسا خواب جناب معین رو بهم زده باشیم.

او با تانی چشم از نگاه پرمعنای سرباز گرفت. اما ماه رخسار کوتاه نیامد. نزدیکتر که شد، در نگاه معین الدین با لبخندی مهربان گفت: نقدا در مهمانخانه هستم. پذیرشم در دانشسرا قطعی که بهشه، یحتمل وارد خوابگاه می شم و ...

یوسف دست دراز کرد و ساک او را تند کشید. رفتارش عصبی بود و این را مردی مثل معین درک میکرد. اما ماه رخسار بیخبر از خشم یوسف دوباره گفت: بیا دیدنم برادر جان.

معین الدین پلک زد. نفسش رفت با همان کلمه کوتاه. نگاهش در نینی چشمان ماه رخسار میچرخید و ذهنش با وحشیگری آن دو کلمه بیرحمانه را دهباره و صدباره و هزارباره دوره میکرد: برادر جان! یوسف با آرامش بیشتری ابرو بالا انداخت .

دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: این مدت رخساره بهت زحمت داد. ممنونم که ...

نگاهش دوید سوی صورت خندان دخترک و دوباره در نگاه معین ادامه داد: ممنونم بهجهت پناهی که بهش دادی و ساق و سلامت رسوندیش نزد من!

معین الدین دوباره موهایش را عقب زد. نیش کلام این سرباز دیوانه‌اش کرده بود. دستش را بی میل جلو برد و پرمعنی جواب داد: هر کاری کردم به جهت خود رخساره کردم که ...

آب دهانش را بلعید. نگاهش رفت سوی دخترک و با مهربانی غمگینی لب زد: عزیزه برای برادرش!

ماه رخسار خندید. جلو آمد و با یادآوری چیزی، یکباره پرسید: رفتی پیش طبیب؟

او به شیرینی اخم کرد. دخترک تعارف نکرد. دست چپ او را گرفت و با نگاهی مکدر به زخم عمیقش، گفت: زخمش ناسوره معین جان . نگرانم برات .

او دستش را نرم عقب کشید و جواب داد: باکت نباشه. از عطاری ضماد گرفتم. چند نوبه که روش بمالم عافیت پیدا میکنه .

- تعلل نکنی پسر!

گفتنش او را به « پسر » . معین الدین این نوبه بدون جواب لبخند زد

روزهای شیراز کشیده بود. نفسش بوی آه میداد .

یوسف راه را برای رخساره باز کرد و او دم رفتن دوباره با نگرانی گفت: مراقب زخم دستت باش معین جان. هر وقت فرصت داشتی بیا به خواهرت سر بزن. نقدا هم که ...

یوسف آهسته هلهش داد و این از نگاه معین الدین دور نماند. رخساره میان راهرو ایستاد و با نگاهی به سرپای معین دوباره گفت: نه انگار که همون معین الدین خوشپوش شیراز هستی. لباسات بوی دود میده پسر. یه پیراهنتم تو اتاق بود که نقدا باید بشوریش . معین الدین از نگرانیهای خواهرانه او خندید و یوسف اخمآلود گفت : بریم. هوا تاریک شد .

- مراقب خودت باش معین جان .

- پا تند کن رخساره جان .

این را یوسف گفت و ماه رخسار به سوی پله های آجری چرخید . معین الدین با نگاهی ساکت بدرقهشان میکرد. انگار باید باورش میشد رویای خام قرص قمرش به پایان رسیده بود. رویایی که تنها بدو بدو کردن و گریزش به او رسیده بود .

به اتاق برگشت و در را بست .

لحظهای به پنجره تاریک چشم دوخت و بعد بیحوصله دگمهای

پیراهنش را باز کرد. دخترک حق داشت. بوی گند عرق می داد با

ملقمهای از دود سیگار و حتی الکلی که همین سر شب سر کشیده بود .

چشم از پنجره و سیاهی گرفت. اتاق کمکم در تاریکی فرو میرفت. به

سوی گردسوز روی تاقچه رفت و روشنش کرد. چشم چرخاند .

رختخواب دخترک هنوز گوشه اتاق بود و با شلختگی روی هم رها

شده بود. به همان سو رفت. احمقانه میخواست بوی تن دخترک را از لحاف و تشکی بگیرد که شب پیش روی آن خوابیده بود.

مثل پاکبخته‌های مست کنار رختخواب رها شد. پاهایش را دراز کرد، متکای گلدار را برداشت و مقابل دماغش گرفت. هنوز چند تایی از تار بلند موهای ماه رخسار روی آن مانده بود. روی آنها دست کشید و در سکوت اتاق لب زد: قمر!

لحنش شور بود. موهای لَختش که از ندیدن طولانی آب، چرب و خشک شده بودند، روی صورتش سایه انداخته بود. با شلختگی آنها را عقب زد و متکا را کنار انداخت. بیهدف بود. چشم چرخاند. پیراهن چرکی که دخترک از آن گفته بود، کنار دستش بود. آن را برداشت. خندهاش تلخ بود. خواست آن را بو کند. اما خشخش دستهای کاغذ درست زیر آن نگاهش را باریک کرد. پیراهن را روی زمین رها کرد و با حیرت کاغذها را برداشت.

ماه رخسار روی آن با خطی هولکی نوشته بود: نقدا چاره ندارم. تو پست کن. « طهران نو » زحمت بکش این دستنوشته ها رو به نشانی او نفس بلندی کشید و به تشک تکیه داد. در این شب تاریک بدش نمیآمد نقبی بزند به داستانی که این روزها هر طرف میرفت، مردم کوی و برزن از آن میگفتند.

کاغذ را بالا آورد و زیر نور لرزان گردسوز خواند:

آقا جان ناخوش بود. مدام توی باغ قدم میزد و در افکارش سرگردان بود. ما حیران مانده بودیم که این واویلائی به جهت اتفاقات اخیر طهران بود یا درد بیدرمان دیگری توی زندگیمان افتاده بود! جوابش را چند روز بعد فهمیدیم.

بدیع رفته بود دفتر روزنامه آقاجان. فروغالدوله چند وقتی بود که به سفارش پریخان در روزنامه مشغول شده بود. بیست و یکی دوسالاش بود و به جهت طلاق از همسر اولش که بنای ناسازگاری داشت، از سوی خانواده باصلونسبش طرد شده بود. آن روزها طلاق مرسوم نبود و خیلیها دختری را که راهی خانه بخت میکردند، کفنی هم در بقیه نمازش می گذاشتند؛ اشارت به آن ضربالمثل معروف! اما فروغالدوله یکتنه جهد کرده بود این رسم غلط را بکشند. لنگ گذران زندگی بود که پریخان واسطه شد و آقاجان به عنوان ملا ن قِطی او را در روزنامه پذیرفت. اما این دختر انگار بند حصارهای مرسوم زمانه خودش نبود.

بدیع حرفهایشان را از پشت در شنیده بود، وقتی فروغالدوله به آقاجانم التماس میکرد او را و عشق تازه جوانه زده اش را ببیند! بدیع که به خانه برگشت آشفته بود. آقاجانم که لب فرو بسته بود و لام تا کام حرف نمیزد، تنها به جهت حفظ آبروی آن دختر. چرا که آن روزها رسم نبود نسوان پا پیش بگذارند به جهت ازدواج. البت که هنوز هم رسم نیست! اما اصرار فروغالدوله آنقدر زیاد و شدید بود که سر آخر تشمت رسواییاش از بام دفتر روزنامه افتاد و خبرش دهان به دهان رسید به گوش خانواده حکیم، خانواده فروغالدوله! جداندرجد طبیب بودند.

از پدرشان که روزگاری طبیب دربار محمدعلی شاه بود تا پسرشان که به تازگی از سفر فرنگ برگشته و هماندم والی طهران بواسطه اسم و رسم خاندانش، لقب عمادالاطبا را به او هبه کرده بود. خانواده حکیم شازده قوامالدین « . آقاجانم را متهم کرده بودند به دزدیدن قاپ دخترشان

آمده بود ثواب کند، کباب شده بود. کارشان در دفتر بیخ پیدا « دربندی کرد. یقه هم را گرفتند و شد، آنچه نباید میشد. پای نظمیه که به میان آمد، بدیع آسیمهسر و هراسان چادر به سرکشید و پا در گذر گذاشت، بهجهت دفاع از آقاجانم که یکتنه آنقدر منطق و ادب داشت که از خود دفاع کند. اما در نظمیه ورق برگشت. دل عمادالاطباء رفت برای بدیع السلطنه و بدیع در مقابل نگاههای خیره او لب فروبست و شرمگین روبنده را پایین داد.

آقاجانم دل به فروغالدوله نداد و آنقدر رفت و آمد تا عاقبت دستش را به عنوان دبیره در مدرسه دخترانه فرانسویها بند کرد. اما این میان دل بدیع لرزیده بود برای پسر حکیم که برادر فروغ بود و جسارت خرج کرده و قاصد فرستاده بود به جهت رخصت گرفتن برای امر خواستگاری.

آقاجانم رضا نبود. نگفته میدانستیم بعد از قائله فروغالدوله و دلی که هنوز گیر آقاجانم بود، او اکراه داشت از وصلت با این خاندان. اما دل که اینچیزها سرش نمیشود. دل بدیع هم برای خودش مینواخت.

گاهی تند و بیامان، گاهی سست و ناموزون. اما سرآخر روزی بیدل شد و جواب مرسوله عمادالاطباء را نوشت و مهر و موم کرد و به دستم دل میرود ز « داد تا به مریضخانهاش ببرم. از دور برای هم نغمه سر میدادند. شده بودم قاصد دو دل داده که از دوری هم نالهها « دستم داشتند. اما آقاجانم کوتاهیها نبود. در همینروزها بود که دوباره آن جوانک نظامی، عبدالحسین پیرنیا، کلون در عمارت را کوبید. این نوبه وقتی آمد که در دستگاه رئیس نظمیه طهران اسم و رسمی بهم زده بود. اما شاید نمیدانست دل دختر اندرونی منزل ما قبلا یکبار و شدید

لرزیده بود .

معین الدین کاغذ را روی پایش گذاشت و به تشک تکیه داد .

دانسته‌هایش از این داستان بهقدر گفته‌های خالهاش، ملکناز، بود. نه

آنقدر جامع و کامل که فروغالدوله را بشناسد و از راز دل او خبر

داشته باشد، نه از رنج دمامد پریخان بداند و سیاهی روزگاری که بر

او گذشته بود .

انگار یکی آن بالا نشسته بود و دفتر روزگار بیست سال پیش را آهسته

و با حوصله ورق میزد. اما شیرازه کل این دفتر در یک نفر مشترک

بود؛ عبدالحسین پیرنیا!

معین الدین دسته‌هایش را پشت سرش قلاب کرد و به تاریکی پنجره

خیره شد .

از سرآمدن صبر امیرنظام و خشم او به جهت طبع این پاورقی هراس

داشت .

نفسی کشید و پلک زد .

یاد و بوی ماه رخسار در ذهن و مشامش پیچید. در خود مچاله شد و به

ذهنش اجازه داد برای خود خیال ببافد. اوهامی دور و دراز که یک

سرش به قرص قمرش میرسید. با لحنی سنگین از مستی سِ یک شراب

زمزمه کرد: رخساره!

خواب زودتر از آنچه فکرش را میکرد، به سراغش آمد .

آن سوی شهر، حاتم بیخواب بود .

صفحه‌های در گرامافون گذاشته و میان نغمه‌خوانی قمرالملوک وزیری ،

او به چشمهایی فکر میکرد که دیدنشان آنهم بهقدر توقفی کوتاه مقابل

دروازه باغ شاه، خواب از چشمانش ربوده بود .

آن سوی شهر، حاتم بیخواب بود .

صفحه‌های در گرامافون گذاشته و میان نغمه‌خوانی قمرالملوک وزیری ،

او به چشمه‌هایی فکر میکرد که دیدنشان آنهم بهقدر توقفی کوتاه مقابل

دروازه باغ شاه، خواب از چشمانش ربوده بود .

در اتاقش با ضربه ای آرام باز شد .

او چشم از تاریکی آن سوی پنجره گرفت و به سوی پریخان برگشت .

لبخندش بیدلیل بود. دستهایش را در در جیب گذاشت و به او که با

دستهای کتاب در را پشت سرش میبست، نگاه کرد .

پریخان جلو آمد. کتابها را روی میزی گذاشت و گفت: به جناب

منوچهر بگو چشمای پری دیگه اونقدری سو نداره که بخواد اینهمه

کتاب رو به قاعده سالها پیش بخونه و حظ بیره .

حاتم با تلخندی جواب داد: گمون کردی توفیری هم داره؟

پری بیحرف نگاهش کرد .

حاتم به سوی قفسهای رفت و تعدادی کتاب دیگر از روی آن برداشت .

به طرف میز برگشت و آنها را مقابل پری گذاشت. گفت: منوچهر در

گذر این سالها بونه دیگهای پیدا نکرد که بهت بفهمونه هنوز هم به

یادته!

کتابی را بی هدف ورق زد و ادامه داد: نقدا خوندن این کتابها از

سوی تو برای منوچهر مهم نیست. همینکه تو بدونی میون این اوراق

دلی هست که برات میتپه، برای اون بینوا کفایت میکنه .

پریخان نفسی کشید و لب زد: حیروم از صبر و سکوتی که به سر

نیومد .

نگاهش دوخته به حاتم بود. طعنه زد: بیقراری این روزهای تو رو

بذارم به حساب تَرِ کی که به شیشه صبرت خورده؟
نگاه حاتم پایین افتاد. دستش را روی جلد کتابی گذاشت و بیمقدمه
گفت: یاد یک جفت چشم بیخوابم کرده .
پریخان آمرانه گفت: از اون دختر دوری کن .
او آهی کشید و با تلخندی جواب داد: دله پری! بچه بازیگوشی نیست
که به عتاب و خطاب بشه آرومش کرد و از تپش انداختش .
- صبوری خستهت کرده برادر. نقدا اگه اجازه بدی خودم برات آستین
بالا بزنم و ...
حاتم میان حرفهای او خندید. سر تکان داد و گفت: از دید تو فشار
قوای مردانهست که بیتابم کرده. اما نه از جانب من، که هنوز یاد
چشمهای شهلای بدیع در نظرم بیرنگ نشده!
پریخان لبهایش را جمع کرد. حرفی سر زبانش بود و نمیتوانست
سکوت کند. بیحاشیه گفت: بدیع السلطنه حکما تا الان مرده!
حاتم با تائی پلک زد. نفسش رفت با همین جمله کوتاه. وقتی به
پریخان نگاه میکرد، حالش ناخوش بود. زمزمه کرد: سالها به دل
بیچاره ندانست که « ... نوید دادم نکهتی از خاک ره یار میرسه. اما
». یارش سفری بود
پریخان با تاسف سر تکان داد. اما کوتاه نیامد. با لحن محکمش جواب
داد: نقدا که تو هم به این باور رسیدی، پس دست بکش از حالی که
آخرش رسوایی و بدنومیه .
- با این دل بیصاحب چه کنم؟
- افسار بزن بهش و چشم ببند از عشقی که برای تو نیست .
پریخان این را گفت و با مکث چشم از او گرفت. میخواست به

طرف در برود که حاتم صدا زد: پری!

او نگاهش کرد و حاتم با اشاره به کتابها، پرسید: نمیری؟

نگاه او پایین آمد. زمزمه کرد: بونه ارسال این کتابها رو سالهاست که میدونم. اینجا بمونه و چند روز بعد به صاحبش پس بده. بذار جناب منوچهر گمون کنه من اونها رو خوندم.

به سوی در چرخید و این نوبه با خود واگویه کرد: دلی که امید نداشته باشه، دیگه دل نیست. مردابی که خرچنگها توش لونه میکنن.

حاتم روی پاشنه پا به سوی پنجره چرخید. سیگاری گیراند و لحظهای بعد از پشت دود به باغ زل زد. دست خودش نبود که او هام و افکارش صاف میرسید به خاطره چشموهایی که جلوی دروازه باغ شاه دیده بود. معلق بود میان خوف و رجاء. شیرینی این خاطره بازی را دوست داشت و فکر کردن به تابین کوفته دماغش حلاوت این افکار را زهر میکرد.

سیگار را با غیظ پک زد.

صورتش گل انداخته بود. همه تنش از سنگینی دست مشتمالچی درد میکرد. اما راضی بود. بعد از روزهایی مدید به گرمابه رفته بود. هرچند قبل از آن مرسوله قرص قمرش را به نشانی دفتر روزنامه طهران نو پست کرده بود.

بقچه لباسهای چرکش را به دست دیگرش داد و موهای نمدارش را با دست عقب زد. از اسمنویسی در مدرسه طب فارغ شده بود و این یک دلخوش کِ نِک ساده بود میان او هامی که این روزها با آن دست بهگریبان بود. از امروز باید دنبال کار میگشت. هر کاری.

نمیتوانست وسواس به خرج دهد. زندگی خرج داشت و این را نمیتوانست مزاح تلقی کند .

به مهمانخانه رسیده بود. دوباره میان موهایش چنگ زد و خواست از پله کوتاه آن بالا رود که یکباره دستی دور دهانش قفل شد .

تعادلش را از دست داد. افکارش یکباره ایست کرد و چشمهایش به قاعده نعلبکی باز شد. تقلا کرد خود را از حصار دستهایی که او را محکم به سویی میکشیدند، برهاند. اما بیفایده بود. فریادهای خفهایش هم به جایی نمیرسید. ترسیده بود .

با نگاهی وق زده مردی را دید که سعی داشت پاهایش را بگیرد و بلند کند .

نفسش رفته و بقچهایش نزدیک در مهمانخانه روی زمین افتاده بود. دو مرد با کمک هم او را روی صندلی اتولی انداختند. او خیز برداشت . اما به در نرسیده دوباره دستی دور دهان و کمرش حلقه شد. مردی کنارش نشست و با دست سرش را به پایین فشار داد .

معین الدین نفسنفس میزد. حالا تنها چند جفت کفش مردانه میدید و صدای مردان را آشفته میشنید .

خواست سرش را بالا بیاورد. اما فشاری که روی گردنش بود بیشتر شد. مردی با لحنی جاهلماآبانه گفت: جم نخور خوشگلپسر! وگرنه همینجا با یه تیزی دخلتو میارم .

معین الدین پلک زد. ترس هر لحظه بیشتر به جانش چنگ میانداخت . تقلائی کرد و گفت: اشتباه گرفتی

حرف در دهانش خشکید. ضربه ای که به پس گردنش خورده بود برق از سرش پراند. پشتش تیر کشید از سنگینی آن دست و مرد دیگری با

خنده گفت: آ باریکلا. حالا ببند دهن تو تا برسیم عمارت!
معین الدین با سری که فشار رویش هر لحظه بیشتر میشد، لبش را
گزید. نمیخواست به امیرنظام فکر کند. اما ذهن آشفته‌اش صاف
میرفت سوی سیبیل‌های چخماقی عبدالحسین خان و تپانچه‌ای که همین
اواخر خودش به او تقدیم کرده بود.
با درماندگی نفس زد. کارش ساخته بود!

یوسف در سرسرا می‌دوید.
نفس نفس می‌زد و عجله داشت. مقابل در اتاق سرپاس که رسید،
نگهبان کشیک آهسته گفت: برو که حسابی شکاره!
او لب گزید.
یق‌ه‌اش را صاف کرد و نگهبان در را گشود.
او وارد اتاق شد و هماندم پا کوبید.
سرپاس با تلفن حرف می‌زد. بلند و پر از خشم می‌گفت: غلط کرده
مردک احمق. دو روز بازداشتگاه آدمش می‌کنه تا مق‌ر پیاد و بگه تو
انبار مهمات چه غلطی می‌کرده.
منتظر جواب مخاطبش نبود. گوشی را سر جایش کوبید و رو به
یوسف با آن لحن عصبی‌اش پرسید: کدوم گوری بودی توپچی؟
او خبردار ایستاده بود. با نگاهی که صاف به عکس اعلیحضرت
دوخته شده بود، جواب داد: عذر تقصیر قربان.
- عذر تقصیر نمی‌خوام پدر سوخته. این روزها چوب‌خط غیبتت پر شده.
پرسیدم کدوم گوری بودی؟
او مکث کرد و سکوتش حاتم را عصبی‌تر کرد. این نوبه بلند فریاد

کشید: وقتی سوال میپرسم جواب میخوام تابین!

این را گفت و دوباره تکرار کرد: کدوم گوری بودی که سر صبحی
من مجبور شدم با راننده کشیک برم مَـقَر؟

- عذر ...

- ببند دهن تو مردک. میتونم دوباره بفرستم بازداشتگاه. یک هفته!

نگاه نگران یوسف پایین آمد و با آن حال خبردارش دوخته شد به حاتم.

او با چشمی باریک شده پرسید: همینو میخوای؟

- نه قربان.

- چه کاریه که بیشتر از وظیفه برات مهمه؟

- بیشتر از وظیفهم نیست قربان.

- کجا بودی؟ پی الواطی و نامزدبازی؟

یوسف سکوت کرد و حاتم درست مقابلش ایستاد. باتومی را که دستش

بود آهسته به رانش کوبید و آرامتر گفت: نه یک هفته که یک ماه

میفرستم بازداشتگاه!

یوسف نفسی کشید و حفره های بینی اش باز و بسته شدند. نجوا کرد:

اینکارو نکنید قربان.

ابروی حاتم بالا پرید. عصبی بود از نزدیکی این جوان کوفته دماغ به

آن دختری که خواب را بر او حرام کرده بود. با لحنی تند پرسید:

نگرانی از نامزدبازی و وقتکشی با اون دختر عقب بمونی؟

- نه قربان.

- چه مرگته توچی؟

این را حاتم با فریاد گفت و او با لحنی نگران جواب داد: در این شهر

غریبه.

- خب .
- آگه... آگه من برم بازداشتگاه، حیرون میمونه چه کار کنه!
- تو این شهر چه غلطی میکنه؟
- در دانشسرا اسم نوشته. به زودی وارد خوابگاه میشه .
- الان کجاست؟
- در مهمانخانهای در لالهزار .
- حاتم با حیرت پرسید: دختر کم سن و سالی رو در مهمانخانه تنها رها کردی؟
- یوسف در حالیکه هنوز خبردار ایستاده بود، نگاهش کرد. حاتم این نوبه به تندی پرسید: تو غیرت نداری؟
- او پلک زد. حاتم پرسید: اسمش چیه؟ اصل و نسبش به کی برمیگرده؟
- یوسف آب دهانش را بلعید و جواب داد: ماه رخسار... ماه رخسار پیرنیا!
- ابروهای حاتم گره خورد. با صدایی که یکباره پایین آمده بود تکرار کرد: پیرنیا... پیرنیا! ...
- یوسف بی اینکه منتظر جواب او باشد ادامه داد: پدرش، عبدالرضای پیرنیا، از یاران میرزا یونس بود که در کوههای تالش کشته شد .
- حاتم از او دور شد. به سوی میزش که میرفت، با تردید پرسید: اخیانا با امیرنظام عبدالحسین پیرنیا که قرابتی نداره؟
- عموی بزرگشه قربان!
- حاتم از کنار میز شلوغش به او نگاه کرد و با گردنی کجشده پرسید :
- چی باعث شده فکر کنی امیرنظام دختر ابوی مقتولشو میده دست توی پاپتی؟
- یوسف دستهایش را مشت کرد. خشمش از این سرپاس بداخم هر

لحظه بیشتر میشد. جواب داد: رخساره از دست عموی بزرگشه که به این شهر فراری شده!

حاتم با بهت پرسید: فرار کرده؟

یوسف عصبی از دهانی که بی موقع باز شده بود، محکم پلک زد. اما حاتم دوباره به او نزدیک شد و با نگاهی تیز پرسید: و تو جوون نادون گمون کردی میتونی برادرزاده امیرنظام رو در مهمانخانه‌های پنهان کنی و دست او هم بهش نمیرسه!

لحن یوسف در مانده بود: نقدا چاره دیگری نداشتم قربان. حاتم ابرویی بالا انداخت. سرش را تکان داد و پرسید: چرا از سرای عمو فرار کرده؟

صدای یوسف آرام بود. جواب داد: اگر میماند باید به خواست امیرنظام تمکین می کرد.

- و خواست امیر چه بود؟

- وصلت با مردی که به او علاقه نداشت.

حاتم حالا درست مقابل یوسف بود. هم قد بودند. فقط او چهارشانتر از جوانک کم سن و سال بود. به تلخی طعنه زد: فقط نگو که راه دراز شیراز تا طهران رو اونهم در این شوسه‌های پرخطر تنها به جهت دیدار تو طی کرده!

یوسف بدون جواب باز هم به عکس اعلیحضرت همایونی خیره مانده بود.

حاتم دستش را بالا آورد و نهچندان محکم ضربهای به صورت سه‌تیغشده او زد. یوسف با نفسهایی تند نگاهش کرد. حفره‌های دماغش تندتند باز و بسته میشد.

حاتم خندید. هرچند هنوز عصبی بود. فکر اینکه دختری با آنهمه زیبایی دل به این جوانک بیدرجه داده باشد، دیوانه‌اش میکرد. پرسید: در کدام مهمانخانه اقامت داره؟

یوسف خیره نگاهش کرد. آن لحظه به مافوقش اعتماد نداشت. حاتم مکث او را که دید خشمگینتر گفت: میگی یا بدم پدرتو دربیارن؟ نفس یوسف رفته بود. زیر لب زمزمه کرد: مهمانخانه گل سرخ! او سر تکان داد. وقتی به سوی میزش میرفت لب زد: خوبه.

پشت میزش ایستاد و با ابرویی که بالا رفته بود و با لبخندی پر از شیطنت گفت: دو روز بازداشتی سرباز.

یوسف با بی قراری چشم هایش را بست. پلک هایش میلرزید و این را حاتم خوب میدید. با اینهمه عمیقتر لبخند زد و گفت: حالا میتونی بری.

یوسف چشم گشود و لب زد: قربان لطفا...

- شد سه روز تابین.

نفس یوسف گلوله شد و در گلویش ماند.

آب دهانش را بلعید و خیره در نگاه پر از تلخند سرپاس، محکم پا

کوبید. وقتی به سوی در میرفت، شانه‌هایش افتاده بود.

در را بست و حاتم زیر لب تکرار کرد: مهمانخانه گل سرخ.

لبخندی که در خلوت به لب‌هایش میچسبید، عمیقتر و نرمتر بود.

صدا زد: نگهبان.

سربازی در را گشود و پا کوبید.

او کلاهش را برداشت و گفت: راننده کشیک رو خبر کن. میرم

لاله‌زار!

کلاه را روی سرش گذاشت و کراواتش را مرتب کرد. لحظه آخر برگشت و از کشوی میزش شیشه عطری را که در سفر آخرش از پاریس آورده بود، برداشت و چند قطره روی مچ دستهایش چکاند. شببیداری دیشبش به حال خوش الانش میارزید.

از ماشین پیاده شدند. سوز هوا پوست تنش را یخ کرد. کسی محکم کشیدش سوی دری و دروازه‌های باز شد. دو نفر دستهایش را گرفته بودند و هنوز کسی با شدت سرش را به پایین فشار میداد. قدم به باغی گذاشتند. قدمهای آن دو مرد تند بود و او را با شتاب دنبال خود میکشیدند. معین الدین به نفس نفس افتاده بود. خواست کمی سرش را بالا بیاورد. قبل از اینکه مردی دوباره سرش را به پایین فشار دهد، نمای محوی از عمارت معزالسلطان را دید و نفس در گلویش گلوله شد. اشتباه نکرده بود. خان منتظرش بود. آب دهانش را بلعید و مردی با لحن جاهلانهاش گفت: عجله کار شیطونه آق پسر. میخوای زودتر محبستو ببینی که چی بشه؟ بدتر ته دلتو خالی میکنی.

با حرف او مرد همراهش بلند به خنده افتاد و ته دل معین واقعا خالی شد.

خان از او نمیگذشت. اینجا ته خطش بود.

از پله های ایوان بالا رفتند. دری گشوده شد، از سرسرای رد شدند، از پله ها گذشتند، از دالانی عبور کردند و سرآخر دری روی لولا نالید و باز شد.

دو مرد او را با هم به درون اتاق هل دادند. معین الدین تعادلش را از دست داد. به جلو پرت شد و با دو دست روی زمین افتاد. سرش را

محکم تکان داد و دردی در مچ دستش پیچید. لبش را گزید و وقت مالش مچ دستش کمی سرش را بلند کرد. دیدن یک جفت کفش براق مردانه نفسش را برد. توان نداشت سرش را بالا بگیرد و به صاحب آن کفشها نگاه کند. خودش را جمع و جور کرد و از درد و ترس محکم پلک زد.

دلهره و اضطراب رهایش نمیکرد. با گلویی خشک و چشمی تار آهسته و نم‌نم سیاهی چشمش بالا رفت. از شلوار سیاه، کمر بند چرم، و پیراهن سفید مرد گذشت و با دیدن پایون سرخس بهت‌زده شد. این نوبه مکث نکرد. بالاتر را نگاه کرد و صمصام با دستهایی در جیب از بالا به نگاهش پوزخند زد.

معین الدین کمی خودش را عقب کشید. صافتر نشست و دوباره نگاهش را به مچ پر دردش دوخت. اما آن لحظه نه درد استخوان مچ و نه سوز زخم ناسور روی دست ادیتش نمیکرد. نگران عاقبت کارش در این عمارت پربلا بود.

صمصام با لحنی جدی گفت: بلندش کنید.

مردها مکث نکردند. به طرفش آمدند و بی توجه به دردی که در جان او بود بلندش کردند. معین الدین گیج شد. ناباور به صمصام نگاه کرد. هر دو کتفش در حصار دستان آن دو مرد بود. فرصت فکر پیدا نکرد.

کسی یکباره مقابلش سبز شد و مشتی محکم به شکمش زد. نفس او رفت. در خودش مچاله شد و از درد نعره زد. مرد مجال نداد. مشت دوم محکمتر به شکمش خورد و او حس کرد همه دل و روده‌هایش را بالا می‌آورد. مشت سوم به بعد تقریباً بیهوش بود. از شدت ضرباتی که به شکم و سینه‌هایش می‌خورد، خون توی دهانش جمع شده بود.

سرش مثل سر عروسک هر نوبه به سویی میافتاد و او از درد فقط ناله‌ای میکرد. صمصام قدمزنان به سوی پنجره رفت. کمی پرده را عقب زد و به بیرون نگاهی انداخت. بیحوصله شده بود. پرده را انداخت و عینکش را با دستمال پاک کرد. صدای ضربهٔ مردها و گاهی فحشهای رکیکی که میدادند، در اتاق پیچیده بود. او آرنجش را روی رف پنجره گذاشت و عینکش را به چشم زد. مدتی بعد گفت: کافیه! مرد نتوانست جلوی مشت آخرش را بگیرد. یکی از مردها به موهای معین چنگ زد و صورتش را بالا آورد و مرد مشتش را حوالهٔ صورت او کرد.

او اینبار بلندتر نالید. مردها مجال ندادند. تن نیمه‌جانش را کشیدند سوی صندلی و روی آن رهایش کردند. خون از دهان و دماغ پسرک جاری بود. گاهی به هوش می‌آمد، ناله‌ای میکرد و دوباره بی‌حال میشد.

صمصام اشارهای به یکی از نوچه‌هایش کرد. او به سویی رفت و با سطلی آب بازگشت. مکث نکرد. یکباره آب را روی سر و هیكل معین ریخت و او با حالی شبیه به یک غریق، دهان و چشم‌هایش را یکباره باز کرد و سرش را عقب کشید. خندهٔ مردها در اتاق پیچید. او با حالی درمانده و پردرد در خود مچاله شد و از درد استخوان به خود پیچید.

صمصام مقابلش ایستاد. دستهایش باز هم در جیبش بود. معین با دیدن خط اتوی شلوار او، سرش را بالا گرفت. خون از گوشهٔ دهانش جاری بود و زیر چشمش کمکم سیاه میشد. صمصام با مسخرگی نچنچی کرد و گفت: اوه اوه... چه بد شد. با این صورت داغون دیگه هیچ ضعیفهای حتی نگاتم نمیکنه.

او بیحوصله از درد سرش را پایین انداخت. اما صمصام با پا

صندلیای را پیش کشید و روی آن نشست. یک پا را روی پای دیگر انداخت و با لحنی پر از کینه پرسید: نامزد منو ق ر میزنی مرتیکه قمرمساق؟!

و با این حرف اشارهای به مرد کرد. او مشتتش را محکم کرد و به سوی معین الدین خیز برداشت. حاصل کارش نعره‌های معین بود و صدای شکستگی چند استخوان .

صمصام دستش را بالا آورد و مرد عقب کشید. او با آن لحن آرام آزاردهنده‌اش ادامه داد: هنوزم دیر نشده .

دهن باز کن و بگو رخساره کجاست تا الساعه دستور بدم برت گردونن به هلفدونیاى که توش اقامت دارى!

او روی پارگی لبش انگشت کشید. خورش بند نمی‌آمد. نفس کشید و درد در قفسه سینه‌اش پیچید. سکوتش صمصام را عصبی کرد. دوباره به مرد اشاره کرد و معین با درد چشمه‌ایش را بست. انگار سر شده بود . کتک می‌خورد و نیمه‌بیهوش میشد و دوباره همه چیز از نو آغاز میشد .

صدای صمصام را دور و دورتر میشنید: بگو رخساره کجاست؟ نفسش رفته بود. نالید: نمیدونم .

جوابش مشتى بود که با اشاره صمصام روی دهانش نشست. نگاهش خونآلود بود. سرش یکوری کج شده بود که صمصام را دید. نشسته بود روی صندلی و در آرامش سیگار میکشید. با دهانی پر از خون دوباره نالید: نمیدونم کجاست... طهرون که رسیدیم... از من... جدا شد ...

صمصام پکی به سیگارش زد و با کینه جواب داد: دروغ می‌گی

مرتیکه پفیوز .

کسی بیرون اتاق میدوید و صدای گامهایش هر لحظه نزدیکتر میشد. سر معین الدین روی سینه‌اش افتاده بود و باریکه خون از بینی و دهانش روی شلوار و دستش میچکید. صمصام به یکی از مردها اشاره تندی کرد. او به سوی در رفت. اما دیر شده بود. طوبا بود که با مشتش به در می‌کوبید و با گریه نام معین الدین را به زبان می‌آورد. او بیحالت‌تر از آن بود که به صاحب صدا فکر کند. مرد در را گشود و طوبا وحشت زده از هیبت آن مرد قدمی عقب رفت. اما از تک و تا نیفتاد. از کنار شانه او به داخل نگاه کرد. چشم‌هایش خیس بود از اشک. بلند نالید: معین... معین جان... چه بلایی سرت آوردن ... صمصام بیحوصله شد. از روی صندلی بلند شد و پر از اخم گفت: چیزیش نیست دختر. هیچ کس از دو تا مشتش و لگد نمرده! گریه طوبا شدیدتر شد و التماس کرد: دایی... تو رو خدا... ولش کن... داری می کشیش ...

صمصام اشاره به در کرد و دست مرد روی دستگیره رفت. طوبا مکث نکرد. از کنار دست او به داخل اتاق خزید. مرد دیگری راهش را سد کرد. اما جیغ و واویلائی او قطع نمیشد. نگاهش به صورت غرق در خون معین الدین بود که مینالید: دایی بگذر... داره میمیره ... صمصام اخم‌آلود گفت: برو دختر جان... من باید بدونم این مدت طهرون چه غلطی میکرده؟ باید بدونم دختر عموتو کدوم سوراخی قائم کرده!

مردها شل گرفته بودند که طوبا حالا جلوی پاهای معین بود. سرش را به زانوهای او تکیه داد و زار زد: اینجوری نه... داری می کشیش

دایی ...

- برو بیرون... تو کار من دخالت نکن. این دستور مستقیم خانه .
طوبا میان گریه به سوی او برگشت. نگاه خیشش در چشمان پرکینه
صمصام دودو میزد. یکباره از گریه افتاد و با صدایی زخمی گفت :
بسپرش به من... مگه نمیخواهی بدونی اون آکله کجاست؟ باشه... من
مِق ر میارمش .

ابروی صمصام بالا پرید و با مسخرگی پرسید: تو؟!!

- آره... خودم از زیر زبونش می‌کشم بیرون که اون دختر سلیطه رو
کجا پنهون کرده .

پوزخند نگاه صمصام پرید. همین را میخواست بداند. نقدا که با کتکی
و تمشیت راه به جایی نبرده بود .

به مردها اشارهای کرد و کمی بعد در خلوتی اتاق با لحنی پر از خشم
گفت: یه روز بهت فرصت میدم طوبا. اگه نتونستی ازش حرف
بکشی، من اونجور که بلام زبونشو وا میکنم .
- باشه.. باشه دایی .

این را طوبا گفت و التماس کرد: نقدا دست از سرش بردار و
برو... داره میمیره .

صمصام سیگارش را روی زمین انداخت و با کفش از روی آن رد
شد. طوبا با حالی زار روی زانو ایستاد و با دست سر معین الدین را
بلند کرد. بیهوش بود. روی صورت خونی او دست کشید و نالید: طوبا
تصدقت بشه... ببین چه بلایی سرت آوردن معین جان ...
مکث نکرد. بلند فریاد زد: طبیب خبر کنید .

ملکناز بعد از خروج صمصام از اتاق جرأت پیدا کرد و به درون

خزید. اما با دیدن حال زار معین نفسش رفت. به سوی او پا تند کرد و وحشتزده لب زد: چه بلایی سرت آوردن عزیزمجونم؟
طوبا سعی داشت معین را از روی صندلی بلند کند. کمی بعد باغبان پیر عمارت به کمکش آمد. او را کول گرفت و به سوی اتاقی دوید. پشت سرش طوبا میانه دالان با خونی از سر و صورت معین الدین میچکید، زار میزد.

پسر مهمانخانه‌چی در را گشود و روبه او با اخم گفت: بیا برو همشیره. ما پی در دسر و آژانکشی و نظمیه نیستیم.
ماه رخسار مبهوت از حرفهای او جواب داد: چی میگی برادر؟ آژان چیه؟ نظمیه کدومه؟

او به در اشاره کرد و بیحوصله تکرار کرد: بیا برو بیرون آجی.
کَس و کارت اومدن پیات!
ماه رخسار ناباور فقط نگاهش کرد.

پسر جوان این نوبه اخم تندى کرد و گفت: مگه دستم به اون تابین بیناموس نرسه! د اگه میدونستم زیر پات نشسته و از خونه فرار پیت داده پشت دستمو داغ میکردهم بهت اتاق بدم.

رخساره گیج و منگ لب زد: فرار کدومه؟ چی میگی؟
صدای پیرمرد مهمانخانه‌دار از پایین پله ها بلند شد: چی شد جعفر؟
تاس بقچهشو جمع کرد؟

رخساره اینبار با ترس و دلهره گفت: چی شده آقا؟ چرا میخواید منو از اینجا بیرون کنید؟

پسرک به ساک کوچک او اشاره کرد و با اخم جواب داد: گفتم که!

کس و کارت اومدن پایپات!

ابرویی کشید و با پوزخند ادامه داد: مغز خر که نخوردم به دختر

فراری سرپاس اتاق بدم! دودمانمو به باد می ده!

ماه رخسار ترسیده و بی نفس آب دهانش را بلعید .

همان وقت سربازی جلد از پله ها بالا آمد. صدایش تند و بلند بود: معلوم

هست چیکار میکنی مردک؟

نگاهش تا صورت رنگپریده ماه رخسار رفت و دوباره برگشت سوی

آن جوان. ادامه داد: سرپاس در اتول منتظر صبیه خانوم هستن و تو

اینجا قصه حسن کرد شبستری رو تعریف میکنی؟

او خودش را عقب کشید و با لحنی دستپاچه جواب داد: منم منتظرم

همشیرهمون اثاثشو جمع کنه و راهی بشه .

صدایش پایینتر آمد و دستی به گوشه سیبیلش کشید: نقدا منم پی دردرس

نمیگردم .

سرباز بیتعارف وارد اتاق شد و نگاهی به اطراف انداخت. ساک

ماه رخسار را که دید به سوی آن رفت و با لحنی دستوری گفت: بریم

صبیه خانوم!

ماه رخسار یکباره به خود آمد. با اخمی تند راهش را سد کرد و ساکش

را از دست او کشید. نگاهش در نگاه سرباز بود که پرسید: تو کی

هستی؟ من با تو هیچجا نمیام .

پیرمرد از پایین فریاد زد: جعفر... چی شد پس؟ ردش کن بره دختره

رو!

نگاه ماه رخسار به سوی در نیمهباز کشیده شد و غرید: من این آدما رو

نمیشناسم. حکما غرض و مرضی دارن که یه کاره اومدن پی من .

جعفر غر زد: نقدا نه به ما مربوطه نه برامون مهمه. بیا برو رد کارت تا بیشتر از این آب و نون ما رو کساد نکردی .

کمکم جلوی در اتاق شلوغ میشد. رخساره ترسیده و نگران گفت: من از این اتاق هیچجا نمیرم .

پیرمرد لنگلنگان از پله ها بالا آمد و جمعیت را از جلوی در کنار زد . دهانش خالی از دندان بود. تشر زد: بیا برو رد کارت ضعیفه .

و بعد رو به جماعت ادامه داد: د اگه ریگی به کفشش نبود که از خونه بیرون نمیزد .

صدای تایید جماعت بلند شد. رنگ رخساره پریده بود و قلبش تند میزد. آب دهانش را بلعید و با صدایی که کمکم به لرز میافتاد، جواب داد: تا اون جوان سرباز... همون که برام اتاق گرفت... تا اون نیاد من از اینجا جم نمخورم .

جعفر عصبی شد و جلو رفت و غرید: بیا گورتو گم

حرف در دهانش خشکید. ضربه دست سرباز محکم بود. مقابلش ایستاد و با خشم گفت: به خویش سرپاس طهرانی اساعه ادب میکنی نادون؟

جوان دستش را روی گونه‌هایش گذاشت و با کینه نگاهش کرد. اما رخساره منگ بود. نام سرپاس طهرانی را نشنیده بود. با ساکی که در بغلش بود چند قدم عقب رفت. حتم داشت به زودی دعوا میشد و همین او را تا سرحد مرگ ترسانده بود. دنبال راه فرار بود که جماعت یکباره از جلوی در کنار رفتند. پیرمرد دستپاچه شد و زبان ریخت :

تمرد میکنه سرپاس. واله به خدا پسر منم هر چی بهش میگه بیا برو ، خویش و فامیلت اومدن پیات، صبیه خانوم ناز میکنه .

حاتم در آستانه اتاق ایستاد و ماه رخسار با وحشت نگاهش کرد. دیدن

آن مرد قد بلند و درشت اندام با لباس نظامی و درجه‌ها و مدالهایی که روی آن بود، او را به یاد عمویش میانداخت. نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

آب دهانش را بلعید و باز هم بی اراده قدمی عقب رفت. حاتم بی توجه به حرفهای پیرمرد صاف به چشمهای رخساره خیره بود. اما بعد با لحنی ملایم که به دبدبه و کبکبهاش نمی‌آمد، گفت: بریم دوشیزه خانم. ماه رخسار لب گزید. شک داشت این مرد پی او آمده باشد. فکر میکرد حکما اشتباهی رخ داده. اما حاتم به راه اشاره کرد و این نوبه با لبخندی که نرمنرمک روی لب هایش مینشست، گفت: بریم ماه رخسار!

او پلک زد. ترسیده بود. نگاهش مثل مرغی اسیر در چشمان حاتم بالبال میزد. خواست حرفی بزند که او با مهربانی گفت: نشانی‌تو یوسف بهم داد.

ماه رخسار ناباور سر تکان داد و حاتم لب زد: خودش هم میاد. دستش بند بود در مَ قَ ر.

و با این حرف دستش را به سوی او دراز کرد. پای دخترک سنگین بود برای رفتن. حاتم این نوبه با اخمی شیرین، بی توجه به آنهایی که نگاهشان میکردند، گفت: همه روز و وقت ندارم صبیۀ پیرنیا!

قلب رخساره تند می‌کوبید. این مرد از زیر و بم زندگی او آگاه بود. ساک را به سینه‌اش چسباند و با گامی سست به سوی او رفت. حاتم عمیقتر لبخند زد. سرباز جلو دوید و با صدای بلندی گفت: تیاتر تموم شد. برید رد کارتون!

جماعت کمکم پخش میشدند. اما پیچ پچها بلند بود. حاتم به سرباز

اشاره‌های کرد و او مقابل رخساره ایستاد و گفت: بدید به من ساکتونو .
 ماه رخسار آن را محک‌تر به خودش چسباند و لب زد: نه!
 نگاه سرباز تا صورت حاتم رفت و او با لب‌خندی آرام سر تکان داد .
 در کنار هم از پله‌های آجری مهمانخانه پایین رفتند. ماه رخسار هنوز
 منگ بود. نگاهش به خیابان و آدم‌ها سرگردان بود .
 سرباز جلو دوید و در اتول سیاه را باز کرد. ماه رخسار برای هزارمین
 بار آب دهانش را بلعید و حاتم نرم زمزمه کرد: سوار بشید دوشیزه
 خانم .
 دخترک کنار اتول با ترس نگاهش کرد. حاتم لب‌خند زد و او با نگرانی
 سوار شد .
 کمی بعد کنار هم نشسته بودند و او به راهی خیره بود که انتهایش را
 نمیدانست. حاتم به نیم‌رخ بیرنگ او نگاه کرد و با لب‌خندی که از لبش
 کنده نمیشد، گفت: برو شمرون!
 ماه رخسار به طرف او برگشت. نگاهش لحظه‌ای در صورت او کاوید
 و سرآخر پرسید: یوسف کی میاد؟
 حاتم اخم شیرینی کرد. سیگاری گیراند و وقت بیرون دادن دود آن
 جواب داد: دیر نمیشه .
 ماه رخسار با لحنی که کمکم از ترس به خشم میرسید، پرسید: اصلاً
 شما کی هستید؟
 حاتم خندید و ردیفی از دندانهای سفیدش را به او نشان داد. با تظاهر
 به تعجب پرسید: یوسف درباره من به شما چیزی نگفته؟
 ابرویش بالا رفت و سر تکان داد و گفت: چه مرد بیفکری!
 ماه رخسار هنوز نگاهش میکرد. این مرد در نظرش چهل ساله

میرسید و بسیار خوشپوش و مبادی آداب. با اینهمه ترس از غریبهای مثل او باعث میشد به در بچسبد و جرأت نکند روی صندلی راحت بنشیند.

حاتم نفس عمیقی کشید و با لحن جدیتر و نگاه خیرهتری گفت: من حاتم هستم. سرپاس حاتم طهرانی که البته مدیریت هفته نامه طهران نو هم با منه!

ماه رخسار پلک زد. نشسته بود کنار دست جناب حاتم که این روزها به طبع میرساند. «م. پ» دستنوشته های او را با نام مستعار یکباره به سکسکه افتاد. ابروی حاتم بالا پرید. نگاه منگ ماه رخسار هنوز در چشم او بود که دوباره گفت: هیک!

حاتم خندهاش گرفت. رخساره گفت: هیک!

و حاتم بلند گفت: سرباز از یه سقا کمی آب بخر.

سرباز سرعتش را کم کرد. رخساره در صندلی فرو رفته بود و فاصله هیکگفتنهایش هر لحظه کم و کمتر میشد. توانش را داشت همینجا از ماشین پیاده میشد.

دستی که با لیوانی سفالی به طرفش دراز شد او را از اوهامش جدا کرد. اول به حاتم نگاهی انداخت و بعد آب را از دست او گرفت. میان سکسکه آن را نوشید و دوباره لیوان را به او پس داد. کمی بعد دوباره راه افتادند. حاتم حالا از پنجره به بیرون خیره بود؛ به کوههایی که

کمکم نزدیکتر میشدند. میتوانست اخم و شماتت پریخان را تصور

کند و حتی نومیدی ته نگاه آن جوانک سرباز؛ یوسف را!

اما نقدا نمیتوانست از این دخترک زیبارو دست بکشد.

راننده یک راست میراند سوی ارتفاعات شمیران؛ جایی که حاتم در

یکی از کوچهباغهایش خانهباغ بزرگی داشت .

ماه رخسار دستش را روی حلقش گذاشت. آرامتر شده بود. باید فکری میکرد و از این مخمصه میگریخت .

دستهایش از ترس یخ شده بودند .

مدتها بعد ایستاده بود میان سالنی پر از عتیقه و مبهوت به اطراف نگاه میکرد. سیاهی چشمهایش از پرتره اعلیحضرت گذشت و با ترس از پوست ببری که مقابل شومینه پهن زمین بود، رد شد و تابلوهای نقاشی روی دیوارها را رصد کرد و سرآخر دوخته شد به چهره متبسم و آرام جناب حاتم .

آب دهانش را بلعید. در تصورانش او همیشه یک مرد طاس بود با شکمی برآمده که گاه به گاه ساعت جیبیاش را از جیب جلیقه‌اش درمیآورد و بیهدف زمان را چک میکرد .

مریم بانو اصرار داشت این دستنوشته‌ها را جناب حاتم به طبع برساند. اصلاً خودش بود که از مسیو ژان خواست تا نشانی هفته‌نامه طهران فردا را بیابد و به او برساند .

حالا مقابل او ایستاده بود و از ترس مثل بید میلرزید .

با لبهایی خشک زمزمه کرد: یوسف نمیاد؟

لبخند حاتم عمیقتر شد. جواب داد: دیر نکرده .

- آخه گفتید ...

- بنشینید لطفا. چرا اینقدر معذب هستید؟

ماه رخسار به مبلی که پشت سرش بود نگاه کرد. آرام و قرار نداشت .

به سوی حاتم چرخید و با آن صدایی که زیادی آهسته شده بود، پرسید :

اصلاً چرا آمدم اینجا؟ اینجا کجاست؟ من همونجا در مهمانخانه راحت

بودم .

حاتم روی صندلی نزدیک شومینه نشست. سیگاری روشن میکرد که با لحنی پرمعنی جواب داد: شایستهٔ اخویزادهٔ امیرنظام نبود که در مهمانخانه‌های دست چنم آنهم در مرکز شهر اقامت داشته باشن . ماه رخسار لب گزید. نفسهایش تند شده بود. جواب داد: اجازه بدید برگردم مهمانخانه. تا همینجا هم به شما زحمت دادم . حاتم با دست دود سیگارش را خواباند و با شیطننت جواب داد: یوسف دلگیر میشه سازده خانوم .

ماه رخسار کودکانه گفت: نمیشه آقا. من باهات صحبت میکنم . اصلا... اصلا خودم میخوام برگردم .

حاتم این نوبه به خنده افتاد. یک دیگری به سیگارش زد و آرامتر گفت : صبور باشید دوشیزه خانم .

نگاهش در سالن گشتی زد و ادامه داد: فکر نمیکنید اینجا حداقل از اون مهمانخانهٔ بدبو بهتر باشه؟

نگاه ماه رخسار تا ارسیهای بلند و تاریک سالن رفت و با صدایی لرزان لب زد: من از اینجا میترسم .

ابروهای حاتم بهم گره خورد. اما بعد با اخمی شیرین جواب داد: چیزی برای ترس نیست. این ویلا هم نگهبان داره و هم خدم و حشم. کافیه امر کنید تا هر آنچه که میلتون هست، به طرفه‌العینی مهیا بشه .

ماه رخسار پلک زد و این نوبه با لحنی تند جواب داد: فقط میخوام برگردم به مهمانخانهٔ گل سرخ .

حاتم لحظهای نگاهش کرد. انگار یکباره پرت شده بود به بیست سال پیش، مقابل دختری که در آستانهٔ دفتر روزنامهٔ پدرش با خشم میگفت :

جوابم همونه که بود. مرحمت کنید و پریخان رو اینقدر به زحمت
 نندازید بابت جوابی که هر دو میدونیم تغییر نمیکنه .
 نفش سنگین بود. با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد: نقدا مقدور
 نیست .

ماه رخسار خشمگین شد. کلاهش را جلوتر کشید و با قدمهای محکم به
 سوی در رفت. حاتم یک دیگری به سیگارش زد و به دور شدنش خیره
 شد. دیوانه شده بود؟!!

نگه داشتن صبیۀ اخوی امیرنظام حکما خود دیوانگی بود. اما نقدا
 عقلش زایل شده و به جایش قلب بیسر و صاحبش بود که تصمیم
 میگرفت .

یک دیگری به سیگارش زد و همان وقت ماه رخسار با خشم دستگیره
 را کشید. در باز نشد. او ناباور دوباره تقلا کرد. در قفل بود .
 وحشتزده روی پاشنه پا به عقب چرخید و با حالی میان خشم و ترس
 به حاتم خیره شد .
 تلفن سالن زنگ میخورد .

او دود سیگار را از بینی بیرون داد و با ابرویی بالا رفته و لحنی
 نومید زمزمه کرد: نقدا رفتن شما به صلاح نیست دوشیزه خانم .
 ماه رخسار کودکانه التماس کرد: بذارید برم .
 تلفن همچنان زنگ میخورد. حاتم با سنگینی از روی صندلی بلند شد .
 نگاهش به ماه رخسار پر از تاسف بود .

گوشی را برداشت. اما هنوز خیره به دخترک بود. زمزمه کرد: بگو .
 کسی از آن سو چیزی گفت و او فقط گوش کرد .
 کمی بعد گوشی را سر جایش گذاشت. ماه رخسار به گریه افتاده بود .

نالید: میخوام برم آقا. لطفا... بذارید برم .

حاتم جلوتر رفت. ماه رخسار به نفسنفس افتاده بود. دوباره التماس

کرد: تو رو خدا... من باید برم ...

حاتم به میان حرفش رفت و سرد و سست گفت: جناب صمصام به طهران آمدن!

حرف در دهان ماه رخسار خشکید. نفس حاتم بلند و سنگین بود. سر تکان داد و لبهایش را جمع کرد. نگاهش در صورت زیبای دخترک میکاوید. ادامه داد: شما در این سرا در امنیت تام هستید. چند روزی بمونید تا فکری برای این خرمگس معرکه بکنم .

این را گفت و دستی به کراواتش کشید. هزار فکر در سرش جولان میداد. وقتی به سوی کیف دستیاش میرفت، ماه رخسار با تردید پرسید: چرا باید نگران جناب صمصام باشم؟

حاتم لبخند زد. کیف و کتش را برداشت. وقتی به سوی او برمیگشت، کلاهش را به سر گذاشت .

با همان لبخند جواب داد: مردی که در آستانه حمله، توسط عروس قال گذاشته شده باشه، نقدا از مار غاشیه سمیتر و ترسناکتره! گونهای ماه رخسار رنگ گرفت. اما به همان اندازه حیرت کرد. حاتم کیف را به دست دیگرش داد و حرفش را تمام کرد: پرسوجو درباره عقبه شما برای من به قدر یک نیمروز زمان برد دوشیزه خانم. چیزی نیست که بابتش نگران باشید .

دو سه قدم دیگر به سوی او رفت و درست مقابلش ایستاد. توان گرفتن نگاهش را از آن صورت دیرآشنا نداشت. سیاهی چشمهایش هر لحظه تکههای از آن صورت دخترک را میکاوید. انگار یکباره بیست سال به

عقب برگشته بود و نزدیکی آن چهره زیبا و آشنا نفسش را میبرد .
با اینهمه محکم و جدی گفت: اینجا بمونید لطفاً. به زودی به یک جای
امن منتقلتون میکنم .

در را باز کرد و نسیمی به درون خزید .

ماه رخسار پشت سرش با عجله پرسید: یوسف چی میشه؟
حاتم خیره به تاریکی باغ اخم کرد. نفسی کشید و لب زد: آمدنش دیر
نمیشه ماه رخسار. شکبیا باشید .

صبر نکرد و بی اینکه تلاشی برای قفل کردن دوباره در داشته باشد، به
سوی پله رفت. ماه رخسار به دور شدنش چشم دوخت .
حال ناخوشی داشت، ملقمهای بین ترس و حیرت .

به داخل برگشت و در نور مرموز و کم سوی سالن به پوست ببر و سر
گوزن خیره شد. اگر دست صمصام یا امیرنظام به او می رسید، حکما
به قاعده همین دو بینوا یا پوستش را میکنند یا سرش را روی
سینه اش می گذاشتند .

روی نوک پا به کنجی خزید و زانوهایش را بغل گرفت. دلش برای
آرامش عمارت تبریز تنگ بود .

طوبا دنبال طبیب در دالان پا تند کرد. پیرمرد عینک تک فریمش را
از روی چشم برداشت و نچنجی کرد. اخم داشت. شماتت کرد: این
بینوای مادرمرده گرفتار تمشیت کدام گناه ناکرده شده که این بلا رو به
سرش آوردن؟

صدای طوبا میلرزید: حالش خیلی بده جناب طبیب؟

- بد، تعریف درستی از وخامت حال این جوون نیست خانم .

سرش را تکان داد و گفت: به گمانم استخوانی در سینه‌اش ترک برداشته که وقت نفس کشیدن سینه‌اش خس‌خس می‌کند و با اون مشّت و لگدی که به سر و صورتش خورده ...

چانه‌اش را بالا داد و متحیرانه ادامه داد: با انژکسیونی که بهش تزریق شد، گمان می‌کنم تا صبح فردا بخوابه. اما باید مراقب تبش باشید و اهتمام کنید نشسته بخوابه. چون با حالی که داره، در حالت درازکش، تنفس برایش سخت می‌شه.

طوبا تندتند سر تکان میداد. طبیب چند حب و شربت دستساز روی میزی گذاشت و ادامه داد: قاعده استعمالشون نوشته شده.

این را که گفت، نگاهش باریک شد و با تردید پرسید: سواد که دارید؟ طوبا لبخند زد و جواب داد: به قدر خواندن نامه‌های یار!

طبیب سر تکان داد و با نگاه به در نیمهباز اتاق معین الدین حرف آخرش را زد: مراقبش باشید. فردا دوباره بهش سر می‌زنم.

منتظر تشکر طوبا نماند و با قدم‌هایی آهسته از پله‌ها پایین رفت.

طوبا با نگاه بدرقه اش کرد. بعد روی پاشنه پا به سوی اتاق معین

چرخید و خیره به سوسوی نوری که از آن میان به دالان می‌تابید،

زمزمه کرد: بهانه‌ام برای تحمل اخم معلم و تلخی مکتب، مشق

بود و خواندن نامه‌های با خط تو که... هیچ وقت نرسید به «معین الدین» دستم.

قدم هایش به سوی اتاق او آهسته بود. با خود واگویه کرد: طوبا قانون خودشو داره پسر. دل به دلش ندی ...

در را با نوک انگشت هل داد و نگاهش دوخته شد به چهره کبود او که

حتی در حالت نیمه‌هوش هم آثار درد از وجناتش هویدا بود. حرف

آخرش را خیره به او لب زد: بد میبینی معین جان!
ملکناز نشسته کنار تخت معین الدین با نگرانی پرسید: طبیب چی گفت
عزیزم جونم؟

طوبا جلوتر آمد. درست کنار تخت ایستاد و دستش را روی پیشانی
تبدار معین الدین گذاشت. او تکانی هم نخورد. طوبا نفسی کشید و
نجوا کرد: گفت نقدا به صلاح این جوونه بیشتر به فکر خودش باشه!
کلامش پر معنی بود. اما ملکناز آن لحظه در او هام دیگری سیر
میکرد.

طوبا چشم از پلکهای بسته معین گرفت و رو به او گفت: تو برو. من
همینجا هستم.

ملکناز بدون تعارف از روی صندلی بلند شد. دستمال به لبش کشید و
گفت: اگه خوابت گرفت بیدارم کن.
- خوابم نمیاد.

ملکناز نگاه دیگری به معین الدین انداخت و به سوی در رفت. اما قبل
از خروج، خیره به دالان کم نور زمزمه کرد: فردا یه تیک پا میرم
گورستان. بعد از عمری اهل قبورو مهمان فاتحهای کنم و استخوانی
سبک و دلی آرام.

منتظر جواب طوبا نبود. در را نیمه باز رها کرد و در کم سویی دالان
راه افتاد. نگاهش صاف به روبرو بود. زمان زیادی نداشت!

طوبا دستمال نمدار را روی پیشانی معین الدین گذاشت و خیره به
صورت کبود او نجوا کرد: دلم ریش شده معین جان. دستشون بشکنه
که بد زدن.

پتو را آهسته تا زیر سینه او بالا کشید و دوباره گفت: اما دروغ چرا!

همچین یه نمه دلم خنک شد .

ابروهایش را بالا داد و تندى گفت: نكه فكر كنى از كتك خوردن تو شاد شدما... نه... فقط... تو كه رفتى... وقتى با اون آكله سر منو شيره ماليدى و فرار كردى، دلم شكست معين جان. بد هم شكست. اونقدرى كه هنوز تيزى جفاى تو گوشه دلم نشسته و هيچ رقم هم آروم نميشه لاكردار .

لبخند زد و گفت: نقدا گلگزارى رو بيخيال. چيزى به شكوفه كردن درختاى سيب نمونده. خودت گفتى با شكوفهها برمىگردى. خب البت كه خيلى توفيرى هم نداره به جاى تو من اومدم. مهم اينه كه الان با هميم. چند صبح ديگه سببسبد از اون شكوفه ها رو توى دامنم ميريزى معين جان .

جلوتر رفت. صورتش را به تهريش او چسباند و كنار گوشش نجوا كرد: طوبا دلش كوچيكه. زود كينه ميكنه. همونقدرم زود ميبخشه . كافيه تو بخواى تا دنيا رو برات گلستون كنم معين جان . خنديد. كمى خودش را بالا كشيد و حريصانه به لبهاى معين الدين نگاه كرد. لحظهاى بعد معين در خواب نالهاى كرد. طوبا خودش را عقب كشيد و با خندهاى عصبى به رد خونى كه از لب جوانك بينوا جارى بود چشم دوخت .

حاتم در ايوان را پشت سرش بست و پريخان مثل هميشه، شبيه سايه در خم ديوار ايستاد. حاتم كلاه از سر برداشت و سعى كرد لبخند بزند . نگران عمارت شميران بود و امانتى كه آنجا گذارده بود . از كنار پريخان كه ميگذشت، او نجوا كرد: دير كردى. شب از نيمه

گذشته .

او کلاهش را روی میز گرد وسط هال انداخت و با خستگی جواب داد :
 با ویلهم بودم در کافه نادری. شام رو با هم بودیم .
 پریخان ابرویی بالا انداخت و جلوتر آمد .
 حاتم دگمه‌های طلایی کتش را باز کرد و تن خسته‌اش را روی کاناپه
 انداخت .

پریخان روی شیروخورشید کلاه او دست کشید و با لبخندی سرد
 زمزمه کرد: هیچ وقت دروغ گفتن رو یاد نگرفتی!
 حاتم باریک نگاهش کرد. پری خان روی صندلی نشست و دستش را
 زیر چانه زد. خندید و گفت: رفته بودی دفتر روزنامه‌شازده قوام!
 رفته بودی و حسابی گرد و خاک کرده بودی. دماغ بودی از جواب
 ردی که هرنوبه بدیع به سینه‌ات میکوبید. آدمای شازده قوام‌الدین از
 دفتر انداخته بودند بیرون. وقتی آمدی و سر و وضع آشفته و
 خاک‌آلودتو دیدم، ق پی اومدی که بایه لات ولگرد بگومگو کردی و
 حسابی از خجالتش دراومدی. اما خبر نداشتی که قبل از تو ،
 بدیع السلطنه تماس گرفته بود با منزل و راپورت دعوای دفترو برام
 گفته بود، اونم با غیظ!

لبخندش حالا پرمعنی بود: حالا هم نقدا خبر نداری قبل از تو به جهت
 نگرانی از دیرآمدنت، با دفترت تماس گرفتم و خبر شدم که رفتی
 عمارت شمرون! اونم بیخبر و یکباره!

حاتم به موهایش دست کشید. کلافه بود و خسته. نفسی کشید و خواست
 دهان وا کند که پریخان انگشت اشاره اش را بالا آورد و با آن لبخند
 خونسرد حرف آخرش را زد: یادت باشه دروغگوی خوبی نیستی

برادر. پس دروغ نگو!

حاتم اخم کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و لحظهای به خواهرش نگاه کرد. نقدا خودش هم حال جر و معجر نداشت. بیحاشیه جواب داد: ماه رخسار رو بردم شمرون!

پری خان فقط نگاهش کرد. در نینی چشمانش هم ترس بود، هم حیرت و هم اخم. خواست حرفی بزند که این نوبه حاتم انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با لحنی تند ادامه داد: مجبور بودم منتقلش کنم به یک جای امن! پریخان لب زد: امن؟!

صدایش پر از حیرت بود. حاتم سر تکان داد: امن! روی مبل صاف نشست. جعبه خاتمکاری سیگار را از جیبش درآورد و نخی از آن بیرون کشید. وقتی آن را گوشه لبش می گذاشت، گفت: صمصام طهرانه!

پریخان گردنش را کج کرد. نام صمصام تکرار روزهای سیاه زندگی اش بود. زمزمه کرد: این چه دخلی به اون دختر داره؟ حاتم به سیگارش پک زد و گفت: صمصام دامادیه که نرسیده به حجله، این دختر سرشو به طاق کوبیده و از دستش فرار کرده! پریخان پلک زد. وقتی دوباره به حاتم نگاه میکرد، ضرب تند قلبش را حس میکرد. پرسید: جهد کرده بود با این دختر ازدواج کنه؟

حاتم سر تکان داد و او با حالی عصبی خندید. از روی صندلی بلند شد و به سوی ارسی روی به باغ رفت. دستهایش را مقابل دهانش گرفته بود. اما روی پاشنه پا به عقب چرخید و با حالی آشفته لب زد: از اول هم خوش سلیقه بود.

حاتم سرش را پایین انداخته بود. حرفی سر زبانش بود که از گفتنش هراس داشت. سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و پک دیگری زد. پریخان حالاتش را میگوید. گفت: بگو و هر دومیونو راحت کن. حاتم خیره به خاکستر سیگار پلک زد. جای تعارف نبود. تا همین حالا هم کلی دلشوره دخترک را داشت در کنج عمارت شمیران. نهچندان بلند جواب داد: اگه رضا بدی، چند صباحی بیارمش اینجا! پری خان پلک زد و دوباره به سوی پنجره چرخید. حاتم دوباره خاکستر سیگارش را در ظرف کریستال ریخت و ادامه داد: شمرون برای دختری به سن و سال اون امن نیست و در شهر هم خیلی سهل و ساده میفته به دست آدمای امیرنظام. پریخان خیره به تیرگی پنجره زمزمه کرد: از اینجا به بعد نقل دلی نیست که برای اون چشمها از کف دادی!

- نیست!

این را حاتم گفت و سیگار نیم سوخته را در ظرف خاموش کرد. از روی مبل بلند شد و ادامه داد: نقدا دلم نه برای چشم هایی که انگار به عاریه روی اون صورت پریوش نشسته که ... نفسی کشید و آرامتر لب زد: دلم برای خودش رفته پری... برای خودش.

نماند تا بهت نگاه پریخان را ببیند. رفت و پری میان حیرت و ترس، روی تیرگی شیشه های ارسی، دست روی بخیه صورتش کشید. زیبایی سابقش را از یاد برده بود.

فصل ششم

دستش روی سنگ کهنهای بود که در گذر ایام، نام حکشده روی آن

زیر سنگینی خاک و خس و خاشاک مدفون شده بود .

بدون وسواس روی خاک دست کشید و حجم سنگین آن را کنار زد. نام مقابلش آشکار شد. اما به این هم رضا نداد. تنگ آب را « ماهمنیر » روی سنگ خالی کرد و با کهنه‌پارچهای روی آن را دستمال کشید .

همه جا گل شده بود. باقیمانده آب را پای درخت کاجی ریخت که روز دفن ماهمنیر بالای مزارش کاشته بود. خاک تشنه، خیس شد و آب در خاک تفدیده فرو رفت .

ملکناز پای مزار نشست. دوباره دست به سنگ زد و زیر لب زمزمه کرد: بسم الله الرحمن الرحیم ...

اما نگاهش صاف به خاک پای درخت بود. دوباره فاتحهای خواند و این نوبه به اطراف نگاهی انداخت. کلاغی روی دوبا میپرید و میان نوکش چیزی بود. کمی بعد پر زد و بالای درختی رفت .

سیاهی چشم ملکناز دورتر رفت. زنی پای گوری نشسته بود و مویه میکرد .

بوی خرما میآمد .

ملکناز به سوی دیگری نگاه کرد. لبهایش هنوز میجنبیدند. دو کودک دور گوری بازی می کردند و زنی وقت فاتحهخوانی تشرشان میزد .

ملکناز سر چرخاند و پیرمردی را دید که کنار گوری روی خاک نشسته بود و میگریست .

او نفسی کشید و آب دهانش را بلعید .

دستی مقابلش دراز شد و نگاه او دوخته شد به رنگ زرد زعفرانی

حلوا. سر تکان داد. زنی آرام از کنارش رد شد .

ملکناز آهسته خودش را پای درخت کشید. بیست سال پیش یک نهال نورس لاغر بود و حالا یک کاج بلند و پرسایه! زیر سایه آن نشست و به خاک خیس پای آن نگاه کرد. نرم شده بود. از زیر چادرش کاردی درآورد و دوباره به اطراف نگاه کرد. حالا فاتحه نبود که میخواند.

از هول دیدن یک آشنا و ترس سررسیدن آدمهای عبدالحسین خان، آیتالکرسی زمزمه میکرد.

کارد را به خاک زد و آن را میان خاک چرخاند. عجله داشت. حجمی از خاک را جابجا کرد. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. میان بالا و پایین کردن خاک ریشه درخت، هولزده به اطراف نگاه کرد. کسی حواسش به او نبود و همین شتابش را بیشتر کرد.

کمی بعد کارد را کناری انداخت و با دست خاک را پس زد. نگاه ترسیده‌اش حالا صاف به حجم گلی بود که جابجا میکرد.

اما کمی بعد با دیدن چیزی که در خاک برق میزد، لبخندی هولکی به لبهایش چسبید. برای چندمین بار آب دهانش را بلعید و دستش را میان گل فرو کرد. اشتباه نکرده بود. کلیدی که بیست سال پیش پای درخت مزار خواهرش چال کرده بود، حالا میان مشتش بود. نفس عمیقی کشید و پلک زد.

از همانجا خم شد و مشت گلایش را به سنگ مزار ماهمنیر زد و زمزمه کرد: امانتدار بودی خواهر. ممنون!

قلبش حالا آرامتر میکوبید. از پای مزار بلند شد و به سوی حوضچه آب رفت. باید عجله میکرد!

پیرمرد عصا بر زمین کوبید و با صدایی که هنوز صلابت سالهای جوانیاش را در خود نگه داشته بود، گفت: تا جناب حاتم رو نبینم از این دفتر خارج نمیشم.

منوچهر دسته ای کتاب روی میز گذاشت و آرامتر از او جواب داد: جناب حاتم که نقدا تشریف ندارن. پیشنهادم اینه که در زمان مقتضی تشریف بیارید، بدون اینکه وقتی ازتون ضایع بشه.

- شما نگران وقت من نباشید آقا.

این را پیرمرد با صدای تقریبا بلندی گفت و منوچهر ابرویی بالا انداخت. نگاهش بین نادر و قنبر و شهریار دوری زد.

اما سرآخر کتابها را دوباره از روی میز برداشت و اینبار با نگاه به مرد جوانتری که همراه پیرمرد بود، گفت: میگم براتون قهوه بیارن.

مرد آرامتر از پدرش سر تکان داد و منوچهر با نیم نگاهی به اخمهای تند پیرمرد، از کنار او گذشت.

از کنار شهریار که رد میشد، او با چشم اشارهای کرد. اما منوچهر شانهای بالا انداخت و وارد اتاقی شد.

شهریار و نادر به دنبالش پا تند کردند. شهریار در را بست و نادر با لحنی تند گفت: غلط نکنم بستنشینی این پیرمرد در دفتر روزنومه هم مربوط به همون ستون قهوه قجره که انگاری جهد کرده طومار نوندونی ما رو در هم بیچه.

منوچهر این نوبه کتابها را روی میز خودش گذاشت. دستهایش را در جیب برد و زمزمهوار پرسید: این پیرمردو شناختید؟

چشمهای شهریار باریک شد و نادر با ابروهایی پرگره به جای جواب، سوال کرد: مگه تو شناختیش؟

او آهسته سر تکان داد. قدمزنان به سوی پنجره رفت و از آن بالا به شلوغی خیابان لالهزار نگاه کرد. زنی دست در بازوی مردی مقابل جواهری ایستاده بود و با لبخند چیزی را به مرد نشان میداد و مرد دیگری برای زنی کلاه از سر برمیداشت.

نگاه او در شلوغی خیابان با اتول سیاهرنگی کش آمد. بیاراده دقیقتر نگاهش کرد. کلاه نظامی شوfer ماشین توجهش را جلب کرده بود. این نوبه به سرنشینان پشت ماشین چشم دوخت. سایه‌های از سرپاس حاتم را دید کنار زنی که انگار به در چسبیده بود.

او نفسی کشید و زمزمه کرد: دکتر حکیم، دکتر ارسلان حکیم، پدر عمادالاطباء مرحوم هستن!

نادر با صدای بلندتری گفت: بیا! من که گفتم این روزا هر چی میکشیم از این دست‌نوشته‌هایی که عینهو اجل معلق رو سرمون هوار شده. منوچهر چشم از خیابان گرفت و روی پاشنه پا به سوی آنها برگشت.

نگاهش به نادر بود. اما ذهنش به عقب کشیده میشد؛ به روزهای مریضخانه و فریادهای پردرد پریخان و دری که با اصرار

بیمارگونه‌هاش به روی هر ملاقات‌کننده‌های بسته شده بود.

به سوی میزش که میرفت، زمزمه کرد: انگار صبر خدا هم سر آمد از ابر سیاهی که بیست سال روی حقیقت سایه انداخته.

پشت میز نشست و کتابی را پیش کشید. ترجمه‌های از یک رمان روسی بود. حتی به نامش نگاه نکرد. آنقدر در خود و افکارش غرق بود که متوجه رفتن نادر و شهریار نشد. جلد کتاب را باز کرد و نگاهش دوخته شد به بیتی که خودش آن بالا نوشته بود:

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود

وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
 سیاهی چشمش آهسته سر خورد و پایین آمد. لبخندش محزون بود.
 روی نوشته دیگری انگشت کشید. خط پریخان را خوب میشناخت.
 نوشته بود:

حریف را که غم جان خویشتن باشد
 « سعدی » هنوز لاف دروغ است عشق جانانش
 منوچهر پلک زد و خیره به نوشته پریخان به صندلی تکیه داد. با
 همان لبخند محزون لب زد: بیانصاف!
 همان وقت نگاه حاتم به نیمرخ رنگپریده ماه رخسار بود. دخترک با
 دستهایی در هم مشت شده به خیابانها و مغازهها خیره بود. اما در
 ذهنش هزار فکر بیسر و سامان جولان میداد. نگران یوسف بود و
 ترس همراهی این مرد بیچاره اش کرده بود. کنار هراسش برای طبع
 دستنوشته های قهوه قجر، چیزی در نگاه این مرد بود که ته دلش را
 خالی میکرد. چسبیده بود به در ماشین و به سویی می رفت که
 مقصدش را نمیشناخت. با درماندگی در صندلی فرو رفت و نفسی
 کشید.

نگاه حاتم از نیمرخ او به مزونی آن سوی خیابان کشیده شد. صاحبش
 را میشناخت. نهچندان بلند امر کرد: بایست سرباز!
 سرباز بیحرف ماشین را به حاشیه خیابان کشید و توقف کرد.
 ماه رخسار با گنگی نگاهش کرد و حاتم با نرمی لبخند زد. سرباز پیاده
 شد و در سوی او را باز کرد. دخترک گیج بود. حاتم با لحنی ملایم
 زمزمه کرد: پیاده شید ماه رخسار.

او آب دهانش را بلعید و نگاهی به خیابان شلوغ انداخت. بعد دوباره به

سوی او برگشت و پرسید: رسیدیم؟

او سرش را تکانی داد و گفت: حالا میرسیم .

- آخه ...

- پیاده شید ماه رخسار .

او پلک زد. در حلقهٔ محبت اجباری این مرد میانسال خوشپوش گیر

کرده بود .

پیاده شد و حاتم ماشین را دور زد .

کنارش ایستاد و برایش راه باز کرد. دخترک بیهدف کنار او راه افتاد .

حاتم یکر است به سوی مزون میرفت. نگاه ماه رخسار گیج بود .

نوشت‌های روی شیشه‌ها را میخواند و حیران بود که مقصدشان

سلمانی مادام رزالین بود یا جواهری گوه‌ربین!

حاتم بازویش را آهسته گرفت و او مثل برق‌گرفته‌ها به سویش چرخید .

ابروهای حاتم بالا رفت. لبخندش عمیق‌تر شد و به مزون گیتا اشاره

کرد. نگاه ماه رخسار به مانکنی پشت شیشه دوخته شد. لباس زیبایی به

تنش بود. خواست حرفی بزند که حاتم در فروشگاه را گشود و به او

اشاره کرد. ماه رخسار هنوز گیج بود. با سستی قبل از او قدم به مزون

گذاشت و بوی نویی پارچه مشامش را پر کرد. حاتم در را بست و

هماندم زنی به سویشان آمد. لبخندش دستپاچه و البته آشنا بود. زبان

ریخت: خوش اومدید سرپاس. بفرمایید .

حاتم کلاه از سر برداشت و آن را زیر بغلش نگه داشت. سری تکان

داد و پرسید: خانوم تشریف دارن؟

- بله هستن. بفرمایید لطفا .

و با این حرف یکی دو قدم جلوتر از آنها راه افتاد. ماه رخسار خیره به

مانکنهایی که لباسهای مد روز فرنگ به برشان بود، زمزمه کرد :

برای چی آمدیم اینجا؟

حاتم دوباره تبسم کرد و جواب داد: شتاب نکنید ماه رخسار .

زنی به سویشان میآمد. لبخند پت و پهنی به لبش بود. موهایش را

پشت سر جمع کرده و بلوز و دامن ساده‌ای به تن داشت. دو سه قدم

مانده به آنها، با لحنی شاد و آشنا گفت: سلام. خوش اومدید سرپاس .

و با این حرف دستش را به سوی حاتم دراز کرد .

با هم دست دادند و ماه رخسار ناباورانه آب دهانش را بلعید. نگاهش به

نیمرخ گیتا بود. زنی حدودا چهل ساله، با چهرهای که زیر آن آرایش

ملایم هم زیبایی خود را حفظ کرده بود. نگاهش به حاتم هم آشنا بود و

هم عمیق. دست دادنشان طولانی شد. عاقبت حاتم بود که دستش را پس

کشید و این را ماه رخسار خوب دید .

نفس بلندی کشید و باز هم بیهدف به اطراف نگاه کرد .

زنی بالای پله ها ایستاده بود و خیاط لباسی را به تنش اندازه میکرد .

دو زن دیگر روی مبلی قهوه مینوشیدند و مردی با دختری جوان میان

رگالها میچرخید .

حاتم و گیتا خوش و بش میکردند و او خسته بود از اجبارش برای

شناخت آدمهای غریبه .

ترجیح میداد کنج همان اتاق عاریه در مهمانخانه گل سرخ منتظر

یوسف میماند .

نام او ذهنش را بهم ریخت. بیدلیل نگرانش شده بود .

صدای گیتا او را به خود آورد. چشم از مانکنی با لباسی نیمهبرهنه

گرفت و به سوی او برگشت. گیتا لبخند داشت. از بالا تا پایین کاویدش

و گفت: خیلی هم خوشاندام هستن دوشیزه خانوم. مدلهای زیادی داریم که به تن ایشون خوش بشینه .

حاتم وسواسگونه گفت: بهترینشو میخوام گیتا .

زن اینبار به او نگاه کرد و با ابرویی بالا رفته و پرمعنی، جواب داد :
البته که نومیدتون نمیکنم سرپاس .

او خیره به نگاه زن سیگاری گیراند و پک محکمی به آن زد .

گیتا به سوی دختران مزونش رفت و در همانحال که بلند و پرعتاب دستوراتی به آنها میداد، ماه رخسار بهتزده و البته پر از اخم رو به حاتم گفت: من لباس لازم ندارم جناب حاتم .

او دود سیگاراش را بیرون داد و به سوی دخترک چرخید. لبخندش در مواجهه با این دختر همیشه نرم و ملایم بود. سری تکان داد و پرسید :
مگه نگفتید قصد ورود به دانشسرا دارید؟

ماه رخسار گیج شد. سرش را تکان داد و حاتم با خونسردی ادامه داد :
به خانوم گیتا سفارش کردم لباس فرم دانشسرا رو براتون مهیا کنن و

...

- اما من که هنوز پذیرفته نشدم .

حاتم خندید. مقابل او ایستاد و با لحنی آرام جواب داد: کافیه شما اراده کنید ماه رخسار .

نگاه خیره دخترک در نینی چشمان او میکاوید. آنقدر بزرگ شده بود که مفهوم این مهربانیها و توجهکردنها را درک کند. تنها حیرتزده بود از سن و سال این مرد و آن درجهها و مدالهایی که روی لباس نظامیاش برق می زدند .

گیتا به طرفش میآمد. او آب دهانش را بلعید و نگاهش کرد. دلش

برای یوسف شور میزد .

گیتا با لبخند گفت: تشریف بیارید لطفا .

و با این حرف برایش راه باز کرد. دستش را پشت ماه رخسار گذاشت و او را به جلو هدایت کرد. اما نگاه آخرش به حاتم بود که به سیگارش پک میزد .

آنها از پله ها بالا رفتند و حاتم روی مبلی نشست. دستش را لبه آن گذاشت و پک دیگری به سیگارش زد. نگاهش اطراف را کاوید. اما سر آخر کشیده شد بالای پله ها، جایی که گیتا با وسواس به کارمندانش دستوراتی میداد .

او خم شد و خاکستر سیگارش را در جاسیگاری تکاند. به کار گیتا ایمان داشت .

کمی بعد با صدای قدم هایی که نزدیک میشد، روی مبل صاف نشست و با سیگاری که میان انگشتانش دود میشد، به روبرو نگاه کرد . ماه رخسار بین گیتا و یکی از دختران مزون با نگاهی پایینافتاده به سمتش میآمد .

نگاه حاتم باریک شد و بیاراده از روی مبل برخاست. نگاه خیرهای صاف به ماه رخسار بود که در آن پیراهن ساده بلند و بشمی و با موهای بلندی که از یکسو روی شانهایش رها شده بود، هر لحظه ضرب قلبش را تندتر میکرد .

گیتا با کفشهای پاشنه بلندش جلو آمد و با لبخندی عمیق گفت: گفتم که دوشیزه خانوم هر لباسی بپوشن بهشون میاد .

کنار حاتم ایستاد و به ماه رخسار نگاه کرد. دخترک معذب بود از حجابی که به یکباره به یغما رفته بود. نگاهش مدام گریز میزد و از

خیرگی نگاه حاتم رنج میبرد. دختر خیاط پای پیراهن او خم شد و چینهایش را مرتب کرد. گیتا گفت: کمی بلنده که میشه اندازش کرد. کمی سرش را کج کرد و دستش را در هوا تکانی داد و گفت: حتی میشه کمی روی یقهش کار کرد و بازترش کرد. فقط ...

بیاراده به سوی حاتم برگشت و به دست او که هنوز مات اندام و زیبایی ماه رخسار بود، ضربهای زد.

حاتم چشم از ماه رخسار گرفت و نفسی کشید. گیتا پرمعنی نگاهش میکرد. حاتم گلویی صاف کرد و گفت: گمون میکنم همین خوب باشه.

صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد: بهر حال یک میهمانی غیر رسمیه.

گیتا به دخترک خیاط اشارهای کرد و او دست ماه رخسار را گرفت. وقتی دور میشدند، گیتا با صدای بلندتری گفت: یک دست روپوش فرم انداز هشون کن.

دخترک چشمی گفت و گیتا به سوی حاتم چرخید. او روی عرق پیشانیاش دستمال میکشید. گیتا سرش را کج کرد و طعنه زد: منو باش که علت دوری کردنهای اخیر تو رو در خودم جستجو میکردم!

حاتم نفسی کشید و با حالی پریشان از یادآوری زیبایی نفسگیر ماه رخسار، لب زد: مهمل نباف.

گیتا نگاهی به اطراف انداخت و بعد آهسته دست او را گرفت. حاتم در نگاه او نفسی زد و دوباره دستمال را به سر و صورتش کشید. گیتا زمزمه کرد: بدجور دل از کف دادی حاتم.

سرش را تکانی داد و ناباورانه گفت: اون فقط یه بچه ست. به زور

شونزده سالشه .

حاتم خواست دستش را پس بکشد. اما گیتا محکمتر به دست او چنگ زد و حاتم نجوا کرد: یه شب وسط هفته ...

گیتا پلک زد و میان حرفش رفت: میای که در سیمای من، وقت عیش و مستی ردی از ماه رخسار رو بجویی؟

حاتم دستش را از دست او بیرون کشید و جدیتر طعنه زد: اگه مکرر میشی نیام!

گیتا به تلخی خندید و جواب داد: خوبه که رنج عشق یکطرفه رو تو هم بچشی. بیا... هر وقت خواستی بیا. بساط عشق و عیشت با من! ماه رخسار به سویشان میآمد. حاتم با دیدنش دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد: نقدا که انگار یاد عشقبازی با این دختر مجبورم میکنه به دیدن زودبهبود تو!

گیتا با غم جواب داد: اینم از اقبال سیاه گیتاست که قراره در نگاه هوسآلود تو، نقش این دوشیزه زیبارو رو بازی کنه .

ماه رخسار معذب مقابلشان ایستاد و گیتا با لحنی به ظاهر خونسرد پرسید: لباسهای فرم رو دیدید دوشیزه خانم؟

او با امید بیشتری لبخند زد و جواب داد: بله. خیلی زیبا بودن. ممنونم .
- خواهش میکنم. میدم دخترا به قاعده شما آمادهش میکنن و میفرستم خدمتتون .

- ممنونم خانوم .

گیتا لبخند زد و حاتم دستمال به صورت خیشش کشید. حالش آشوب بود. به راه اشاره کرد و بیحاشیه گفت: بریم .

ماه رخسار سر تکان داد. نگاه آخرش به گیتا بود که با حالی غریب و

محزون حاتم را بدرقه میکرد .

کمی بعد کنار حاتم از در مزون گذشت و به نیمروز خیابان نگاه کرد .
اما همانجا وسط پیاده‌رو ایستاد و به سوی حاتم چرخید. او با حالی که
هنوز به آرامش نرسیده بود، مقابلش ایستاد و ماه رخسار بیمقدمه گفت :
میخوام یوسف رو ببینم .

حاتم اخم کرد. دست خودش نبود. تحمل یک رقیب دیگر را نداشت .
همان عمادالاطباء برای همه عمرش بس بود .
به اتول اشاره کرد و گفت: دیدن اون سرباز دیر نمیشه ماه رخسار .
او سر تکان داد. تخس شده بود. بدون اینکه از جایش تکان بخورد ،
جواب داد: نه! تا یوسف رو نبینم هیچجا نمیام .
حاتم خیره نگاهش کرد. چه قرابتی بود بین این دختر و بدیع السلطنه که
هر دو در سرتقی شبیه هم بودند!
کوتاه آمد. جواب داد: امروز می بینیش .

- همین حالا .

- بریم ماه رخسار .

- تا از یوسف خبری به دستم نرسه هیچجا نمیام .

حاتم نگاهی به دو سوی خیابان انداخت و جواب داد: اینجا وسط خیابان
که نمیشه. بریم منزل. میفرستم پیاش .
دخترک ناباور نگاهش میکرد .

حاتم دست پیش برد و بازوی او را گرفت. ماه رخسار یکباره خود را
عقب کشید. حاتم با تائی پلک زد و آشکارا اخم کرد. اما سیاهی چشمش
از نگاه دخترک کنده شد. زمزمه کرد: قول میدم ماه رخسار. امروز

یوسف رو میبینید!

نگاه دخترک وحشی بود. کمی سرش را بالا گرفت و خیرتر به او زل زد. چه می دانست این نگاه خیره وحشیش دل و دین حاتم را میبرد! او با بی قراری نفسی کشید و به سختی چشم از ماه رخسار گرفت. به ماشین اشاره کرد و آمرانه و عصبی گفت: بریم. به ظهر نرسیده یوسف رو میبینید .

و با این حرف به سرباز اشارهای کرد. او در ماشین را گشود و ماه رخسار ناباورانه نگاهی به صندلی ماشین انداخت . نتوانست سکوت کند. صدا کرد: جناب حاتم! او قدمی جلوتر از دخترک پلک زد. نفسهایش تند شده بود. بدون اینکه نگاهش کند، عتاب کرد: بریم . این نوبه صبر نکرد و ماشین را دور زد. باید همین امشب به دیدن گیتا میرفت؛ همین امشب!!

منزل حاتم در یکی از فرعیهای دنج قلّهک بود. شوfer که ایستاد، نگاه ماه رخسار به اطراف کشیده شد. هنوز حیران بود از بازی روزگاری که گذرش را از عمارت تبریز به این خانه غریبه کشیده بود . شوfer در را برایش باز کرد و او با تردید به حاتم نگاه کرد. لبخند این مرد غریبه دلش را آرام نمیکرد. بی میل پیاده شد و نفس کشید. دماغش از سردی هوا سوخت. چشم چرخاند و نگاهش از دیوارهای آجرچین شده بلند عمارت طهرانی بالا رفت. انگار خاصیت کاجهای بلند و کنگرهای سر دیوار بود که برای سرک کشیدن به آن سوی دیوار عجله داشت. وگرنه که نقدا هیچ میلی برای همخانه شدن با این مرد همیشه متبسم نداشت .

حاتم کنارش ایستاد و سرباز پا کوبید. او با دست اشارهای کرد و

سرباز عقب ایستاد. حاتم رد نگاه ماه رخسار را گرفت و خیره به دو کبوتری که در آسمان اوج می‌گرفتند، گفت: چیزی به باهار نمونده. بعدش این باغ پر میشه از گنجشکهای آواز هخون و کبوترایی که دنبال شاخه میگردن تا لونه کنن.

ماه رخسار به طرفش برگشت و او با مهربانی ادامه داد: پریخان، خواهرم، عاشق خرگوشاست. برای همین هم باهار به تابستون نرسیده، پای هر درختی به توله خرگوش میبینید که پی هویج میگرده. ماه رخسار نگاهش را از او گرفت به سردی جواب داد: اقامت من در این سرا به قدر رسیدن به نوروز و دنیا اومدن تولد خرگوشا نیست سرپاس.

لبخند روی لبهای حاتم خشک شد. ابرویش بالا پرید و کلیدش را از جیب درآورد. وقتی قدمی جلوتر از او کلید را در قفل میچرخاند، ماه رخسار حرفش را تمام کرد: یوسف دیر یا زود فکر عاجلی میکنه به جهت اسکان دائم من. قرار نیست خیلی مزاحمتون بشم.

حاتم کلافه از تکرار نام یوسف، در را روی پاشنه هل داد و نگاه ماه رخسار از کنار شانه او به نمای باغ دوخته شد. بزرگ بود و پر از درخت و آن میان همه گنگی از حشرات و پرندگان لانه کرده میان شاخه‌های درختان در فضا جاری بود.

حاتم از مقابل در کنار رفت و با لبخندی بیروحتر از قبل به باغ اشاره کرد. ماه رخسار آب دهانش را بلعید و قدمی جلو رفت. نگاهش هنوز خیره به باغ بود که زیر لب زمزمه کرد: خدایا به امید تو!

حاتم پشت سرش قدم به باغ گذاشت و صدای بستن آرام در، مثل نوای سقوط یک سنگ به قعر چشمه، در ذهن ماه رخسار پیچید.

گنگ و خوابزده به عقب برگشت و به در بسته نگاه کرد. انگار دفتری از زندگی درست پشت سرش بسته شده بود و از این به بعد قرار بود زندگی و سرنوشتش در دفتر دیگری شروع شود. دفتری که آغازش با این مرد، حاتم، ورق میخورد.

سیاهی چشمش از در بسته سر خورد و چسبید به حاتم. او عمیقتر لبخند زد و زمزمه کرد: خوش اومدید ماه رخسار. تبسم دخترک جان نداشت!

دورتر از آن دو، پشت شیشه های هزاررنگ ارسیهای بلند، پریخان ایستاده بود و نگاهشان میکرد. حال پریشانی داشت. روی زخم ماندگار صورتش دست کشید. سالها بود از دیدن غریبهها هراس داشت. اما انگار برادر بیدلش این را نمیفهمید.

نگاهش از لبخند حاتم کشیده شد سوی چهره دختری که او را به بیستسالگیهایش میکشید؛ به روزهای دوستی با بدیع السلطنه و دیوانگیهای برادر کمسن و سالش برای گرفتن بلهای که هیچگاه از لب های بدیع بیرون نیامد.

روی خنکای شیشه دست گذاشت. حاتم در گذر سالها قاعده بازی را خوب آموخته بود! بعید بود این نوبه هم به در بسته جواب رد این دختر کمسن و سال بخورد!

پریخان لب تخت نشست و بیاراده دلش سوخت برای آن جوان، یوسف، که او میدانست همین حالا دلش شور عشق کهنهانش را میزد! نورخانم زنی پیر بود و لنگلنگان قدم برمیداشت. حاتم با سرخوشی به رویش خندید و گفت: مهمان عزیز کرده داریم نور خانم. بهترین اتاق عمارت رو در اختیارشون قرار بده.

پیرزن دستش را برای گرفتن ساک و بقچه ماه رخسار دراز کرد .
 دخترک بقچه را به سینه‌اش فشار داد و حاتم، ساده خندید. نگاه اخم‌آلود
 نورخانم را که دید، گفت: تو برو اتاق ماه رخسار رو آماده کن. من
 خودم وسایل رو میارم .
 او اصرار نکرد. دامن بلند و پرچینش را جمع کرد و وقتی به سوی
 دالان میرفت، غر زد: افاده‌ها طبقطبق!
 ماه رخسار با تاسف سر تکان داد. پیرزن خبر نداشت گنج مگوی
 دخترک میان این بقچه ترمه جا خوش کرده بود .
 حاتم ساک او را از روی زمین برداشت و با لبخندی شیرین گفت: نور
 خانم مدیر خانه‌ست. البته بعد از پریخان، خواهرم .
 جلوتر از او راه افتاد و آرام‌تر ادامه داد: نه نورخانم پای بدوبو کردن
 در عمارت رو داره و نه ...
 صدایش پایین آمد و محزون لب زد: و نه پریخان مشتاق به دیدن
 اغیاره .
 نگاه ماه رخسار به قاب عکسهای روی دیوار دالان بود. تصاویر
 کسانی بود که او شک داشت حالا روی این کره خاکی جای داشته
 باشند .
 حاتم زمزمه کرد: گمان نمیکنم در روز غیر از یکی دوباری آنهم به
 جهت صرف غذا مجبور باشید نورخانم رو ببینید و پری خان ...
 نزدیک در نیمهباز اتاقی ایستاد و به سوی او چرخید. ابرویش بالا بود .
 گفت: مزاحم خلوت شما نمیشه، ماه رخسار .
 او سر تکان داد. پریخان را ندیده، میشناخت .
 پشت سر حاتم وارد اتاق شد و با بقچه‌های در بغل به اطراف نگاه کرد .

پنجره بلندش رو به باغ باز میشد و دری به تراس داشت. نورخانم رفته بود.

او جلو رفت و نگاهش دور اتاق را کاوید. نور آخرین روزهای زمستان از پشت رنگیرنگیهای پنجره روی فرشهای لاکه و ترنج اتاق پهن شده بود و نوای پرهممه گنجشکها را از پشت شیشهها میشنید. اتاق گرم بود، بیشتر از گرمای آتشی که همین حالا در شومینه شعله میگرفت. مقابل پنجره ایستاد و به باغ خیره شد. حاتم حق داشت. بهار این باغ حکما دیدنی بود. اگر دلش بقیه غم نبود، اگر ترس دیدن دوباره عموی ترشرو و آن مردک دیلاق را نداشت، اگر همین حالا دلش شور یوسف را نمیزد، و اگر سودای عزاداری نیمهتمام مادر جوانمرگش را نداشت، میتوانست یک عمر پشت این پنجره بنشیند و برای باغی که خزانش به زیبایی بهارش بود، به قدر یک کتاب قصه بنویسد.

دست آزدش را روی شیشه گذاشت و نجوا کرد: قشنگه. حاتم کنارش ایستاد. نگاهش نه به باغ که به نیمرخ ماه رخسار بود. خاطره عشق بدیع السلطنه حالا به اندازه یک نفس با او فاصله داشت و همین امید تازهای در دلش دوانده بود. دخترک را میان دیوارهای این عمارت پاکیر میکرد. این را به خودش قول داده بود.

صدای زنگ بلند تلفن او را از اوهامش بیرون کشید. ماه رخسار چشم از باغ گرفت و به عقب چرخید و یکباره با حاتم سینه به سینه شد. نفس حاتم رفت و نگاهش باریک شد. اما دخترک احمالود از خیرگی نگاه او و نزدیکی بیشازحدش، از کنار او گذشت و به سوی قفسه

کتاب رفت .

حاتم دستدست میکرد. تعلش برای ماندن ماه رخسار را کلافه کرده بود. صدای نورخانم راحتش کرد. حاتم را صدا میکرد .
او اخم کرد. دستی به موهایش کشید و وقتی به سوی در میرفت ، گفت: اگه خواستید میتونید به کتابها نگاهی بندازید .
دستش روی دستگیره در بود که ماه رخسار یکباره گفت: یوسف! نگاه حاتم پر از اخم شد. در را گشود و قبل از خروج، سرد و بیروح زمزمه کرد: دیدنش دیر نمیشه. عجل نباشید ماه رخسار .
نماید تا نگاه نومید او را ببیند .
از اتاق خارج شد و در دالان با حرص پاتند کرد. توانش را داشت همین حالا آن تابین کوفته‌دماغ را به حاشیه مرزی ایران تبعید میکرد تا دستش به خاطره ماه رخسار هم نرسد .
گوشی سیاه را از روی تاقچه برداشت و بیحوصله گفت: سرپاس طهرانی صحبت میکنه!
صدای منوچهر کسل و کلافه بود: سلام سرپاس .

- سلام. منوچهر؟

- بله .

- اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که نه... یعنی درواقع مراجعی هست که ساعتهاست منتظر شماست .

- در دفتر روزنامه؟

- بله .

ابروهای حاتم بهم گره خورد. متعجب پرسید: کیه؟

صدای نفس منوچهر در گوشی پیچید. با لحن آهسته‌تری جواب داد :

دکتر حکیم... پدر عمادالاطباء مرحوم!

حاتم روی لاله مَر دَنگی سرخرنگ دست کشید و لب زد: منتظرش بودم!

- تشریف نمیارید؟

- میام ...

حاتم این را گفت و به ساعت جیبش نگاهی انداخت. ادامه داد: تا نیمساعت دیگه دفتر هستم .

- منتظریم .

تماس را قطع کردند. حاتم گوشی را روی دستگاه گذاشت. اما دستش هنوز دور آن مشت بود. نگاهش باریک شده بود. بی میل دوباره گوشی را برداشت و شمارهای گرفت. کمی بعد گفت: ستاد ارتش، باغ شاه لطفا!

چند دقیقه ای معطل شد و سرآخر کسی جواب داد: ستاد ارتش بفرمایید .

حاتم بیاوصله گوشش را خاراند و جواب داد: سرپاس طهرانی هستم . سربازی آن سوی خط خبردار ایستاد و محکمتر از قبل گفت: مطیعم قربان .

همین « یوسف توپچی » - دستور منو مبنی بر اتمام بازداشت تابین حالا به بازداشتگاه ابلاغ کن تا حکم مهر و موم شده رو با سربازی بفرستم باغ شاه .

- امر شما مطاعه قربان .

- خوبه .

سرباز آن سوی خط پا کوبید و صدای جفت شدن پوتین هایش را حاتم شنید. کسل بود. گوشی را سر جایش گذاشت و این نوبه به سوی اتاقش پا تند کرد. از پله ها بالا رفت و کمی بعد در اتاقش بود. روی کاغذی با سربزرگ ستاد ارتش دستور اتمام بازداشت یوسف را نوشت و مهر کرد. آن را در پاکتی می‌گذاشت که در اتاقش آهسته باز شد. سرش را بلند کرد و پریخان بی دعوت وارد شد. حاتم سر تکان داد و او طعنه زد: خواهرایی دل و حسودن. اونم خواهری که ...

جلو آمد و روی مبلی نشست و ادامه داد: بستنشینی کنج این عمارت رو محبت‌های برادری مثل تو سهل و ساده کرد برام .

حاتم نگاهش میکرد. او موهایش را پس زد و خیره به روشنای آن سوی پنجره گفت: عادت کردم به محض ورودت به عمارت، سراغ خواهر زخمخورد هتو بگیری. حالا ...

حاتم لبخند زد. پاکت را در دست گرفت و میز را دور زد.] .

مقابل خواهرش ایستاد و نفسی کشید. دستش را روی گونه زخمی او گذاشت و گفت: کسی جای تو رو در دل من نمیگیره پری .

او با تلخندی طعنه زد: نقدا دلی هم مونده برات برادر جان؟

حاتم بیحرف نگاهش کرد. او از روی مبل بلند شد و خیره در نگاه برادر ادامه داد: از پشت شیشه دیدمش .

لبخندش محزون بود: اگه بهم نمیخندی، میگم این دختر بدیعه که بازی سرنوشت دوباره ما رو دوباره ابتدای یک جاده قرار داده .

ابرویی بالا انداخت و از کنار او گذشت: حتی از این فاصله بعید هم زیبایی و شباهتش به بدیع السلطنه عجیب بود .

از کنار پنجره به سوی او چرخید و با تبسم محزونش زمزمه کرد: اینم

از بخت برادر منه که همه عمر باید حسرتکش یک جفت چشم سیاه و شهلا باشه که انگار گذر سالیان روی زیبایشون ثمر نداره .
حاتم نفسی کشید. بیهدف نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد :
عمری با خاطره یک عشق نافرجام سر کردم. اما حالا ...
به خواهرش نگاه کرد و با لحنی بیحالت و جدی ادامه داد: حسرتی هم اگر بود، سر آمد .

به سوی در میرفت که لب زد: مقصد جاده سرنوشتی که روزی از روزنامه شازده قوامالدین دربندی شروع شد، زیر سقف عمارت قلعه که اونم کنار دختری که در زیبایی چشمهایش به بدیع السلطنه طعنه میزنه! نماند تا نگرانی را در نگاه پریخان ببیند .
او قدمزنان به سوی ارسی پر از رنگ رفت و به باغی که منتظر بهار بود، چشم دوخت .
حاتم از باغ گذشت و کمی بعد سوار اتول شد .
راننده راه افتاد و او حکم مهر و موم شده را به سویش گرفت و امر کرد :
بعد از رسوندن من به روزنامه، برگرد باغ شاه و این نامه رو به مافوق کشیک بازداشتگاه بده .

او اطاعتی گفت و حاتم به خیابانهای نزدیک نوروز چشم دوخت .
همان وقت در دفتر روزنامه پیرمرد عصا به زمین میکوبید و چیزی را میان مشتتس بازی میداد. کلافه بود از دیر کردن حاتم .
با دست آزادش ساعت را از جیب جلیقه‌اش درآورد و برای چندمین بار نگاهش کرد. پسر بزرگش کمی به سوی او خم شد و نجوا کرد: با سرپاس تماس گرفتن. الساعه میرسه. کلافه نباشید میرزا .
او به جای جواب پوفی کشید و دستش را از جیبش درآورد. چیزی

میان مشتتش بود. با کلافگی سر تکان داد و مشتتش را باز کرد. دگمه طلایی رنگ و از برقافتادهای میان مشتتش، نگاه شهریار و نادر را به سوی خود کشید.

هر دو متعجب به هم نگاه کردند. اما منوچهر دورتر از آن دو که درباره مقالاتی بحث میکردند، به نگاهی به آن دگمه بسنده کرد. خیلی دورتر از دفتر روزنامه طهران نو، ملکناز مقابل خانهای قدیمی ایستاده بود و با حسرتی آمیخته به لبخند به در و دیوار آجری و پنجره‌های خاکآلود آن نگاه میکرد.

اما بعد نفسی کشید و از پله کوتاه آن بالا رفت. کلید را از پر چادرش درآورد و آن را به سوی قفل برد. کلید زنگ زده بود. او عصبی شد و کلید را روی آجر کشید. صدای خرچ‌خرچ آن کلافه‌اش کرد. وقتی دوباره آن را به سوی قفل میبرد، از دلش گذشت: خدا! ... کلید را آهسته چرخاند و در با صدای آهسته‌ای باز شد.

نفسش رفت از خاطر‌هایی که یکباره و دیوانه‌وار به ذهنش هجوم آوردند. آب دهانش را بلعید و با نوک انگشت در را هل داد. حجمی از تاریکی و بوی نم در نگاه و مشامش جاری شد.

پاهایش برای ورود سست بود. آهسته از در گذشت و خیره به نوری که انتهای دالان نم‌گرفته، در نگاهش سرریز میشد، در را بست.

کسی در او هاشم نجوا میکرد: خون ماهمنیر روی زمین مونده ملکناز. جون تو و جون این ...

پلک زد و نیمه‌جان جلو رفت. در بیسر و سامانی افکارش، حالا معین الدین را میدید، با پیراهنی سیاه و موهایی از ته تراشیده وسط همین حیاط بازی میکرد و گاهی دلتنگ و بی نفس سراغ مادرش را

میگرفت .

چانه‌اش لرزید و ابتدای حیاط دست به دیوار گرفت. نگاه خیش در و دیوار را کاوید. خانه پدریاش رو به ویرانی بود. از شکوه و جلال سالهای پیش، تنها مشتی خشت و گل مانده بود و بوی نمی که تعفن روزهای سیاه این خانه را به یادش میآورد .

حرکت آهسته کسی نگاهش را به سوی درگاه یکی از اتاقها کشید . عزت بود که از پس خس و خاشاک جاخوشکرده روی ایوان پیش میآمد. ملکناز نگاهش کرد. پیر شده بود. درد بیست ساله مرگ سیاه پیرش کرده بود . « نارین »

ملکناز بی لبخند زمزمه کرد: پس پیغوم بهت رسید عزت؟! او از ایوان پایین پرید. لحنش پرکینه بود. جواب داد: بیست سال آزرگاره منتظر پیغوم شمام بانو . جلو رفت. بقچهای دستش بود. نگاه ملکناز به بقچه کشیده شد و لب زد: پیر شدم در گذر این سالها. اما سر اومد .

ابروی پرپشت عزت بالا پرید. روی زانو خم شد و بقچه را باز کرد . ملکناز چادرش را جمع کرد و مقابلش روی زانو نشست. نگاهش به حرکت دست او بود که تندتند بالهای بقچه را پس می زد. کمی بعد هر دو خیره شدند به اونیفرم نظامی با درجهٔ مائور که درست زیر آن نام کسی حک شده بود .

ملکناز نفسی کشید و پلک زد. عزت روی نام لباس دست کشید و زمزمه کرد: مائور عبدالحسین خان، صاحبمنصب نظمیه!

نگاه ملکناز از نام کمرنگشدهٔ عبدالحسین گذشت و پایینتر چسبید به جای خالی دگمهای که بخاطر کشیدگی نخکش شده بود!

عزت اونيفرم را کنار زد و درست زیر آن، نگاه ملکناز دوخته شد به تپانچهای قدیمی .

پلک زد و عزت با تردید پرسید: ترسیدید؟

او سر تکان داد و نجوا کرد: سالهاست منتظر بودم امانت فصیح‌الکتاب رو ازت پس بگیرم .

- حالا وقتشه .

mangholam_e_ghamaram

ملکناز نگاهش کرد و با لحنی سنگی لب زد: بخاطر خواهرم ، ماهمنیر، و پسرش، معین‌الدین .

عزت با نگاهی خیره زمزمه کرد: بخاطر نارین!

نگاه ملکناز دوباره دوخته شد به جای خالی دگمه لباس و با حالی محزون جواب داد: در فقره عبدالحسین، صاحب حق زیاده .

عزت تپانچه را برداشت و از دسته به سوی او گرفت. با حال مشوشش گفت: پاش به خانه مل ت نرسه بانو!

او تپانچه را گرفت و در گره چادرش جا داد. وقتی از روی زانو بلند میشد، با اطمینان جواب داد: نمیرسه عزت .

او سر تکان داد و ملکناز پرسید: نقدا کجا میری؟

- برمی‌گردم روزنومه طهران نو. نبودم سرپاس رو هوشیار میکنه .
- و این لباس؟

- گمنام میفرستم در منزل حکیم .

ملکناز خیره به لباسی که گله به گله روی آن خون خشکیده بود، نجوا کرد: امشب مادر عمادالاطباء شام غریبان دوباره داره به جهت دیدن لباس قاتل پسرش .

عزت بقیه را دوباره گره زد و با آن لحن بیحالتش جواب داد: رنج دمامه. اما بعد از اینهمه سال لازمه این خون سیاوش رو علم کنیم. ملکناز جلوتر از او به سوی در رفت. عزت پشت سرش مانده بود. ملکناز پرسید: مگه تو نمیای؟

- نه بانو. شما برید. من از همون راهی که اومدم میرم.

نگاهش به پشت بام کشیده شده و آرامتر گفت: آدمای خان همه جا هستن. باید احتیاط کنیم.

- باشه. خدانگهدار.

عزت سر تکان داد و ملکناز در دالان نمودار پا تند کرد. دستش زیر چادر روی تپانچه قدیمی شوهر خواهرش، فصیح‌الکتاب، بود. چیزی به پایان رنجامه بیستساله‌اش نمانده بود.

شوفر مقابل دفتر روزنامه ایستاد و حاتم وقت پیاده شدن آمرانه گفت: منتظر بمون.

سرباز کنار در باز ماشین پا کوبید و او با عجله به سوی ساختمان رفت. این روزها میان شلوغی ذهن و افکارش، منتظر رسیدن مرسوله هم بود که عجیب برای طبع ادامه این پاورقی اشتیاق داشت. «م. پ» در دفتر را باز کرد و قنبر با سینیای پر از استکانهای نیمخورده چای به رویش لبخند زد. اما نگاه او صاف به در نیمهباز تحریریه بود. دو سه قدم بعد در را فشار داد و لولای آن جیرجیری کرد. نادر وقت غلطگیری مقالهای با دیدن او روی صندلیاش نیمخیز شد و شهریار زیرلبی سلام کرد.

منوچهر بلندتر از بقیه گفت: خوش اومدید جناب طهرانی!

حاتم سر تکان داد. یگراست به سوی میز رفت و کیفش را روی

شلوخی آن سیراند. کلاهش را برداشت و با ابرویی بالا پریده به

زل زد. « حکیم »

بعد از دلدادگی بدیع السلطنه به پسر این خاندان، دل خوشی از حکیمها
نداشت. پشت میز نشست و دستهایش را در هم قلاب کرد. بیحاشیه
گفت: در خدمتم جناب حکیم.

او خیره نگاهش میکرد. ابروهای سفید و بلندش روی چشمهای
پرچروکش سایه انداخته بود و دستی که روی دسته عصا نگه داشته
بود، میلرزید.

حاتم با نگاهی طولانی او را کاوید. حتم داشت بعد از مرگ دردناک
عمادالاطباء کمر این پیرمرد شکست. وگرنه که هنوز آنقدری از خدا
عمر نگرفته بود که تا این حد شکسته و فرتوت شود.

پیرمرد از روی صندلی بلند شد و پسر بزرگش خواست زیر بازویش
را بگیرد. اما پیرمرد محکم خودش را کنار کشید. نگاهش صاف به
حاتم بود. دستی به عصا داشت و دست دیگرش را با حالت مشت
مقابلش نگه داشته بود. نزدیکتر که شد، آمرانه گفت: تنها حرف
بزنیم.

حاتم نشسته روی صندلی به او خیره مانده بود. مجالی برای امر به
کارمندانش نیافت. هر سه بدون امر و عتاب دفتر را ترک کردند.

منوچهر در را که بست، پیرمرد بدون اینکه چشم از حاتم بگیرد، با
صدای لرزانش گفت: با تو هم بودم ارسلان!

سیاهی چشم حاتم دوید سوی پسر بزرگ حکیم. پنجاه و شش هفت سالی
داشت. آب دهانش را بلعید و بی میل اما بدون اعتراض به سوی در
رفت.

پیرمرد صبر کرد تا در دفتر بسته شد. نفسی کشید و یکباره مشتش را باز کرد. نگاه حاتم به دگمه طلایی میان مشت او دوخته شد. پیرمرد گفت: این دگمه رو نظمیه‌چیها بیست سال پیش از مشت بستۀ پسر مقتول من پیدا کردن .

حاتم نفسی کشید و جواب داد: خاطر من هست. حتی یادمه مرحوم دربندی هم فوتوگراف این دگمه رو در روزنامه ایران فردا به طبع رسوند و بعدش ...

پیرمرد پوزخندی زد و گفت: سمنه نظمیه پرزورتر بود. به جهت ربط پلیس نظمیه به فقره قتل پسر مرحوم من، در دفتر روزنامه اون مرحوم رو هم تخته کردن .

حاتم به صندلی اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید. چای میل ...
- برای گپ و گفت نیامدم جناب حاتم .

حاتم دستهایش را در هم قلاب کرد و او با آن لحن لرزانی که به سختی سعی داشت اقتدارش را حفظ کند ادامه داد: من خوب میدونم در فقره دلدادگی بدیع السلطنه به پسر مرحومم، شما چشم دیدن پسر منو نداشتید .

ابروی حاتم بالا پرید و طعنه زد: شما که در این بیست سال گمان نکردید من قاتل پسر مرحوم شما بودم؟!

- قاتل پسر من یک نظمیه‌چیست آقا. یکی از اون قدیمیها!

لحن پیرمرد محکم و بی‌حالت بود. با همان حال ادامه داد: بیستسال صبر کردم تا یک مدرک مستدل پیدا کنم. خدا عمر بده باز هم صبر میکنم. اما نقدا برای کار دیگری اینجا هستم .

حاتم از پشت میزش بلند شد. دستهایش را پشت کمر قلاب کرده بود

و فکر میکرد. پیرمرد با صدایی که یکباره پایین آمده بود، ادامه داد :
 من نمیدونم این پاورقی قهوه قجر از کجا به هفتنامه شما راه باز
 کرده. اما از اونجا که داره ریز به ریز وقایع اونسالها رو بیان
 میکنه ...

حاتم وسط دفتر ایستاد و پیرمرد حرفش را در چشم او تمام کرد: قصه
 عمادالاطباء رو طبع نکن!

حاتم پلک زد، منتظر چنین درخواستی بود. پیرمرد دوباره گفت: تو و
 عماد مردانه از هم متفر بودید. در فقره یقه‌گیری وسط بازارچه بهم
 ثابت شد که هر کدومتون در قصدی که دارید، مردانه ایستادید. اهل
 زیر و رو کشیدن نبودید. اهل خنجر و پشت و تاریکی نبودید. این نوبه
 هم ...

نفس بلندش بوی حسرت میداد. لب زد: اگه میخوام قصه عماد رو
 طبع نکنید، بهجهت آبرویست که با بیرحمی از خودش و از
 خاندانش به تاراج رفت. وگرنه که هر کس خاندان حکیم رو
 میشناخت، میدونست عماد اهل این قسم مراودات نبود.

حاتم نفسی کشید و با تاسف سر تکان داد. جواب داد: اولین شرط در
 کار ما امانتداریست جناب طبیب!

صدای پیرمرد بالا رفت: حتی اگر به قیمت آبروی کسی باشه که
 دستش از دنیا کوتاهه؟

لحن حاتم نرم بود: من یقین دارم نویسنده این تحریرات اونقدر دادگر
 هست که یکطرفه به قاضی نره .

پیرمرد به او نزدیک شد و نوک عصایش را به سینه او چسباند .
 با آن حال پریشان و لحن تندش گفت: اجازه نمیدم آتش زیر این

خاکستر بیستساله رو دوباره شعلهور کنی سرپاس .

- شما از چی نگرانید جناب حکیم؟ شاید طبع این تحریرات ولوله به جان کسانی انداخت که در سیاهروزی ما، همه ما، اونهم در بیستسال گذشته سهم داشتند!

- نه به قیمت آبرویی که از پسر مقتول من به تاراج بره!

حاتم ابرویی بالا انداخت و حق به جانب جواب داد: نقدا که قسمت بعدی ماجرا هنوز به دستم نرسیده .

پیرمرد نگاهش کرد و بعد یکباره گفت: فراخوان بده!

حاتم عجیب نگاهش کرد و او ادامه داد: در همین شماره فراخوان بده من خودم حقالزحمه طبع این پاورقی رو تقبل . م. پ « بهجهت معرفی میکنم!

لحن حاتم ناباور بود: گمان میکنید کسی با این حجم از اطلاعات حاضر بشه به این آسونی و تنها در قبال چند تومن خودشو معرفی کنه؟
- وضع ملت خرابه آقا! قجر و قزاق هم نداره. مردم پابرهنه همیشه نون اگه بوی دھتومنی « م. پ « توی خون زدن. حالا هم شک ندارم این شاهی به مشامش بخوره، خیلی زود خودشو معرفی میکنه!
حالتم با ابرویی بالا رفته زمزمه کرد: دھتومن! رقم قابل توجهیه!
- نقد میپردازم .

- فراخوان رو در شماره پیشرو طبع میکنم .

پیرمرد نفسی کشید. لحنش از توان افتاده بود. لب زد: در باب قصه عماد ...

نگاهش به حاتم خیره بود. ادامه داد: نه عماد که اگه انتخاب

بدیع السلطنه برات محترم باشه، آبروی عشقشو نمیبری جوون!

نماند تا نگاه شماتتبار او را ببیند. به سوی در میرفت که نگاه حاتم به مستخدم اداره پست افتاد. انتظارش برای رسیدن قسمت بعدی پاورقی قهوه قجر خیلی طولانی نبود.

انعامی به مامور پست داد و بسته کاغذپیچشده را به اتاقش برد. نگاهش به آن کاغذهای کاهی بود. این نوبه در تعداد کاغذهایی که دورشان پیچیده شده بود با نوبه‌های قبلی توفیر داشت.

ابروهایش بالا بود که منوچهر پرسید: قهوه قجر رسید؟
او سر تکان داد و تیغ نقره را به سر پاکت کشید. در همانحال که مرسوله را باز میکرد، گفت: در اعلان فوقالعاده امروز فراخوان بده! - بابت چی؟

بابت تقریر پاورقی قهوه قجر! « م. پ » - بهجهت حقالزحمه ده تومانی
ابروهای منوچهر بالا پرید و حیرت‌زده پرسید: فکر میکنی خودشو معرفی کنه؟

حاتم کاغذها را روی میز گذاشت. نگاهش به آن دستخط آشنا، پر از قرابت بود. انگار در همین مدت کم به آن نوشته‌ها خو کرده بود. شروع به خواندن کرد: آقا جان ناخوش بود ...

طوبا قاشق را عقب برد و دستمال را به لب معین الدین کشید. او با درد سرش را پس کشید و ابروهایش در هم شد. طوبا با لحنی مهربان گفت: یه قاشق دیگه معین جان. آخریه.
او پراخم نالید: نمیخورم دیگه.
- بگو آ.. همین قاشق.

معین با خشم نگاهش کرد. درد سینه، درد ساق پا و بدتر از همه، درد

ضربهای که به میان پاهایش زده بودند نفسش را برده بود. خواست لحاف را کنار بزند که طوبا با دستپاچگی گفت: باشه عمر طوبا. نمیخوری، نخور. فقط غیظ نکن. همینجا بمون استراحت کن.

معین الدین بیحالت پرسید: امروز چندشنبهست؟

- چهارشنبه. برای چی میپرسی معین جان؟

او دوباره گوشهٔ لحاف را کنار زد و زمزمه کرد: فردا باید برم بیرون. پایش را که از تخت آویزان کرد، درد در جانش پیچید. طوبا با عجله گفت: باشه.. باشه.. تو بمون. هر چی میخوای خودم فردا برات میگیرم.

- تو نمیتونی.

- اصلا چی میخوای؟

- باید برم لالهزار... هفتهنومه طهران نو...

- باشه معین جان. خودم برات میارم.

معین با تعجب نگاهش کرد و تکرار کرد: میاری؟

طوبا پای او را به زحمت روی تخت گذاشت و جواب داد: منکه

نمیدونم چند هفتهست چیچی تو این روزنومه مینویسن. اما قرار از

آقاجونم و دایی برده.

معین الدین هنوز نگاهش میکرد. طوبا لحاف را تا روی شکم او بالا

کشید و ادامه داد: اعلان فوقالعاده داشته امروز. دایی سر غروبی

نسختهشو آورد عمارت.

معین الدین آب دهانش را بلعید و پرسید: الان کجاست؟

- گمونم رو میز سرسرا دیدم.

- بدو برام بیارش.

طوبا به روی او خندید. از لب تخت بلند شد و گفت: تو جون بخواه .
 خم شد و بیتعارف گونه‌ او را بوسید. معین الدین آشکارا اخم کرد و
 دوباره و محکمتر لحاف را کنار زد. طوبا با نگرانی پرسید: برا چی
 دوباره میخوای از تخت پایین بیای؟ منکه گفتم هر کاری داری، بگو
 من برات انجام میدم .

او به سختی روی ساق ضربدیده‌اش ایستاد و با اخمی پرشمانت جواب
 داد: میخوام برم دستبها ب. میتونی جای من بری؟!

طوبا یکباره سرخ شد. لبش را گزید و وقتی به سوی در میرفت ،
 نومیدانه لب زد: یکم مهربونی خرجی نداره جان طوبا!
 معین الدین خود را به نشنیدن زد. مقابل آینه ایستاد و روی صورت
 کبودش دست کشید. درد دوباره در جانش پیچید. زیر لب غر زد :
 دستت بکشنه!

این نوبه روی زخم لبش انگشت کشید. زخمش تازه بود و حرف که
 میزد، خیس میشد از خون .

ابروهایش در هم گره خورد. این زخم را به یاد نمی‌آورد .
 نفسی کشید و خیره در آینه زمزمه کرد: تو کجایی قمر؟
 چشم از آینه گرفت و به سوی در رفت. قدمهایش لنگ میزد و درد
 لعنتی زیر دل امانش را برده بود. صمصام چشمدریده انگار جهد کرده
 بود او را از مردی بیندازد. با نفسی پر درد در را گشود .

مدتها بعد وقتی به اتاق برگشت، طوبا با عجله تختش را مرتب
 میکرد. او بیحوصله از حضور این خرمگس معرکه، پرسید: آوردی
 روزنومه رو؟

او از تخت فاصله گرفت. میخواست بازویش را بگیرد که معین الدین

خود را عقب کشید. بدون کمک او روی تخت، نیمه‌دراز شد و طوبا
نومیدانه به سوی میز رفت. روزنامه را برداشت و به سوی او
برگشت. وقتی روزنامه را به طرف او میگرفت، با لبهایی آویزان
گفت: هوای طهران نامهربونت کرده معین جان. شیراز که بودیم
مهربونتر بودی.

او بی توجه به حرف دخترک روزنامه را گرفت. طوبا لحظهای ایستاده
از کنار تخت نگاهش کرد و بعد با نفسی بلند ادامه داد: آقا جان فردا
میان پایتخت. وقتی آمدن از شون میخوام دوباره با هم برگردیم شیراز.
همه با هم.
معین الدین حیرت‌زده نگاهش کرد. طوبا با لبخندی نیمه‌جان گفت: آخه
اونجا آرامتر بودی معین جان. مهربانتر بودی.
چانه‌اش لرزید: عاشقتر بودی.
معین الدین پلک زد و بی توجه به حرفهای ساده او پرسید: امیرنظام
فردا میان طهران؟

او سر تکان داد و همین معین الدین را بی‌حوصله کرد. با صدای
بلندتری پرسید: زبون نداری؟

طوبا دستپاچه شد و جواب داد: یکساعت پیش صدای صحبت تلفنی
دایی رو با آقاجون شنیدم. دایی ازش میخواست خیلی زود خودشو
برسونه!

معین الدین نفس بلندی کشید و چشم از او گرفت. روزنامه را ورق
میزد که زیر لب زمزمه کرد: آب رو وا کردی تو لونه مورچه‌ها،
قمرخاله!

طوبا با گنگی پرسید: چی گفتی معین جان؟

- هیچی... آها... برو برام چای بیار .

طوبا خندید و وقتی به سوی در میرفت، شادمان جواب داد: چای بابونه خوبه برات. کنارشم شاخه‌نات میذارم با غنچه‌گل محمدی . معین الدین حرفهای او را نمیشنید. خیره مانده بود به پاورقی قهوه قجر که در ستونی وسط صفحه اول به چاپ رسیده بود : آقاجان ناخوش بود. مدام توی باغ قدم میزد و در افکارش سرگردان بود. ما حیران مانده بودیم که این واویلائی بهجهت اتفاقات اخیر طهران بود یا درد بیدرمان دیگری توی زندگیمان افتاده بود! جوابش را چند روز بعد فهمیدیم ...

پای خلیها به این قصه باز میشد و همین او را میترساند . نگاهش پایینتر از پاورقی دوخته شد به اعلان سردبیر . نوشته بود: نظربه استقبال بینظیر هممیهنان عزیز از پاورقی قهوه نویسنده این تحریرات درخواست میشود تا پایان « م. پ » قجر، از مهلت قانونی چهارشنبه هفته پسین در دفتر روزنامه حضور یافته و حقاتالیف دهنومانی شاهی خود را دریافت نماید . معین الدین با نگرانی به دیوار روبرو زل زد. از عاقبت قرص قمرش بیمناک بود. باید او را میافت. باید به دیدن یوسف میرفت، شاید همین فردا!

دیروقت بود که به باغ شاه رسید. خسته بود، کسل و بیحوصله بود و حالا تنها بخاطر دل ماه رخسار بود که حاضر بود تن بدهد به دیدن سرباز کوفته‌دماغی که بوی گند بازداشتگاه میداد . کلاهش را روی میز انداخت و کیف و چند نسخه از اعلان فوقالعاده

روزنامه را هم کنار آن رها کرد. مجال نشستن روی صندلی را نیافت .
در اتاقش به صدا درآمد و او با نگاهی باریک به در بسته زل زد .
حکایت توپچی و ماه رخسار پانزدهساله، انگار حکایت گربهای بود که
از تولدهایش دور مانده بود. لب زد: بیا تو .

یوسف وارد اتاق شد و پا کوبید. بوی عرق تن و لباسش یکباره در
فضا پیچید. حاتم اخم کرد. دستی به موهایش کشید و در نور کم دفترش
و در سوسوی ماهی که از پشت پنجره به دفتر میتابید، نگاهی به
سراپای او انداخت. حاشیه نرفت. خیره و بیحالت گفت: بوی گند
میدی!

یوسف پلک زد. دلش بالبال میزد برای دوباره دیدن ماه رخسار و این
حرفها نمیتوانست سستش کند .

حاتم سیگاری گیراند و پشت به ماه زمزمه کرد: اگه به من بود که
میفرستادم جنوب. میفرستادم سر مرز زیر نور داغ آفتاب
اونقدر عرق بریزی تا عاشقی یادت بره!

یوسف خیره نگاهش میکرد. حاتم خاکستر سیگار را روی زمین تکاند
و با تاسف سر تکان داد: اما نقدا مجبورم دل بدم به دل دختری که ...
با تحقیر سراپای او را نگاه کرد و گفت: بیدل توئه!

یوسف با خشم نفس میکشید و این از باز و بسته شدن پرفشار
حفرهای بینایش مشخص بود. خیره در نگاه حاتم گفت: شما نمیتونید
بین ما فاصله بندازید .

حاتم تلخند زد. دو سه قدمی جلوتر آمد و از فاصله کوتاهتری گفت :
بخاطر دلدلی اون قرص قمر باد به گلو ننداز. اگه بخوام همینجا به
تیر حرومت میکنم و کسی هم بخاطر ریختن خون یه تابین پاپیچم

نمیشه .

یوسف گردنش را کج کرد و با خیرگی گفت: من تو شطرنج شما سرباز که هیچ، پشه هم نیستم. اما نقدا حیروم از هراسی که آرام رو از شما برده سرپاس .

حاتم لحظهای نگاهش کرد. سیاهی چشمش در نگاه او میچرخید. متنفر بود از تحقیری که در خیرگی نگاه این سرباز دماغکوفتهای جا خوش کرده بود. دستش بالا رفت و لحظهای بعد سر یوسف با شتاب به سویی خم شد. دستش را روی گونه داغش گذاشت و محکم پلک زد. حاتم مجال حرف به او نداد. یقه‌اش را محکم گرفت و در نگاه باریک او غرید: الآن و امشب تنها به خواست دل اون دختره که کوتاه اومدم و اجازه میدم بیای عمارت قلعهک و ببینیش تا دخترک برای اولین شب زیر سقف عمارت من سر راحت روی بالش بذاره. اما از فردا اگه دور و بر خونهم ببینمت پدرتو درمیارم سرباز .

یقه او را رها کرد و بلند پرسید: مفهوم بود؟

یوسف با دستی که هنوز روی گونهایش مانده بود، با لبهایی که از سر خشم بهم فشار میداد فقط نگاهش کرد. حاتم اینبار فریاد زد: خرفهم شدی سرباز؟

او خیره در نگاه حاتم سر تکان داد. کینه این مرد هر لحظه عمیقتر دلش را سیاه میکرد .

پا کوبید. وقتی به سوی در میچرخید، دلش مانده بود پیش تپانچهای که روی میز سرپاس بود. اگر دستش به آن تپانچه میرسید...! آخ که اگر میرسید!

در خیابانهای شبزده طهران پرنده هم پر نمیزد. تنها گاهی آذانی

خوابزده پاشنه کفشش را کروکر روی زمین میکشید و بانگ میزد که: شهر در امن و امان است! و ته این طنز تلخ خمیازهای میکشید. یوسف به روبرو خیره بود. به ته خیابانی که میرسید به عمارت اشرافی طهرانی. دلش مانده بود پشت دیوارهای بلند عمارت و شور رخسارهایش را میزد. امشب حکما تا سحر بیدار بود. ذهنش مایخولیا داشت که برای خود او هام مییافت و قصههای ترسناک خیال میکرد. در تاریکی ماشین نگاهش از آینه به سرپاس افتاد، دیو دو سر کابوس این روزهایش.

نفسش تلخ بود. به خیابان زل زد. اشتباه کرده بود!

از ابتدا اشتباه کرد که فکر مدرسه نظام افتاد. هرچند در تبریز هم میماند نهایتش به سیاق پدر باید نوکری خانه اشراف را میکرد. اسم مدرسه نظام را اولبار مریم بانو پیشش آورده بود و نتیجه، اصرار بانو بود برای اسمنویسی در مدرسه باغ شاه.

اما حالا و زیر سایه فرمانده بدخلق و قدری مثل سرپاس حاتم طهرانی و دندانیه که به طمع رسیدن به ماه رخسارش تیز کرده بود، از هر چه نظام و اونیفرم و فانوسقه بیزار شده بود.

حاتم روی صندلی پشت، پا روی پا انداخته و نگاهش به خیابان بود. خودش را به ده تومانی «م. پ» فکر فردا بود. هرچند شک داشت شاهی میرزا حکیم بفروشد. اما کار دنیا که حساب و کتاب نداشت.

یوسف از خم کوچهباغ رد شد و او با خستگی کلاهش را برداشت.

کیف و روزنامهها را یکی کرد و کلاه را روی همه آنها گذاشت. مدتی بعد یوسف مقابل عمارت توقف کرد و حاتم نفسی کشید. ذهنش شلوغ بود. از اصرارهای لرزان میرزا حکیم گرفته تا لحن پرتکدر پریخان

به جهت مهمان کردن دخترکی غریبه در عمارت، همه یکباره به ذهنش هجوم آورده بودند. اما ته همه این شلوغی، دلش خوش بود به رویت لبخند نرم ماه رخسار که کمی دیگر محقق میشد.

یوسف بی میل در اتول را گشود و پا کوبید. حاتم تعمدا تعلل کرد. بدش نمیآمد کمی دیگر این تابین بدقلق را آزار دهد.

از ماشین که پیاده میشد، گفت: کیف و کلاهمو بیار.

منتظر او نماند. اگر دلش شور چشمانتظاری ماه رخسار را نمیزد، تا خود صبح این جوانک مدعی را پشت در منتظر نگه میداشت.

کلید انداخت و عتاب کرد: دنبالم بیا و درو ببند.

یوسف با کیف و روزنامهها و کلاه سرپاس قدم به باغ گذاشت و از همانجا بار دیگر با دیدن عظمت و مجد عمارت و باغ پرسالهایش دهانش باز ماند.

حاتم جلوتر از او با قدمهایی محکم و قوی صاف به سوی عمارت میرفت.

یوسف پشت سر او سایه درختان را میکاوید. کمی جلوتر از حوض سنگی و چندضلعی میان باغ با مجسمهای که میانش ایستاده بود، نگاه گرفت و به کورسویی پشت پنجرها زل زد. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. فکر بودن ماه رخسارش پشت یکی از این اتاقها دیوانهایش میکرد.

لبش را محکم گزید و یکلحظه به اسلحهای که در غلاف کمر سرپاس بود نگاه انداخت. یکیدو قدم فاصله داشتند. کافی بود همه توان و شهامتش را جمع کند، خیز بردارد و اسلحه را از غلاف کمر او بکشد.

بعد خودش و رخسارهایش برای همیشه از این شهر هزارفریب

میگریختند. برای بعدش هم یک خاکی به سرش میریخت .

صدای سرپاس به او هام دور و دراز او پوزخند زد: همینجا بمون .

یوسف کیف و کلاه را به دستش داد و زیر لب گفت: اطاعت!

حاتم منتظر او نماند .

وارد عمارت شد و با کلافگی نفس کشید. عصبی بود از دخترک

تخسی که شرطش برای آرام گرفتن در منزل او دیدن این تابین

کوفته‌ماغ بود .

از دالان گذشت. بوی مانده‌ای از غذا در فضا آکنده و نور دیوارکوبها

لرزان و نیمه‌جان بود. صدایش نه‌چندان بلند بود: ماه رخسار!

کیف و کلاه و روزنامه‌ها را روی میزی رها کرد و گره کراواتش را

شل کرد. عصبی بود. توانش را داشت همین الان این سرباز را از باغ

خانه بیرون میکرد و شبش را پشت دیوارهای اتاقی که از نفسهای

دخترک گرما میگرفت به صبح می‌رسانید .

با این او هام پوزخند زد. ور منطقی ذهنش عتاب کرد: چه غلط!

کلافه از شلوغی مغز و روانش بلندتر صدا زد: ماه رخسار!

دخترک از خم دالان گذشت و همانجا ایستاد. صدایش نرم بود: شب

به‌خیر .

حاتم آب دهانش را بلعید و سیب گل‌ویش لرزید. روی پاشنه کفش به

عقب چرخید و نگاهش بیاراده از بالا تا پایین براندازش کرد. دخترک

خو « هفدهم دیماه هزار و سیصد و چهارده رضاخانی » زود به قانون

کرده بود .

حالا گیشش را بافته از روی شانه رد کرده و چند تار مو روی

صورتش رها بود. بلوز و دامنی به تن داشت که پایین دامنش را

گلابتوندوزی کرده بود و روی مچ آستینها، گلهای دستدوزش رنگ میپاشید به سادگی پارچه پیراهنش .

زیبا بود. از آن زیباییهای نفسگیر شرقی که باعث میشد مردی به سن و سال حاتم توان نگاه گرفتن از چشمهای درشت و آهووش او را نداشته باشد .

نفس گرفت و این نوبه زنده‌تر از بوی غذای نورخانم که میان دیوارها مانده بود، عطر نسترنی که دخترک به مچ دستها و لاله گوشه‌هایش زده بود، در مشام او پیچید. بیاراده و با تانی پلک زد. دیدن ماه رخسار غیر از زنده کردن یاد عشق ناکام بدیع السلطنه، همه حواس مردانه‌اش را هم بیدار میکرد و این میترساندش .

یکباره پلک زد و با صدایی که خشک بود، جواب داد: در باغ ...
 سر ماه رخسار کج شد. دستهایش را پشت دامنش قلاب کرد و با نگاهی باریک منتظر تمام شدن حرف او ماند .
 حاتم دستمال به پیشانیاش کشید. حال ناخوشی داشت. لب زد: یوسف در باغ منتظر شماست ماه رخسار .

نگاه دخترک یکباره باز شد، لبهایش به لبخندی عمیق کش آمد و بعد بی اینکه جواب او را بدهد با شادمانی به سوی در دوید .
 حاتم با درماندگی پلک زد. نفسش رفته بود از دیدن شادی ساده دخترک .

او در را که بست، حاتم به سوی پنجره پا تند کرد. دست خودش نبود .
 میخواست به چشم ببیند شاید دل ب کَند از این عشق پیرانه‌سر دیوانه‌کننده!

ماه رخسار روی ایوان با دیدن یوسف دستهایش را مقابل دهانش

گرفت و جیغ خفیفی کشید .

یوسف ناباور نگاهش کرد و بعد بیاراده دستهایش را از هم باز کرد .
ماه رخسار مکث نکرد. با پاپوشهای مخملی خانه به سویش دوید و
دستهای یوسف دور کمرش حلقه شد. گیس بلند ماه رخسار در هوا
تابی خورد و بعد روی شانهای افتاد. صدای یوسف در گوشهایش
پیچید: عزیز دل یوسف... عشق یوسف... عمر یوسف... نگرانت
بودم... کجا بودی عزیز دل یوسف؟

دستهای ماه رخسار محکمتر به دور گردن او حلقه شد و عمیقتر
بوی چرک و عرق تن او را به مشام کشید. اشک یکباره روی گونه‌هایش
دوید. با گریه زمزمه کرد: کجا بودی یوسف؟ نگفتی دل ماه رخسار
میترکه تو غربت این شهر دور؟ نگفتی من بیتو چه کنم میون اینهمه
غریبه؟

لبهای یوسف به پیشانی او چسبید و ماه رخسار سرش را در سینه او
پنهان کرد .

حاتم پشت پنجره نفسنفس میزد. دندان هایش را روی هم فشار میداد
و بزاق دهانش زیاد شده بود. مقابل چشمش به خاطره عشقش تعرض
میشد و او ناتوان و لال فقط زل زده بود به آن دو که مقابل نگاهش
در هم میلولیدند .

دستش به سوی غلاف اسلحهایش رفت و قنداق کلتش را لمس کرد. پلک
زد. بدیع السلطنه را هم در همان احوال دیده بود، پشت پرده سفید
مریضخانه عمادالاطباء، وقتی رفته بود تا با دکتر جوان سنگ هایش
را واب کنند!

پریخان آهسته به او نزدیک شد و خیره به سایه پشت پنجره، زمزمه

کرد: عشق زنده‌تر از هر وقتی مقابل نگاهت جاریه. مگر اینکه چشمتو ببندی و نخوای ببینی!

حاتم دستمال به پیشانیاش کشید و با حالی خراب جواب داد: میتونم همینجا کار این تابین احمق رو تموم کنم .

پریخان لبخند زد. مقابل او ایستاد و چانه‌اش را به سوی خود کشید .

اما نگاه حاتم هنوز به باغ بود. پری این نوبه گره پرده را باز کرد و حاتم با درماندگی نفس زد. او دستمال را به پیشانی و صورت برادرش کشید و زمزمه کرد: اگه رخصت بدی... همین فردا برات آستین بالا میزنم .

حاتم دست او را پس زد و با عصبانیت جواب داد: حال من تب تند نیست پری .

- عشق هم نیست برادر .

حاتم آب دهانش را بلعید. به سختی سعی داشت آرامشش را حفظ کند .

خیره در نگاه پریخان لب زد: من آدم دوبار باختن نیستم خواهر .

نماند. از مقابل او گذشت و به سوی میز رفت. قدم هایش تند و عصبی بود. کیف و کلاهش را برداشت و بی مکث به سوی دالان رفت. وقتی در ایوان را باز کرد، ماه رخسار در آغوش یوسف بود. سرش را روی شانه او گذاشته بود و مرد جوان موهای نرم او را نوازش میکرد .

اما با دیدن حاتم برای لحظهای خیره و با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد. شیطنتش گل کرده بود. مقابل نگاه حاتم بوسهای به سر ماه رخسار زد و او را آرام از خود دور کرد .

دخترک متعجب به عقب چرخید و چینه‌های دامنش موج گرفت. اما با دیدن نگاه پراخم سرپاس خجالتزده سرش را پایین انداخت .

حاتم نفس پر خشمش را بیرون داد و نگاهش را از او گرفت. خیره شد به نگاه یوسف و امر کرد: بریم! یوسف پا کوبید .

اما ماه رخسار با دستپاچگی خودش را مقابل یوسف کشید و رو در روی حاتم با لحنی پر التماس گفت: همیشه کمی بیشتر بمونه؟ پریخان پشت پرده با تاسف سر تکان داد. نگاهش به برادرش بود که با حالی خراب دستمال به پیشانیاش میکشید . او لبهایش را تو کشید و یکی دو قدمی جلو آمد. نگاهش در نگاه ماه رخسار بود که با لحنی پر عتاب گفت: بیرون باغ منتظرم باش . یوسف دوباره پا کوبید. اما قبل از اینکه قدمی بردارد، ماه رخسار به طرفش برگشت و با لحنی نگران صدا زد: یوسف جان! صدایش دل حاتم را لرزاند. اما لبخند یوسف را پیش کشید. طرهمویی را از صورت او کنار زد و نجوا کرد: جان یوسف! ماه رخسار مقابلش ایستاد. یقه‌اش را مرتب کرد و گفت: مواظب خودت باش .

یوسف با اطمینان و پرلبخند پلک زد . سنگینی نگاه حاتم را حس میکرد. اما نقدا مهم نبود. دست ماه رخسار را گرفت و خیره در نگاه او دستش را بوسید .

بعد یکیدو قدم عقب رفت. نگاهش شاد و پر از تبسم بود. بی توجه به حاتم که پشت سر ماه رخسار با نگاه بدرقه‌اش میکرد، کف دستش را بوسید و به سوی ماه رخسار گرفت. دخترک خندید. دستش را روی قلبش گذاشت و پلک زد .

حاتم بی نفس چشم از آن دو گرفت و به سوی دیگر باغ چرخید. رگی

در مغزش نبض میزد و بدتر از آن رگ، غمی بود که با بیداری اندامهای مردانه آرامشش را میربود .

به تاریکی میان سایه درختان نگاه کرد. یوسف رفته بود. اما ماه رخسار هنوز به جای خالی او خیره بود. حاتم لب زد: ماه رخسار!

او با اخم نگاهش کرد. دوباره تخس شده بود. انگار هیچچیز به اندازه بودن یوسف شادش نمیکرد .

حاتم به چشمهایش نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش با دقت در صورتش به جولان افتاد. لبهایش قلوهای و درشت بود و گونهایش از خنکای هوا گل انداخته بود. موهایش لُخت و رها بودند و انگار هر لحظه باید کسی می بود که طرهای را پشت گوشش بکشد .

نگاهش با تار مویی روی صورت او می لرزید. با نفسی رفته دست دراز کرد تا گونهایش را لمس کند. اما ماه رخسار اخمآلود خود را عقب کشید و حاتم برای هزارمین بار آب دهانش را بلعید. امشب آشوب بود .

معلق بود میان عشق دیوانهکنندهای که قدمتی داشت به اندازه همه جوانیاش و حس تندی که از سکون و سرکوب غرایز مردانه نصیبش شده بود .

میمانده، خودش و این دخترک تخس را با هم خاکستر میکرد .

وقتی از کنارش میگذشت، لب زد: سرده. برگردید به سرا .

ماه رخسار پشت سر او به سوی راه باغ چرخید و با نگرانی زمزمه کرد: یوسف!

حاتم خیره به سنگفرش سر تکان داد. عشق همین شکلی بود دیگر. یک وقتی خودش هم بیمنطق و تخس پا به زمین میکوبید و یک لنگهپا مشق میکرد: بدیع السلطنه!

از او دور میشد که جواب داد: گاهی می بینیدش!
 نماند. پا تند کرد و میانه راه سرش را بالا گرفت. آسمان شب سیاه بود.
 اما آنقدر سرد که عرق داغ تن او را خشک کند.

در باغ را پشت سرش بست و یوسف دوباره پا کوبید. جلو آمد و
 خواست در صندلی پشت را باز کند که حاتم دستش را به سوی او
 دراز کرد. یوسف با تعجب نگاهش کرد. حاتم با آن حال خرابش،
 اخمآلود گفت: سوئیچ!

یوسف پلک زد. اما بعد خندهاش گرفت. سوئیچ ماشین را به سوی او
 گرفت و حاتم از کنارش گذشت. وقتی پشت رل مینشست، گفت: تو
 این هوا پیاده گز کنی برات بد نیست.

با سرعت راه افتاد و یوسف از پشت سر با نگاه بدرقه‌اش کرد.
 خندهاش عمیقتر شد. دستهایش را توی جیب گذاشت و در سکوت
 نیمهشب زمزمه کرد: مردک دیوانه!

حاتم تند میراند. حال خرابش هر لحظه بدتر میشد. از کنار آژانی
 چرتی رد شد و چرت مرک بینوا یکباره پاره شد.

او حتی از آینه هم نگاهش نکرد. مشتش به فرمان کوبید و در سکوت
 ماشین بلند و عصبی گفت: تو نصیب این سرباز نمیشی ماه رخسار!
 پایش روی پدال فشار بیشتری آورد و بلندتر گفت: تو سهم منی دختر.
 سهم من!

دستش را در هوا مشتش کرد و با لحنی که به بدی حال تندش دامن
 میزد، ادامه داد: اون طنازی دخترانه، او اندام باریکت، اون لبها....
 پلک زد و دیوانهوار گفت: وای از اون لبها!...

مدتها بعد محکم روی ترمز کوبید و صدای کشیدگی چرخهای ماشین

در سکوت نیمه‌شب پیچید. صبر نکرد. تند و با عجله از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید. یکر است به سوی خانهای اوایل کوچه میرفت.

مقابل کاشی شماره بیست ایستاد و دقالباب کرد. در آن هوای سرد دانه های عرق از میان موهایش شره میرفت. دستش را به دیوار آجری تکیه داد و سرش را پایین گرفت و سعی کرد آرام باشد. اما رگی که در مغزش نبض گرفته بود انگار به همه تنش فرمان بیدارباش داده بود.

دوباره و محکمتر به در کوفت و کمی بعد صدای زنانهای با نگرانی پرسید: کیه؟

حاتم از میان دندانهای کلیدشدهاش جواب داد: باز کن گیتا. منم... طهرانی!

انتظارش طولانی نبود. گیتا کلون در را کنار زد و او لحظهای به تاریکی دالان نگاه کرد. مکثش کوتاه بود. قدم به دالان گذاشت و گیتا با حیرتی آمیخته به لبخند پرسید: چه بیخب...

حرف در دهانش ماند. حاتم مجال نداد. دستش را دور کمر او حلقه کرد و به دیوار کوبیدش. چانه‌اش را با دست دیگر محکم گرفت و یکباره و بی نفس سرش را جلو برد.

گیتا تقلایی کرد و لحظهای بعد نفسزنان گفت: بوی الکل نمیدی!

حاتم در تاریکی دالان نگاهش کرد. حالش هر لحظه خرابتر میشد. جواب داد: من نخورده مستم ماه رخسار!

گیتا پوزخند زد و زمزمه کرد: ماه رخسار!

حاتم سرش را محکم تکان داد. دیوانه شده بود. به تندگی گفت:

ماه رخسار... از امشب تا هر وقت قرار بیاد به این دل لامصب... تو

ماه رخسار منی زن!

صدای گیتا لرزان بود: من گیتام!

حاتم پلک زد .

نگاهش در آن تاریکی به سایه‌های از چهره در مانده گیتا خو کرده بود .

لحظه‌های مکت کرد و بعد یکباره دستش دور یقه پیراهن زن حلقه شد .

به لحظه نرسید که صدای جر خوردن لباس گیتا در سکوت نفسگیر و

کوتاه بینشان پیچید. حاتم دستهای اسکناس در لباس زیر او چپاند و

سرش را کنار گوشش برد. صورت زیرش را به گونه و گردن او

کشید و با لحنی خمار لب زد: ماه رخسارم باش. از هر چی که بخوای

بینیازت میکنم .

- حاتم ...

- آره.. همینجور طنزانه صدام کن... بگو حاتم ...

آب دهانش را بلعید و با یادآوری چیزی، در مانده و گیج لب زد :

نه... بگو حاتم جان... بگو حاتم جان ...

- حاتم جان ...

- حاتم برات میمیره ماه رخسار .

- تو امشب چته حاتم؟

حاتم خم شد و دستهایش را دور زانوهای باریک گیتا حلقه کرد. وقتی

او را روی دوشش بلند میکرد، بی نفس و پر عرق لب زد: حرف

نزن... حرف نزن و فقط بیا .

عقلش از کار افتاده بود. اما حتم داشت اگر امشب رویای لمس تن

دخترک را نیمه‌کاره رها میکرد تا صبح دوام نمی‌آورد .

صدای جیرجیر حشرات در فضا آکنده بود. شب بود و عمارت معزالسلطان در خوابی عمیق فرو رفته بود. اما کسی بود که روی نوک پا، آهسته و بیصدا به سوی اتاقی میرفت. لحظهای بعد آرام دری را باز کرد و از ناله لولای آن هراسآلود به اطراف نگاهی انداخت. اما بعد روی پنجه پا قدم به اتاق گذاشت و با نگاهی به کسی که روی تخت نفسهای خسار میکشید، در را بست.

ملکناز آهسته جلو رفت و کنار تخت روی زانو نشست. دستی به سینه معین الدین زد و آرام صدا کرد: معین... معین الدین.

او در خواب نچنجی کرد و سینه‌اش را خاراند. ملک ناز نگاه نگرانی به در بسته اتاق انداخت و بعد محکمتر او را تکان داد. اینبار بلندتر صدا زد: بیدار شو معین الدین!

او وحشتزده چشم گشود و ملکناز نفسی کشید. معین درآلود روی تخت نشست و سینه‌اش به خس خس افتاد. با حیرت پرسید: چی شده؟

ملکناز انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و پچیچ کرد: هیس.

آرومتر.

- میگم چی شده؟

- باید بری!

این را ملکناز گفت و معین الدین منگ نگاهش کرد. او با عجله به سوی آویز رفت و کت معین الدین را روی تخت انداخت. دنبال شلوار و جوراب هایش میگشت که ادامه داد: عبدالحسین آنی به آنی میرسه طهران. اینجا دمپرش که باشی تکه بزرگت گوشته پسر!

معین الدین لحاف را کنار زد. هنوز خوابآلود بود. با گنگی پرسید: کجا

برم؟

ملکناز ساک جمع و جور او را کنار تخت گذاشت و اخمآلود جواب داد: اون وقتی که از شیراز راه افتادی و اومدی طهران، فکر امشب نبود؟

معین الدین آب دهانش را بلعید. موهای لختش را کنار زد و دستی به گونهایش کشید.

او مقابلش ایستاد و کاغذی کف دستش گذاشت. با همان لحن

شتابزد هاش دوباره گفت: برو به این نشونی. جائیه حوالی پامنار.

سراغ عزت رو بگیر. عزت خیاط. همه میشناسنش.

معین الدین کمر شلوارش را محکم کرد و پرسید: عزت کیه؟

- کار به این چیزا نداشته باش. فقط جِلد باش. این مرتیکه، صمصام،

امشب معلوم نیست کدوم گوری پی خاکبرسریه! این دختره، طوبا، هم

سرشب عین آدمای چیزخور شده رفت خوابید. بجنب که سحر بزنه

رفتنت سخت میشه.

معین الدین کتش را هم پوشید و ملکناز ساک را به سینه او چسباند.

معین به چشمهای چروک شده او نگاه کرد و با لحنی آرام گفت: ادیت

کردم خاله.

- زبون نریز. فقط شتاب کن.

- تو دردرس میفتی خاله.

- برو معین جان. برو به این نشونی که بهت دادم. عزت منتظرته.

- خاله.

- جون خاله.

- مواظب خودت باش.

ملکناز روی پنجه پا بلند شد و پیشانی او را بوسید. معین نفسی کشید و چشم از او گرفت.

کمی بعد در دالان تاریک عمارت پیش میرفت و ملکناز پشت سرش فوت میکرد. « وان یِ کاد » با دلی سنگین

سپیده زده بود که حاتم کلید انداخت. نیمه‌مست بود و خسته. نمیخواست به شبی که گزرانده بود فکر کند. همه خوشی دیشبش به خاطر تکرار بیواهمه نام ماه رخسار بود. وگرنه یادآوری چشمهای غمگین گیتا آرامش افکارش را بهم میریخت. از راهروی سرا گذشت. خوابالود بود و نومیدانه به دنبال ردی از عطر گل‌های نسترن عمیق نفس کشید.

کیفش را روی میز انداخت و کلاهش را بیهوصله روی آن رها کرد. آن سوی میز چند ورق روزنامه روی هم دسته شده بود. او ساعتش را چک کرد و بعد نیم نگاهی به پنجره انداخت. خورشید ذره‌ذره خود را به میان آسمان میکشید و انوارش به آبر و درخت و خاک رنگ میپاشید.

او گره کراواتش را شل کرد و دگمهای کتش را گشود. احساس خفگی میکرد. کراوات را یکباره از گردنش باز کرد و دستی به عرق گردنش کشید. نگاهش روی کاغذ روزنامه نشست. مدادی روی آن بود. با چشمهایی باریک کاغذ را جلو کشید و دقیقتر نگاهش کرد. ابروهایش بالا پرید.

کسی با مداد فراخوان دیروز را ویرایش کرده بود، اغلاط نگارشیش را اصلاح کرده و جای نقطه و ویرگولش را درست کرده بود.

پریخان زمزمه کرد: صبح بهخیر .

حاتم چشم از روزنامه گرفت و به عقب برگشت. نگاهی به گیس بافته و لباس خواب بلند او انداخت و لب زد: صبح تو هم بهخیر .

پری جلوتر آمد و با نگاهی بیهدف به روزنامه، دوباره گفت: صبحانه کمی دیگه آماده میشه. تا اون وقت شاید بهتر باشه استحمام کنی .

حاتم کیفش را برداشت. از نگاه کردن به چشمهای خواهر پرهیز

« م. پ » می‌کرد. جواب داد: باید زودتر برم روزنامه. میخوام وقتی به دفتر میاد، خودم اونجا باشم .

قدمی از میز دور شد. اما دوباره به سوی او برگشت و با تردید پرسید :

تو دیشب در کسوت ملا ن قِطی اغلاط تحریرات شهریارو گرفتی؟

پریخان روی کاغذ روزنامه انگشت کشید و با لبخندی پرمعنا جواب

داد: دیدن یار، اونهم نیمهشب، دخترک قصه رو سر ذوق آورد. اونقدر

که همون نیمهشب مداد به دست گرفت و اغلاط همیشگی شهریارو

اصلاح کرد .

ابروی حاتم برای چندمین بار بالا پرید و با حیرت پرسید: یعنی بلده؟

او با انگشت روی روزنامه ضرب گرفت و لبخند زد: دخترمون زیادی

هنرمنده!

حاتم از زیر ابروهای پرپشتش به او نگاه کرد. جای ماندن نبود. به

سوی راهپله میرفت که گفت: به نورخانم بگو تخمرغ عسلی کنه .

پا تند کرد و پریخان ابرویی بالا انداخت. راه افتاد و در همانحال

انگشتش را روی میز کشید. لحظهای مقابل پیانو ایستاد و بیهدف روی

دگمهای سیاه و سفید آن انگشت کشید. صدایی بلند و ناموزون در

خانه پیچید. نورخانم آهسته‌آهسته به سوی هال آمد. ابتدای ورودی

ایستاد و پرسید: میزو بچینم پری خانم؟
او نگاهش کرد. اما بعد دوباره روی دگمهای انگشت گذاشت و باز هم صدای یک نت بیمعنا در فضا پیچید. خیره به آن بود که جواب داد:
صبحانه منو بیار اتاقم.
دستش را از روی کلاویهها برداشت و از کنار نورخانم گذشت. طول میکشید به این مهمان ناخوانده عادت کند.
مدتها بعد ماه رخسار و حاتم دور میز صبحانه مقابل هم نشسته بودند.
حاتم خود برای دخترک چای ریخت و او معذب از نگاه های زیرچشمی سرپاس، زیرلب تشکر کرد.
اما بعد جسارت خرج کرد و پرسید: خواهرتون تشریف نمیارن؟
حاتم وقت مالیدن کره به ناناش متعجب به او نگاه کرد و او با دستپاچگی ادامه داد: دیروز وقت نواختن پیانو دیدمشون.
او با چشمی باریک پرسید: خواهرمو؟
لحن ماه رخسار پر از تردید بود: نورخانم گفتن خواهرتون هستن.
حاتم نان و مربا را به سوی او گرفت. به روی ماه رخسار لبخند زد و گفت: مربای نور خانم حرف نداره.
- ممنونم.
صدای ماه رخسار زیرلبی بود. حاتم جرعه های چای نوشید و با لحنی به ظاهر خونسرد دوباره گفت: پری... خواهرم... معمولاً سخت با غریبهها ا خت میشه.
او خجالتزده جواب داد: من خلوتشونو بهم زدم.
حاتم تبسم کرد: شما میهمان نیستید ماه رخسار.
دخترک با لقمه ای در دست منگ نگاهش کرد و او ادامه حرفش را

نجاگونه گفت: کافیه بخواهید! این عمارت و باغ سرمست میشن از اقامت دائم شما!

ماه رخسار پلک زد و چشم از او گرفت .

نگاهش روی چایخوریهای چینی میزد و دود میزد که حاتم با لحن سادهتری پرسید: آداب ویرایش متون رو پیش کدوم استاد آموختید؟ دخترک دوباره با حیرت نگاهش کرد و حاتم سر تکان داد. جرعه چایش را نوشید و گفت: متن فراخوان دیروز روزنامه رو خیلی خوب اصلاح کرده بودید .

- آها... خب... یک زمانی مادرم ...

- ایشون ملانقطی بودن؟

- خیر .

- نویسنده؟

- نه... فقط خیلی زیاد کتاب میخواندن .

ماه رخسار این را با لحنی غمگین گفت و حاتم خیره در نگاه او گفت: و شما دختر چنین مادری هستید!

او سرش را پایین انداخت و دستهایش را دور فنجان حلقه کرد. حاتم اینبار بیمقدمه گفت: مایلم بعد از صبحانه با من جایی بیایید .

او متحیر نگاهش کرد و حاتم حرفش را تمام کرد: دفتر روزنامه طهران نو .

نگاه ماه رخسار خیره بود. صدای مادر در ذهنش میپیچید: طبع این دستنوشته ها برای کسی ارزشمنده که خودش زخم خورده باشه از خنجر ظلم پیرنیا!

به خواب هم نمیدید روزی کنار جناب حاتم به دفتر روزنامه او پا

بگذارد. با ترس زمزمه کرد: اما... صمصام! ...
 حاتم لبخند عمیقتری زد. لقمه دیگری به سوی او گرفت و گفت: شما
 تحت حمایت من هستید ماه رخسار. کنار من گزندی به شما نمیرسد.
 تبسم دخترک شرمگین بود. لقمه را از او گرفت و به حبابهای چای
 نیم خوردهاش زل زد.

پالتویی سیاه به تن کرد و کلاهی روی سر گذاشت. اما قبل از آن
 قسمت بعدی پاورقی قهوه قجر را در کیفش زیر همه شلوغی آن پنهان
 کرد. باید امروز فرصتی میافت و به پستخانه می رفت.
 از اتاق که بیرون رفت، نوای پیانو به سیاق دیروز در عمارت
 تودرتوی طهرانی طنین انداخته بود؛ نرم و زنده و شیوا بود و او وقت
 رج زدن لبخند حاتم که وسط حال تمامقد به انتظار او ایستاده بود، به
 نجوای محزون مادرش میاندیشید، در شبهای تاریک عمارت تبریز،
 وقتی آن پاورقی را مینوشت:

آقاجان ناباور بود و بدیع السلطنه شرمگین و خجل خزیده بود کنج
 اندرونی و بست نشسته بود. کم چیزی که نبود. حاتم طهرانی آن دو را
 با هم دیده بود، پشت پرده مریضخانه عمادالاطباء، وقتی همدیگر را
 می بوسیدند و او آنقدر انصاف نداشت که گله و شکایتش را در
 اندورنی نگه دارد. سر بازار یقه عماد را گرفته بود و شد آنچه نباید!
 تشنه رسوایی عشق بدیع السلطنه و عمادالاطباء از بام مریضخانه عماد
 حکیم ور افتاد و خبر این رسوایی چوپيچه شد. پدر عماد قاصد فرستاد
 تا به قول خودش زودتر ننگ این بیآبرویی را جمع کنند و همین
 آقاجان را آتش زد.

زیر بار نمیرفت. دلش رضا نبود به این وصلت. حالا دیگر نقل

فروغالدوله و عشق خامش نبود. کوتاه میآمد دخترش، بدیعش، فدای رفتار کودکانهاش میشد و او حتم داشت دیر یا زود سرکوفت این بدنمای روی سر دخترش سایه میانداخت.

دایه عماد خنچه آورده بود.

نقل و قطاب و هندوانه شب یلدا بود و آقاخان دست به چانه گوشهای ایستاده بود تا پیرزن زبان بریزد و از جاه و جلال اندرونی سرای حکیم بگوید.

شب یلدا آن سال غمگین گذشت. در سکوت سنگین آقاخان و گوشه نشینی شرمگین بدیع السلطنه. همان شب بود که جنازه عمادالاطباء را در خزینه گرمابه عنایت یافتند. لخت و عور و بدون شلوار، با عورتی که بیرون بود، دیر و قیل!

آقاخان همان شب خبر شد. خانهزاد منزل حکیم آسیمهسر خبر را آورد و قبل از اینکه بدیع از شوک بدر آید و شیونکنان چنگ به صورت بزند، آقاخان کفش و کلاه کرد و با درشکه حکیم به گرمابه عنایت رفت.

ماحصل آنچه آن شب دید و شنید، یک دگمه بود که انگار از لباس یک مرد نظامی دریده شده و یک پاگون سردوشی که لب پله خزینه افتاده بود. مابقی همه شایعاتی بود که پشت سر عمادالاطبای نگویند راه افتاد. شایعاتی که بهواسطه محل قتلش و برهنگی پیکرش سر زبانها افتاده بود. بدیع السلطنه موهایش را میدرید و فغان میکرد از آبرویی که از مرد قلبش به یغما برده بودند. آقاخان اما تا حصول نتیجه آزمایشات طبیب شهربانی سکوت کرد. اما نتیجه این آزمایشات، دریدگی اندام تحتانی عمادالاطباء را وقت قتلش تایید میکرد و همین

کافی بود تا بدیع السلطنه ناباورانه لب فرو ببندد و حتی دست از شیون بکشد. تنها گاهی در سکوت اندرونی هقهقی میکرد و به یادگاریهای اندک عماد پناه میبرد. مجلس ترحیم طبیب ناکام با جمعیتی اندک برگزار شد. انگار خویش و اقربا به بدکارگی مرد بینوا باور پیدا کرده بودند. اما تنها دو شب بعد از دفن پیکر دریده عماد نگونبخت بود که کسی کلون در منزل ما را کوبید و در تاریکی گم شد. امانتی سیاهش پشت در بود. یک کت نظامی با دگمه و پاگونی که از سردوشش کنده شده بود! اسم نوشته روی سینه کت، آقاجان را شوکه کرد و بدیع... خواهرک بینوایم لال شده بود!

آقاجان به مدارک مستدل نظمیه بسنده کرد و تصویر دگمه پیدا شده از مشتمت عمادالاطباء را در روزنامه به طبع رساند.

نظمیه به دلیل ربط نیروی شهربانی به فقره قتل پسر حکیم، حکم توبیخ روزنامه ایران فردا را صادر کرد. اما زمانی در دفتر روزنامه را گفت؛ نوعروس بینوایی که قربانی « نارین » تخته کردند که آقاجان از هوس یکی از صاحبمنصبان ارشد نظمیه شده بود! صاحبمنصبی که در محبس پزشک احمدی و وقت مرگ فهمیده بود خود در دام زیرکانه کسی دیگر گرفتار شده بود!

حاتم خود رانندگی میکرد و ماه رخسار کنار او به روزگاری میاندیشید که مادر و خانوادهاش از سر گذرانده بودند. معجون قدرتطلبی، عشق و علاقه به ثروتاندوزی ماحصلی داشت به سیاهی روزگاری که بر آدم های پاورقی قهوه قجر گذشته بود.

حاتم توقف کرد و نگاه او به تابلوی سردر باریک ساختمان دوخته شد:

هفتهنامه طهران فردا. به مدیریت حاتم طهرانی.

از اتول پیاده شد و تمامقد رو به ساختمان ایستاد. صدای مریم بانو در ذهنش تکرار میشد: ما همه سیاه‌روzan یک داستانیم!

حاتم کنارش ایستاد و او از گوشه چشم نگاهش کرد. از زیر و بم روزگار او هم تا حدودی خبر داشت. از شکم دریده‌اش گرفته تا خانهای که شبی به آتش کینه‌های سوخته بود و آنقدر پرشرر بود که او را مجاب کرد حتی برای دفاع و حمایت از خانواده‌اش هم که شده بیخیال عشق وافرش به خبرنگاری و کاغذ و قلم، راه مدرسه نظام را در پیش بگیرد و حالا آنقدر سرش توی سرها بلند بود که مطمئن از حضور باصلابتش بدون واهمه از بودن دیالقی مثل صمصام با او در لاله‌زار قدم میزد.

دختری با عجله از کنار آن دو گذشت و وقت عبور محکم به ماه رخسار تنه زد. اخمهای او در هم شد و حاتم با عجله او را کنار کشید و با نگاهی متعجب به دختری که از پله‌های روزنامه بالا می‌رفت، سر تکان داد.

اما در نهایت به راه اشاره کرد و گفت: بریم ماه رخسار. کنار هم از پله‌های دفتر بالا رفتند و هرچه به در دفتر نزدیکتر میشدند، همه‌گنگ آنجا را آشکارتر میشنیدند.

چشمهای حاتم باریک شده بود. کنار ماه رخسار دست دراز کرد و در را گشود و یکباره با جمعیتی روبرو شد که در دفتر در هم میلولیدند و بلندبلند حرف میزدند. ماه رخسار گیج شد. به حاتم نگاهی انداخت و او متحیر به داخل اشاره کرد.

زنی با صدایی بلند پرسید: مگه این فراخوان رو دیروز شما چاپ نکردید؟

شهریار با کلافگی جواب داد: خانم اجازه بدید ببینم این آقا چی میگن!

مرد جوانی به زحمت خود را جلوی میز نادر کشید و با لحنی عصبانی گفت: خودتون فراخوان دادید. بفرمائید. حالا من اومدم!

کارتی را روی میز کوبید و بلندتر گفت: محمد هستم. محمد پرویزی!

زنی او را کنار زد و رو به نادر با فریاد گفت: داره دروغ میگه.

منم. بفرمایید. اینم سچلم. « م. پ »

از کیفش شناسنامه‌اش را درآورد و آن را روی کارت محمد پرویزی کوبید و با لبخندی فاتحانه گفت: مهری پاکنیت!

مرد میانسالی خود را جلو کشید و شهریار با کلافگی سرش را با دستهایش گرفت. میان آن شلوغی قنبر یکباره گفت: سرپاس طهرانی خودشون تشریف آوردن.

نگاه آن جماعت به سوی حاتم چرخید و او یکباره خودش را در احاطه نگاه چند غریبه دید. بیاراده محکم بازوی ماه رخسار را گرفت و با لحنی عصبی و بلند گفت: کنار بایستید.

فرمانش آنقدر محکم و بااعتاب بود که جماعت کنار کشیدند. او به سوی دفترش چرخید و در همانحال که ماه رخسار را جلوتر از خود به سوی اتاق میبرد، صدا زد: منوچهر!

او از میان جمعیت گذشت و آرامتر از بقیه گفت: بله.

- اینجا چه خبره؟

این را حاتم پرسید. منوچهر نگاهی به جماعت انداخت. دستی به هستن، « م. پ » موهایش کشید و جواب داد: همешون ادعا میکنن نویسنده پاورقی قهوه قجر.

حاتم پوزخند زد. ماه رخسار را روی صندلی نشاند و رو به جمعیت

ایستاد. با خشم پرسید: فکر کردید میتونید به خاطر دستمزد دهتومنی

اون پاورقی راحت دروغ بگید؟

هستم . « م. پ » زنی بلند جواب داد: به خدا من

و با این حرف سجالحوالش را در دستش بالا گرفت .

من هستم . « م. پ » مردی به تندگی گفت: دروغ نگو ضعیفه

و با این حرف او هم کارتی را بالا گرفت. باز هم دور حاتم شلوغ شد .

گیر افتاده بود بین عدهای که به طمع حقاتالیف پاورقی قهوه قجر یا

شاید هم به هوس شهرت نویسنده آن داستان پر از راز، خود را به جای

واقعی جا میزدند . « م. پ »

ماه رخسار با نگرانی به حاتم نگاه کرد. کلافه بود از دروغهای

شاخداری که میشنید. نگاهش به گردش درآمد. کارمندان دفتر همه

درگیر این جماعت شیاد بودند و توجه کسی به او نبود .

او با نگاهی نگران به اطراف خم شد و کاغذ و مدادی را پیش کشید .

دستش میلرزید. با عجله و هراس روی آن نوشت: " من مایل به

« م. پ » . شناسایی نیستم جناب حاتم

وجودش یخ کرده بود. کیفش را باز کرد و با نگاهی نگران که اطراف

را میکاوید، دستنوشته هایش را درآورد و برگه را روی آن گذاشت و

همه را با هم زیر شلوغی و بهم ریختگی میز حاتم هل داد .

از شدت اضطراب قلبش تند میکوبید و دانه های عرق راه به

صورتش باز کرده بودند .

از روی صندلی بلند شد و از میز فاصله گرفت .

لبه اش خشک بود. از میان آن جماعت گذشت و وسط هال چشم

چرخاند. روی میزی کنار دیوار پارچ آبی دید. به همان سو رفت و با

دستی که از لرزش نمیافتاد، بدون وسواس در لیوان آب ریخت .
 هستید؟ « م. پ » نادر با خستگی طعنه زد: شما هم
 او یکباره به سکسکه افتاد و جرعه آب به گلویش پرید. میان سرفه‌های
 بلند و منقطعش آرزو میکرد زودتر از این روزنامه پرحادثه بیرون
 برود .

عزت سینی چای را روی فرش گذاشت و مقابل معین الدین به مخده
 تکیه داد. یک پایش را استون کرد و قندی گوشه لپش گذاشت. با دهان
 پر گفت: بفرما .

معین الدین خم شد و استکانی برداشت. داغ بود. دستش را دور تن
 استکان حلقه کرد و به فکر فرو رفت .

عزت از زیر ابروهایش نگاهش میکرد. نفسی کشید و استکانش را
 توی نعلبکی گذاشت .

بیحاشیه گفت: اون وقتایه پسر بچه سه چهار ساله بودی .

معین نگاهش کرد و او چایش را هورت کشید .

معین الدین با تردید پرسید: خاله منو از کجا میشناسید؟

او توت خشکی دهانش گذاشت و جواب داد: قبل اُ اینکه خاله تو بشناسم
 با آقات دوست بودم... یعنی شاگردش بودم!

او با تعجب پرسید: شاگرد آقام بودید؟

- آره. البت آقام شاگرد استاد قلیچ بود. یعنی پدر بزرگت، پدر ملکناز
 خانوم و ماهمنیر خانوم!

عزت به اینجا که رسید آه بلندی کشید و نجوا کرد: خدا بیامرز دیش .

معین الدین موهایش را عقب زد و پرسید: از خوادهم چی میدونید؟
 او چانه اش را بالا کشید و با خونسردی جواب داد: حکما هر چی من

میدونم، خودتم میدونی .

- من چیزی زیادی نمیدونم .

صدایش پایین آمد و نومیدانه زمزمه کرد: در منزل امیرنظام خالهم فرصت زیادی برای صحبت از قدیما نداشت .

عزت دستهایش را دور زانوش قلاب کرد و متفکرانه جواب داد :

مادرتو قبل آقات کشتن... یعنی سربریدن!

معین الدین با صورتی خیس از عرق پلک زد و عزت ادامه داد: طرف

زهر چشم میگرفت. اما همین آقاتو جریتتر کرد. نتیجهش شد اینکه

یهکم بعد سر آقام گذاشتن رو سینهش!

او با درد دستمالی به صورتش کشید و نگاهش عصبی و دیوانهوار در

اتاق دوری زد .

رخت عروسی کهنهای به دیوار بود و میان خشم و غمی که از تکرار

قصه مرگ پدر و مادرش به آن دچار شده بود، بهتزدهاش کرد .

عزت رد نگاهش را گرفت و خیره به رخت عروسی چرکی که روی

سفیدی زردشده آن خونی کهنه خشک شده بود، با لحنی که از غم به

خونسردی رسیده بود، زمزمه کرد: رخت عروسی نارین بود ،

زنم... دوست خالهد .

معین الدین از میان موهایی که روی پیشانیاش ریخته بود، به او نگاه

کرد. عزت چرخید به سوی سماوری که کنارش روی میزی چوبی

نفس میزد و استکانش را زیر شیر آن گذاشت. از قوری گلدار توی

آن چای می ریخت که ادامه داد: زنم بود. شب عروسی، وقت

عروسکشون ...

نگاه معین الدین به لوله قوری بود که روی استکان می لرزید. سیاهی

چشمش بالا آمد و چسبید به رگ گردن عزت که نبض تندش از ورای پوست آفتابسوخته آن معلوم بود .

او از میز کنار کشید و استکان را داخل نعلبکی گذاشت. صدایش حالا خونسرد نبود. سنگین بود از غیرتی که ماحصلش تیزی قدراهای بود که شب عروسی ابرویش را شکافته بود .

زمزمه کرد: نارینم شب عروسی قربونی شد. قربونی هوس رئیس نظمیه .

بود . « سر هنگ » آتش سنگین و سینه‌سوز بود. ادامه داد: طرف پاسیار تو دستگاه قجر دبدبهای داشت. اما ...

خندید؛ تلخ و پر از غصه. لب زد: دستش به نارین نرسید. نارینم چنگ زده بود به قدارهش و قبل از بیعتی با یه ضربه خودشو ناکار کرده بود .

معین الدین در سکوت نگاهش می کرد .

او آه بلند دیگری کشید و چای چند جوش سیاهشدهاش را لاجرعه سر کشید. گفت: خونش، خون سیاوش بود! اونقدر مظلوم و بیپناه که خبر مرگش چوپيچه شد و رسید به گوش سردار سپه. شهر ملتهب بود. واسه همینم برا ساکت کردن جماعت طهران، یارو روتو محبس کردن و همین چند سال پیش سپردنش دست پزشک احمدی!

معین الدین موهایش را عقب زد و با نگاهی خیره به او، مرموزانه پرسید: بعدش کی شد رئیس نظمیه؟

عزت دوباره خندید، دوباره تلخ و سنگین. جواب داد: عبدالحسین پیرنیا بود و در خدمت رئیس نظمیه. اما درست بعد « سرگرد » اونوقتا مازور از محبوس شدن یارو، درجه پاسیاری گرفت و به جای رئیس قبلی

روی مسندش نشست .

او ناباور گفت: نگو که همیش نقشهٔ عبدالحسین خان بود!

- پیرنیا دوست جوندرونی آقات بود. به واسطهٔ مظفر فصیح‌الکتاب هم بود که پاش به اندرونی منزل استاد قلیچ باز شد و خبر عروسی ما به گوشش رسید .

آه بلندی کشید و لب زد: نارین دختر یه فراش ساده بود که به جهت دوستی به خالیت من باهاش آشنا شدم و خودم یه شاگرد خیاط بیکس و کار که نه ثروتی داشتم و نه تو هیچ دستگاهی رابطهای .
تلخ خندید و ادامه داد: لقمهٔ چپی بودیم برای خان که دنبال یه عروس ترگلورگل بیکس و کار میگشت!

- اینهمه جهد کرد که رئیس نظمیه رو تو تله بندازه و جاشو بگیره؟ عزت در سکوت نگاهش کرد و او متحیر پلک زد. انگار هر روز تکه‌های از جورچین سیاه گذشته مقابلش مرتب میشد و او از پایان این بازی میترسید .

موهایش را برای چندمین بار کنار زد و این بار از نفسافتاده گفت: باید برم باغ شاه!

عزت ابرویی بالا انداخت و جواب داد: اگه بخوای من با درشکه میرسونمت .

- نه. ممنون. فقط بگو از اینجا چطور میتونم برم .

- میگم بهت .

اما باغ شاه ...

- دنبال کسی می گردم .

- مراقب باش. امیرنظام برسه طهران، حکما به باغ شاه هم سری

میزنه .

- مراقبم .

عزت قندی که در دستش بود، توی نعلبکی انداخت و با نفس بلندی
برخاست .

چندین خیابان بالاتر از منزل کلنگی عزت در پامنار، نگهبان عمارت
معز السلطان، درهای ورودی باغ را به روی اتول سیاه و خاکآلود
امیرنظام عبدالحسین خان پیرنیا باز میکرد .

خادم پیر سرا با صدای بلندی گفت: خان از راه رسیدن!
طوبا درحالی که کنج تخت زانوی غم بغل گرفته بود، یکباره گوش تیز
کرد و ملکناز در خلوتی اتاقش، وقت نازک کردن ابروهایش، خیره
به آینه سر تکان داد .

صدای وزوز اتول را از پشت شیشه میشنید. آینه نقره را روی تخت
انداخت و بلند شد .

پشت پرده ایستاد و به شوفری که در اتول را برای خان باز می کرد ،
چشم دوخت .

نگاه خان جدی و بیحالت بود .

کت و شلوار سیاه به تن داشت و کلاهش به ابهت چهره اش افزوده بود .
صمصام به سویش رفت. در همان حال که از پله ها پایین میدوید، با
صدای بلند و دستپاچهای گفت: خوش اومدید خان. صفا آوردید .

او سر تکان داد. از کنارش که می گذشت، بیمقدمه و حاشیهبافی گفت :
بعد از صبحانه راهی میشیم!

صمصام قدمی پشت سر او مبهوت نگاهش کرد. اما بعد خود را به او
رساند و حیرتزده پرسید: کجا می ریم خان؟

او از پله های ایوان بالا رفت و جواب داد: منزل این مردک، حاتم
طهرانی!

صمصام با تردید پرسید: منزل یا روزنومه؟

عبدالحسن پا تند کرد و با خونسردی جواب داد: به منزلش میریم
صمصام .

ملک ناز ابتدای راهپلهٔ مفروش عمارت با لبخندی مصنوعی گفت :
خوش اومدید عزیزمجونم .

دفتر روزنامهٔ طهران فردا خلوت شده بود. قنبر سینی چای را مقابل
حاتم گرفت و با خنده گفت: امان از جماعت مفتخور. به خیالشون
هم ده تومنی جناب حکیم رو به جیب « م. پ » میخواستن با غصب اسم
بزنین، هم اعتبار قهوهٔ قجرو مال خود کنن .

او بیحوصله فنجانی چای برداشت و شهریار با کلافگی گفت: امروز
فکر کنم همهٔ جماعت طهرون که اسمشون با م شروع و به پ ختم
میشد رو یکجا دیدم .

نادر پوزخند زد: قسمت تلخ ماجرا این بود که نصفشون حتی سواد
نداشتن اسم و شهرتشونو بنویسن. انگاری آوزهٔ قهوهٔ قجر اونقدر بلند
بود که جماعت بیسواد رو هم به صرافت غصب اسم نویسنداهش
انداخته بود .

منوچهر با تعدادی مقاله کنار میز حاتم ایستاد و پرسید: وقت داری یه
نگاهی به این مقالها بندازی؟

او سر تکان داد. به جای جواب زمزمه کرد: به در بسته خوردیم .
نگاهش خیره به کاغذهای روی میزش بود. ماه رخسار ایستاده کنار
پنجره نگاهش میکرد. دلش شور دستنوشته هایش را میزد .

قنبر با لبخند چای تعارفش کرد و او به علامت منفی سر تکان داد .
شهریار ورقهای به سوی او گرفت و گفت: جناب حاتم گفتن از عهده
ویرایش متون برمیایید .

ماه رخسار منگ نگاهش کرد. نقدا اصلا متوجه حرفهای او نبود .
تنها به فکر حاتم بود و برگه هایی که او هنوز متوجه بودنشان روی
میز نشده بود .

گفت: ها... بله... یعنی یه چیزایی بلدم .

شهریار ابرویی بالا انداخت و گفت: نقدا یه نگاهی به این نوشته بندازید
و هر جا که صلاح بود، اصلاح کنید .
نگاه ماه رخسار هنوز گیج بود. او که مداد را مقابلش گرفت، دخترک
نفسی کشید و از کنارش گذشت. میان آنهمه فکر و خیال فقط ملانقطی
شدنش کم بود .

روی صندلی نزدیک میز حاتم نشست. بی اینکه بخواهد دستهایش
میلرزید. ورقهای را روی میز گذاشت و بیحوصله نگاهی به نوشته
انداخت. حاتم هنوز در فکر بود و این میان روی صندلیای که یک
پایه آن لق میزد، تکان میخورد .

ماه رخسار با حواسپرتی مشغول کار بود و صدای تفتق فاصلهدار
پایه صندلی در مغزش میکوفت .

از زیر چشم به گوشه ورقهایش نگاه کرد. درست زیر دست حاتم
بود .

کافی بود او صورتحسابی را که روی آنها بود کنار بزند و برگه ها
را ببیند. اما ماه رخسار ترجیح میداد چشم حاتم زمانی به به آن
نوشتها بیفتد که او در دفتر نباشد. دلش کمی آرامش میخواست؛ شاید

پشت دیوار اتاقی که نوای پیانوی پریخان سکوتش را میشکست .
 منوچهر با قدمهایی تند به سوی میز میآمد. ماه رخسار وقت کار
 نگاهش کرد و او رو به حاتم پرسید: یه ورقه رو میزت گذاشته بودم .
 دخترک بی نفس پلک زد. اما حاتم بیخبر از همه جا پرسید: چه
 ورقهای؟

- یه صورت حساب بود. از چاپخونه اومده بود .
 مکث نکرد. روی میز حاتم خم شد و درست از زیر دست او ورقه را
 بیرون کشید .
 اما سیاهی چشمش با تردید دوخته شد به دستهای کاغذ که درست زیر
 دست حاتم بود .
 نگاه باریک او، حاتم را متعجب کرد. درحالیکه رد نگاه او را دنبال
 میکرد، پرسید: مگه همین ورقه نیست؟
 ماه رخسار نگاه وحشتزدهاش را به کاغذی که زیر دستش بود دوخت .
 را برداشت و منوچهر با حیرت « م. پ » اما حاتم با شک یادداشت
 گفت: دستخط خودشه!
 ماه رخسار آب دهانش را بلعید. حاتم از پشت میز بلند شد و برای
 چندمین بار با نگاهی که به آن یقین نداشت یادداشت کوتاه او را خواند .
 نوشته بود: " من مایل به شناسیایی نیستم جناب حاتم .
 « م. پ »

منوچهر بلندتر پرسید: کار خودشه حاتم. درسته؟
 سوالش بقیه را هوشیار کرد. کمکم همگی دور میز حاتم جمع شدند .
 او بدون اینکه جوابی بدهد میزش را بهم ریخت و بعد با حیرت و
 ناباوری قسمت بعدی پاورقی قهوه قجر را برداشت .

نفس هایش تند شده بود. دستش را روی نوشته‌ها کوبید و ناباور گفت :
اون اینجا بوده! تو دفتر... بین اون جماعت شاید!
ماه رخسار برای چندمین بار آب دهانش را بلعید و آهسته سرش را بالا
گرفت .

حاتم رو به بقیه با صدای بلندتری پرسید: کی... کی اومد سمت میز
من؟

ماه رخسار محکم پلک زد. اما سوال حاتم بقیه را به فکر واداشت .
او دوباره گفت: خوب فکر کنید... زن بود یا مرد؟ جوون یا پیر .
از میز فاصله گرفت و عصبیتر از قبل گفت: لعنتی... امروز اینجا
خیلی شلوغ بود. اونم از شلوغی دفتر استفاده کرد .

وسط دفتر روی پا چرخی زد و رو به تکتک کارمندانش گفت: فکر
کنید... قنبر... قنبر تو مدام تو دفتر میچرخیدی... خوب فکر کن ببین
یادت میاد کی به میز من نزدیک شده بود؟

او سینی خالی را زیر بغلش زد، با تردید لبهایش را تو کشید و جواب
داد: والله یادم نمیاد سرپاس... امروز اینجا جای سوزن انداختن که نبود .
حاتم دیوانه شد. فریاد زد: اون لعنتی تا وسط دفتر من اومده و من
انگار خواب بودم .

دور خودش چرخی زد و دوباره غرید: باید پیداش کنم. خوب فکر
کنید. باید یادتون بیاد .

اومده « م. پ » ، منوچهر آرامتر از او جواب داد: شاید قبل از اومدن تو
و رفته!

حاتم نگاهش کرد و شهریار حرف او را ادامه داد: پیربیراه نمیگه .
امروز از صبح اینجا غلغله بود .

حاتم به سوی میزش رفت و با خشم مشتش را روی آن کوبید .
 ماه رخسار سر جا به خود لرزید و با ترس به نوشتیهایی که حالا
 معنیشان را هم درک نمیکرد، زل زد .
 کسی در میزد .

قنبر با عجله به سوی در رفت و حاتم کیفش را باز کرد .
 دستنوشته های قهوه قجر را توی آن می گذاشت که گفت: باید بریم
 ماه رخسار .
 او از روی صندلی بلند شد .

ورقه اصلاح شده دستش مانده بود. با دهانی خشک پرسید: اینو
 چیکارش کنم؟

منوچهر با نگاهی پر از لبخند به طرفش رفت و آرامتر از حاتم جواب
 داد: بدید به من .

ورقه را از دستش گرفت و عقب رفت. سر و صدای قنبر از جلوی در
 بلند بود. شهریار پرسید: کی بود؟

حاتم گره کراواتش را محکم میکرد که زنی قنبر را عقب زد و با
 تفتق کفشهایش به سوی آنها آمد. نگاش پرغرور و جدی بود. سجلی
 بالا آورد و فاتحانه و پر از ناز گفت: حسب فراخوان دیروز آمدم. مریم
 «!م. پ .» . پهلوانی هستم

حاتم با خشم پلک زد و ماه رخسار وحشتزده به نیمرخش نگاه کرد .
 هر آن ممکن بود سرپاس به حال انفجار برسد .

نادر با پوزخندی به سوی زن رفت و گفت: تیاتر تموم شد خانوم. دیر
 اومدید .

زن با خشم بازویش را از دست او بیرون کشید و جواب داد :

و... خودتون فراخوان زدید ...

میان غرغره‌های او، حاتم به ماه رخسار نگاه کرد. دخترک از نگاه خیره او میترسید. حس میکرد با همان یک نگاه خیره همه راز دلش عیان و دستش پیش این سرپاس پرابهت رو میشد.

«م. پ» با هم از کنار زنی که هنوز غر میزد و خودش را به جای معرفی میکرد، گذشتند. حاتم از جوش و خروش افتاده بود. اما هنوز در شلوغی ذهنش به دنبال سایه‌های از کسی بود که امروز درست مقابل نگاهش به میز او نزدیک شده و برایش یادداشت گذاشته بود.

در حال دیوانگی بود.

امتداد دیوار را گرفته بود و پیش میرفت. اما در سرش هزار حرف و فکر جولان میداد.

از حرفهای عزت گرفته که با غم از نارنیش میگفت و دامنی که پاک مانده بود تا خالهایش که یکزمانی در کنج و گوشه‌های عمارت شیراز از مظلومیت مادر او، ماهمنیر، گفته بود و رنجی که به واسطه دوستی پدرش، فصیح‌الکتاب، با امیرنظام به آنها گذشته بود. سالها حیران بود میان باور گناه پدرش و پس زدن تصور اشتباه او که انگار پاشنه آشیل مرگ اینهمه آدم و رنجی که به کسانی چون پریخان و حاتم گذشته بود، دوستی پر از خطای فصیح‌الکتاب با مرد پر عقده‌ای مثل عبدالحسین بود.

هر دو از شیراز راهی طهران شده بودند. جوان بودند و جویای نام.

آنوقت‌ها پیرنیا اسمی گمنام بود در شیراز و بعدها به واسطه عبدالحسین و زد و بندش بود که پیرنیا سری توی سرها درآورد و ساکن عمارتی شد که به باغ ارم طعنه میزد.

ماحصل تلاش مظفر فصیح‌الکتاب شاگردی استاد قلیچ بود و کتابت نهج‌البلاغه که معین الدین آرزو میکرد باقیات‌الصالحات عقبای پدرش باشد و حاصل مهاجرت عبدالحسین به طهران، نفوذ به انجمن مخفی طلوع و ریشه دواندن تفکرات درست و نادرست مردان در سایه در ذهن مرد جوان بود .

با همین بهانه هم تفنگ به دستش دادند و حتی یکیدوباری هم در پی مَـنویات رجال انجمن تیر در کرد و خونی ریخت .

اما همه چیز از وقتی رنگ دیگر به خود گرفت که بدیع السلطنه را دید . دلش رفت برای دختر چشم‌آهوی میرزا قوام‌الدین دربندی. اما آن وقتها حقیرتر از آن بود که دختری با عقبه شازدگی بدیع برایش تره خرد کند. حتی عارش آمد با جوانک بیدرجه باغ شاه گپ و گفت کند و جواب ردش را شازده قوام به سینه عبدالحسین کوبید . معین الدین مقابل دروازه باغ شاه ایستاد و به نگهبان کم سن و سال آن نگاه کرد .

بعدها از ملکناز شنفته بود که عبدالحسین شبی میان مستی و راستی از راز دلش برای فصیح گفته بود و او وقت قلم زدن روی کاغذ تذهیب، ریشخندش کرده بود که مگر شازده قوام مغز خر خورده باشد که شاهزاده عمارتش را به جوانک آس و پاسی بدهد که از زور بیکفنی زنده بود .

و همین شده بود عقده دل عبدالحسین تا به جهت تلخی کلام او جهد کند هر طور شده به دختر شازده برسد .

از ق بَـل اطاعت دستورات انجمن طلوع که هدفشان تسویه دیوان حکومتی از رجال وابسته به بیگانه بود، پولی به دست آورد و جای

پایش برای چرب کردن سیبیل جماعت نوکیسهٔ نظمیه محکم شد .
 آسهاسه خود را بالا میکشید و این میان ابایی نداشت از له کردن
 کسانی که نردبان ترقیاش بودند .

مثل رئیس نظمیه‌های که او با شناخت از روحیهٔ هوسران‌ش آنقدر از
 نوعروس زیبای عزت گفت تا او به سیاق سالهای حکمرانی قجر قصد
 کرد دخترک را قبل از زفاف به حجلهٔ خود ببرد و بعدش عبدالحسین
 بود که راپورت این عمل شنیع را به مقامات بالادست داد و نتیجه ،
 محبوس شدن مردک بود و انژکسیون هوایی که عاقبت پزشک احمدی
 به جان‌ش تریق کرد .

معین الدین جلو رفت و نگهبان اخم کرد. اما او عقب نکشید. گفت :
 اومدم پی کسی .

- برو رد کارت .

- با کسی کار دارم سرباز .

- نمیشه وارد بشی .

- نمی خوام وارد بشم. مردی کن و کسی رو برای من خبر کن .

نگاه نگهبان به او پر از تردید بود. معین الدین این نوبه با عجله گفت :
 توپچی، یوسف توپچی!

سرباز هنوز خیره و پر از شک نگاهش می کرد. معین الدین اینبار
 قدمی جلو رفت و یکقرانی را کف دست او گذاشت. اخم نگاه سرباز
 باز شد. اما عتاب کرد: عقب بایست .

معین الدین سر تکان داد و از او دور شد. اما هنوز ذهنش چسبیده به
 حرفهایی بود که قدیمترها از ملکناز شنیده بود و مابقی را امروز از
 عزت .

بیفکریها و تکرویهای عبدالحسین عامل طردش بود از انجمن طلوع. اما بعد از آن یکتنه جهد کرده بود زیر سایه قاتل شبهای طهران هر که را که به هوای دختر شازده قوام پا پیش میگذاشت از سر راه بردارد.

زیبایی پریخان قربانی اصرارش شده بود برای وصلت بدیع السلطنه با حاتم و شکم دریده حاتم تاوان خواستن دختر شازده قوام بود. عمادالاطباء هم که گفتن نداشت. آن وقتها او مازور نظمیه بود و با قدرتی که داشت جوانک پزشک را کشیده بود گرمابه عنایت و بعد از بیابرویی، قمه کشانش کرده بود و همه آن وقتها، محرم راز سیاهش، فصیحالکتاب بود که خودش تخم لق این عقده را در دل او کاشته بود. هر چند از همان اولین قتل، پنهانی اخبار را برای شازده قوام میبرد و عبدالحسین این را دیر فهمید. اما قبل از آن به جهت زهرچشم گرفتن از شازده قوام، همسر عبدالله را کارداجین کرده بود.

اما همه چیز از آن دگمه شروع شد. دگمهای که عمادالاطباء وقت مرگ از کت نظامی عبدالحسین کند و نظمیهچها آن را از کف دستش یافتند. میراز حکیم، پدر عماد، دگمه را پیراهن عثمان کرد و پای نظمیه را وسط کشید.

اما طبع تصویر آن دکمه نظامی در روزنامه قوامالدین، باعث توقیف روزنامه شد. اما پیش از آن، عبدالحسین با دست و لباس خونی پیش فصیح زبان باز کرده بود و او دو شب بعد از مرگ عماد، لباس خونی عبدالحسین را پشت در منزل قوام جا گذاشت.

مستی که از سر عبدالحسین پرید، جای کت را خالی یافت و شد آنچه

نباید!

به فصیح‌الکتاب شک کرد و ماحصل تردید و کنکاشش، لو رفتن خبر چینی فصیح بود .

شبی از همان شبها ماهمنیر را سر برید و سرش را برای فصیح فرستاد تا دهانش را ببندد!

معین‌الدین دستهایش را در جیب شلوارش گذاشت و تمامقد رو به دروازه باغ شاه ایستاد .

یوسف به او نزدیک میشد. اخم داشت و سر بیمویش زیر آفتاب نیمه‌جان اسفند میدرخشید .

از دروازه گذشت و بیحرف مقابل معین ایستاد. او سعی کرد لبخند بزند. هرچند حال خوشی نداشت . گفت: سلام .

و یوسف مدعی و حق‌به‌جانب جواب داد: علیک! معین‌الدین چانه‌اش را بالا کشید. حرف زدن با این سرباز همیشه سخت بود. سنگی را از مقابل پایش شوت کرد و بیحاشیه گفت: دنبال ماه رخسار میگردم .

یوسف پلک زد. اما مکث نکرد. فاصله بینشان را پر کرد و یقه او را گرفت. با خشم جواب داد: دهن تو آب بکش عوضی. بار آخری بود اسم نامزد منو آوردی!

معین‌الدین یقه‌اش را از میان مشت‌های او بیرون کشید. با تاسف سری تکان داد و گفت: یادمه وقتی عموش تو شیراز جهد کرده بود شوهرش بده، نامزدی نداشت .

یوسف دوباره به سوی او خیز برداشت. اما معین‌الدین دستش را مقابل

او بالا آورد و آرامتر گفت: بذار مثل دو تا مرد متمدن حرف بزنیم .

یوس از میان دندانهایش غرید: درباره رخساره با کسی حرفی ندارم .

- نظر خودشم همینه؟

- گورتو گم کن مرتیکه .

معین الدین یقه کتتش را مرتب کرد. ابرویی بالا انداخت و با خونسردی

جواب داد: یه امانتی دست من داره .

دروغ میگفت! تنها امانتی ماه رخسار، دستنوشته های قهوه قجر بود

که او وقت فرار از شیراز به دخترک پس داده بود .

راه افتاد. اما یوسف با کلافگی از پشت سر نگاهش کرد. او یکیدو قدم

که دور شد، یوسف با صدای بلندی گفت: هر چی که هست بده به من .

خودم بهش میدم .

معین پشت به او دستش را در هوا تکانی داد و گفت: صبر میکنم وارد

دانشسرا بشه. اونوقت میدم دست خودش .

یوسف با حرص نگاهش میکرد. با دندانهایی که بهم فشار میداد

نیم نگاهی به دروازه باغ شاه انداخت و بعد پشت سر او راه افتاد .

قدمهایش تند بود. با خشم و کلافگی گفت: میبرمت پیشش. هر چی که

بود، پیش خودم میدی بهش و بعدم میری پی کارت .

معین الدین با دستهایی در جیب و نگاهی خیره به خیابان، پوزخندی

زد و پرسید: از چی اینقدر هراسونی؟

یوسف حالا کنارش گام برمیداشت. با خشم جواب داد: از غریبهها

خوشم نمیاد .

- آخرش که چی؟

یوسف نفسی کشید و آرامتر جواب داد: آخرش منم و رخساره با دو

اتاق که قراره خونۀ بختمون بشه .

معین شانهای بالا انداخت و طعنه زد: سقف آرزوهات چقدر کوتاهه!
یوسف با عصانیت به نیمرخ بیحالت او نگاه کرد و بلند پرسید: نقدا
آرزوی خودت چیه غریبه؟

او از روی جوی پرید و جواب داد: آرزویی ندارم .

- ههه. آدم بی‌آرزو عین گندآب می‌مونه. نومید و مرده .

او خیره به مردی که پشت قاطرش خمرهای شیر و ماست را برای
فروش می‌برد، جواب داد: آرزو مثل یه امر محال می‌مونه. من برای
رسیدن به چیزی که می‌خوام تلاش می‌کنم .

یوسف با مسخرگی پرسید: اصلا چیزی هست که بخوای؟

معین الدین هنوز به خیابان خیره بود. زمزمه کرد: هست!
همانوقت ماه رخسار در ذهنش میلولید .

دخترک نشسته بود کنار حاتم و او با چهرهای مغموم پیش میرفت .

اما کمی بعد روی ترمز کوبید تا درشکهای از مقابلش بگذرد. عصبی
بود. مشتش را روی فرمان زد و با حیرتی آمیخته به خشم گفت: مثل
ماهی از دستم لیز خورد .

ماه رخسار در صندلی فرو رفته و به اسب خسته و پیر درشکه چشم
دوخته بود. اعصاب و روانش بهم ریخته بود. اگر جا و مکانی داشت ،
بیخیال همه آنهایی که میشناخت، میرفت و پشت سرش را هم نگاه
نمیکرد .

حاتم با کرختی راه افتاد و ماه رخسار به شلوغی لاله‌زار چشم دوخت .
خورشید به میانه آسمان رسیده بود که حاتم اتومبیل را مقابل منزل
متوقف کرد. با خستگی به سوی او برگشت و گفت: امرز قصد داشتم

بریم دانشسرای عالی دخترانه طهران. میخواستم محل تحصیلاتونو ببینید. اما ...

نفسش سنگین و بلند بود. سری تکان داد و گفت: متاسفانه قائله دفتر فکرمو بهم زد.

ماه رخسار زیر لب جواب داد: مهم نیست.

- پیاده بشید ماه رخسار.

دست او به سوی دستگیره رفت. اما نگاهش با حیرت دوخته شد به یوسف و معین الدین که در پیادهروی پردرخت سلانهسلانه پیش میآمدند.

حاتم مکث او را که دید، با تعجب رد نگاهش را دنبال کرد و بعد با دیدن یوسف، اخمآلود و عصبی پوفی کشید.

ماه رخسار تعلل نکرد. با عجله از ماشین پیاده شد و به سوی آن دو دوید.

حاتم با حالی عصبی کلاه از سر برداشت و در خلوتی ماشین لب زد: خرمگس معرکه!

ماه رخسار با شادمانی صدا زد: یوسف!

دست او را محکم گرفت و در همانحال رو به معین الدین پرسید: معلوم هست کجایی پسر؟

او به شیرینی لبخند زد. اما نگاه ماه رخسار باریک شد. دستش را آهسته از دست یوسف کشید و مقابل معین الدین ایستاد. به زخمهای سر و صورت او نگاه کرد و با حیرت گفت: انگار یه اسب رمکرده درشکه از روت رد شده پسر! چه بلایی سرت اومده؟

او نفسی کشید و سینه اش از درد به خس خس افتاد. نهچندان محکم

جواب داد: اسب نبود. قاطر بود!

ادامه در کامنت

mangholam_e_ghamaram

ماه رخسار با اخم به خنده افتاد و بعد بی توجه به نگرانی چند لحظه قبلش گفت: نگرانت بودم. انگاری خیلی زود همسفر گریزونتو فراموش کردی پسر .

یوسف اخم‌آلود به میان حرف او رفت: نقدا یه امانتی پیشش داری . نیم نگاهی به معین الدین انداخت و حرفش را تمام کرد: امانتیشو بده ، میره پی کارش!

نگاه ماه رخسار باریک شد. با حیرت تکرار کرد: امانتی! حاتم قدمی پشت سر او ایستاد و یوسف مطیعانه پا کوبید . او بی توجه به سربازش، نگاهی اجمالی به معین الدین انداخت و بعد زمزمه کرد: ماه رخسار!

لحنش زیادی نرم بود و نگاه معین الدین به او خیره بود. ماه رخسار با لبخند به سوی او برگشت و حاتم ناخشنود از این ملاقات گفت: در باغ فضا و فرصت بهتری هست جهت گپ و گفت .

ماه رخسار خواست حرفی بزند. اما حاتم بیحوصله به دری که همین چند دقیقه قبل باز کرده بود، اشاره کرد و خود برای دخترک راه باز کرد .

ماه رخسار شرمگین از مهمانان ناخوانده‌اش به سوی در رفت و جلوتر از بقیه قدم به عمارت گذاشت .

حاتم کنار ایستاد. نگاهش به یوسف شمانتبار بود. او سر به زیر و پشت معین الدین وارد شد و حاتم بعد از همه در را بست .

کلافه بود. نیم نگاهی به دو مرد انداخت و بعد رو به ماه رخسار گفت :
به نورخانم میگم وسایل پذیرایی رو در آلاچیق مهیا کنه .

یوسف پیشدستی کرد و جواب داد: مزاحم شما نمیشیم سرپاس .

حاتم دوباره نگاه پر از ملامتش را به او دوخت. اینبار ماه رخسار بود
که خواست حرفی بزند. اما صدای دقالباب حرف را در دهانش
خشکاند .

هر چهار نفر به در بسته باغ نگاه کردند. حاتم کلاه نظامیاش را زیر
بغلش زد و قدمی به سوی در رفت. اما ماه رخسار با نگرانی و صدایی
شبیه به پچیچ گفت: صبر کنید .

حاتم متعجب نگاهش کرد. اما نگاه ماه رخسار خیره به در باغ بود .
یوسف کنارش ایستاد و با لحنی آرام گفت: چرا هول کردی رخساره
جان؟

صدای کلون در دوباره بلند شد. کلون مردانه را میکوبیدند. ماه رخسار
بدون جواب به یوسف آب دهانش را بلعید و حاتم با خونسردی و
صدایی بلند پرسید: کیه؟

مردی با لحنی مطمئن و محکم جواب داد: غریبه نیستیم سرپاس!
با شنیدن صدای او، ماه رخسار دستش را محکم روی لبانش گذاشت و
یکباره گفت: هیک!

معین الدین آسیمهسر کنار او ایستاد و حاتم ناباور نگاهشان کرد. تنها
یوسف بود که متحیر سر تکان داد .

صدای پشت در این نوبه با زبانبازی گفت: صمصام هستم جناب حاتم .
البتّه در معیت امیرنظام پیرنیا!

ماه رخسار هیک دوم را با چشمانی گشادشده گفت و معین الدین

ناخواسته دستش را فشار داد .

حاتم گیج و منگ فقط نگاهشان میکرد. انگار در یک لحظه مغز هر چهار نفر از کار افتاده بود .

حاتم بیهدف دستی به کراواتش زد. نگاهش با حیرت و ترس به گردش درآمد. اما بعد با صدایی آهسته گفت: برید پشت عمارت. عجله کنید .

ماه رخسار به نفس نفس افتاده بود. یوسف منگ بود و تنها معین الدین بود که زودتر از آن دو به خود آمد. دست ماه رخسار را گرفت و در همانحال که به سوی عمارت خیز برمیداشت، پچ پچه کرد: بیا قمر! به اخم و حیرت نگاه یوسف توجهی نکرد و از میان باغچه های خشکشده شروع به دویدن کرد .

پریخان با حیرت از پشت شیشه های رنگی ا رسی نگاهشان میکرد . کمی بعد آن سه از نظرش دور شدند و او حاتم را دید که با دستپاچگی سعی داشت بیهدف سر و وضعش را مرتب کند . در را گشود و پریخان بعد از بیست سال صمصام را دید؛ تنها مردی که یکوقتی دلش برای او لرزیده بود .

ماه رخسار روی زانو نشسته بود و با دستهایی روی دهان به سختی سعی داشت جلوی سکسکه اش را بگیرد .

معین الدین مقابلش نشست و با صدایی آهسته گفت: آروم باش. چیزی برای ترس نیست .

او با صدایی منقطع و چشمهایی وق زده جواب داد :

صم... هیک.. صام... هیک... اینجاست .

- آره. اما حکما اونا با سرپاس کار دارن. پی تو که نیومدن .

یوسف عصبی از نزدیکی بیشازحد معین الدین به ماه رخسار او را کنار زد. او اخمآلود از روی زانو بلند شد و یوسف جایش را گرفت. با لبخندی نرم گفت: من پیشتم رخساره. برای چی میترسی؟ حرفش دل دخترک را آرام نکرد.

معین الدین با کلافگی گفت: کاش میشد یه لیوان آب میخورد.

یوسف لحظهای به چشم های وحشتزده ماه رخسار نگاه کرد و بعد بی فکر از جیب داخلی کت نظامیاش بطری کتابی باریک و سیاهی را بیرون کشید.

معین الدین موشکافانه نگاهش میکرد. یوسف در بطری را باز کرد و آن را مقابل ماه رخسار گرفت. گفت: یکم از این بخور. آرومت میکنه. دخترک با حیرت کمی بو کشید و از تندوی بوی الکل ابروهایش بهم گره خورد.

یوسف حقهجانب گفت: بهتر از آبه رخساره!

او با تنفر اخم کرد و معین الدین با لحنی شماتتبار گفت: یحتمل وقتی سرتو کچل میکردن، مغزتم تکون خورده سرباز.

یوسف با خشم از روی زانو بلند شد و مقابل او ایستاد. صدایش آهسته اما پر از خشم بود. غرید: یهکلمه هم از مادر عروس شنفیتیم غریبه! او پوزخند زد و یوسف یقه‌اش را گرفت. ماه رخسار ایستاد و با حالی پر از گریه نالید: بس... هیک... کنید.

همانوقت پریخان با صورتی که نیمی از آن را با پر روسری پوشانده بود، از میان در پشتی عمارت سرک کشید و آهسته گفت: بیصدا بیائید بالا.

ماه رخسار با حیرت جلوتر از آن دو قدمی به سوی پریخان برداشت و

نگاهش کرد. او کلافه از نگاه خیره دخترک اخم کرد. خودش را پشت در کشید و گفت: شوهر امیرنظام به هوای مستراح در باغ قدم میزنه. بهتره جلد باشید تا شما رو ندیده.

معین الدین زودتر به خود آمد. ماه رخسار را به جلو هل داد و گفت: دست بجنبون دختر.

او آب دهانش را بلعید و به سوی پریخان رفت. میتوانست از حاشیه بال روسری رد آن خط قطور بخیه را روی صورت زن بینوا ببیند. نفسش یک آه بلند بود. از کنار او گذشت و قدم به روی پله آجری پشت عمارت طهرانی گذاشت. قلبش مثل قلب یک نوزاد تند و بیامان میگوید.

آرام و بیصدا از پله ها بالا رفتند. تنها هیکیک خفه ماه رخسار بود که میان نفسهای ملتهبشان میپیچید. از خم راهپله گذشتند. اما همه وجود ماه رخسار گوش شده بود و دنبال صدایی از صمصام یا امیرنظام میگشت. قدم به طبقه بالا گذاشتند.

پریخان انگشتش را روی بینیش گذاشت و بی حرف به اتاقی اشاره کرد. یوسف دست ماه رخسار را گرفت و قدمی به سوی اتاق برداشت. اما او با بیقراری دستش را عقب کشید و روی نوک پا دوباره به سوی راهپله برگشت.

یوسف با نگرانی پچیچ کرد: رخساره.

او انگشت اشارهاش را روی دماغ گذاشت و با حرص لب زد: هیس! منتظر بقیه نشد. آهسته دوسه پلهای پایین رفت و از روی نردهها کمی خم شد.

صدای صمصام را دور و نزدیک میشنید. نشسته بود روی مبلی و

میگفت: شما کم لطفی کردید جناب حاتم .

او یک پایش را روی پای دیگر انداخت و با تظاهر به خونسردی جواب داد: آخرین نوبهای که شما رو دیدم، وقتی بود که با سری پایین حلقه نامزدی خواهرمو پس آورده بودید .

نگاهش چرخید سوی عبدالحسین و با لحنی پر از تأسف ادامه داد: البت در پی تیزی جهلی که روی صورت خواهرم رد انداخته بود. وگرنه که اصرار و التماس شما به جهت قبول درخواستتون اونم از جانب دختر این عمارت هرگز از یاد من نخواهد رفت .

خم شد و فنجان قهوه اش را برداشت. ابرویی بالا انداخت و دوباره گفت: حال چه شده که بعد از عمری، کلون در این عمارت رو کوبیدید و در پی این ملاقات غیر منتظره، منو متهم به کم لطفی میکنید؟ صمصام روی مبل جابجا شد. ناآرام بود از یادآوری روزهایی که بر او و پریخان گذشته بود .

خواست حرفی بزند که عبدالحسین دستش را به علامت سکوت بلند کرد. دستی به کراواتش کشید و با صدایی بلند گفت: من مثل شما لفظ قلم حرف نمیزنم سرپاس .

بلند شد و ماه رخسار با دیدن سایه بلند او وحشتزده خود را عقب کشید. نگاه حاتم تا نرده های راهپله رفت و دوباره برگشت سوی عبدالحسین. او دوسه قدم به سوی میز رفت. آرنجش را به گرامافون تکیه داد و در حال خاراندن گوشش گفت: هیرومن از شما که خودت همپایه مایی و اون وقت واسه ما زیر و رو می کنی!

حاتم متعجب پرسید: من کی همپایه شما شدم؟

امیرنظام صاف نگاهش کرد و جواب داد: همون وقتی که رخت نظام

رو به تن کردید .

او ابرویی بالا انداخت و با لبخند جواب داد: غیر از نظام، من رخت روزنامهنگاری هم به تن دارم جناب پیرنیا .

عبدالحسین خندید. صاف نگاهش کرد و بی حاشیه گفت: دنهد! بعد از این فقط یه نظامی هستید که باید همه توانتونو بذارید برای خدمت به میهن و اعلیحضرت .

نگاه پر از تردید او باریک شد. خم شد و فنجانش را روی میز گذاشت . بوی خوبی از حرفهای پیرنیا حس نمیکرد .

امیرنظام برگهای از جیبش درآورد و روی میز گرامافون گذاشت و با همان لبخند آزاردهندهاش گفت: همون وقتی که آدمای موفرفری ریختن و روزنومه رو بهم ریختن، فکر کردم سر عقل اومدید و دیگه قرار

نیست اون پاورقی سراپا دروغ رو منتشر کنید. اما ...

چند قدمی جلو آمد و با لحن جدیتری ادامه داد: اما شما چه کردید؟

فراخوان زدید برای شناسایی نویسنده کذاب اون تحریرات و براش دستخوش مقرر کردید .

دستش را به کمرش زد و خیره در نگاه متحیر حاتم ادامه داد: این

برگه، دستور وزیر معارفه مبنی بر توقیف هفتهنامه طهران فردا!

حاتم یکباره و ناباور از روی مبل بلند شد. عبدالحسین گوشه دماغش

را خاراند و با لحنی بیتفاوت دوباره گفت: طبق این فرمان، شما دیگه

مأذون به طبع اون هفتهنامه کذایی نیستید جناب سرپاس .

حاتم با حیرت سر تکان داد. محکم پلک زد و از کنار او گذشت. برگه

را برداشت و نگاهش کرد. سیاهی چشمش تندتند خطوط را رد کرد تا

به امضای وزیر معارف رسید .

نفس در حلقش مانده بود. طبق دستور شخص وزیر از تاریخ هفدهم اسفند سال جاری دیگر مجاز به طبع هفته‌نامه نبود.

عبدالحسین دستش را روی دوش او گذاشت و کمی سرش را نزدیک کرد. کنار گوش او زمزمه کرد: هر که با من در افتاد، ورافتاد جناب سرپاس!

او برگه را میان مشتش گرفت و به عقب برگشت. نگاهش خشمگین بود. با لحنی تند جواب داد: این امر نشدنی. من میرم دیدن جناب وزیر.

او خندید و گفت: حتی دیگه شخص اعلیحضرت هم نمیتونن کاری بکنن.

این را گفت و ابرویی بالا انداخت. با لحنی که یکباره غریبه و تند شده بود ادامه داد: با طبع و نشر اون نوشته‌ها خیلی سعی کردید منو ربط بدید به قتل‌های بیستسال پیش طهران. اما فراموش نکنید مقابل شما امیرنظام پیرنیا ایستاده نه یک پاپتی یه‌لقبا که دستش به هیچجایی بند نیست.

حاتم هنوز گیج بود. دستش پایین آمد و کاغذ میان مشتش مچاله شد. عبدالحسین به صمصام اشارهای کرد. خود زودتر از او به سوی میز رفت و کلاهش را برداشت.

روی آن دست میکشید که رو به حاتم طعنه زد: حالا دیگه فرصت بیشتری دارید تا به کار و وظیفه اصلیتون برسید جناب حاتم.

منتظر جواب او نشد و جلوتر از صمصام به سوی در رفت. همانوقت ماه رخسار وحشتزده روی پله‌ها گفت: هیک!

نگاه باریک عبدالحسین به سوی راهپله چرخید و حاتم با کلافگی پلک

زد. ماه رخسار دستش را جلوی دهانش گذاشت. اما نتوانست جلوی
 هیک بعدی را بگیرد. معین الدین روی نوک پا پایین رفت و بازوی او
 را گرفت. همانوقت عبدالحسین رو به صورت رنگپریده حاتم پرسید :
 کسی بالاست؟

ماه رخسار محکم لبش را گزید. نفسش رفته بود و از شدت ترس فاصله
 سکسکه‌هایش کمتر شده بود .

حاتم با منگی نگاهی به بالای پله ها انداخت. معین الدین بیصدا لب زد :
 با من بیا .

منتظر نماند و بازوی او را محکم کشید .

عبدالحسین خیره به سایه‌ای که روی پله ها بالا میرفت، با صدای
 بلندتری گفت: نکنه دزد باشه!

حاتم با دستپاچگی جواب داد: نه. حکما ...

پریخان اخم‌آلود از کنار ماه رخسار و معین الدین گذشت. جای تعلل
 نبود. دوسه پله پایین آمد و روی پیچ پله های پایینتر ایستاد .

حالا دیگر پر روسری را روی صورتش نگه نداشته بود. نگاه خیره و
 پرکینه‌اش دوخته به صمصام بود که ناباورانه پای پله ها قدمی پشت سر
 عبدالحسین ایستاده بود .

اما سرآخر نگاهش از او کنده شد و چسبید به عبدالحسین و یک لحظه
 رنج و درد سیاه آن لحظه تاریک به جانش چنگ زد .

در تاریکی گذر از تیزی قدره عبدالحسین نعره زده بود. اما او خیره
 به چشمهای پردرد دخترک با کینه گفته بود: از حالا تا ته دنیا هر وقت
 تو آینه به خودت نگاه کردی یاد من بیفت و روزی هزاربار تکرار کن
 هر که با عبدالحسین در افتاد، ورافتاد!

امیرنظام بیاراده لبخند زد. انگار در یک لحظه هر دو یک خاطره مشترک را مرور میکردند. نگاهش از رد بخیه صورت پریخان گذشت و در چشم او با لحنی شوخ و شنگ گفت: مشتاق زیارتتون بودم بانو .

پریخان با درد پلک زد. گوشه نشینی و رنج هر روزه عمرش را مدیون این مرد و عشق سیاهش به بدیع السلطنه بود .
عبدالحسین نیمچرخى به عقب زد و رو به حاتم با کنایه گفت: بد هم نشد. دور از طبع روزنومه و سرک کشیدن به جاهای ممنوعه، از این به بعد وقت و فرصت بیشتری دارید جهت همدلی با خواهری که ... دوباره به پریخان نگاه کرد و حرفش را به اتمام رساند: از بد روزگار بستنشین اندرونی شده .
لبخندی که ته حرفش روی لب نشاند، دل پریخان را سوزاند .
امیرنظام نمائد. روی ایوان بود که صدا زد: بیا صمصام .
او آب دهانش را بلعید. اما هنوز خیره به پریخان بود. نفس پر از حسرتش را فوت کرد و سرش را پایین انداخت. با گامهایی سنگین به دنبال امیرنظام رفت .

توان پریخان تا همانجا بود. روی پله نشست و به تابلوی روی دیوار زل زد .

یوسف از پشت پرده رفتن آنها را بدرقه میکرد. کمی بعد با هیجان گفت: رفتن .

ماه رخسار لیوان آب را روی میز گذاشت و به سوی راهپله دوید. با دیدن پریخان پاهایش سست شد. دوسه پله دیگر را پایین رفت و آهسته پرسید: خوبید؟

او سر تکان داد. معین الدین از کنار آنها گذشت و پایین رفت. یوسف بیهدف به دنبالش گام برمیداشت.

معین الدین وسط سالن ایستاد و به حاتم نگاه کرد. او بی توجه به سربازش و این جوان غریبه، روی مبلی نشست و دستش را به پیشانیاش زد.

فرمان وزیر مقابلش روی میز بود.

معین الدین جلوتر رفت و با کمی تعلل، بیاجازه برگه را برداشت. حاتم مخالفتی نکرد. چه فرقی میکرد! دیگر اجازه طبع هفته نامه‌اش را نداشت و همه امیدش برای رسوایی امیرنظام ابتر میماند.

معین برگه را روی میز انداخت و خلاصه و کوتاه گفت: هنوز تا زمان توقیف رسمی روزنامه یک روز فرصت دارید.

حاتم به تلخی پوزخند زد. نگاهش چسبیده به برگه مچاله شده روی میز بود. زمزمه کرد: نه وقتی نویسنده اون پاورقی رو نمیشناسم.

نفس بلندی کشید و به مبل تکیه داد. با حسرت بیشتری ادامه داد: همه ازشون در پاورقی قهوه قجر یاد کرده، امید داشتن «م. پ» کسانی که در نبود عدالت بتونن رسوایی امیرنظام رو ببینن. اما...

از «م. پ» به فرمان وزیر اشاره کرد و لب زد: در سایه ترس شناسایی هویتش و با وجود قدرت پیرنیا همه چیز خراب شد.

معین الدین دستهایش را در جیب گذاشت و روی پاشنه پا به سوی ماه رخسار برگشت.

در نگاهش هزار حرف جا خوش کرده بود. سرش را تکان داد و خیره به دخترک زمزمه کرد: من پسر فصیح‌الکتابم!

حاتم ناباورانه سرش را بلند کرد و پریخان بیاراده از روی پله بلند

شد. ماه رخسار با نفسی رفته پلک زد. بازی معین الدین را دوست نداشت. از این معذور و تنگنایی که در آن گیر کرده بود، رنج میکشید.

معین بیهدف دوسه قدمی به سوی پنجره رفت و آرامتر ادامه داد: قصه رو تا جایی میدونم که پدر و مادرم هر دو قمهکشون شدن. مادرم، ماهمنیر، فدای رفاقت پدرم شد و پدرم قربانی عقدهای که ناخواسته در دل امیرنظام کاشته بود. بعد از مرگ اون دو، امیرنظام خالهٔ بیپناه و بیکس منو عقد کرد و با من راهی شیراز شد. در ظاهر برای حمایت از متعلقات دوست دیرینش و در باطن برای اینکه میخواست بازماندههای فصیح همیشه جلوی چشمش باشن. اینها را گفت و چشم از باغ خشکیده گرفت. به سوی بقیه برگشت و ادامه داد: امیرنظام لباس خونیشو از منزل شازده قوام برداشت و خاله ملکناز پنهانی اون لباس رو به دست عزت رسوند؛ تنها کاری که از دستش برمیامد. و حالا نه فقط عزت که نارنیش طعمهٔ جاهطلبی امیرنظام شد، بلکه همهٔ آدمهای دخیل در این قصه منتظر فرصت هستن به جهت انتقام خونهایی که بعد از بیست سال هنوز روی خاک نخشکیده!

حاتم با هیجان و حالی عصبی گفت: تو پسر فصیح هم که باشی، اما این چند جمله ناقصه برای اتمام پاورقی قهوهٔ قجر.

او نومیدانه سر تکان داد. اما بعد با شماتت به ماه رخسار نگاه کرد. دخترک با دستی که روی نرده مشتم شده بود از پله پایین آمد. کلافه بود و سکسکه از سرش پریده بود.

یوسف کلاه از سرش برداشت. عصبی بود. روی سر کچلش دست

کشید و قدمی جلو رفت. با سری که پایین بود، زمزمه کرد: صدیقه بیگم مادرم بود!

ماه رخسار با درد پلک زد و نگاه ناباور ناباور حاتم به سوی او برگشت. پریخان دستش را مقابل دهانش گرفت و معین الدین با حیرت سر تکان داد.

یوسف به دیوار تکیه داد و محزون ادامه داد: مادرمو که کشتن، چند وقت بعدش، اقام، عبدالله، خدمتکار عمارت شازده قوام، نزهت السلطنه دهساله رو که از زیون افتاده بود، با خودش برد رشت و تحویل زنی به نام شوکا داد. بعدم دست منو گرفت و برگشت تبریز، شهر اجدادیمون. اونجا بودیم تا چند سال بعد که مریم بانو تو بازار مظفریه پدرمو دید و ازش خواست مرد عمارتش باشه. ساکن عمارت بانو شدیم تا وقتی که وبا همهگیر شد و اقام به نحسی وبا رفت. سینه حاتم از تندی نفسهایش بالا و پایین میشد. مقابل یوسف ایستاد و با هیجانی آمیخته به نگرانی پرسید: نزهت السلطنه کجاست؟ او نومیدانه سر تکان داد و حاتم با درماندگی مشتش به دیوار کوبید. ماه رخسار کنار دیوار ایستاده بود و معین الدین نگاهش میکرد؛ خیره و طولانی.

حاتم با حالی خراب و صدایی بلند گفت: کافی نیست... این قصه اینجوری تموم نمیشه.

نگاه دخترک بین آدمهای سالن دودو میزد. اما سرآخر در نگاه خیره معین الدین مکث کرد.

پریخان جلوتر آمد و با لحنی نامطمئن گفت: تا عاقبت دو دختر شازده قوام معلوم نشه، همیشه این پاورقی رو بست.

ماه رخسار سرش را پایین انداخت. قلبش برعکس همیشه آرام مینواخت. از حاشیۀ دیوار راه افتاد و به سوی اتاقش رفت. امروز تو مشتم «م. پ» : حاتم وسط سالن ایستاد و با حالی عصبی گفت بود. چرا ندیدمش؟!

نگاهی به بقیه انداخت و ادامه داد: چشم چند خانواده به ادامه این پاورقیه. به وقتی که اسم قاتل میاد و تیرگی بیست سالۀ این دوسیه (پرونده) مثل خورشیدی که از پس ابر عیان میشه، کنار میره. اما چطوری؟!

ماه رخسار در اتاقش را بست. جعبۀ فیروزهای در دستهایش بود. معین الدین با دیدن او چند گام عقب رفت و به ا رسیهای هزاررنگ تکیه داد.

پریخان بی توجه به ماه رخسار با کینه لب زد: بیستسال گوشه نشین کنج عمارتی شدم که تاریکیشو عبدالحسین پیرنیا برام به ارمغان آورد. اما حالا اونقدر جای پاش محکم هست که چشم در چشم من صبر و سکوت همه جوونی منو ریشخند میکنه.

ماه رخسار یکر است به سوی حاتم میرفت. او روی مبلی نشست و با حالی خراب گفت: رنج و بیابرویی بیستسالۀ خاندان حکیم، ناکامی عماد و سیاهی مرگش، تلخی پیدا شدن جنازه کارداچینشده صدیقه بیگم، اونهم مقابل خیرخانهای در طهران، و همه اتفاقات سیاه این پاورقی ...

با تأسفی آمیخته به غم سر تکان داد و سکوت کرد.

ماه رخسار جعبۀ فیروزهای را مقابل او روی میز گذاشت و او با خستگی نگاهش کرد.

دخترک در جعبه را گشود و نگاه حاتم به ورقه‌هایی که با دستنوشته‌های او سیاه شده بود، باریک شد .

ماه رخسار به سنگینی نفس کشید و خیره به نوشتن‌هایش زمزمه کرد :

منم! ...» م. پ «»

سکوتی که در سالن حاکم شد، طبیعی نبود .

ماه رخسار آهسته نگاه از کاغذها گرفت و سرش را بلند کرد. حاتم با منگی سرش را کج کرده بود و نگاهش میکرد .

گوشه چشم پریخان جمع شده بود و یوسف آهسته و ناباور از دیوار فاصله میگرفت .

تنها معین الدین بود که با خونسردی سر جایش ایستاده بود .

حاتم با حرکتی کرخت از روی مبل بلند شد. سرش هنوز کج بود. کمی به جلو خم شد و با شک پرسید: شما چی گفتید ماه رخسار؟

دخترک پلک زد. حال ناخوشی داشت. سرش را بلند کرد و در نگاه منم! « م. پ « : ناباور حاتم تکرار کرد

نفسی گرفت و حرفش را تمام کرد: ماه رخسار پیرنیا، دختر عبدالرضای مقتول، و نوه شازده قوام‌الدین دربندی!

پریخان هین بلندی کشید. اما حاتم هنوز ناباورانه به ماه رخسار نگاه میکرد .

یوسف با خشم جلو آمد و با صدای بلندی گفت: مریم بانو، مادرت ، دخلی به این قصه نداره .

ماه رخسار دستش را مقابل او بالا گرفت. اما خیره در نگاه حاتم گفت :

نزهتالسلطنه دهساله، ترسیده و بیقرار به عبدالله پناه برد و عبدالله اونو به رشت فراری داد. نزهت زبان بسته از مرگ پدر، در رشت به

زنی به نام شوکا سپرده شد و شوکا، دخترک رو که از ترس الکن شده بود، مریم بانو خطاب کرد!

یوسف ناباورانه به سر کچلش دست کشید و حاتم آشکارا لب گزید. سیب گلویش نبض گرفته بود. با نگرانی و تردید پرسید: و بدیع السلطنه؟!

ماه رخسار نگاهش را از او گرفت. کنار میز نشست. کاغذها را کنار زد و از ته جعبه عکسی قدیمی را بیرون کشید. مادر و خالهایش بودند که در بعدازظهری بهاری، در سایه تاکهای پربار عمارت به دوربین لبخند زده بودند.

روی تصویر خندان دو دختر دست کشید و جواب داد: عبدالحسین بعد از خلع رئیس نظمیه به جای او نشست. اما این هم راضیش نکرد. میخواست دورتر از تاریکی سابقه پرگناهش در طهران، به شیراز برگردد. البت با بدیع السلطنه! مقامات رو راضی کرد و به سَمِ ت رئیس نظمیه شیراز برگزیده شد. اما قبل از اون با قدرتی که به دست آورده بود به عمارت شازده قوام رفت. دستش برای شازده رو بود. برای همین با خونسردی اجازه داد تا او در مرگش بخت رو به یاری بگیرد و ماحصل این تدبیر سیاه، قهوه آغشته به سمی بود که با اصرار و زور عبدالحسین به دست بدیع السلطنه به پدر داده شد.

صدایش میلرزید. محزون ادامه داد: امیرنظام در اون لحظات کیفور بود از بدست آوردن بدیع السلطنه و وجود نزهت دهساله رو پشت در نیمهباز اتاق پنجدری از یاد برده بود. شازده که مسموم شد، عبدالحسین هم بدیع رو با خودش به شیراز برد.

اینبار پریخان بود که با حیرت پرسید: بدیع الان کجاست؟

ماه رخسار پلک زد. قطره اشکی که روی گونه‌هاش می‌دوید، رخنمون بیرونی غصه‌های سالیان دراز خود و خانواده‌هاش بود.

زمزمه کرد: در عمارت شیراز قبل از اینکه دست عبدالحسین به او برسه، خودش رو مسموم کرد و حالا ...

نیم نگاهی به معین الدین انداخت و حرفش را تمام کرد: سالهاست در گور بینشانی پشت عمارت شیراز مدفونه.

نفسهای حاتم صدا دار شده بود. توانش تمام شد. روی مبل رها شد و دستش را به پیشانی زد. لحظه‌ای بعد صدای گریه آرام و خفه پریخان سکوت محزون سالن را میشکست.

حاتم سرش را محکم تکان داد. حرفهای ماه رخسار را باور نکرده بود. با صدایی که ناخواسته بلند شده بود، پرسید: با چه اطمینانی از مرگ بدیع حرف میزنید؟ شما که به او دسترسی نداشتید!

او دم گیس بافتهاش را به بازی گرفت و نجوا کرد: ملکناز!

معین الدین با حیرت نگاهش کرد و او آرامتر ادامه داد: بعد از مرگ پدر و عزیمت بالاجبار مادرم به شیراز، ملکناز او رو شناخت و در پنهانی عمارت او رو به سر گور خواهر جوانمرگش برد.

نگاه حاتم آهسته‌آهسته پایین افتاد. سیاهی چشمش برق میزد. روی مبل رها شد و به آن اشک سمجی که انگار سالها بود پشت چشم‌خانهاش جا خوش کرده و منتظر فرصتی برای چکیدن بود، اذن باریدن داد.

انتظارش برای دیدن دوباره بدیع السلطنه سر آمده بود.

عشقی که یک روزی در دفتر روزنامه شازده قوام‌الدین دربندی و با یک نگاه به دختر جسور و زباندراز او پا گرفته بود، حالا در این بعدازظهر غمیگن به انتها رسیده بود.

او و بدیع هیچ وقت قسمت هم نبودند. فقط انگار او محکوم بود تا آخر عمر رنج دوری و درد دخترک زیباروی شازده را به جان بخرد و برایش اشک حسرت بریزد.

صدای گریه پریخان سکوت ممتد عمارت را میشکست. مدتها بعد حاتم از روی مبل بلند شد. انگار دنیا روی شانهایش آوار شده بود. با قدم هایی سنگین از سالن گذشت و به سوی راهپله رفت. صدای ماه رخسار در ذهنش تکرار میشد، وقتی از بدیع و عاقبت تلخش میگفت: سالهاست در گور بینشانی در پشت عمارت شیراز مدفونه.

دستش روی نرده مشت شد. آهسته و متفکر از پله بالا میرفت. اما فکر و خاطره های بدیع السلطنه هم با او کش میآمد. یکوقتی رفته بود یقه عمادالاطباء را در مریضخانه اش بگیرد که دخترک را پشت پرده سفید آنجا دیده بود، وقتی عماد او را میبوسید.

غمگینانه لبخند زد. آنوقتها چه احمق بود. گمان میکرد عشق و دلدادگی زوری هم میشد. اگر عقل الان را داشت، به خواست بدیع تمیکن میکرد و از دور شاهد خوشبختیاش میشد.

در اتاق را پشت سرش بست و نگاهش روی تلفن سیاه میز نشست. وقت زیادی نداشت. اما دل و دماغی هم برایش نمانده بود. با این ذهن آشفته و شلوغ مگر میتواندست کار کند؟!

کلاه نظامیاش را روی تخت انداخت و کراواتش را شل کرد. دگمه هایش را باز میکرد که به سوی تلفن رفت.

حرف و حدیث آن سالها چه تلخ بود! چند روز بعد از مرگ شازده قوام بود که خبر چوپنچه شد و اهل کوی و برزن از فرار بدیع السلطنه

با رئیس نظمیه گفتند و ناکار کردن پدرش، شازده قوام، که مخالف ازدواج آن دو بود!

خودش آستین بالا زده بود به جهت تشیع و دفن شازده قوامالدین دربندی و همه آن وقتی که او را در غسالخانه میشستند و کفن میکردند، او امید داشت دختران دربندی مرحوم از راه برسند و در رثای مرگ پدرشان شیون کنند.

سالها گوشه‌هایش را به هر شایعه‌ای از دختران دربندی بست. اما دنیا که دروغ نبود. نمیتوانست برای گم شدن یکباره دو دختر شازده جوابی بیابد. انگار باید سالها میگذشت تا دخترکی با چشمهای بدیع السلطنه از راه میرسید و تلخی زندگی آن دو خواهر را مثل کشیده به صورتش میکوبید.

با لحنی که انگار از رنج سالیان دراز خسته و درمانده بود، زمزمه کرد: الو منوچهر!

چند پله پایینتر، پریخان هنوز اشک میریخت.

ماه رخسار در جعبه فیروزهای را بست و به آرامی به سوی او رفت. دستمالی به طرفش گرفت و نجوا کرد: آروم باشید.

پریخان دستمال را گرفت و با آن چشمهای خیس و سرخ نگاهش کرد. لبهایش میلرزید. دست دیگرش را روی صورت ماه رخسار کشید و زمزمه کرد: مثل سیبی که از میون دو نیم شده.

لبخند ماه رخسار غمگین بود. کنار او روی مبل نشست و پریخان با صدایی که دل میزد از غصه، گفت: از مادرت بگو.

چانه ماه رخسار لرزید و سرش را پایین انداخت. بندبند انگشتانش را فشار میداد که جواب داد: برایش عزاداری نکردم.

بغض پریخان برای چندمین بار آب شد. او را توی بغلش کشید و روی موهای بلند و سیاهش دست کشید.

ماه رخسار با درد نفس کشید و عطر ملایم پریخان در مشامش پیچید. بعد از مدتها که از مرگ ناحق مادرش میگذشت، اینجا و میان آغوش زنی به غریبی پریخان اشکهایش فرصت باریدن یافته بود. بی اینکه بداند به لباس او چنگ زد و صدای خفه گریه‌اش میان سینه او پیچید.

معین الدین با تأسف سرش را پایین انداخت و بیهدف به سوی پنجره رفت. دستهایش را پشت کمر بهم قلاب کرده بود و فکر میکرد و میان همه آن او هام دلش شور ملکناز را میزد.

یوسف به سوی میز رفت. از پارچ بلور لیوانی آب ریخت و آهسته به سوی ماه رخسار برگشت. مقابل آن دو زن ایستاد و با صدایی آرام لب زد: رخساره.

پریخان نگاهش کرد. با نگرانی و غم رسوبکرده در چشملهای یوسف غریبه نبود.

گاهگاهی منوچهر را با همین نگاه دیده بود، وقتی بابخانه و بیبخانه میآمد و حاتم را در باغ و درست مقابل پنجره اتاق او به حرف می‌گرفت و گاهی نگاه رمیده‌اش میدوید سوی پنجره اتاق او.

به جای ماه رخسار لیوان را از دست سرباز گرفت و کنار گوش ماه رخسار نجوا کرد: دل این جوون بیتابه برات عزیزم.

روی موهای او دوباره دست کشید و گفت: از حالا تا هر وقت که بخوای من سنگ میشم برات و صبوری میکنم برای غمای ریز و درشت دلت.

چانه او را بالا کشید و دستمال به چشم هایش کشید. اما صدای خودش هم میلرزید. با حالی پریشان و دلی آشوب نجوا کرد: بدیع خواهر نداشتهام بود. به حرمت اون دوستی نیمهتمام ...

خم شد و موهای او را بوسید. اشک روی گونه‌اش چکید و نجوا کرد: دختر نداشته منی ماه رخسار. دختر خودم!

یوسف بیقرار لب زد: دلمو خون نکن رخساره.

مقابل او روی زانو نشست و خیره به چشمهای خیس دخترک دوباره گفت: ببین حال خرايمو. آروم باش تا دلم قرار بگیره رخساره جان.

مکث نکرد. دست یخ ماه رخسار را گرفت و خیره به چشم های او دستش را به لب چسباند.

همان وقت حاتم با کت و شلواری که به جای فرم نظامی به تن کرده بود، از آخرین پله هم پایین آمد. نگاه محزون و خسته‌اش صاف به سرباز بیدلش بود.

بیهدف سرش را تکان داد و کلاهی را که دستش بود، بیدلیل پاک کرد.

نگاه از یوسف و بیقراری ماه رخسار گرفت و روی پاشنه پا به سوی معین الدین چرخید.

صدایش زخمی و بیحالت بود. گفت: پسر فصیح!

او چشم از باغ خشکیده گرفت و با دستهایی که حالا روی سینه‌اش قلاب بود به سوی او برگشت.

حاتم نفسی کشید و گفت: باید بریم.

او سر تکان داد. نگاهش معذب و شرمگین بود. جواب داد: نقدا قرار نبود اینقدر مزاحم شما بشم. الانم ...

به در خروجی سالن نگاه کرد و آرامتر ادامه داد: زحمتو کم میکنم .
حاتم اخم کرد .

دستش را بالا آورد و بلندتر جواب داد: صبر کن .

به نگاه متعجب پریخان و ماه رخسار سر تکان داد و رو به یوسف با
اخم تندتری گفت: دست بجنبون توچی!

او از روی زانو بلند شد و پا کوبید. محکم و بلند جواب داد: مطیعم
قربان!

نگاه حاتم به سوی پریخان دوید و با چشمی باریک و لحنی آرام تر
گفت: حاضر شو پری!

ابروهای پریخان پرگره شد. متعجب پرسید: برای چی؟
- میریم روزنامه .

سر پریخان کج شد .

اما حاتم این نوبه بی توجه به او، صاف به ماه رخسار نگاه کرد. دیدن
چشمهایی که او را به بیستسال پیش و میان خاطرهای تلخ و دورش
میکشید، آسان نبود. اما خیره در نگاه او با صدایی که یکباره پایین
آمده بود، گفت: نقدا با این جعبه فیروزهای میریم روزنامه .

او متحیر از روی مبل بلند شد. پریخان کنارش ایستاد و اخمآلود و تند
جواب داد: من جایی نمیام .

صدای حاتم بلند شد: بستنشینی کافیه پری .

نگاهش دور سالن و از روی تکتک آدمهای حاضر در آنجا گذشت و
تند و جدی ادامه داد: تنها یک روز فرصت داریم به جهت طبع این
دستنوشته ها. بعد از اون مشمول امر وزیر میشیم و تمرد از دستور
هم حکما تبعات تلخی داره .

به معین الدین نگاه کرد و پرسید: با حروف سربی کار کردی؟

او سر تکان داد. اما جلدی جواب داد: زود یاد میگیرم .

- توپچی باید تا سحر بشینی پای ماشین تحریر .

- اطاعت قربان .

حاتم به ماه رخسار نگاه کرد و پرسید: فکر میکنید بتونید کار با ماشین

تحریر رو یاد بگیرید؟

به یوسف نگاهی انداخت و ادامه داد: این دستنوشته ها با یه ماشین و

در این زمان کم تمام نمیشه .

او با حیرت جواب داد: نمی دونم .

یوسف به رویش لبخند زد و گفت: یادت میدم رخساره .

حاتم اخم کرد. اما رو به پریخان گفت: امشب ملانقطی روزنومه تویی

پری .

او بیاراده دستش را روی گونه زخمش گذاشت و با ترس لب زد: من

هیچجا نمیام .

حاتم پلک زد. قدمی به سوی او رفت و آرامتر جواب داد: آدمهای این

قصه سیاه هر کدوم به نوعی به خودشون مدیونن .

مقابلش ایستاد و خیره به آن صورتی که زیباییش به یغما رفته بود ،

ادامه داد: تو به جوونی و زیباییت بدهکاری پری .

نفسی کشید و دستش را روی گونه او گذاشت. با مهربانی غمگینی

گفت: به خاطر خودت ...

در نگاه او پلک زد و زیر لب زمزمه کرد: بیا خواهر .

منتظر جواب او نماند. دستی به موهای جوگند میشدهاش کشید و به

سوی بقیه برگشت .

نگاهش میان آنها دودو میزد. سوئیچ را به سوی یوسف انداخت و او کلید ماشین را در هوا گرفت. حاتم جلوتر از بقیه به طرف در رفت و بلند و عتابآلود گفت: بریم!

قدم هایش سنگین بود. کلاهش را روی سر گذاشت و لبه‌هایش را پایین کشید. جهد کرده بود تا فردا ظهر دست امیرنظام پیرنیا را برای جماعت طهران رو کند و این کار را میکرد، حتی اگر برایش به قیمت دیدن لبخند گریه پرشکاحمدی در محبس شهربانی تمام میشد! نگاه پریخان ناباور و ترسیده بود. ماه رخسار با لبخندی حزین دستش را گرفت و در نگاه نگرانش زمزمه کرد: بریم.

او با درماندگی پلک زد. طهران و آدمهایش را هیچوقت با این صورت زشت ندیده بود و حکما این سخت بود. ماه رخسار دست سرد او را کشید و او نفس حبسش را بیرون داد. کمی بعد همگی در اتول حاتم کپی‌تاکپ هم نشسته بودند. یوسف کلاهش را عقب زد و پیشانی کچلش بیرون افتاد. دستپاچه بود. خواست راه بیفتد. اما ماشین یکباره خفه کرد و همگی به جلو کشیده شدند.

معین الدین کنار او نشسته بود. با پوزخند به نیمرخش نگاه کرد و طعنه زد: به کشتنمون ندی سرباز!

او دوباره ماشین را روشن کرد. آهسته به راه افتاد و جواب طعن‌هایش را با اخم داد: اونوقتی که تو پابرهنه دنبال قاطر و یابو کوی و برزن رو گز میکردی، من دست به فرمون بودم غریبه!

معین الدین دوباره پوزخند زد و گفت: نقدا که فرمون رو با افسار الاغ

اشتباه گرفتی. میترسم جای ترمز، هش بدی و نچنچی کنی!

یوسف با خشم نگاهش کرد و با لحنی تند جواب داد: ببند دهنتو

حاتم بیحوصله و پراخم عتاب کرد: بس کنید!

یوسف یکباره ساکت شد و معین الدین نشسته روی صندلی جلو، کمی به عقب برگشت و نیم نگاهی به حاتم انداخت. ابرویش بالا پریده بود. اما ترجیح داد سکوت کند.

هوا رو به تاریکی میرفت که یوسف اتومبیل را مقابل دفتر روزنامه طهران فردا متوقف کرد.

حاتم با عجله پیاده شد و در را برای خروج پریخان و ماه رخسار باز نگه داشت.

نگاهش اما بیاراده به یوسف بود که دور از چشم او برای معین الدین خط و نشان میکشید.

با کلافگی نفس کشید. انگار خاصیت چشمان پر از کرشمه دختران دربندی بود که یک شهر را بهم میریخت.

پشت سر ماه رخسار ایستاد و مقابل چشمان آن دو رقیب دستش را پشت او گذاشت و کنار گوشش نجوا کرد: عجله کنید ماه رخسار.

یوسف نفشش را با حالی عصبی بیرون داد و معین الدین با شیطننت خندید. دست خودش از خرماي برنخیلمانده کوتاه بود. اما خوش نداشت میوه خوش قصه سهم شغالی مثل این سرباز کچل شود.

قدم های پریخان سست بود.

در راهپله باریک دفتر جلوتر از ماه رخسار و حاتم قدم برمیداشت و در عینحال نگاهش به انتهای پله ها بود.

هر چه جلوتر میرفتند، قلبش تندتر میکوبید. مثل نابینایی بود که

یکباره لطف خدا شامل حالش شده و بینا شده بود. اما توان و تحمل این حجم از لطف را نداشت .

کلاهش را پایینتر کشید و بیاراده دستکشش را روی گونه زخمیاش گذاشت .

پله آخر را هم بالا رفت و نگاهش دوخته شد به دری که روی لولا میچرخید. سرش را پایین انداخت و کمی بعد تنها یک جفت کفش مردانه دید. آهسته کنار هم جفت شدند .

نفسش تند شده بود. آب دهانش را بلعید و آهسته آهسته سرش را بالا گرفت .

منوچهر از همان سالها خواهانش بود. با کلی سرخ و سفید شدن حرفش را نزد حاتم پیش کشیده بود و یک جورهایی مطمئن بود به جواب مثبت پریخان .

اما او که دست رد به سینه اش زد و به ماه نرسیده حلقه نامزدی صمصام را به انگشتش نشاند، دنیای منوچهر رنگ باخت .

لبخند از لبش رفت و در سکوت کناری ایستاد و به دلدادگیهای پریخان زل زد .

پری نگاهش کرد. موهایش در شقیقهها به سفیدی رسیده بود و کنار چشم هایش چینهای ریز و درشت میان سالی جا خوش کرده بود. تنها نگاهش بود که فرق نکرده بود. خیره بود با لبخندی که در گذر همه این سالها حزن و غمش را از دست نداد .

دستش از روی گونه سر خورد و پایین آمد. سیاهی چشم منوچهر را تا خط قطور گونه اش دنبال کرد. او به قدر پلک زدن به آن زخم نگاه کرد. لبخندش اما همان بود که پری گاهگاهی از پشت شیشه های رنگی

اتاقش دیده بود. با آن تبسم آشنا و عمیق زمزمه کرد: خوش آمدید

پریخان!

او پلک زد. سرش پایین افتاد و آهسته جواب داد: ممنونم .

نماند. از کنارش گذشت و قدم به دفتر گذاشت. بیستسال این لحظه را در ذهنش تصور کرده بود. هر نوبه یکشکلی اتفاق میافتاد. گاهی او را در باغ عمارتشان میدید و گاهی در شلوغی لالهزار. اما هیچ وقت این آرامش و این لبخند را در افکارش تجسم نکرده بود .

همان وقتها میان شیون و غمی که به جانش چسبیده بود، او را از پشت شیشه در اتاقش در مریضخانه دیده بود. میآمد و محزون کناری میایستاد و رنج میکشید از ناتوانیاش برای آرام کردن دل دختری که در یک شب هم زیباییاش را از دست داده بود و هم آیندهاش را کنار مردی که دوستش داشت .

چانه پریخان میلرزید. نگاهش از چهره متبسم نادر و شهریار و قنبر گذشت .

در حق خودش جفا کرده بود .

با انتخاب بدش و بعدها با گوشه نشینی و دوری از مردی که در گذر همه اینسالها به رسم و شیوه خودش او را دوست داشت، نجیبانه ، صبورانه و عمیق .

آب دهانش را بلعید و به سوی پنجره های بلند دفتر رفت .

طول میکشید آرام شود .

دستش را روی حلقش گذاشت و اجازه داد تا تپش تند سینه اش آرام شود .

نگاه منوچهر میان شلوغی دفتر دنبال او میگشت. حاتم نگاهی به او

انداخت و بعد رو به سوی شهریار کرد. با لحنی تند و پرعجله گفت :
 اتاق تاریک رو آماده کن. چند تا فوتوگراف میخوام از ...
 حرفش را نصفه رها کرد. به سوی ماه رخسار چرخید و با نفسی بلند
 گفت: اون جعبه رو بدید به من .

دخترک جعبه را مقابل او گرفت و حاتم متفکرانه به سوی میزش
 رفت .

هر کسی به کاری آماده میشد. شهریار به سمت اتاق تاریک میرفت
 و نادر جعبه حروف سربی را از کتو بیرون میآورد .
 حاتم پشت میز نشست و نوشتهها را با حرکتی آرام بیرون کشید. دنبال
 عکس دو دختر دربندی میگشت .
 آخرین کاغذ را هم بیرون گذاشت و بعد در سکوت و غمگین خیره شد
 به آن بعدازظهر بهاری که در دوربین شازده قوامالدین ماندگار شده
 بود .

روی تصویر بدیع السلطنه دست کشید و زیر لب نجوا کرد: عشق تو
 یک شهر و بهم ریخت دختر و آخرش ...

دستش را زیر چانه زد و خیره به چشمهای بدیع دوباره گفت: عمری
 دلمو خوش کردم به اینکه یه گوشه دور این دنیا داری زندگیتو میکنی .
 آه کشید: چه بیرحم بود روزگاری که نتوانست شادی و آرامش تو رو
 ببینه .

صدای دقالباب دفتر نگاه پرحسرتش را از فوتوگراف بدیع و نزهت
 گرفت .

قنبر به سوی در میرفت و او نگران بود از رسیدن این مهمان
 ناخوانده .

بیاراده به ماه رخسار نگاه کرد که او هم با ترس به در بسته دفتر زل زده بود .

قنبر در را گشود و زنی جلوتر از میرزا حکیم و پسرش قدم به سالن گذاشت .

حاتم با سری کجشده از پشت میز بلند شد .

نگاه زن میان آدمهای سالن دوری زد و سر آخر چرخید سوی حاتم .

بغضش زود آب شد. در همانحال که به سوی او میآمد، با صدایی

لرزان گفت: انگار سر اومد این قصه جناب حاتم .

او پلک زد .

نگاهش پایین افتاد و برای آخرین بار به تصویر متبسم بدیع و

خواهرش نگاه کرد. اما بعد آن را روی نوشتهای ماه رخسار انداخت

و سرد و محزون جواب داد: حکایت همچنان باقیست .

او به گریه افتاد. عکس بدیع را برداشت و میان اشکهای داغی که

روی گونهایش می دوید، لب زد: چه شور بود روزگار تو دختر .

پیرمرد پشت سر او ایستاد و عتاب کرد: کنار بایست فروغالدوله!

حاتم با احترام بیشتری به میرزا حکیم نگاه کرد. اما بعد نگاهش

چرخید سوی پریخان. دانستن اینکه خواهر غمگینش فروغالدوله و

خانوادهاش را خبر کرده بود که سخت نبود .

پسر بزرگ میرزا کت نظامی کهنهای را روی میز گذاشت و گفت :

اینو چند شب پیش پشت در عمارت حکیم گذاشته و در تاریکی شب گم

شده بودند .

نگاه حاتم چسبید به نامی که روی سینه کت بود: مازور عبدالحسین

پیرنیا .

نفسی کشید و با صدایی بلند گفت: شهریار دوربینتو آماده کن .

کت را به سوی نادر گرفت و عتاب کرد: دست بجنوبنین. وقت زیادی نداریم .

پیرمرد عقب عقب رفت و روی صندلی نشست. هر دو دستش را روی دسته عصا گذاشت و با نگاهی که نور و فروغی نداشت زمزمه کرد :

منتظرم رسوایی این مردک رو ببینم و بعد... بمیرم .

بغض فروغ برای چندمین بار آب شد .

حاتم پشت میز نشست و پسر میرزا لیوانی آب به سوی پدرش گرفت .

کمی بعد یوسف کار با چرخ تحریر را به ماه رخسار میآموخت و منوچهر حروف سربی را به معین الدین نشان می داد .

حاتم آخرین قسمت آن دستنوشته ها را برداشت و به صندلیاش تکیه داد .

میان آن نوشتهها چهره نزهتالسلطنه دهساله را میدید، وقتی روی تاب عمارت مینشست و برای عروسکش لالایی میخواند .

نوشته بود: آن مرد با کت و شلوار آمده بود و با تفنگی که دستهایش را از گوشه کتش دیده بودم، وقتی از پشت در پنجدری نگاهش کرده بودم .

می خندید، راه می رفت و بلندبلند حرف میزد .

بدیع بینوا اشک میریخت و التماس میکرد .

آقا جانم جهد کرده بود به مردک حمله کند. اما جوابش تنها تفنگی بود که آن مردک بیهمچیز به سوی پدرم نشانه رفته بود .

خواهرم کف اتاق زار می زد و او فاتحانه نگاهش میکرد. باورم نمیشد پایان قصه بدیع و زیبایی بیحدش که به زیبایی شهرزاد افسانههای ایران طعنه میزد، اینقدر تلخ و سیاه باشد .

عبدالحسین پیرنیا روی مبل نشسته بود. اما هنوز تفنگ دستش بود. رو به آقاجانم گفته بود: اولش با نفوذم در حلقه مخفی طلوع آغاز شد.

تفنگ که به دستم دادند حس کردم دنیا زیر پام میلرزه!

قهقهه زده و دوباره گفته بود: من شازده حکمت و یاور سالار رو به خواست رجال انجمن کشتم. چون گمون میکردن هر دو نفرشون آدم انگلیس هستن.

لبخندش مسخره بود. زل زده بود به چشمهای نگران آقاجانم و گفته بود: خیلی تو کار من سرک کشیدی شازده. هی زنهار دادم پاتو از کفش من بکش بیرون. با قتل صدیقهبیگم گمون کردم آدم میشی و به کاغذ و قلمت میچسبی. اما تو چه کردی؟! راه افتادی پی نشونیهایی که اون مردک، فصیح‌الکتاب، سر راهت میچید و هر نوبه یک گام بیشتر به من نزدیک شدی. این میون اما...
نگاهش چرخیده بود سوی بدیع و با ابرویی بالا رفته بود گفته بود: احمقانه بود. اما میون این خونی که در طهران راه افتاده بود، دل من برای دختر تو رفته بود.

من ترسیده بودم. بی نفس و وحشتزده از لای در پنجدری دیدمش که آهسته دست برد توی جیب کتش و سر آخر بطری کوچکی را بیرون آورد. بدیع ضجه زد و آقاجان حیرتزده روی سرش دست کشید. اما پیرنیا با آن لبخند آزاردهنده‌اش دوباره گفت: تو یک شازده قجری هستی و میدونی رسم قهوه‌های قجر چیه. بخت و اقبال اگه یارت باشه درست فنجانی رو بر میداری که پاکه. اما اگه شانس هم ازت رو برگردونه همین امشب..

از روی مبل بلند شده و وقت رفتنش به سوی بدیع، حرفش را تمام

کرده بود: امشب میشه شب آخر عمرت و سنگینی غصه مرگت
 میمونه به گردن دختری که هر بار او مدم پیاش با بیرحمی منو از
 خودش دور کرد، تنها به این دلیل که عین اون مردک بیآبرو، عماد ،
 بلد نبودم لفظ قلم حرف بزنم و قصه "دل میرود ز دستم" سر بدم!
 دانه های درشت عرق از پیشانی حاتم راه افتاده بود. نگاهش دوخته به
 آخرین خطوط آن نوشتهها بود: تنها چند دقیقه بعد بود که آقاجانم مقابل
 چشمان هراسآلود و ناباور من و میان شیون بدیع که آن مردک به
 موهایش چنگ زده و با خود به سوی در میکشید، دستش را روی
 حلقش گذاشته و آخرین نفشش را کشید .
 به همین راحتی و حسب زیادهخواهی یک آدم، پدری تمام شد و
 خواهری با نگاهی نگران به در نیمهبازمانده پنجدری، به کنیزی
 عمارت پیرنیا رفت و سالها بعد در پی اقامت چند روزهام در منزل
 پیرنیا بود که به گور بینشان او رسیدم و از باور مرگ غمناک و در
 غربتش به یاد همه آنهايي که در این داستان تاریک و سیاه زخم خورده
 بودند، جهد کردم دست قاتل در سایه شبهای طهران را رو کنم .
 قاتلی که دلیل و سبب اقدامات جنوناورش ابتدا قدرت بود و ثروت و
 بعدها در پی دیدن خواهرم، رسیدن به عشقی که هیچگاه برای او نبود؛
 حق او نبود!

زخم کاری عبدالحسین پیرنیا نه فقط بر تارک خاندان دربندی میماند
 که سیاهی اقدامات او تا ابد درد الیمی خواهد بود برای یوسف
 مادرمرده و پریخان زیبایی از کف داده و ملکنازی که در پی غریبی
 و فقر به ناچار تن به مَـنویات کثیف آن مرد داد تا در اندرونی عمارت
 شیراز نقش کنیزی را بازی کند که عبدالحسین میخواست. قصه سیاه

عمادالاطباء و مرگ تلخش، شکم دریده جناب حاتم که او را تا پای مرگ برد و عاقبت تیره معین الدین، پسر بازمانده از مظفر فصیح‌الکتاب و نارینی که قربانی خواست پیرنیا شد و همه آنهایی که زخم جفای این مرد را در پیکر جسم و روح خود دارند، تا ابدالآباد از ذهن طهران و روزگارش پاک نخواهد شد.

من به عدالت یقین دارم و میدانم در نبود قوه قهریه قوی برای مجازات مردی که روزگار سیاه من و خاندانم را رقم زد، اما روزی میرسد که آتش دل داغدارم سرد شود از مجازاتی که دیر یا زود گریبان این مرد را خواهد گرفت.

حاتم نفسی کشید و نگاهش چسبید به آخرین نوشته‌های ماه رخسار: به امید جان گرفتن ستاره بی‌فروغ عدالت! او لب هایش را روی هم فشار داد و کاغذ را روی میز انداخت. سرش را بلند کرد و نگاهش در دفتر دوری زد.

هر کسی به کاری مشغول بود؛ همه آنهایی که زخم جفای پیرنیا را در پیکر جسم و روح خود داشتند.

نواى نزهت السلطنه در ذهنش پیچید: من به عدالت یقین دارم هر کسی سرش گرم کاری بود.

ماه رخسار پشت ماشین تحریر بود و سعی داشت جای حروف را از بر کند. یوسف گاهی نگاهش میکرد و این میان دلش غنچ میزد از لبخند ماه رخسار.

معین الدین کنار نادر با حروف سربی مشغول بود و شهریار در اتاق تاریک، زیر نور سرخرنگ راضی بود از فوتوگرافی که همین چند ساعت پیش از کت نظامی عبدالحسین و آن تگدگمه جدامانده از لباس

گرفته بود .

میرزا حکیم و پسرش هم بودند. میرزا روی صندلی نشسته بود و با نگرانی به تلاش بقیه برای آماده‌سازی آخرین نسخه طهران فردا نگاه میکرد و دخترش فروغالدوله ...

خیره به ماه رخسار بود. از دور نگاهش میکرد و ذهنش هر لحظه یاد خاطرهای را پیش میکشید .

حاتم کنارش ایستاد و رد نگاهش را گرفت. بیحاشیه گفت: شاگرد جدید دانشسراست .

فروغالدوله بدون اینکه چشم از دخترک بگیرد، جواب داد: اینم از عجایب روزگاره. یه روزی شازده قوام دستمو در دانشسرا بند کرد که بیست سال بعد دبیره نوهش باشم .

حاتم لب زد: دنیاست دیگه .

فروغ آرام به سوی او چرخید و پرمعنی و خیره گفت: شباهت عجیب این دختر به خاله ناکامش، بدیع السلطنه، موجب حیرت منه جناب حاتم . او دستهایش را در جیبش گذاشت. از فروغ دور میشد که زمزمه کرد: در سالهای آغازین میانسالی گرفتار مزاح خداوند شدم! منوچهر در آبدارخانه چای میریخت. آخرین فنجان را هم پر کرد و وقتی قوری را سر سماور میگذاشت به آسمان تاریک آن سوی پنجره نگاه کرد .

میان شلوغی و آمد و شد دفتر، لبخند از لب او کنده نمیشد. استکان دستهبَلور را عقبتر از فنجانهای چینی در سینی گذاشت .

هنوز عادت پری خان را به یاد داشت. آن سالها، دور از سایه سیاه پیرنیا، وقتی که در عمارت طهرانی دور هم جمع میشدند و از

سیاست و اقتصاد آخرین سالهای قجر حرف میزدند، پری اصرار داشت رنگ چای را از تن بلور استکان ببیند .
 سینی را برداشت و وقت خروج از آبدارخانه به قنبر نگاه کرد. پیرمرد خسته از دو شیفه کار روی صندلی چرت میزد .
 ادامه در کامنت

نادر با خستگی به منوچهر نگاه کرد. اما با دیدن سینی چای لبخند زد و گفت: دستت درست رفیق .

مقابل او ایستاد و دستش به سوی استکان دستهدار پیش رفت. منوچهر سینی را عقب کشید و با اخمی شیرین گفت: دست به اون استکان نزن .
 ابروی نادر بالا پرید. با حیرت نگاهش کرد و بعد گوشه چشمش با خنده جمع شد. فنجان چینی را برمیداشت که با خنده طعنه زد :

آنکه به دل اسیرمش
 در دل و جان پذیرمش
 گرچه گذشت عمر من
 باز ز سر بگیرمش (مولانا)

منوچهر خود را به نشنیدن زد و به سوی میرزا حکیم رفت. اینکه با چه مرارتی از آن استکان بلور محافظت کرد، بماند!
 اما سرآخر با قدمهایی آرام مقابل پریخان ایستاد. او مشغول نمونهخوانی بود که چشمش به دگمه جلیقه منوچهر افتاد .

نگاهش آهسته آهسته بالا آمد و چسبید به چشم های پر از حرف او .
 آخرین جمله منوچهر را هنوز به یاد داشت، وقتی جواب رد را به سینه اش کوبیده بود .

در آستانه منزلشان در قلعه ایستاده بودند که منوچهر با تأسف سر

تکان داده و گفته بود: نیاد روزی که پشیمونی رو در چشمهای شما ببینم پری!

و چه تلخ بود با چشمهایی به او نگاه کند که پشیمانی و رنج سالهایی که گذشت، در نینیشان رسوب کرده بود.

منوچهر لبخند زد؛ همانقدر نجیب و نرم. به استکان اشاره کرد و گفت: تازهدم و لبسوز.

نگاه پری تا استکان پایین آمد. برای تکرار رنجی که پیرنیا نصیبش کرده بود، جای که نه؛ به قهوه عادت کرد تا همه شب را مثل روحی سرگردان در عمارت قدم بزند و او هام بیافد.

با لبهایی خشک جواب داد: من سالهاست چای نمیخورم.

نگاه منوچهر خیره بود، اینبار بدون لبخند.

نفسی کشید و با لحنی که یکباره بیحالت شده بود، گفت: و من سالهاست به چیزی اصرار نمیکنم!

دست آژادش را دور استکان گذاشت. میخواست از او دور شود که

نجوا کرد: گاهی برای دیدن چشم دل لازمه. مثل رج زدن صبر،

سکوت و امیدی که شناور بود در قطره‌های این چای از دهنافتاده!

نماند. رفت تا پریخان میان نزاعی که بین عقل و احساسش در افتاده

بود، خسته و بی روح به صندلی تکیه بزند و درمانده شود از رگی که در شقیقه هایش نبض میگرفت.

ماه رخسار خسته بود.

آخرین کاغذ از رنجامه عزت و نارین را کنار گذاشت و دستهایش را بالا کشید.

کش و قوسی به تنش میداد که یوسف پرسید: خسته شدی؟

او با خمیازهای طولانی سر تکان داد .

- میخوای تو برو استراحت کن. مابقی رو من انجام میدم .

ماه رخسار خندید. صندلی را عقب کشید و با فنجان خالیشدهاش بلند شد .

از سالن که میگذشت هر کسی به کاری مشغول بود .

او جلوی در آبدارخانه لحظهای به عقب برگشت .

خاطره‌های تلخ مادرش حالا دست به دست میشد و تا فردا، اگرچه قرار نبود حقی به حقدارش برسد، اما حکما روان شازده قوامالدین و دخترانش آرام می‌گرفت از تلخی روزگاری که به ناحق بر آنها گذشته بود .

به سوی سماور رفت و فنجانی چای ریخت. در سکوت عمارت تبریز وقتی این خاطره‌ها را مکتوب میکرد، حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید روزی یا شبی نظاره‌گر تلاش کسانی باشد که هر کدام در سیاه‌روزی ایام قدیم با آنها مشترک بودند .

انگار یکباره کون و مکان را از یاد برد. به صندلی تکیه داد و به یاد مادر جوانمرگش نجوا کرد :

گلپونه‌های وحشی دشت امیدم

وقت سحر شد

خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد

من ماندم تنهای تنها

من ماندم تنها میان سیل غمها، حبیبم سیل غمها

گلپونه‌ها نامهربانی آتشم زد، آتشم زد

گلپونه‌ها نامهربانی آتشم زد، آتشم زد

گلپونه‌ها بیهم‌زبانی آتشم زد
 می‌خواهم اکنون تا سحرگاهان بخوانم
 افسرده‌ام، دیوانه‌ام، آزرده‌ام
 گلپونه‌های وحشی دشت امیدم
 وقت سحر شد

خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد ...
 میان تقنق کوبیدن دگمه‌های ماشین تحریر و جابجایی حروف سربی
 و قدم‌زدن‌های عصبی حاتم و تقنق عصای میرزا جکیم که ناآرام بود
 از سر آمدن مهلت قانونی چاپ روزنامه، صدای دخترک مثل یک
 هوای تازه و بهاری در دفتر پیچید.
 معین‌الدین وقت کار با حروف، موهای لختش را عقب زد و بیاراده
 گوش تیز کرد.
 نادر و شهریار و قنبر همراه با بهتزدگی پریخان و فروغالدوله به
 در نیمهباز آبدارخانه چشم دوختند.

یوسف حیرت‌زده و البته عصبی رد صدا را گرفت و با دیدن نگاه نرم
 و پر از لب‌خند اهل دفتر ناخواسته اخم کرد.
 حاتم اما با دست‌هایی در جیب قدم‌زنان به سوی آبدارخانه رفت. به
 چارچوب تکیه داد و از پشت سر به نوای نرم و محزون ماه رخسار
 گوش سپرد.

ذهنش پر میکشید به سالها پیش، پشت پرده سفید مریضخانه
 عمادالاطباء، وقتی بدیع السلطنه میان بوسه‌های داغ جوانک طبیب
 خوانده بود:

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم
 باز امشب در اوج آسمانم
 رازی باشد با ستارگانم
 امشب یک سر شوق و شورم
 از این عالم گویی دورم ...

نفسی کشید و تکیه‌اش را از چارچوب برداشت. این نوبه زمین به
 آسمان هم می‌رسید، اجازه نمیداد ناز و نوای این دخترک زیبارو
 نصیب دیگری شود.

به عقب برگشت و نگاهش در خیرگی و اخم نگاه یوسف نشست. تایی
 ابرویش بالا پرید و بیحرف از کنارش گذشت.

معین الدین با خستگی مفصل انگشتانش را شکست.

از وقتی آمده بود، فکرش مانده بود پیش تازی که روی تاقچه‌های بالای
 میز منوچهر جا خوش کرده بود.

دلش میرفت که به تارهایش دست بکشد و نوایش را بلند کند.

نگاه گرداند. میان کارهای تمام‌نشده‌ی طبع آخرین نسخه هفت‌نامه، نوای
 نرم ماه رخسار روح بخشیده بود به دفتر.

معین الدین موهایش را عقب زد و اینبار مکث نکرد. به سوی تاقچه
 رفت و نگاه منوچهر و شهریار با او کش آمد.

اما او در حال خودش بود. با احتیاط تار را برداشت و روی تن چوبی
 آن دست کشید. ضرب قلبش تند شده بود. روی صندلی نشست و روی
 تارها انگشت کشید. صدایی ناموزون در دفتر پیچید که باعث شد نگاه
 بقیه هم به سوی او کشیده شود. ماه رخسار یکباره مکث کرد و
 شرمگین به سوی سالن آمد.

اما معین الدین همانوقت شروع به نواختن کرد و تنها یکباره جان گرفتند .

زخمه به تار میزد و هر لحظه نئی میآمد و شوری به دلها میانداخت .

ماه رخسار تعارف را کنار گذاشت و همنوا با هنر محسورکننده معین الدین خواند :

گلپونههای وحشی دشت امیدم
وقت سحر شد

خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد
من ماندم تنهای تنها

من ماندم تنها میان سیل غمها، حبیبم سیل غمها ...

میان هنرنوازی معین و نغمهخوانی ماه رخسار، منوچهر بود که همنوا با دخترک لب زد :

گلپونهها نامهربانی آتشم زد، آتشم زد

گلپونهها نامهربانی آتشم زد

گلپونهها بیهمزبانی آتشم زد

نگاه پریخان به سوی او چرخید. اما نوای بم و دورگه میرزا حکیم به نوای آن دو اضافه شد: میخواهم اکنون تا سحرگاهان بخوانم

افسردهام، دیوانهام، آزردهجام

نوای پر از بغض فروغالدوله صدای دیگری بود که به تصنیف گلپونهها اضافه شد :

گلپونههای وحشی دشت امیدم

وقت سحر شد

خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد

حاتم حالا در آستانهٔ اتاقش ایستاده بود. دستهایش را به سینه زده و به چارچوب تکیه داده بود.

نگاهش از روی تکتک کسانی که با نوای تار معین الدین دم گرفته بودند، گذشت و دوباره دوخته شد به ماه رخسار.

خواستن این دختر مثل خون کمکم در تمام جاننش پخش میشد.

معین الدین میان نواختن تار سرش را تکان داد، به این امید که موهایش را عقب بزند.

آن میان، نگاهی هم به ماه رخسار انداخت. در حلقهٔ عاشقان بیدل این دختر انگار آخرین مردی بود که برای وصال او اقبال داشت.

ادامه در کامنت

mangholam_e_ghamaram

به تار زخم زد و از فکرش گذشت پسر فصیح‌الکتاب و نوۀ سازده قوام‌الدین در بندی حکما کنار هم نمی‌گنجیدند.

دلش سوخت از این تصور و همانوقت گوشهٔ انگشتش هم سوخت از تیزی تار. اما او بیخیال هنوز مینواخت و آن میان یکی دو قطره خون هم از انگشت زخم‌خورده روی پایش چکید؛ شاید به نشانهٔ دلی که خون بود از قهر روزگاری که لامصب سر ناسازگاری با او داشت.

گلپونه‌ها نامهربانی آتشم زد، آتشم زد

گلپونه‌ها نامهربانی آتشم زد، آتشم زد

گلپونه‌ها بیهمزبانی آتشم زد ...

نزدیک سحر بود که کسی به در کوبید. حاتم پشت میزش چرت میزد

که با ضربهٔ دوم چشم باز کرد. نگاهش در دفتر شلوغش دوری زد. میرزا حکیم روی صندلی خوابش برده و هنوز دستهایش روی دستهٔ عصا بود.

یوسف کنار میز ماشین تحریر روی موزائیکها در خود مچاله شده بود و آرام خر خر میکرد.

او اینبار به سوی سالن برگشت. نادر و شهریار هر کدام گوشهای خواب بودند. تنها منوچهر بود که آرام به سوی پریخان میرفت. لحظهای به او که پشت میز خوابش برده بود نگاه کرد و بعد کتش را روی شانههای پری انداخت. حاتم خوابآلود از پشت میز بلند شد.

ضربهٔ سومی که به در خود، محکمتر بود. آنقدر که معین روی صندلی چشم باز کرد و قنبر با خمیازهٔ بلندی که میکشید، در آستانهٔ آبدارخانه ایستاد.

منوچهر متعجب نگاهی به حاتم انداخت و بعد به سوی در رفت. حاتم از مقابل ماه رخسار میگذشت که بیاراده چشمش به کت قهوهای معین الدین افتاد. نفهمیده بود پسرک نادان کی کتش را روی شانههای او انداخته بود.

منوچهر در را باز کرد و پیرمرد چاپخاندان با بغلی روزنامه قدم به دفتر گذاشت. سر و صدایش زیاد بود. پشت سر او چند مرد جوان هم بودند و بغل هر کدام دسته ای روزنامه قرار داشت.

منوچهر با تردید پرسید: آماده شد اوستا نعمت؟

او بی توجه به اهالی خواب دفتر، روزنامهها را روی میز پریخان کوبید و پری یکباره از خواب پرید. نگاه شوکهایش اول به روزنامهها

افتاد و بعد به استاد نعمت .

روی صندلی جابجا شد و یکباره با دیدن کتی که روی شانههایش بود ، خواب از سرش پرید .

کت را پایینتر آورد و مخلوطی از عطر و بوی تنی که روی کت جامانده بود، نگاه شوکهایش را به سوی منوچهر کشانید .

اما او با دقت در حال دسته کردن روزنامهها بود .

« حاتم کنار میز ایستاد و به صفحه نخست روزنامه نگاه کرد. عنوان مکررش میکرد. اما میارزید به روشن شدن دست پیرنیا » آخرین شماره که همه اینسالها بیخیال قانون و عدالت برای خود تاخته بود .

تفتق عصای میرزا حکیم نگاهش را عقب کشید .

پیرمرد میارزید. حالا یا از کهولت سن بود، یا هیجان طبع واقعیت مرگ پسر جوانمرگش .

با صدایی دورگه و لرزان پرسید: آماده شد؟

حاتم سر تکان داد و لبخند زد. میرزا نسخهای برداشت و به تصویر نگاه کرد . « ماژور عبدالحسن پیرنیا » کت بیدگمه

فروغالدوله با غم و بغض زل زده بود به لبخندی که بعد از سالها روی لبهای پدرش ظهور میکرد .

ماه رخسار موهای آشفتهاش را پشت سر جمع کرد و همانوقت کت معین الدین از روی شانههایش پایین افتاد .

متعجب شد. روی یقه کت دست کشید و بلند شد. همه کمکم دور میز جمع میشدند و صفحات روزنامه دست به دست می چرخید .

حاتم متفکرانه گفت: باید زودتر پخش کنیم .

معین کنار میز ایستاد و وقت ورق زدن نسخهای گفت: اجازه بدید منم

کمک میکنم .

شهریار جواب داد: پای پیاده سخته .

معین صاف به حاتم نگاه کرد و گفت: میرم سراغ عزت. شوهر نارین خدایامرز. درشکه داره .

حاتم سر تکان داد. اما بعد به ماه رخسار نگاه کرد و آمرانه گفت :

توچی شما و پریخان رو میرسونه منزل .

او بی میل جواب داد: آگه اجازه بدید بمونم و کمک کنم .

- کار زیادی نمونده. مضاف بر این ...

نگاهش دور دفتر چرخید و با نفسی بلند ادامه داد: بودن شما بعد از پخش آخرین نسخه هفتهنامه در دفتر خطرناکه .

معین الدین با مویی که روی پیشانیاش ریخته بود، ادامه حرف او را گرفت: منم موافقم قمر. برگرد منزل .

یوسف با خشم دندانهایش را روی هم فشار میداد. حرص میخورد از اینکه مقابل نگاه او چند جفت چشم مردانه با نگرانی به عشقش نگاه میکردند. یقه لباسش را مرتب کرد و خیره به معین الدین گفت: بریم رخساره!

حاتم روی پاشنه پا به سوی او چرخید. روزنامه ای را که دستش بود روی میز انداخت و با لحنی خونسرد، اما خسته گفت: خانوما رو که رسوندی، همونجا بمون و مراقب عمارت باش .

از میز دور میشد که زیر لب نجوا کرد: حتم دارم امروز اینجا قیامته . مدتی بعد پریخان و ماه رخسار آماده رفتن بودند. پری دست

فروغالدوله را گرفت و پرسید: با ما نمیای؟

او مردد بود. پری آرامتر گفت: بیا با ما. لااقل کنار هم او هام بیافیم و

دلمون شور عاقبت این قائله رو بزنه .

او آب دهانش را بلعید و پر از دلهره جواب داد: میام .

پری لبخند زد. یوسف در را برای عبور خانمها باز نگه داشت. پری

پشت سر آن دو زن و میان شلوغی و بحث بقیه در باب روزنامه، به

سوی منوچهر رفت. کت را به دست گرفت و نگاهش بالا کشیده شد .

منوچهر با قد بلندی که داشت، در سکوت کتش را از دست او گرفت .

اما نگاهش مبخ چشمان پر از حرف پریخان بود .

سیاهی چشم دختر پایین افتاد. مردد بود بین گفتن و نگفتن حرفی که

سر زبانش مانده بود .

فروغالدوله صدا کرد: دیر شد پری. بریم .

او نیم نگاهی به عقب انداخت. اما بعد تصمیمش را گرفت. نفسش را

جمع کرد و بی اینکه توانی برای نگاه کردن به چشمهای منوچهر داشته

باشد، گفت: معجون چای سبز گیلان و نونبرنجیهای نورخانم غوغا

میکنه. بعد از ختم این قائله ...

نفس کم آورد و بیاراده به منوچهر نگاه کرد. او لبخند زد. پلک هم زد

و بعد لب زد: میام!

پری با گونههایی گلی شده مکث نکرد. به سوی در رفت و منوچهر با

نگاهی که او را بدرقه میکرد، زمزمه کرد: از جوانی که گذشتیم. اما

میان عطر و بوی چای گیلانی که روزی خودت برام دم میکنی، کنار

تو به پیری خواهم رسید پری .

حاتم قدمزنان به سوی پنجره رفت و از پشت شیشه به لالهزار دم سحر

نگاه کرد .

روز شلوغی در پیش داشتند .

پریخان قلابافی میکرد و فروغالدوله کتاب میخواند، الیور توئیس! رسیده بود به جایی که چارلی به الیور بینوا جیببری یاد میداد .

نور خانم شیرینی پخته بود، نان پنجرهای و با چای طعم خوبی داشت . حرکت دست پری تند بود و گاهی میان زیر و رو کردن نخ با دلهره به لبهای فروغ نگاه میکرد . ماه رخسار هم بود . چند تایی نان پنجرهای خورده و دو فنجان چای نوشیده بود . دست خودش نبود . ترس که به جانش چنگ میزد، اشتهايش زياد ميشد . اما گاهی به سوی پنجره برمیکشت و به یوسف که در باغ قدم میزد نگاهی میانداخت .

دلشوره امانشان را بریده بود .

فروغ الدوله لب زد: فصل پنجم!

و پریخان و ماه رخسار با هم به ساعت نگاه کردند . از چهار گذشته بود .

دست ماه رخسار دوباره به سوی دیس شیرینی رفت و همان وقت صدای یوسف نگاه ترسیده‌اش را به سوی پنجره کشید . پریخان زودتر از بقیه از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت .

انتظارشان سر رسیده بود .

پریخان منتظر نماند . از بین فروغالدوله و ماه رخسار گذشت و به سوی در دوید .

در را باز کرد و با دستی روی دهان، مبهوت و وحشتزده به حاتم

نگاه کرد. با سری باندپیچیده و پایی که میلنگید، بین منوچهر و معین الدین از خیابان باغ میگذشت .

ماه رخسار پشت سرش ایستاد و با دیدن آن چند نفر که به قاعده قشون شکستخورده، لنگ و زخمی به سوی عمارت میآمدند، هین بلندی کشید .

فروغالدوله زودتر از بقیه پرسید: چه بلایی سرتون اومده؟
 منوچهر نگاه گذرایش را از پریخان گرفت. کمک کرد حاتم از پله ایوان بالا آمد و بعد جواب داد: آدمای امیرنظام دفترو بهم ریختن .
 از بین زنها گذشتند و یوسف پشت سرشان پا تند کرد .
 پریخان از پشت سر به قدمهای لنگ برادرش نگاه کرد و ناباورانه پرسید: کتککاری کردید؟

حاتم به کمک معین و منوچهر روی کاناپه رها شد و با پوزخندی تلخ جواب داد: کتک! به قصد کشت میزدن نامردا!
 فروغالدوله با خشم پرسید: شما سرپاس این دولت هستید جناب حاتم .
 اونوقت خیلی راحت تو روز روشن میریزن تو دفترتون و شما و کارمنداتونو میزنن؟!

او سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و با لحنی نومید جواب داد: این جماعت پسرخاله دستهدیزی صبح مجیز میگن و شب فریاد مردهبادشون گوش فلکو کر میکنه!

پریخان کنار پای او نشست و دستمال به پیشانیاش کشید. او با درد خود را عقب کشید و پری با دلهره پرسید: آخرش چی شد برادر؟
 حاتم نفسی کشید. نگاهی به معین و منوچهر انداخت و با تاسف جواب داد: سر قنبر شکاف برداشته و با نادر الان تو مریضخونهست .

شهریارم وقتی میومدم دهنش پر خون بود. حکما چند تا از دندوناش تو دهنش خرد شده .

- کیا بودن؟

- آدمای پیرنیا .

- خودشم بود؟

- نه. فقط صمصامو از پشت پنجره دیدم .

- روزنومهها ...

لبخند حاتم گرم بود. اما در همانحال با درد زیر پلک کبودش دست گذاشت و جواب داد: آخرین نسخه روزنومه الآن دست به دست بین جماعت طهران داره میچرخه .

ماه رخسار پلک زد و نفس بلندی کشید .

اما نگاهش چرخید سوی معین الدین و با دیدن ورم گونه او سر تکان داد. به سوی میز رفت و دستمالی را با آب لیوان نمدار کرد. وقتی دوباره به سمت آنها میآمد، طعنه زد: نه به اون که تو عمارت شیراز واسه ارواح سرگردون ق پی میاومدی و باد به کلهت بود، نه به اینکه پات به طهران نرسیده، دوبار صابون جماعت پایتختنشین به تنت خورده .

این را گفت و دستمال را پای پلک او گذاشت .

او آخ بلندی گفت و اخمالود جواب داد: نامردی میزدن. ده نفر به یه نفر بودن. وگرنه که خودم از پس همهشون برمیومدم .

ماه رخسار پوزخند زد و ابرویی بالا انداخت. دستمال را پایینتر آورد و گفت: البت که پسر فصیحالکتابی. درشتگو و پردردسر!

معین الدین اخم کرد. یوسف با اخمی غلیظتر کنار ماه رخسار ایستاد .

دستش به سوی دستمال پیش رفت و عتاب کرد: برو پیش زنها .
 ماه رخسار دستمال را به دست او داد و به سوی نور خانم رفت . یوسف
 دستمال را محکم روی گونه معین الدین فشار داد و ناله او به هوا رفت .
 یوسف با صدایی آهسته، تلخ و پراخم گفت: حیف که از قائله دور بودم .
 وگرنه خودم هم دست آدمای پیرنیا صاف به چشمت میزدم که
 نظربازی یادت بره!

معین با پوزخندی خودش را عقب کشید و دستمال را از دست او
 گرفت. لبهایش را تو کشید و روی گونه کبودش دست کشید. به سیاق
 او آهسته جواب داد: آگه به جنگ و جدل باشه، حیوونا بهتر از پس هم
 بر میان. اما آگه به منطق باشه...
 یوسف میان حرف او رفت و با لحنی پرتنفر گفت: لفاظی نکن غریبه .
 حکما میدونی تو زور بازو به گرد پای منم نمی رسی. برای همین
 دنبال راه فرار میگردی!
 او خیره نگاهش کرد و بعد از مدتی سر تکان داد. زمزمه وار جواب
 داد: دیر نمیشه اونوقتی که گَلِ یقه همو بگیریم .
 با پوزخندی ادامه داد: اونوقتی که زیر دست و پام داری جون میدی ،
 التماسست به جهت اینکه ولت کنم و بذارم قسر دربری، دیدن داره
 سرباز .

یوسف خیره و صریح پرسید: کی؟

- هر وقت تو بگی!

- این قائله که خوابید!

- قبول .

- هر کی زیرش زد؟

معین نگاهش کرد و جواب داد: مرد نیست!

یوسف دورتر از شلوغی دور حاتم، دستش را جلو برد. معین الدین به دست او نگاهی کرد و بیحرف دستش را فشرد.

اما فشار دست یوسف، مچ دستش را که از ضربه چماق آدمهای صمصام در امان نمانده بود، به درد آورد. بیاراده ناله‌های کرد و یوسف با لبخندی مسخره دستش را رها کرد.

نور خانم با سینیپیر از وسایل پانسمان و مرهم به سالن آمده بود.

کنار حاتم روی مبلی نشست و غر زد: باز به سیاق روزهای بچگیت گمون کردی به تته اهل کوچه رو حریفی؟!

این را گفت و ضمادی را روی پلک چپ او مالید. پریخان با نگرانی از آنها دور شد.

نگاه گریزانش به منوچهر بود که سر و صورتش کبود بود از ضرباتی که امروز نوش جان کرده بود.

سنگینی نگاهش، سیاهی چشم منوچهر را به سوی خود کشید. لبخند زد. هرچند صورت و خصوصاً لبش به درد افتاد.

پریخان با حالی منقلب لب زد: کی این قائله تموم میشه؟

منوچهر دور از ناله‌های حاتم و غرغره‌های نور خانم مقابل او ایستاد و جواب داد: تموم شده پری. جایی برای نگرانی نیست.

- اما این شلوغی ...

- این سر و صدا آخرین تلاش پیرنیا بود به جهت اینکه به زعم خودش چشمزهر بگیره و البته راهی برای فرار پیدا کنه.

نگاه پریخان ناباور بود. منوچهر نفسی کشید و با همان لحن آرامش

ادامه داد: پیرنیا تمام شد پریخان. حتی اگه مجازاتی نصیبش نشه، اما

در نظر عامه مردم و جاهت، احترام و ابهتش شکست و این برای آدم جاهطلبی مثل او مرگ تدریجیه .

حاتم از کنار شانه نور خانم با صدای بلندی گفت: از همین حالا در انتخابات خانه ملت مردوده و خودش اینو بهتر از هر کسی میدونه . با این حرف به ماه رخسار نگاه کرد و با لبخندی پر از درد ادامه داد : اینو مدیون شمائیم ماه رخسار. اینکه هیولایی مثل پیرنیا دیگه نمیتونه قدم به خانه ملت بذاره، بخاطر شجاعت شماست و البته ...

روی کاناپه صاف نشست و دست نور خانم را پس زد. با لحنی پر از تاسف ادامه داد: جرأت مادرتون، نزهت السلطنه، که الحق نشون دادن دختر شازده قوامالدین هستن .

آه ماه رخسار پر از حسرت بود. با غم لبخند زد و چشم از او و سایرین گرفت. وقتی به سوی پنجره بر میگشت، صدای غرغر نور خانم بلندتر از قبل بود .

او قدمزنان مقابل شیشه های رنگی ایستاد و به باغ یخزده خیره شد .

نجوهای محزون مادرش وقتی با حسرت از خواهر و پدرش حرف

میزد، به بار نشسته بود و او امشب بعد از تجربه شبهای ترسناک

شیراز و مرگ دردناک مادرش، میتوانست سر راحت روی بالین

بگذارد، حتی اگر عمویش، عبدالحسین خان پیرنیا، همانوقت مثل ببری

زخمی به خود میپیچید .

نعره های عبدالحسین پایههای عمارت معزالسلطان را میلرزاند. ایستاده

بود میان سالن و فریاد میزد: تو چه غلطی میکردی مرتیکه؟ نشستی

کنار و اجازه دادی اون مردک لفظقلم هر مزخرفی که میخواد بنویسه

و مارو منتریه جماعت کنه تو پایتخت؟

صمصام با دستپاچگی جواب داد: به سرتون قسم خان ...

- ببر صداتو الدنگ. حیف از اون زحمتی که به پای تو کشیدم. اون همه پولی رو که صرف آدم کردن تو کردم، اگه به پای گاو ریخته بودم ، لااقل برام یه گوساله پس انداخته بود که دلم خوش گوشت و شیرش باشه. اما توی نافهم فقط فکل زدی و افسار بستی به گلوت و به جهت اتصالت با من فخر آقازادگیتو دادی به جماعت .

عصبی بود. دور خودش چرخ میزد و دیوانهوار فریاد زد: اون معین بیچشم و رو رو بگو که نمک خورد و نمکدون شکست .

محکم پشت دستش کوبید و گفت: ااا... پسرئه ناخلف احمق عین سگی که واسه استخون دم تکنون بده رفت تو دسته اون حاتم چشمدریده .

حال ناخوشی داشت و این از حرفهایی که مسلسلوار روی زبانش میآمد پیدا بود. ادامه داد: حاتم... حاتم!

نعره‌هایش ستونهای عمارت را میلرزاند. گلویش به خرخر افتاده بود. از میان دندانهایش غرید: بیستسال پیش باید قداره رو چنان تو شکمت فرو میکردم که از پشتت میزد بیرون مردک احمق. دوره افتادی به جهت بیآبرویی من کاغذ سیاه میکنی و طومار مینویسی قمرمساق؟

نفسش رفت. دست به پیشانی خیس از عرقش کشید و با حالی زار لب زد: دلم خوش بود چند صباح دیگه وکیل ولایت فارس میشم و از سردخانه ملت میگذرم. اما ...

آب دهانش را بلعید و این نوبه نعره زد: ملکناز!

او پشت دیوارهای اتاق به خود لرزید. طوبا با ترس و نگاهی وقزده از پشت ستون سالن به پدرش نگاه میکرد و بی اینکه بداند ناخن

میجوید .

عبدالحسین به سوی سرسرا چرخید و با همان لحن تند و بی نفش دوباره فریاد زد: تو از جیک و پوک اون خواهرزاده ناخلفت خبر داشتی ملک. تو میدونستی پسره، کفتر جلد پیرنیا نیست. می دونستی ...

به سوی اتاق ملکناز گام برداشت و در همانحال کمر بندش را از کمر کشید. طوبا با چشמהایی که خیس میشد، پشت سرش نالید: آقاجون... تو رو خدا ... مکث نکرد. به سوی او دوید و خواست به بازویش چنگ بزند. اما تنها ضربه دست عبدالحسین نصیبش شد و فحشی رکیک که گونهای دخترک را گلی کرد .

صمصام کنار طوبای زمینخورده ایستاد و با نگرانی به قدمهای تند عبدالحسین چشم دوخت .

او به اتاق ملکناز رسید. مکث نکرد. در را با لگدی محکم گشود و دستش با کمر بند به هوا رفت. غرید: زنیکه چشمدریده، پشت سر من با اون معین

حرف در دهانش ماسید. چشماهیش گشاد شد و ناباور و منگ زل زد به ملکناز که با اسلحه بازمانده از فسیحالکتاب به او چشم دوخته بود .

دستش آهسته پایین آمد. سرش کج شد و با چشمی که گوشه‌های جمع شده بود، زمزمه کرد: غلطای اضافه .

ملکناز آب دهانش را بلعید. ترسیده بود. لب زد: جلو نیا .

عبدالحسین پوزخند زد. کمر بند را دور دستش پیچید و قدمی به سوی او

برداشت. با نگاه باریکش پرسید: اگه پیام چه غلطی میکنی؟
صدای ملکناز میلرزید. بی توجه به تهدید او، گفت: یه عمری زیر
سقف خونه تو خون دل خوردم و لب بستم. تنها بخاطر معین الدین .
عبدالحسین خندید. نگاهی به سراپای او انداخت و طعنه زد: حقت بود
ولت میکردم به امون خدا تا عاقبت سر از خیرخونه دربیاری زنیکه
بیچشم و رو .
پشت سر او، صمصام و طوبا ناباور و حیرتزده به ملکناز نگاه
میکردند .

mangholam_e_ghamaram

اسلحه در دست او میلرزید. گفت: بیپناهی و تنهاییمو مدیون
زیادهخواهی و عشق بیفرجام تو بودم .
- شوهرخواهرت غلط اضافه کرده بود. مردک راپورتچی من شده بود
و تو خفا برای اون شازده حروملقمه خبر میبرد .
- تو چند تا خونواده رو به عزا نشونده بودی نامرد .
امیرنظام خندید؛ بلند و بیامان. با مسخرگی نگاهش کرد و جواب داد :
مردن حقشون بود. هر کی جلوی من بایسته سزاش مردنه .
و با این حرف به سوی ملکناز خیز برداشت. او وحشتزده و یکباره
ماشه را چکاند و صدای شلیک گلوله گنجشکهای لانه کرده میان شاخ
و برگ درختان باغ را به آسمان پراند .
طوبا جیغ زد و صمصام با حیرت و ترس خود را پشت دیوار کشید .
از لوله اسلحه ملکناز دود باروت بلند بود. اما او از ورای آن دود
خیره مانده بود به عبدالحسین که ناباور و پر از درد روی زانو خم شده
بود و خون از کتفش بیرون میریخت. ملکناز به گریه افتاد. چانه‌اش

جمع شد و نالید: خواهرم و شوهرش خوش بودن. بچه داشتن. خانواده داشتن. اما تو ...

اشک روی گونه‌هایش می‌چکید. زار زد: برای رسیدن به بدیع السلطنه و زیاد کردن مدالهای روی سینه‌ها از جوی خون ردشدی. هر کس جلوی راهت ایستاد، ناکارش کردی، بی‌آبروش کردی. منو ...

دستش با شدت می‌لرزید: میان گریه نالید: بیست‌سال بود وقتی به کنیزی عمارت تو اومدم. همه عمر دلم شور معین الدین رو زد. با هزار دوز و کلک و ضما و جوشونده خودمو از زنیت انداختم تا یه وقت مادر بچه تو نباشم. حسرت به دل لالایی گفتن برای بچم موند، تنها به این دلیل که جهد کرده بودم هم و غممو بذارم برای معین الدین که آرزوش پوشیدن رخت طبابت بود.

به هقهق افتاده بود. نالید: پونزده‌سال پیش وقتی در پی مرگ عبدالرضا، جهد کردی بیوه سیاهپوششو عقد کنی و این میون گلاندام فدای طمع و هوس تو شد، نزهت السلطنه رو از عکسی که میون بچه‌ش بود شناختم. بردمش سر مزار خواهر جوونمرگش و همونجا هر دو هم‌قسم شدیم تا تو رو... توی حروم‌لقمه رو رسوا کنیم.

خندید، قهقهه زد و گفت: طول کشید. اما میارزید.

خون فرش اتاق را خیس کرده بود. عبدالحسین با حالی مفلوک به دیوار تکیه داده بود و رنگ و رویش هر لحظه بیشتر زرد میشد.

طوبا با گریه از پشت در خود را به داخل اتاق کشید. کنار تن نیمه‌جان پدرش نشست و زار زد. ملکناز با حالی عصبی، میان خنده فریاد زد:

بیست سال خواب این لحظه رو دیدم. همه عمر رویای من دیدن تن نیمه‌جونت بود که میون خون دست و پا می‌زنی.

قدمی جلو رفت و طوبا بلندتر زار زد. نگاهش به ملکناز پر از التماس بود. اما او بی توجه به گریه‌های بی نفس دخترک، از بالا به عبدالحسین نگاه کرد و پر از کینه و نفرت گفت: شبی که مظفرو در زیرزمین خانه‌ش سر بریدی، من تو رو از پشت پنجره زیرزمین دیدم و بعد از اون همه عمر ازت ترسیدم و نفرت... تنفر از تو مثل خون در تمام تنم پخش شد.

اسلحه را به سوی او نشانه رفت و با همان کینه کهنه آخرین حرفش را زد: برو به جهنم... عزیزمجونم! لحظهای بعد پرنده‌های باغ برای دومین بار به آسمان پریدند. طوبا ناباور سر جایش لرزید و بعد وقزده و متحیر به چشمان بیفروغ پدرش زل زد.

صمصام حالا در آستانه در اتاق بود. نگاهش روی تن بیجان عبدالحسین دودو میزد. مرگ او در باورش نمیگنجید. سرش را بالا گرفت و به ملکناز نگاه کرد.

او خندید. اما اشک روی گونه‌اش خط انداخت. مکث نکرد. اسلحه را روی شقیقه‌اش گذاشت و... بنگ!

باغ عمارت معزالسلطان یکباره از پرنده‌ها خالی شد!

به زور نور خانم کیسه‌های یخ زیر پلکش نگه داشته بود، به این امید که کبودیاش را بگیرد.

تلفن زنگ میخورد. معین الدین دستی به گردنش کشید و گفت: اگه اجازه بدید من دیگه برم.

پریخان با جوشانده‌های داغ به سوی حاتم میرفت که هولکی و نگران

جواب داد: یکم صبر کنید .

منتظر تعارف او نماند و جوشانده را به دست حاتم داد .

یوسف قدمزنان مقابل معین الدین ایستاد و با اخم و صدایی آهسته گفت :
فکر نکن حالیم نشد. امانتی یا هر زهرماری که حرفشو زدی، کشک
بود .

معین با شیطنت لبخند زد. دستی به گونه متورمش کشید و جواب داد :
اگه خیلی کنه‌های درمیاوردی، تا شروع کلاسای دانشسرا صبر
میکردم .

او دستهایش را در جیب گذاشت و با خونسردی گفت: دیر و دور
نیست به غلط کردن بیفتی و در بری!
معین به خنده افتاد و طعنه زد: برو بذار باد بیاد .

نور خانم حرصی و غرغرو پای تلفن جواب داد: هر کی میخوای باش .
میگم حالش خوش نیست .

پریخان ایستاده کنار حاتم متعجب به پیرزن نگاه کرد و حاتم با
نگرانی و لحنی تند گفت: بده به من گوشیه .

نور خانم از پای تلفن جواب داد: حالت خوش نیست پسر .
- خوبم. گوشیه بده به من .

منوچهر به سوی تلفن رفت و سیم بلند آن را جابجا کرد. بعد دستگاه
سیاه را از روی تاقچه برداشت و به سوی حاتم برگشت .

نور خانم غرغرنان از سالن بیرون رفت و حاتم نیمه‌دراز روی کاناپه
جواب داد: بله .

کسی آن سوی خط گفت: وقت بهخیر سرپاس .

- بگو هوشنگ. خبری شده؟

- خبر که... لازم بود اطلاع بدم همین الان دستهای از جماعت با بیل و چماق به سوی عمارت معزالسلطان راهی شدن .

حاتم ناباور روی مبل نیمخیز شد و با صدایی که ناخواسته بلند شده بود، تکرار کرد: رفتن معزالسلطان؟

حرف او، نگاه نگران معین الدین را به سوی خود کشید .

هوشنگ جواب داد: بله .

و بعد تأکید کرد: طبق راپورت نظمیه از عمارت امیرنظام سه نوبه صدای تیر شنیده شده .

حاتم به صورت خیس از عرقش دست کشید و با کلافگی روی استخوان موبرداشته پایش دست کشید. اما در همان حال آمرانه گفت :

یه جیب سرباز بفرست به جهت مراقبت از عمارت. احدی حق نزدیک شدن به عمارت پیرنیا رو نداره .

ماه رخسار با دستهایی روی گونه نگران نگاهش میکرد و معین... دلش مثل سیر و سرکه میجوشید .

ادامه در کامنت

حاتم تماس را قطع کرد. منوچهر دستگاه تلفن را برداشت و پرسید :

عمار ت پیرنیا داره شلوغ میشه؟

او کلافه به موهای سایه روشنش دست کشید و با خود واگویه کرد: فکر اینجاشو نکرده بودم .

میخواست از روی کاناپه بلند شود که پریخان کنارش نشست. دست روی زانوی او گذاشت و گفت: هر چی لازم بود، به هوشنگ گفتم. با این پامیتونی زیاد راه بری برادر. بمون و بقیه رو بسپر به سربازا .

او با نگرانی جواب داد: این جماعت عصبی به صغیر و کبیر رحم

نمیکنن. هم خودش هم عائلهش تو خطرن .

پری با کینه گفت: بیست سال آزرگار در واسه شعبون رو یه پاشنه چرخید. حالا چند زمانی هم واسه رمضون دلبری کنه! به کجای این دنیای کجمدار برمیخوره!؟

معین موهایش را پشت گوش کشید و با حالی آشفته به سوی در رفت . ماه رخسار پشت سر او با صدایی نگران پرسید: کجا میری؟ او بیحالت جواب داد: معزالسلطان .

حاتم عتاب کرد: بمون سر جات . او با کلافگی نگاهش کرد و حاتم آرامتر ادامه داد: امشب معلوم نیست اونجا چه خبره. مضاف بر اینکه صدای تیر هم شنیده شده . - باید برم .

- سربازای نظمیه قائله رو میخوابونن . معین به موهایش دست کشید و نگران لب زد: خالهم... طوبا!

سرش را محکم تکان داد و تکرار کرد: باید برم . منتظر فرمان حاتم نماند. بیخدا حافظی به سوی در رفت و نگاه نگران ماه رخسار به دنبالش کشیده شد .

حاتم با کلافگی زانوی سالمش را خم کرد و بلند صدا زد: توپچی! او وسط سالن پا کوبید و جواب داد: در خدمتم قربان .

- همراهش برو. اما نذار وارد عمارت بشه .

- اطاعت قربان .

این را یوسف گفت و کلاهش را روی سر گذاشت. ماه رخسار به سوی پنجره دوید. دستش را روی خنکای آن گذاشت و از دلش گذشت : خدیا... همه چی ختم بهخیر بشه .

معین در کوچه‌باغ قلّهک میدوید. یوسف در را بست و نگاهی به سوی دیگر کوچه انداخت. اما بعد با گامهایی بلند به دنبال او راهی شد. نفس‌نفس میزد که کنارش رسید. در همانحال گفت: سر نمی‌بَری که. آرومتر.

معین الدین به تلخی جواب داد: برو رد کارت. حوصله تو رو ندارم. - حتم بدون منم حسب دستور سرپاس طهرانی راهی شدم. وگرنه خوش ندارم تو اموری که به تو مربوطه دخالت کنم.

- زیاد حرف میزنی سرباز. - تو هم زیادی به خودت غرهای غریبه. - برگرد برو دنبال کارت.

- نقدا همیشه. حکم دارم از سرپاس. اما اگه خیلی ناراحتی وقتی رسیدیم معز السلطان، خودم کَـ تبسته تحویلت میدم دست جماعت زخم‌خورده از پیرنیا. هرچی نباشه، تو هم پسر فصیح‌الکتابی دیگه. معین الدین ایستاد و نفس‌زنان یقه او را گرفت.

با خشم پرسید: میری یا دندوناتو تو دهنتم بریزم؟ یوسف خود را عقب کشید و جواب داد: تو این حد و اندازه که نیستی غریبه. اما الان بخوام نمیتونم برگردم.

- پس خفه‌خون بگیر و حرف زن. - این را معین الدین گفت و با قدمهایی تند دوباره راه افتاد.

یوسف کنارش پا تند کرد. نمی‌توانست سکوت کند. این نوبه با لحنی دورتر از نیش‌خند چند لحظه پیش پرسید: نقدا دلت شور چیو میزنه؟ معین پوست لبش را میجوید. دستهایش مشت بود و موهایش در هر گامی که برمیداشت، روی سرش می‌لرزید.

خیره به روبرو جواب داد: غیر از پیرنیا و صمصام، بقیه اهل اون عمارت بی گناهن .

صدایش پایینتر آمد و گفت: میترسم تو فقره خشم این جماعت عصبی، خشک و تر با هم بسوزن و بشه اونچه که ازش میترسم . یوسف برای درشکهای دست بلند کرد و در همانحال که به سوی آن میدوید، گفت: بد به دلت نیار. مامورای نظمیه زودتر از ما میرسن . از رکاب درشکه بالا رفتند و معین طعنه زد: یحتمل همون آژانای چرتی مفنگی منظوره!

یوسف خم شد و دست به شانه درشکهچی زد و گفت: تندتر برو پدرجان. برو معزالسلطان .

پیرمرد خندید و جای خالی دندانهایش را بیرون انداخت. جواب داد : امروز این چندمین نوبه‌ایه که میرم معزالسلطان. نکنه اونورا گنج پیدا شده ما بیخبریم .

معین الدین با کلافگی دست هایش را مشت کرد و یوسف با نگاه به صورت بیرنگ او، آرامتر از همه وقت های پیش لب زد: بد به دلت نیار. شهر اینقدرم که تو فکر میکنی بیقانون نیست .

او به تلخی پوزخند زد و به خیابانهای خزانده خیره شد .

مقابل عمارت پیرنیا غلغله بود .

یوسف کرایه درشکهچی را به دستش داد و در همانحال با حیرت رد نگاه معین الدین را دنبال کرد .

یکی با بیل آمده بود و دیگری دستش چماق داشت. چهره‌ها عصبی بود و صدای فریاد و فحش بلند بود .

معین با نومیدی به سرش دست کشید. ماموران نظمیه جلوی عمارت

صف تشکیل داده و به سختی سعی داشتند مانع ورود این جماعت عصبی به عمارت شوند .

نگاه معین الدین بالا رفت و به پنجره‌های غربی عمارت نگاه کرد. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید .

کسی دستی به شانه اش زد و او به عقب برگشت. عزت بود. بیحاشیه گفت: چوپنچه شده دو نفر تو عمارت مردن .

معین با وحشت پلک زد. شقیقه هایش نبض گرفته بود. آب دهانش را بلعید و گفت: باید برم داخل .

- مامورا اجازه نمیدن .

- من باید برم .

این را گفت و از بین آن دو گذشت. یوسف از پشت محکم بازویش را گرفت و به تندى جواب داد: مرد حسابی میگه مامورا نمیذارن کسی بره تو .

صدای معین الدین دورگه شده بود از شدت نگرانی. با حالی خراب تکرار کرد: باید برم تو .

نگاه یوسف روی بنای پیر عمارت دوری زد. برای لحظهای زنی را پشت پنجره دید. اما بی توجه به او پرسید: در دیگهای نذاره اینجا؟ معین الدین آب دهانش را بلعید. ذهنش از کار افتاده بود. سعی کرد فکر کند. جواب داد: یه در... یه در دیگه.. پشت عمارت .

یوسف بازویش را گرفت و او را به سویی دیگر کشید. در همانحال گفت: بیا .

مردی درست کنار گوششان فریاد میزد: عبدالحسین بیناموس بیا بیرون!

بین آن جماعت هر قسم آدمی دیده میشد. از کوچک و بزرگ خاندان حکیم گرفته تا بازمانده‌های نارین و حتی رئیس نظمیه‌ای که به دست پزشک احمدی مقتول شده بود. خونخواهان از امیرنظام کم نبودند و همین معین الدین را بیشتر میترساند.

عمارت را دور زدند.

این سو جلوتر بود.

معین با کلافگی به در بسته نگاه کرد. یوسف پرسید: کلید داری؟ او سر تکان داد و یوسف طعنه زد: معلومه چقدر تو دم و دستگاه پیرنیا طرف اعتماد بودی.

به نگاه خشمگین او توجهی نکرد. نگاهش روی در و دیوار آجری پشت عمارت میچرخید. جلوتر روی جای خالی آجری دست گذاشت و بعد صدا زد: بیا اینجا.

عزت جلوتر از معین پیش رفت. نقدا که معین الدین خود را بد باخته بود.

یوسف حرفی زد و عزت با دستهایش قلاب گرفت. او یک پایش را کف دو دست عزت گذاشت و خود را بالا کشید. بعد پای آزادش را روی جای خالی آن آجر ریخته گذاشت و با هین بلندی هر دو دستش را بالای دیوار گرفت. نگاه معین به او بود. اما بعد کلافه شد. عقبتر رفت و سعی کرد از پشت پرده پنجره‌ها چیزی ببیند. همهاش سایه بود و همین دیوانه‌ترش میکرد.

یوسف آن سوی دیوار پرید و با عجله در را گشود. اول سرکی در کوچه کشید و بعد با دست به عزت اشاره کرد. عزت بازوی معین الدین را گرفت و بیحرف او را پیش برد. کمی بعد هر سه در حیاط پشتی

عمارت بودند .

معین الدین این نوبه مکث نکرد. به سوی شرق ساختمان دوید و آن دو به دنبالش راهی شدند .

صدای فحش و فریاد تا این سوی دیوار میآمد. شایعه شده بود که ماموران برای ورود به عمارت و رسیدگی به صدای تیر منتظر رسیدن رئیس نظمیه بودند .

معین الدین از پله های مدور عمارت بالا رفت و بیامان در را گشود . صدای قدمهای تند که روی سرشان انگار میدویدند، نگاه هر سه را بالا کشید. صدای کشیدن چیزی هم می آمد و آن میان صدای گریه و جیغ هم بود .

معین الدین پله ها را دو تا یکی بالا رفت. زن خدمتکار با شمعدهای نقرهای که در بغلش بود، حیرت زده نگاهش کرد. هر دو یک لحظه مکث کردند. معین الدین ناباور بود و زن جوان ترسیده. او سر تکان داد و به سوی اتاق خالهایش دوید و زن با عجله شمعدها را در کیسه بزرگی که همراهش بود، انداخت .

یوسف اخم کرد. اما عزت نماند و به دنبال معین رفت . در اتاقی نیمهباز بود و باغبان پیر سعی داشت صندوقچه بزرگی را به سوی در بکشد. نگاه او هم به آن سه مرد پر از ترس بود. اما بعد با قدرت بیشتری صندوق را جلو کشید و در همانحال قالیچه نفیسی را که در بغل داشت توی صندوقچه و روی سایر اشیا انداخت .

معین الدین به در نیمهباز اتاق خالهایش که نزدیک میشد، صدای گریه را بلندتر میشنید. محکم پلک زد. نمیخواست به او هام ترسناکش اجازه جولان بدهد. اما شیون خفه طوبا را میشناخت و همین می

ترساندش .

از نفس افتاده بود. جلوی در ایستاد و آب دهانش را بلعید. دستش به سوی در نمیرفت. هر دو دستش مشت بود و آن میان گاهی با حالی ناآرام مفصل انگشتی را هم میشکست .

عزت قدمی پشت سرش ایستاد. به نیمرخ رنگپریده او نگاه کرد و بعد از کنار شانه او خم شد. در را با نوک انگشت هل داد و هر دو همزمان به سرخی خونی که کف اتاق را رنگین کرده بود، چشم دوختند .

نفس معین الدین رفت. دنیا دور سرش میچرخید. دستش را به چارچوب گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. نگاهش کمکم بالا آمد و دوخته شد به چشمهای بازمانده عبدالحسین خان. چیزی به ته حلقش چسبید. نفس بود که بالا نمیآمد .

طوبا را نمیدید. سرش کج شد و این نوبه نگاه درمآئده ناباورش دوخته شد به خالهاش، ملکناز، که خون و گوشت مغزش با هم روی دیوار پخش شده بود .

زانوهایش خم شد .

قلبش ناموزن میزد. روی زانو خم شد و دستش را روی سینه گذاشت . به زنده ماندنش شک داشت .

یوسف دیرتر از آن دو رسید. اما با دیدن آن صحنه خونین یکباره و محکم سرجا میخکوب شد. هر دو دستش به چارچوب بود و نگاهش ناباورانه بین چشمهای نیمهباز عبدالحسین و سر متلاشیشده ملک ناز در گردش بود .

عزت زودتر از بقیه به خود آمد. سعی میکرد لحنش آرام باشد. کنار

طوبا روی زانو نشست و پرسید: صمصام کجاست؟

دخترک زبان به کامش چسبیده بود. تنها روی نوای مشخصی عقب و جلو میرفت و خفه و زار شیون میکرد.

عزت با کلافگی سر تکان داد. از روی زانو بلند شد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. با لحنی نگران گفت: باید بریم. جماعت راه پستی عمارتو پیدا کردن.

این را که میگفت، نگاهش به چند نفری بود که خود را از دیوار بالا میکشیدند.

از اتاق بیرون رفت. نگاهش از خدمتکاران دزد عمارت گریز میزد. دنبال صمصام بود. در دالان شروع به دویدن کرد. خدمتکارها دیگر به آنها توجهی نداشتند. هر کسی یک بغل از وسایل قیمتی عمارت را برداشته بود و با خود میبرد. عزت به انتهای دالان رسید. تا آنجا به تمام اتاقها سرک کشیده بود.

صدای مردمی که با عجله به سوی عمارت میدویدند، نگرانش میکرد. در اتاق انتهای دالان را باز کرد و همانوقت صمصام با دستهای اوراق و پول از جلوی گاوصندوق عبدالحسین خان بلند شد. ابروی عزت بالا پرید. او مکث نکرد. لوله اسلحه‌های را که دستش بود، به سوی عزت نشانه رفت و عتاب کرد: عقب بایست.

عزت سر تکان داد و گفت: از دست این جماعت نمی‌تونی فرار کنی.

- برو عقب.

عزت عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد.

صدای صمصام آنقدر بلند بود که خدمتکاران لحظهای وسط دالان همه به سوی او برگشتند.

حالا یوسف هم میانه دالان ایستاده بود و با نگرانی به صمصام نگاه میکرد .

صدای جماعت از پایین شنیده میشد .

صمصام با کیفی پر از اوراق بهادار و پول به سوی تراس میرفت . در همانحال هنوز هم با اسلحه عزت را نشانه رفته بود .

یوسف قدمی جلو آمد و صمصام لوله اسلحه را این نوبه به سوی او گرفت. ترسیده بود. فریاد زد: برید عقب .

اخدمتکاری مکث نکرد. با گونیای پر از عتیقه به سوی راهپله دوید و متعاقب او مردی با چماق بالا آمد .

صمصام آب دهانش را بلعید. کمکم مقابلش شلوغ میشد .

خیره به آن جماعت در تراس را باز کرد و روی آن قدم گذاشت. مردم سربازها را پس زده و حالا نیمی از آن جماعت در باغ بودند .

نگاهشان با همهمهای که به راه افتاده بود، بالا کشیده شد .

آن میان عدهای در دالان سرگردان بودند. خشمگین بودند و با آن بیل و چماق فقط دنبال کسی بودند که خشم بیستسالهشان را روی سر او هوار کنند .

معین الدین یکباره به خود آمد. چند نفس عمیق کشید و به سوی طوبا رفت. با حالی نگران و آشفته گفت: باید بریم .

او فقط شیون کرد .

معین بازویش را گرفت و سعی کرد بلندش کند .

کسی با لگد در را باز کرد و نگاه ترسیده معین الدین به سوی او کشیده شد .

نتوانست مکث کند. خود را مقابل طوبا کشید و فریاد زد: برید بیرون .

یوسف با شنیدن صدای او به سوی اتاق ملکناز چرخید .
صمصام حالا روی تراس بود و با حرکتی آهسته و اسلحهای در دست
سعی داشت روی نرده‌ها جای پای محکم پیدا کند .
یوسف از میان جمعیت گذشت و بازوی عزت را گرفت. هر دو با هم
به سوی اتاق ملکناز دویدند .
جماعت توی اتاق میلولید. معین الدین مقابل طوبا ایستاده بود و
دخترک ترسیده و غمگین پشت سر او عقب عقب میرفت .
عزت سعی کرد راهی به جلو باز کند. یوسف فریاد میزد: برید
بیرون .
اما کسی به حرفش گوش نمی‌کرد .
معین چشم چرخاند .
اسلحه ملکناز هنوز روی زمین بود. یک لحظه تصمیمش را گرفت .
خم شد و خواست به سوی اسلحه خیز بردارد. اما کسی با پایش اسلحه
را به سویی پرت کرد. همان وقت مردی چماقش را بلند کرد و جیغ
طوبا به آسمان رفت .
همین کافی بود تا جمعیت به هم بیچد .
میعناالدین میان کتک‌هایی که میزد و میخورد، دلش شور طوبا را
میزد. در آن کش و واکش دخترک را دیده بود که با سری خونی
گوشهای افتاده بود .
همه جمعیت باغ هم به این نگرانی تمامنشده دامن میزد .
اما کمی بعد غریو مردانی که در باغ بودند به هوا رفت و همین قائله
اتاق را برای لحظهای خواباند .
کسی در دالان فریاد زد: صمصام سقوط کرد .

حرفش بس بود تا جماعت از اتاق بیرون بدوند. معین الدین با تنی لهشده به سوی طوبا رفت. دخترک غرق در خون بود .

عزت کنارش ایستاد و با نگرانی پرسید: مرده؟

او دو انگشتش را از روی شاه‌رگ دخترک برداشت. سر تکان داد .

دستش را زیر زانوهای او برد و بلندش کرد. با تنی پردرد مقابل عزت ایستاد و گفت: جون تو، جون طوبا!

نگاه عزت متحیر بود. معین الدین از نفس‌افتاده دوباره گفت: برسونش یه جای امن .

صدای جمعیت عصبی در دالان به هوا بود. معین الدین اینبار فریاد کشید: با توام مرد. جونش دستت امانت. برسونش یه جای امن .

او بی میل اما تند دستش را جلو برد. طوبا را که از او می‌گرفت ، پرسید: خودت چیکار میکنی؟

او موهایش را عقب زد، نیم‌نگاهی به تن بیجان ملکناز انداخت و گفت: باید جنازه خالهمو از این آشفته‌بازار بکشم بیرون .

عزت سر تکان داد. تن سنگین طوبا را روی دستش بالا کشید و به سوی در چرخید .

جماعت حالا به سوی راهپله میدویدند .

صدای تیر هوایی خبر از آمدن ماموران نظمیه داشت .

یوسف با عجله پرسید: چیکار میکنی؟

معین الدین تن خونآلود ملکناز را روی شانهاش انداخت و گفت :

نمیتونم بذارم اینجا بمونه .

جسد سنگین شده بود. نفس معین الدین رفت و روی زانو خم شد .

یوسف چشم چرخاند. اما بعد با عجله به سوی تخت رفت و پتویی

برداشت. آن را میان اتاق بهمریخته پهن کرد و گفت: بذارش اینجا. با هم میبریمش.

معین الدین خم شد و کمی بعد ملکناز خفته میان پتویی با دستهای آن دو جوان از پله ها پایین میرفت.

بوی دود کمکم عمارت را پر میکرد.

یوسف با حیرت به پشت سرش نگاه کرد. مردی با مشعلی در دست از پله ها پایین میدوید و در همانحال آتش را به تابلوهای گرانقیمت دیوارها و فرش زیر پا و هر وسیله دیگری که سر راهش بود میگرفت.

از عمارت بیرون رفتند. ماموری مقابلشان را گرفت. نگاهش به جنازه

ملکناز بود. پرسید: جنازه رو کجا می برید؟

معین الدین با غم جواب داد: خاله‌مه.

- هر کی که هست. باید منتقل بشه نظمیّه.

- اما ...

مامور چوبدستی را که داشت به ران پایش زد و بلندتر گفت: بحث موقوف.

به سربازی که همراهش بود دستور داد: جنازه رو تحویل بگیر.

دو سه مامور جلو دویدند و معین الدین با حالی خراب سر پتو را رها کرد.

کسی فریاد زد: سرا در آتش میسوزه.

معین و یوسف از پله ها پایین دویدند و هر دو متحیر به شعله‌های آتشی که از پنجره‌ها زبانه میکشید، خیره شدند.

افسری فرمان داد: چند مامور برن و جنازه امیرنظام رو بیارن بیرون.

سربازها به هم نگاه کردند. کسی پیشقدم نشد. افسر بلندتر و عصبیتر گفت: کمی دیگه کل عمارت در آتش میسوزه .

و با این حرف یقه سربازی را گرفت. او از جایش تکان نخورد و به جای آن فقط با شرمندگی سرش را پایین انداخت. افسر به سوی سرباز دیگری رفت و این چرخه تکرار شد .

سرآخر خسته شد و با حیرت و خشم خیره شد به عمارتی که میسوخت .

آن میان جنازه ملکناز و صمصام به کمک مأمورین نظمیه سوار اتول شد تا برای بررسی به پزشکی نظمیه تحویل شود .

باغبان پیر عمارت با صندوقچه‌های پر از عتیقه اولین کسی بود که از عمارت بیرون رفت. کیسه خدمتکارها هم پر بود .

جماعت خشمگین خیره به آتش بودند و هر لحظه منتظر تا سقف عمارت پیرنیا فرو بریزد و جسد بیجانش میان آتشی که خود بیستسال پیش گسترانده بود، خاکستر شود .

میرزا حکیم دورتر از جماعت چماق‌بهدست، نفسی کشید و در معیت پسر بزرگش از گوشه‌های راه افتاد .

صدای تق‌تق عصایش آرامتر از وقتی بود که در دفتر روزنامه، دگمه جامانده از کت امیرنظام را به حاتم نشان میداد .

بعد از سالها دلش امشب قرار یافته بود .

یوسف بازوی معین‌الدین را گرفت و از میان جماعتی که خیره به پنجره‌های آتش‌گرفته عمارت بودند، بیرون کشید .

هوا تاریک شده بود .

در کوچه‌باغی که یک سرش از قائله عمارت پیرنیا در آتش

میسوخت، گذشتند و نرسیده به انتهای گذر هر دو یک لحظه با هم به عقب برگشتند و به سقفی که کمکم آوار میشد، خیره شدند .
سر و صورتشان زخمی بود و رد کبودی زیر پلک و روی گونه هایشان جا مانده بود .

یوسف زودتر از او چشم از آتش گرفت و پرسید: الان کجا میری؟
معین الدین نفسی کشید و به سوی راه برگشت. دستهایش را توی جیب گذاشت و جواب داد: خسته‌م. میخوام بخوابم .
کنار هم راه افتادند. دو ماشین نظمیه با سرعت از کنارشان گذشت .
یوسف خیره به ماشین آخری گفت: صدات خوبه .
- راست میگی؟

- آره. خوب میخونی .

- ممنون .

- بخون .

- چی بخونم؟

- نمیدونم. یه چیزی بخون دیگه .

معین الدین دوباره نفسی کشید و کمی بعد صدایش سکوت شب پر از
همهمه محله معزالسلطان را میشکست :

شبی که آوای نی تو شنیدم

چو آهوی تشنه پی تو دویدم

دواندوان تا لب چشمه رسیدم

نشانهای از نی و نغمه ندیدم

تو ای پری کجایی

که رخ نمینمایی

از آن بهشت پنهان دری نمیگشایی ...

فصل هفتم

تلفن زنگ میخورد .

آسمان معلق مانده بود بین روشنی کمجان آخرین انوار خورشید و تیرگی شبی که از راه می رسید .

صدای زنگ تلفن سکوت مرگبار خانه را میشکست. او محکم پلک زد. حال، توان و میلی برای همصحبتی با هیچ بنییشری را نداشت . خیره بود به پنجره و از پشت شیشه های لک گرفته، گرگومیش حیاط را میکاوید . نفسهایش سرد بود و در پاهایش انگار جانی نمانده بود .

خواست زنگ تلفن را نادیده بگیرد. اما خرمگسی که پشت خط بود و با زنگ ممتد سکوت خانه را شکسته بود، به این راحتی دست از سرش برنمیداشت .

او از روی صندلی گهوارهای که در هر تابی صدای جیرجیرش میان سکوت خانه میپیچید، بلند شد. پلک زد و بعد دستش را آهسته جلو برد. انگشتانش را به دیوار سائید و آهسته قدمی به جلو برداشت. آب دهانش را بلعید و قدم دیگر را برداشت. طول میکشید به این خانه و به این تاریکی عادت کند. گامی دیگر جلو رفت و دعا کرد زنگ این تلفن لعنتی تمام شود .

از بین میز و مبل گذشت. پایش به گوشه مبلی گیر کرد و او وحشتزده کمی خم شد. اما بعد دوباره قد راست کرد و با دستهایی که مقابلش دراز کرده بود، خیره به جایی در ناکجاآباد باز هم پیش رفت .

چیزی به دیوار و تاقچه نمانده بود. چند گام دیگر و بعد نوک انگشتانش به دیوار خورد. تلفن همانجا روی تاقچه بود. نفسش تند شده بود. مکثی کرد و بعد عصبی از آنهمه زنگ طولانی و بلند گوشی را برداشت.

نفسهایش هنوز سرد و بیجان بود. زمزمه کرد: بله! صدای شاد دختری آن سوی خط، رنج دمام این سالها را افزون کرد. محکم پلک زد و نفس بلندش در گوشی پیچید. ماه رخسار بود که بلند و هیجانزده میگفت: سلام طوبا. خوبی؟ طوبا سکوت کرد. دختر عمویش یا احمق بود یا دیوانه! ماه رخسار مکث او را که دید، لحظهای سکوت کرد. سعی کرد آرامتر باشد. لبخندی زد و ملایمتر پرسید: معین الدین نیامده؟ - نه!

جواب طوبا یخ بود، به برودت خونی که در رگهایش جابجا میشد. ماه رخسار وقت پوشیدن جورابه‌های بلندش سری تکان داد و دوباره گفت: چیزی به سالتحویل نمونده. گفته بود میاد کافه نادری. - من خبر ندارم.

ماه رخسار جوراب را رها کرد. لبه تخت صاف نشست و مهربانتر پرسید: پیام دنبال تو؟ - نه.

- طوبا جان ...

- خداحافظ!

طوبا مکث نکرد و دست آزادش را روی تاقچه کشید. دستگاه تلفن کنار دستش بود. گوشی را سر جایش

گذاشت و یکی دو قدم با احتیاط جلو آمد. همان جا روی مبلی نشست و دوباره و بی دلیل زل زد به پنجره ای که پشتش مثل این خانه و مثل چشمهای او تاریک بود ماه رخسار با کلافگی مویی را پشت گوش کشید و بعد با عجله بیشتری حاضر شد پالتویی سیاه با سرآستین های خز پوشید و کلاهی به همان رنگ روی سر گذاشت نگاهی در آینه به خود انداخت و بعد با وسواس گوشه لبش را از رژ لب اضافه پاک کرد. باید عجله می کرد کیفش را برداشت و دستکش های چرمش را میان مشتش گرفت دل از آینه کند و با کفش های پاشنه داری که به پا کرده بود، به سوی در اتاق رفت. از هال جمع و جور خانه اش هم گذشت و کمی بعد در را پشت سرش بست.

در را قفل می کرد که پیرزنی از بالای پله ها پرسید :

- داری میری رخساره جان؟

او کلید را از قفل بیرون کشید. آن را توی کیفش گذاشت و کمی از در فاصله گرفت. از کنار نرده های چوبی سرش را بلند کرد و رو به پیرزن صاحب خانه اش با لبخند جواب داد: بله همدم بانو. شب اگه دیر میای در حیاطو قفل کنماه رخسار دستکش هایش را می پوشید که به جای جواب، پرسید: شما تنهایی؟ همدم بانو چشم از پایین پله ها گرفت. وقتی به سوی خانه اش می رفت، با حسرت جواب داد :

- من و تنهایی سال هاست بهم خو کردیم.

ماه رخسار ابروهایش را بالا داد، کیفش را روی ساعد بالا کشید و بعد با قدم هایی تند از پله ها پایین رفت از حیاطی که درختان پیرش کم کم از گرمای بهار جان می گرفتند گذشت و در را باز کرد زیر نور فانوس سردر خانه، با دیدن جیب یوسف لبخند عمیقی زد. در را

بست. می خواست قدمی از در دور شود. اما بعد با تردید برگشت و در را قفل کرد.

یوسف خم شد. و در را برایش گشود ماه رخسار کنارش نشست و هیجان زده گفت:

همیشه شب سال نو هوا سردتره یوسف به نیم رخ او که کلاهش را مرتب می کرد، زل زده بود. خندید و گفت: می دونی چه وقته منو پشت این در معطل کردی؟ او با لحنی شوخ و خونسرد جواب داد: به من چه؟ تو که میدونستی امروز آخرین کلاسم برگزار می شد. زود اومدی دنبالم یوسف راه افتاد و گفت: حبرونم از اون مدرسه و مدیر پیردخترش که حتی شب سال نو هم بهتون مرخصی نداد دخترک به خنده افتاد و گفت:

بدونه بهش می گی پیردختر حرفش را نصفه « بیان ... خانوم » - اگه رها کرد و بعد با تردید پرسید:

- از معین خبر نداری؟

- نه. چطور؟ امروز طرفای ظهر زنگ زد مدرسه. مطمئن بود... که شب میاد کافه. اما الان که زنگ زدم خونه

- طوبا چطور بود؟

او چانه اش را بالا کشید و آرام تر جواب داد:

- مثل همه این چند سال،

تلخ و ترش یوسف به راست پیچید و از درشکهای پیش! افتاد.

گفت: چه انتظاری از اون دختر داری کاش با ما میومداو با تاسف سر

تکان داد و شماتتش کرد: گاهی از حرفات حبرون میشم رخساره. نه

انگار که دبیرهیه مدرسه دخترانه ای بوقی زد و ادامه داد: طوبا

سالهاست از کنج اون خونه پاشو بیرون نداشتی. بعد تو می گی شب سال نو پاشه بیاد کافه نادری که حکما یکی از شلوغ ترین شب هاشو قراره بگذرونه؟

- اما آخه تنهایی

یوسف نفسی گرفت و خلاصه و کوتاه جواب داد: تنها نیست

ماه رخسار با تزدید پرسید: از معین خبر داری؟

- نه. اما بعیده امشب زنشو تنها بذاره .

ماه رخسار در صندلی فرو رفت و نگاهش دوخته شد به بساط هفت سینی که مرد دست فروش کنار خیابان پهن کرده بود صدای سرنا و طبل هم بلند بود. سیاهی چشمش بالاتر رفت و با دیدن قاصد بهار که روی طبلش می کوبید، لبخند زد مدتها بعد کنار یوسف وارد فضای شلوغ کافه شد پیش خدمتی جلو رفت و یوسف کلاه از سر برداشت . نگاهش در سالن دوری زد و گفت :

- میز رزرو کرده بودیم .

- بله آقا. به نام؟

!سروان توپچی-. آه. بله. خوش آمدید سروان. بفرمائید لطفا. ماه رخسار جلوتر از او از بین صندلی ها گذشت و کمی بعد پیش خدمت برایش صندلی عقب کشید مقابل هم نشستند. او کیف و دستکش هایش را روی میز گذاشت و نگاهی اجمالی به اطراف انداخت یوسف رد نگاهش را گرفت و با تبسمی پرمعنا گفت :

- خوشم از خوشی این جماعت که حتی سایه جنگ هم نمی تونه

نگرانیش کنه وای تو رو خدا باز حرف گذشته رو تکرار نکن .

- کدوم جنگ آخه؟ او به صندلی تکیه داد و خیره در چشم های سرمه

کشیده ماه رخسار جواب داد :

- شرایط سختی در پیش داریم رخساره. فقط دعا می کنم اعلی حضرت بر عهد قبلی بمونن و با هیچ کشوری وارد مخاصمه نشن او سرش را تکان داد و با حرکتی دخترانه مویی را پشت گوشش کشید. گفت :

- اگه طبق پیش بینی تو و هر ارتشی ای که این روزها می بینم، جنگی در بگیره، ایران بخواد هم نمی تونه بی طرف بمونه .

- پشت دولت و دربار به آلمانا خوشه. اما این چشم آبی های موبور وقتش که بشه ما رو تنها. میذارن. ببین کی گفتم رخساره

- یوسف.

او با خنده دستهایش را بالا آورد و گفت: باشه. تسلیم

ماه رخسار با عشوہ لبخند زد .

همان وقت پیش خدمت نوشیدنی ها را روی میز چید. بعد از رفتن او

ماه رخسار اخم آلود پرسید :

- حالا حکما امشب باید این زهرماری رو بخوری؟

یوسف جامی را نیمه پر کرد و با شیطننت جواب داد :

- برای گفتن حرفی که مدت هاست سر زبونم مونده، نیاز به گرمای شراب دارم ابروی ماه رخسار بالا پرید. دستش را دور فنجان قهوه اش حلقه کرد و منتظر چشم چرخاند. رادیو روشن بود و همان وقت

تصنیفی شاد میان همهمه جماعت کافه پخش می شد. میان آمد و رفت

تند و با عجله پیش خدمتها و مهمانان کافه، او با دیدن چهره آشنای

مردی که از دور به رویش لبخند می زد، ناخواسته نگاهش باریک شد .

اما بعد او هم از دور تبسمی کرد و کمی سرش را تکان داد. بعد

محبوبانه به سوی یوسف برگشت و در حالی که سعی داشت حرکت

البهایش خیلی واضح نباشد، گفت :

- جناب حاتم هم اینجا هستن. با همون مرد آلمانی یوسف بدون اینکه نگاهش را از ماه رخسار بگیرد، ابرو بالا انداخت. بدش نمی آمد مقابل تغییر درجه داده بود، کارش « امیرتومان » نگاه خیره حاتم که حالا به را پیش ببرد از جیب کت نظامی اش قاب خاتم کوچکی بیرون آورد .
آن را روی میز گذاشت و خیره در نگاه مبهوت ماه رخسار، با لبخندی مهربان و لحنی نرم گفت :

- اگه با من بود، همون چهار سال پیش که جلوی دروازه باغ شاه دیدمت این حلقه رو دستت می کردم. اما نمی شد رخساره. تو می خواستی بری دانش سرا و من... به تائین ساده بودم که تازه وارد مدرسه نظام شده بود نفسی کشید و هر دو دستش را پیش برد. دست دخترک را گرفت و حاتم از دور با دردمندی به صندلی اش تکیه داد .
یوسف بی توجه به اطراف در نگاه ماه رخسار ادامه داد :
- امروز هر دو سر جای خودمون ایستادیم. تو یه معلم خوش آوازه ای و من... می دونم که اقبالم در ارتش بلنده

جعبه خاتم را پیش کشید و آهسته بازش کرد. نگاه ماه رخسار ناباور پایین آمد و دوخته شد به حلقه‌های که میان مخمل قاب می‌درخشید .
حیرت‌زده دوباره به یوسف نگاه کرد و او با لبخند لب زد: با من ازدواج میکنی؟

ماه رخسار پلک زد. در نگاه مبهوتش، نه سروان توپچی، که یوسف ده ساله را میدید، وقتی گوشه حیاط عمارت تبریز زیر درخت سیب برایش با کاغذ فرفره درست میکرد. لبهایش لرزید. چانه‌اش جمع شد و سرش را آهسته تکان داد .

یوسف با حرکتی نرم حلقه را از قاب درآورد و آن را به انگشت از دور به آن « امیرتومان حاتم طهرانی » ماه رخسار نشانده نگاه خیره دو بود، پر از حسرت و آرزوهایی که سالها بود خشکیده بودند .

پیشخدمتی کنار تاقچه کافه ایستاد و صدای رادیو را زیاد کرد. گوینده با حرارت میگفت: تا آغاز سال نو تنها ده ثانیه وقت باقیست .

این را که گفت، نوای شاد مهمانان کافه به هوا رفت. ماه رخسار با دلی شاد و نگاهی خیره به یوسف، همونا با بقیه شروع به شمارش کرد :

هفت ... شش ... پنج ... چهار ... سه ... دو ... یک! ...

صدای توپ سال نو با فریاد مهمانان کافه به آسمان رفت. گوینده رادیو با شادمانی گفت: آغاز سال یکهزار و سیصد و هجده خورشیدی مبارک .

ماه رخسار از پشت میز بلند شد. یوسف مقابلش ایستاد و با لبخندی که از لبش کنده نمیشد، دست او را به لبش چسباند .

حاتم آن لحظه با درد پیک دیگری را سر میکشید .

همانوقت، معین الدین با خستگی در خانهاش را گشود و قدم به هال گذاشت. به رسم هر شب خانه در تاریکی فرو رفته بود. کت و کلاهش را به آویز زد و کیفش را همانجا کنار دیوار رها کرد. از زرق و برق خیابان و شلوغی شب سال نو رسیده بود به خانهای که نور نداشت!

کراواتش را شل کرد و به سوی میز رفت. فندک زد و شمعی را روشن کرد. زیر نور لرزان آن چشم چرخاند. طوبا را سر جای همیشگیاش دید، روی صندلی گهواریای نشسته و با چشمانی که سو نداشت، به تاریکی پنجره خیره مانده بود .

معین به سوی تاقچه رفت. رادیو را روشن کرد و کمی پیچ آن را چرخاند. صدای پر از هیجان گوینده در سکوت سالن جاری شد: آغاز سال یکهزار و سیصد و هجده خورشیدی مبارک .

رادیو را خاموش کرد. کراوات را کامل از گردنش کشید و روی مبلی انداخت و بعد بدون حرف به سوی اتاق خواب رفت .

زندگیاش درست از شب مرگ امیرنظام به تاریکی چشمان طوبا گره خورده بود!

به تخت تکفرفه اتاق نگاهی انداخت و پوزخند زد. خم شد و یکباره روتختی را کشید. به هال که برمیگشت، سر و صدای طلعت را از آشپزخانه میشنید .

به سوی طوبا رفت و کمی کنار او خم شد. روتختی را روی شانههایش انداخت و با لحنی آرام گفت: سرده. مریض میشی .

او جوابی نداد. اما طلعت از آستانه آشپزخانه گفت: میز شامو چیدم دکتر!

معین الدین از کنار شانه طوبا نگاهش کرد و به سردی جواب داد : ممنون. میل ندارم .

صاف ایستاد و دستهایش را در جیب گذاشت. میخواست از طوبا دور شود که او پرسید: رفته بودی کافه؟

معین متعجب نگاهش کرد و لب زد: نه .

طوبا پلک نمیزد. به سیاهی پنجره خیره بود و چهره اش بین غم و خشم در مانده بود .

معین قدمی از او فاصله گرفت و طوبا به سردی حرفش را تمام کرد : ماه رخسار زنگ زده بود. گمون کردم وقت تحویل سال کافه بودی .

نام ماه رخسار نگاه معین الدین را محزون کرد. نگاهش را از او گرفت و به سوی اتاقش رفت. طوبا نجوایش را دور شنید: نشد... خواستم! ... این را گفت و بی توجه به طلعت در اتاق را پشت سرش بست. به سوی کتتش رفت و از جیب آن بسته سیگار را بیرون کشید. لب تخت نشست و نخی گیراند. عصبی بود. پک محکمی به آن زد و نگاهش بیسروسامان به سوی آینه چرخید. طوبا نمیدید. طلعت هم که... به درک!

دیوانه شده بود که فوتوگراف روز فارغالتحصیلی ماه رخسار از دانشسرا را گوشه آینه چسبانده بود.

حالا گاه و بیگاه نگاهش میدوید سوی قرص قمری که خنده شاداش به دوربین عکاسباشی دل او را خون میکرد و ضرب قلبش را روی هزار میبرد.

بلند شد و به سوی پنجره رفت. سیگار میان انگشتانش بود. پک دیگری زد و به یاد روز مرگ امیرنظام افتاد. عزت طوبا را رسانده بود بیمارستان. از ضربهای که میان قائله عمارت معزالسلطان به سرش خورده بود، بیهوش و خونین بود. اما تنها چند روز بعد بود که میان غم از دست دادن ملکناز و سوال و جوابهای تمامنشدهی مأموران نظمیه، خبر کوری طوبا نفسش را برد و غمی سنگین را روی دلش نشانده.

طوبا که از بیمارستان مرخص شد، او جایی را نداشت. از سر ناچاری چند روزی مهمان عزت شدند و همان چند روز دهان در و همسایه را باز کرد. به قول مردم کوی و برزن، آتش و پنبه بودند کنار هم. هر چند کسی که از دل آنها خبر نداشت. عزت داغدار همیشگی نارین بود

و دل او هم که گفتن نداشت. پرپر میزد برای ماه رخساری که چند وقت بعد از عمارت طهرانی رفت و در خوابگاه دخترانه ساکن شد.

خبر قتل عبدالحسین خان که به شیراز مخابره شد، انگار کمر مهین تاج بانو هم شکست. دیگر تحمل مقتول شدن این برادرش را نداشت. سنش بالا بود و سایه اش کوتاه، مثل کوتاهی عمر آفتاب ظهر زمستان معین الدین در شش و بش مهیا کردن خانه پدربزرگش بود که خبر مرگ مهین تاج به دستش رسید. خبر برای طوبای کور شده پدر از دست داده، آن قدر سهمگین بود که روزی به هوای انتحار تیزی به رگش کشید. از اقبالش بود که معین الدین سر رسید و او را به مریض خانه رسانید. خبر انتحارش دهان یلوه گوی مردم بیکار را بیشتر باز کرد. این نوبه چوپنجه شد که دخترک بی دفاع از مردک نامرد آبستن شده و از درد بی آبرویی قصد جانش را کرده. معین الدین در تراس را باز کرد و پرده را کنار زد هوای نیمه شب سرد بود. او دست آزادش را در جیب گذاشت و از یاد آوری روزهای چند سال پیش با حالی عصبی یک دیگری زد.

گیر کرده بود. نه می توانست طوبا را به حال خود رها کند، نه توانش را داشت با او بماند.

نقل کوری و چاقی او نبود. دلش گیر بود. گیر یک جفت چشم سیاه که لامصب قرارش را برده بود.

خاکستر سیگار را روی زمین ریخت و به کلاغی که در تاریکی روی خاک یخ زده باغچه می پرید، نگاه کرد میان تردید دست و پا می زد.

اما حرف آخر را عزت گفته بود. وقت دوخت درز شلواری نجوا کرده بود: می خوامی به راه دلت برو. اما نباشه په روزی بیاد که شرمنده

مردی و مردونگی بشی و نتونی تو آینه به خودت نگاه کنی او جلوتر رفت و ته مانده سیگار را کف حیاط

انداخت طوبا را عقد کرد. اما باز هم توان نگاه کردن به چشم های خودش را نداشت. چشم هایی که هنوز و تا همیشه تصویر نگاه ترسیده ماه رخسار را وقتی پشت گلدان های گلخانه عمارت شیراز به سکسکه افتاده بود، در خود نگه می داشت همان وقت حاتم با خستگی کراوات را از گردنش کشید و روی کاناپه لم داد

سرش را روی کوسن و ساعدش را روی پیشانی گذاشت. چشم هایش را بست. اما خاطره حلقه ای که همین چند ساعت پیش توپچی به انگشت ماه رخسار نشانده بود، افکارش را بهم ریخت. یکباره چشم باز کرد و به پهلوی غلت زد. سعی کرد آرام باشد. به یاد پری خان افتاد و لبخندی کج روی لبش نشست. دوباره و با تردید چشم بست. اما باز پشت پلک های بسته، ماه رخسار بود که یوسف دستش را می بوسید عصبی شد. روی کاناپه نشست و هر دو دستش را دو طرفش روی تشکچه کاناپه گذاشت. کمی به جلو خم شد و خیره به سیاهی جوراب هایش لب زد: لعنتی

تنها بود. نور خانم را وقت عروسی پریخان با او راهی کرده بود و همه این چند سال در تنهایی عمارت برای خود خیال بافته بود. تلفن که زنگ خورد، نگاه او اول به سوی ساعت چرخید. نیمهشب بود.

اخم کرد. حال تبریکات سال نو و لوسبازی دید و بازدید را نداشت. با خستگی بلند شد و به سوی تاقچه رفت.

کمی مکث کرد، به این امید که پری تماس را قطع کند. اما خواهر

همیشه نگرانش که به این راحتی و شب سال نو دست از سر او
برنمیداشت .

گوشی را برداشت و زمزمه کرد: بله .

برعکس او، صدای پریخان شاد و بلند بود. گفت: سلام برادر .
- سلام .

- خوبی؟ چند باری زنگ زدم. نبودی انگار .

- با ویلهم بودم، در کافه نادری .

- سال نو مبارک .

- ممنون. برای تو هم .

- کاش میامدی پیش ما .

حاتم لبخند زد. روی گلهای گلدوزیشده پارچه زیر تلفن دست کشید و
طعنه زدواب داد: که میشدم خرمگس معرکه؟!!

لحن پریخان دلگیر بود: حاتم!

- باشه. مزاح بود .

- فردا میای؟

- نمیدونم .

پریخان مکثی کرد و بعد با تردید پرسید: چرا بهمریختهای برادر؟

او لب مبلی نشست و به پنجره تاریک خیره شد. زمزمه کرد: خوبم .

- نور خانم رو بفرستم پیشت؟ کسی نیست به غذا و خورد و خوراکت
برسه .

- نگران من نباش پری. به زندگی و شوهرت برس .

پری با نگاه منوچهر را دنبال کرد. او کتابی دستش بود و به سوی

صندلی میرفت. کنار میز هفتسین نشست و از همانجا به نگاه نگران

پریخان لبخند زد .

صحبت خواهر و برادر کوتاه بود. پری گوشی را سر جایش گذاشت و با کلافگی موهایش را عقب زد. به سوی منوچهر میرفت که گفت :

باز معلوم نیست یاد کی افتاده که اینجور دماغه!

کنار او نشست و منوچهر دیوان حافظ را باز کرد. سببی دستش بود .

آن را بو کشید و با لبخند به سوی پریخان گرفت. لبهای او به تبسمی نرم از هم کشیده شد. سیب را مقابل بینیش گرفت و منوچهر با لحنی شاعرانه و ملایم زمزمه کرد :

راهیست راه عشق که هیچش کنار نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی، خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست ...

حاتم از میان مبلها گذشت .

سیگاری روشن میکرد که مقابل پنجره ایستاد. باد آخرین شب اسفند

شاخ و برگ درختان را به بازی گرفته بود .

پکی به سیگار زد و دست آزدش را روی خنکای شیشه گذاشت. کمی

به جلو خم شد و پلک زد .

با ماه رخسار همینجا حرف زده بود، چند روز قبل از عروسی

عجولانه پریخان و منوچهر!

فکر رفتن دخترک او را ترسانده بود. شاید برای همین بود که دستپاچه

و هولکی درست کنار این ارسیهای هزاررنگ، وقتی سایه الوان این

شیشه ها روی صورت ماهگون او رد انداخته بود، پرسیده بود: با من ازدواج میکنید ماه رخسار؟

پیک دیگری زد و گوشه چشمش جمع شد. هنوز بعد از چند سال یادآوری آن لحظه تنش را داغ میکرد. دخترک میخکوب نگاهش کرده بود، حیرت کرده بود، اخم کرده بود، و رفته بود.

حتی نمانده بود تا عروسی پریخان بگذرد. با وساطت فروغالدوله اتاقی در خوابگاه دانشسرا گرفته و بعد مثل یک میهمان غریبه تنها به ارسال سبد گلی برای عروسی کفایت کرده بود.

اما امشب ...

نفسش بوی تلخی سیگار میداد.

از پنجره دور شد و به سوی دالان چرخید.

حلقه آن سرباز دماغ کوفته‌های روی انگشت دخترک برق زده و او

لبخند زده بود. دخترک نادان به سربازی که تازه چند ماه بود ستاره

های سروانی روی دوشش جا خوش کرده بود، لبخند زده بود. بعد سهم

او از نگاه مست ماه رخسار تنها تکان آرام سر بود و تبسمی محجوبانه

و از سر رفع تکلیف!

در اتاق عاریه او را باز کرد و به تخت و کمد و میز و آینه نگاه کرد.

دیوانگی که شاخ و دم نداشت. درست بعد از عروسی پریخان در این

اتاق ساکن شد تا به خیالی خام، بوی مانده تن دخترک را از تختش

بگیرد، شاید این فکر وامانده از کار بیفتد و شبی آرام بخوابد. اما

دربغ!

روی تخت در خود مچاله شد و عمیق نفس کشید. تنها بوی عرق بود و

الکل و دود سیگار.

چشمه‌هایش را بست و باز هم ماه رخسار بود که به یوسف لبخند میزد .
 یکباره بلند شد. یقین داشت اگر بیشتر به آن حال میماند دیوانه میشد .
 پا تند کرد سوی در و کمی بعد کت و کلاهش را برداشت. یگراست
 میرفت پیش گیتا! جایی که میان مستیهای دیوانه‌وارش نام ماه رخسار
 را فریاد میزد و کسی نبود که شمانتش کند!

اولین صبح سال نو آفتابی بود و همین حالش را خوش میکرد. البته که
 دلیل محکمتری برای آن لبخند داشت .
 مقابل آینه ایستاد و دستش را بالا آورد. دیدن حلقهای که روی انگشتش
 برق میزد، لبهایش را بیشتر کش آورد .
 انگشتش ظریف بود. چیزی که او همیشه دوست داشت. با یک نگین
 ریز و جمع و جور .
 موهای پوشدادهاش را پشت گوش کشید و کلاهی روی سرش گذاشت .
 کیفش را برداشت و به سوی در رفت .
 روزگارشان ورق خورده بود. حالا او آموزگار یک مدرسه دخترانه
 بود. درآمدی داشت و با کمک معین الدین و یوسف خانهای اجاره کرده
 بود .

معین را گاهگاهی میدید، وقتی گذرش به بیمارستان نجمیه میافتاد .
 دیدنش با روپوش سفید که میان بیماران میچرخید و گاهی نبض یکی
 را چک میکرد و گاهی به ضربان قلب دیگری گوش میداد، او را به
 روزهای شیراز میکشید. به وقتی که با نگاهی ترسیده و مبهوت مقابل
 عبدالحسین خان ایستاده بود و ناباور به تار شکسته‌اش زل زده بود .
 در حیاط را پشت سرش بست و به اولین روز سال نو لبخند عمیقتری

زد. از حاشیه کوچه راه افتاد. میخواست روزگار بهتری داشته باشد ،
 آنهم کنار یوسف که رنگ علاقه‌اش به او تغییر کرده بود، درست از
 وقتی او را مقابل دروازه باغ شاه و پشت فرمان ماشین حاتم دید .
 مقصدش مشخص بود .

سر خیابان به چپ پیچید و پا تند کرد .
 گاهی حتی به دیدن پریخان میرفت و از دیدن خوشبختی ساده‌اش در
 کنار مردی که عشق صبورانه‌اش برای او قابل احترام بود، درخت
 امید توی دلش شکوفه‌باران میشد .
 مقابل دکان استاد حبیب ایستاد و با دیدن او که پشت شیشه مشغول کار
 بود لبخند زد .

در را باز کرد و بخار سماوری که کنج دکان قلقل میزد، جانش را
 گرم کرد .
 بلند و شاد گفت: سلام استاد. سال نو مبارک .
 پیرمرد به رویش لبخند زد. ماه رخسار جلو رفت و پرسید: آماده‌ست
 استاد؟

او دستمالش را کنار گذاشت و به تن براق تار نگاه کرد. لبخندش عمیق
 بود. تار میان دستانش مثل کودکی بود که پدري روی سرش دست
 میکشید .

ماه رخسار هم تبسم کرد. عیدایش برای معین الدین آماده بود. چشم
 چرخاند. فضای دکان از برادهای چوب و ذرات معلق آن کدر و
 مه‌آلود دیده میشد .

پیرمرد از روی صندلی بلند شد. دستی به کمر دردآلودش کشید و
 پرسید: چای بریزم؟

او با لبخند جواب منفی داد. دلش مانده بود پیش آن تاری که هدیه سال نوی معین الدین بود کیفش را باز کرد و پیرمرد استکان لک گرفته اش را زیر شیر سماور گرفت کمی بعد ماه رخسار با تاری که در قابی چوبی به دست گرفته بود از دکان بیرون آمد. کمی جلوتر برای درشکهای دست بلند کرد و وقتی از رکاب! آن بالا می رفت، ساده گفت:

- بیمارستان نجمیه روی نیمکت درشکه نشست و قاب تار را روی زانویش گذاشت.

معین بدشانسی آورده بود. این را همه می دانستند و او همه این سالها رنج کشید از ناتوانی اش برای برگرداندن لبخند مردی که یک وقتی او را از خانه عنکبوتی پیرنیا فراری داده بود در گذر این سال ها هرگز نخواست به حرف خاموشی که در نگاه خیره او بود فکر کند. راه او و معین از اول با هم نبود و حالا فکر کردن به چیزی که هیچ وقت روی زبان او نیامد، حماقت. محض بود دلش می رفت برای رسیدن به گرمای خانه ای که یوسف قولش را همین دیشب داده بود. قرار بود وقتی آن خانه را خرید عقد کنند. عروسی نمی خواستند. کسی را هم نداشتند تا در مجلس شان قری به کمرش بدهد و جمعیان را گرم کند. کرایه درشکه چی را حساب کرد و پیاده شد به سردر بیمارستان. نگاهی انداخت و نفسی کشید. قاب تار را محکم تر در دست گرفت و راه افتاد.

صبح سال نو در این بیمارستان به شادی لحظه های او نبود چند بیماری روی نیمکت های باغ بیمارستان نشسته بودند. ملاقات کننده هم بود. پزشک و پرستارهایی هم بودند که گاهی گزری به باغ بیمارستان

می انداختند ماه رخسار جلو رفت. نگاه پرلبخندش صاف به مرد قد بلندی بود که با روپوش سفید پشت به او ایستاده بود و با پیرمردی حرف می زد دستوراتی به پرستاری که کنارشان ایستاده بود، داد و موهای لختش را عقب کشید.

دست ماه رخسار بالا رفت و چند تار مو را از صورت او پس زد. آرام تر جواب داد:

- چند تایی سفید شدن. معین الدین این نوبه محزون لبخند زد به نیمکت تکیه داد و یک دستش را لبه آن گذاشت.
نجوایش غم داشت:

- روزگرم بر خلافاً رزوهایم گذشت.
او نفس بلندی کشید و بی حاشیه پرسید:

- طوبا چگونه؟

جواب معین مکث داشت. زمزمه کرد: همون جور... مثل قبل. فقط هر روز انگار ترش تر میشه دکترا تازگیا شور نکردن برای چشمش؟ -
فعلا درمونی نداره. دختر بیچاره

معین الدین سرش را بالا گرفت. کلاغی روی سرشان پر می زد.
او با خستگی گفت: طوبا جورکش جفای پدرش شد. تاوان گوشه نشینی های پری خان و زخمی که پدرش به عماد و سایرین زد، اون یکجا تحمل می کنه.

ماه رخسار به نیم رخ او نگاه کرد و غمگین لب زد: ... اما تو

_شاید منم تاوان دوستی پرخطای پدرمو میدم و سکوت بی وقتش در مقابل گناهی که ازش خبر داشت و دیر لب وا کرد.

- خودتو توبیخ نکن.

معین پوزخند زد و خیره به پیرمردی که با عصا از بین درختان می گذشت، جواب داد: این نکبتی که دارم به اسم زندگی تحملش می کنم، حکما توضیح دیگه ای نداره این را گفت و به سوی او چرخید. لبخندش دل میزد. غم داشت، بغض داشت، درد داشت. گفت: تو از خودت بگو. چه خبرا؟

نگاهش پایینتر آمد و با دیدن قاب تار، یک تای ابرویش بالا پرید. ماه رخسار لبخند واقعیتری زد و تار را مقابل او گرفت. گفت: یه روزی تارتو برای دفاع از من خرد کردن. اما این ...

معین الدین حیرت زده پرسید: برای منه؟

او کودکانه سر تکان داد. معین با احتیاط قاب را از او گرفت و باز هم موهایش را پشت گوش کشید. ناباورانه پرسید: میدونی از کی دست به تار نزدم؟

- آخریشو که من یادمه شبی بود که جناب حاتم میخواست آخرین نسخه طهران فردا رو منتشر کنه.

معین الدین با شادی ناباوری قاب را باز کرد و به تار خوشدستی که داخل آن بود نگاه کرد. نفسش تند شده بود.

آب دهانش را بلعید و سرش را بلند کرد. نگاهی میدرخشید. بعد از مدتها لبخندی واقعی روی لبش نقش بسته بود. گفت: ممنونم دخترک.

ماه رخسار به خنده افتاد. دستهایش عرق کرده بود. دستکشش را درآورد و پرسید: یکم میزنی؟

- چی بزنم؟

- نمیدونم. قدیما تو شیراز یه تصنیفی از مولانا میخوندی. غلام قمر!

نگاه معین به او خیره بود. نفس بلندی کشید و نگاهش آهسته پایین

افتاد. انگشتانش به سوی تار رفت. اما نگاهش روی انگشت باریک ماه رخسار مکث کرد. رگی در شقیقه‌هایش نبض گرفت و حس کرد چیزی راه نفسش را بند آورد. دست خودش نبود. سرش را بالا گرفت و خیره در نگاه دخترک، با لبی که می‌لرزید، پرسید: نامزد کردی؟ او لبخند زد. به انگشتش نگاهی کرد و نه‌چندان بلند جواب داد: دیشب، وقت سال نو.

- یوسف؟

ماه رخسار سر تکان داد.

معین الدین دوباره آب دهانش را بلعید. اما بی‌فایده بود. بغضی که به حلقش چسبیده بود به این آسانی دست از سرش برنمی‌داشت. با لبخندی که بوی غم میداد، زمزمه کرد: خوشبخت باشی قمر.

او جوابی نداد. فقط به چشمهایی که سیاهیشان در چشمخانه می‌لرزید، نگاه کرد. دیدن غم و رنج معین سخت نبود، نه برای او که پیش از این، محبت و عشق این پسر را دیده بود.

دست او به سوی تار رفت و دخترک به چرخ فلکی فکر کرد که بیخیال دل و خواسته آدمها برای خودش می‌چرخید. گاهی بالا بود و گاهی پایین.

معین الدین حکما حالا در پایینترین دور چرخ فلک بدمدار ایستاده بود.

شاید برای همین بود که زخمهایش به تار سوز بیشتری داشت و نگاه رهگذران باغ بیمارستان نجمیه را به سوی خود میکشید.

صدایش سکوت پرهمه باغ را شکست:

من غلام قمرم

غیر قمر هیچ مگو! ...

قدمهای ماه رخسار کند و سنگین بود. فکرش مانده بود پیش معین الدین و حزنی که در نگاه و صدایش بود. گرفتار عروج و مجوج زندگی شده بود و نقدا راه گریزی هم نداشت. طوبا با همه ناتوانیاش به زندگی او چسبیده بود. معین هم مرد پا پس کشیدن و رها کردن دخترک نبود. وگرنه که لب تر میکرد خیلی از دختران همین طهران هزاررنگ برایش میزدند.

برای درشکهای دست بلند کرد و قبل از سوار شدن به آسمان نگاهی انداخت. چیزی به ظهر نمانده بود.

روی نیمکت نشست و با لحنی که از دیدن دلمردگی معین الدین، خسته «. پاسداران فعلی » و بیروح بود، زمزمه کرد: سلطنتآباد دستش را روی کیفش گذاشت و بیاراده به انگشتر جمع و جوری که روی انگشتش بود خیره شد.

از زندگی چیز زیادی نمی خواست، الا کمی آرامش؛ چیزی که سالها بود حسرتش را داشت.

روی نگین انگشترش دست کشید. امیدوار بود کنار یوسف به آرامش و بالاتر از آن؛ به عشق برسد.

در سکوت شبهای سرد تبریز، وقت مکتوب کردن قصه پر غصه مادرش، حسرت و حزن او را در پی آرامشی که به یغما رفته بود، حس کرده بود. نصیحت مادر از همان وقتها آویزه گوشش شده بود.

حالا یقین داشت قبل از همه عالم، برای خوشبختی و آرامشی که سهمش از زندگی بود، به خودش بدهکار بود!

موهایش را عقب زد و نگاهش با گلدانهای گلی که در حاشیه خیابان بود کشیده شد.

مدتها بعد با دسته گلی ساده از رزهای سرخ مقابل منزل منوچهر و پریخان ایستاده بود. امیدوار بود برای جناب حاتم دید و بازدید عید آنقدرها مهم نباشد که ظهر اولین روز عید به خواهرش سر بزند. دقالباب کرد و منتظر ماند.

منزل بخت پریخان جمع و جور اما مرتب بود و بیشتر از هر چیزی، از سلیقه عروسی چون پری رنگ و لعاب گرفته بود. انتظارش طولانی نبود.

منوچهر خود در را گشود و ماه رخسار با دیدن او لبخند زد. تبسم منوچهر پر از مهماننوازی بود.

از در فاصله گرفت و گفت: خوش اومدید ماه رخسار.

او قدم به حیاط گذاشت و وقت ناز کردن برگ گلی جواب داد: ممنونم جناب منوچهر.

- بفرمائید. پری شما رو ببینه حکما خوشحال میشه.

ماه رخسار با او همقدم شد. در مواجهه با این مرد آرام و موقر، همیشه معذب و دستپاچه بود. منوچهر به پله های ایوان که رسید، قدمی عقب ایستاد و محترمانه گفت: بفرمائید لطفا.

از همانجا نهچندان بلند صدا زد: پری جان، مهمان داریم.

ماه رخسار پلک زد. لحظهای این خانه را دوست داشت. آرامش

محترمانه این مرد، لبخندهای عاشقانه پریخان و آرامش معلق در

فضای این خانه همیشه امیدوارش میکرد برای داشتن منزلی شبیه به آنچه این عاشق و معشوق بعد از بیست سال بنا کرده بودند.

پری جلوی دربه استقبالش آمد. لبخندش گرم بود. برای ماه رخسار

آغوش باز کرد و او با حس امنیتی که در این مهربانی بود، به آغوش

دوست دیرین خاله اش پناه برد پری پشت او دست کشید و با خوش رویی گفت :

. چقدر خوشحالم کردی ماه رخسار او از آغوش پری بیرون آمد .
نگاهش کرد و عمیق تبسم کرد. مدت ها بود از دیدن رد عمیق آن زخم روی صورت پری خان به جای همه اعضای خاندانش رنج نمی کشید !بی حاشیه و ساده گفت: زیباتر از قبل شدید پری او خندید. دست ماه رخسار را گرفت و با خود از راهروی خانه عبور داد. با هیجان گفت : مدت هاست به زیبایی فکر نمی کنم رخساره جان کنار او روی مبلی نشست اما دستش را رها نکرد .
نگاهی به منوچهر انداخت که آهسته به سوی میز پذیرایی می رفت. او سرش را نزدیک تر برد و کنار گوش ماه رخسار زمزمه کرد: همین که در نگاه این مرد مقبول هستم برام کفایت می کنه ماه رخسار خندید . دست او را محکم تر فشار داد .

و با ملایمت جواب داد: این همه شهد و شکر از سخنم می ریزد پری خان هم خندید. به میان حرفش رفت و طعنه زد: اجر صبريست كز آن شاخه نباتم دادند او عمیق نگاهش کرد و لب زد :

مژده این دولت داد پری چشمکی زد و گفت : « - هاتف آن روز به تو دیگه تو اشعار خواجه هم دست می بریم او نفسی کشید و ادامه داد :

مستحق بودی و این ها به زکاتت دادند نگاه پری خان به سوی منوچهر کشیده شد. او در سکوت و آرامش مشغول ریختن چای در فنجان های چینی سرجهازی پری بود پری نفسی کشید و با خود واگویه کرد :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ماه رخسار رد نگاهش را گرفت و همان وقت منوچهر به روی همسرش لبخند زد دخترک با نفسی بلند

نگاهش را به سوی گل هایی که او در گلدان گذاشته بود، چرخاند و کمی بعد به فنجان چایی که میان دستانش بود، زل زد .

آن غنچه ریز سرخ که گوشه فنجان به نگاهش لبخند می زد، دلش را برده بود. بی اراده سر بلند کرد و به جناب منوچهر که در آرامش دیس شیرینی را از روی میز برمی داشت، نگاه کرد .

حکما یوسف به این رمانتیک نبود با این اوهام محکم سرش را تکان داد. احمقانه بود اگر سعی می کرد او را با کسی دیگر مقایسه کند .

یکی از نان برنجی های دست پخت نور خانم را برداشت و در همان حال با تردید پرسید :

- نور خانم حال شون چطوره؟ پری خان موهایش را پشت گوش کشید و جواب داد :

- خوبه. البت الآن خسته بود. ازش خواستم کمی استراحت کنه این را که گفت، با صدای آرام تری ادامه داد :

- پیر شده. دیگه نمیتونم به قاعده سال های پیشین ازش انتظار داشته باشم صدای در نگاهش را به سوی پنجره کشید. ماه رخسار با حیرت رد نگاهش را گرفت و با نگرانی پلک زد دیدن دوستان جناب منوچهر هم به اندازه دیدن خود او معذبش می کرد. اما با اینهمه ترجیح می داد این میهمان ناخوانده یکی از همان ها باشد تا جناب حاتم که هنوز نگاه زخمی اش. آن هم وقت تحویل سال نو را از یاد نبرده بود روی مبل جابجا شد و وقت میوه پوست گرفتن. پری خان، بی اراده منوچهر را با نگاه دنبال کرد قلبش تندتند می کوبید. بعد از خواستگاری یکباره او ،

آن هم چند روز مانده به عروسی منوچهر و پری خان، همیشه از دیدن او پرهیز می کرد. نگاه های ساکت و سنگین او که همیشه حرفی پشت

خیرگی آنها بود، رنجش می داد .

حرفی که دخترک یقین داشت روزی کاسه صبر صاحبش سر می آمد و دوباره زبان باز می کرد و همین او را می ترساند صدای تعارف منوچهر نفسش را برد. پلک زد و بی نفس به زمزمه های حاتم گوش سپرد بوی عطر و تلخی سیگار زودتر از خودش رخ نمایاند تکه سیبی را که پری خان سر چنگال زده و به دستش داده بود، توی پیش دستی چینی گذاشت و با نگاهی که سنگین و سرد بالا می آمد از روی مبل بلند شد .

منوچهر مهماننوازانه گفت: مگه عید بشه یاد ما بیفتی. او جواب داد :

اومدن الان منو پای دید و باز دید عید نذار ...

نگاهش در نگاه ماه رخسار مکث کرد. سیگاری بین انگشتانش بود که دود آن مقابل صورتش هاله محوی ایجاد کرده بود. کت و شلوار به تن داشت و کراواتش تیره بود. کلاهش را جلوی در به منوچهر تحویل داده بود و موهای سایه روشنش کمی آشفته به نظر میرسید .

حرفش را نصفه رها کرد. نفس عمیقش ارادی نبود. نتوانست لبخند بزند. تنها زمزمه کرد: روزتون بهخیر ماه رخسار .

او معذب و ناآرام تبسمی کرد و زمزمه وار جواب داد: ممنونم .

پریخان با لبخند به سوی برادرش رفت. سر و صدای او از همه بیشتر بود .

دست دور گردن حاتم انداخت و وقت بوسیدن گونه اش گفت: به قول منوچهر مگه مناسبتی مثل عید باشه که یاد خواهر بیفتی .

او با دستی که سیگار را گرفته بود، آرام به پشت خواهرش زد و پیشانیاش را بوسید. بیحوصله شده بود. با اخمی سبک جواب داد :

حکما خودت میدونی چقدر سرم شلوغه .

خواهر و برادر از هم فاصله گرفتند. منوچهر او را به سوی مبلی

هدایت کرد و پریخان غر زد: همیشه یه بونهای داری برای

گوشه نشینی و دوری کردن از ما .

او خم شد و سیگارش را در جاسیگاری تکاند. کلافه بود و حال

ناخوشی داشت .

با سری که پایین بود و نگاهی که دوخته به خاکستر سیگار، جواب داد :

البته که این نوبه بونه نیست خواهر. اوضاع کمی بهم ریخته .

منوچهر ظرف شیرینی را مقابل او گرفت و با تأسف و صدایی ملایم

گفت: من به آینده رقابت فاشیسم و کمونیسم امیدوار نیستم. حتم به یقین

آخرش مردم هستن که باید جور منازعات سیاسی رهبران دنیا رو به

جان بکشن .

پریخان بیحوصله شد و گفت: حرف سیاسی نداریم منوچهر جان .

این را که گفت رو به حاتم ادامه داد: چه خبر برادر؟ از تنهایی اون

عمارت خسته نشدی؟

او اینبار خم شد و سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد. سوال

پری را نشنیده بود. فکرش مانده بود پیش گیتا که بینوا دیشب در نقش

معشوق بیوفای او کتک مفصلی از از او نوش جان کرده بود!

نفسی کشید و نگاهش آهسته آهسته بالا آمد. اما برق انگشتی روی

انگشت ماه رخسار نگاهش را خیره کرد .

دیشب دیوانه شده بود .

در منزل گیتا فریاد میزد: ماه رخسار!

و هر بار دستش با سنگینی جایی فرود میآمد؛ گاهی روی صورت

گیتا و گاهی روی تنش که کبود شده بود از رنج دیوانگیهای عاشقی که درست شب سال نو شاهد نامزدی معشوقش بود .

نگاه خیرهاش ماه رخسار را معذب کرد و پری خان را مبهوت .

رد نگاه برادر را گرفت و یکباره سر جا میخکوب شد. نتوانست

سکوت کند. دست او را با ملایمت بالا آورد و ناباورانه صدا زد :

ماه رخسار!

دخترک معذب و دستپاچه لبخند زد و پری با حیرت پرسید: انگشتر

نامزدیه؟

منوچهر از کنار میز پذیرایی به آن دو نگاه کرد و حاتم با نفسی سنگین

به مبل تکیه داد. دلش یک نخ سیگار دیگر میخواست .

ماه رخسار با تبسمی محجوبانه سر تکان داد و پری با نگاهی که از

چشمهای شرمگین او کنده نمیشد، با تردید لب زد: یوسف!

لبخند دخترک عمیقتر شد و ابروی پریخان بالا رفت. لبخندش از سر

رفع تکلیف بود. خم شد و گونه او را بوسید. اما از کنار شانه او نگاه

نگرانش به حاتم بود. زمزمه کرد: تبریک میگم. خوشبخت باشید .

- ممنونم .

صدای ماه رخسار آهسته بود .

منوچهر روی مبل نشست و با لبخندی محکمتر از همسرش گفت :

تبریک میگم ماه رخسار. یوسف جوان برازندهایه .

حاتم خم شد و فنجان چایش را برداشت. دهانش خشک شده بود .

پریخان پرسید: نقدا این داماد خوشبخت روز اول سال نو کجاست؟

ماه رخسار همچنان معذب بود. جواب داد: طبق توضیح ناقصی که

دیشب بهم داد، انگار امروز در تپه‌های دوشانتپه مشق تفنگ داشتند .

حاتم فنجانش را روی میز گذاشت و زمزمه کرد: سربازی که دهانش
مقابل اهل و عیال شل باشه و سر مأموریت‌های محوله رو خیلی ساده
افشا کنه، حکما به درد نظام نمیخوره!

ماه رخسار با نگرانی به او نگاه کرد. از حرف ساده‌های که از دهانش
بیرون آمده بود، پشیمان شده بود.

پری خان با لبخندی رو به حاتم گفت: عروس خانم زیباروی ما رو
نترسونید برادر.

نیم نگاهی به نیمرخ رنگ پریده او انداخت و ادامه داد: حکما نمیدونه
شما مزاح میکنید.

حاتم به ماه رخسار نگاه کرد و بدون حرف یا جوابی، نفسی کشید.
منوچهر پرسید: میون حرف های نومیدکننده این روزها، دلمون خوش
باشه به نزدیکی عروسی؟

ماه رخسار به سوی او برگشت و با لحنی دستپاچه جواب داد: نه.. حکما
خیلی کارها هست که باید انجام بدیم.

پریخان اخم ریزی کرد و ماه رخسار این نوبه در نگاه او ادامه داد:
یوسف معتقد به باید قبل از عروسی از همه نظر آماده باشیم. جهد کرده
منزلی تهیه کنه در یکی از محله های آبرومند پایتخت و درجه هاش...
حاتم پا روی پای دیگر انداخت و وقت مزه کردن چای زهرمار شده
یخش زمزمه کرد: اون به تازگی ترفیع درجه داشته. به این زودی ها
امیدوار نباشید.

ماه رخسار پلک زد و پریخان به پلکهای پایینافتاده برادرش نگاهش
کرد. عصبی بود و آن لحظه بدش نمیآمد با هر بهانه‌های دل نازک این
دخترک نادان را بلرزاند.

ماه رخسار کیفش را برداشت و با تبسمی محجوب رو به پریخان گفت :
اگه اجازه بدید ...

پری با اخم جدیتری به میان حرفش رفت و گفت: وای
ماه رخسار... بعد از عهدهی آمدید و به این زودی قصد رفتن کردید؟
- زحمت دادم. اما بیان خانم تنهاست. روز اول سال نو بیم اینو دارم که
به یاد شوهر و فرزند از دستداهش غصه بخوره و مکرر بشه .
این را گفت و از روی مبل بلند شد .

پری با دلگیری گفت: اما دوست داشتم برای ناهار می ماندی
. ماه رخسار او گونه اش را بوسید و جواب داد: حکما به جهت مزه
کردن دست پخت نور خانم هم که شده، یک
. روز زحمت میدم بهتون منوچهر با لحنی گرم و پرتبسم گفت :
. خوشحالمون کردید ماه رخسار

- ممنونم جناب منوچهر این را ماه رخسار گفت و کلاهش را از دست
پری خانم گرفت حاتم دستی به کراواتش کشید و رو به پری خان گفت :
- اگه اجازه بدی من هم دیگه برم ماه رخسار محکم پلک زد. دعا می
کرد ترک ناگهانی مهمانی، دلیلی برای همراهی با او نباشد پری خان با
حیرت گفت: خدای من، حاتم. تو تازه رسیدی دلگیر نشو خواهرنیم
نگاهی به ماه رخسار انداخت و طعنه زد :

- نقدا باید سری به دوشان تپه بزنم. همون طور که با ما. متوجه شدی
مشق نظام در اون محل برپاست دخترک اخم کرد و به خاطر دهانی
که بی موقع باز. شده بود، خودش را هزار بار لعن و نفرین کرد .
حاتم جلوی در کلاهش را از منوچهر تحویل گرفت. ماه رخسار معذب
بود و عجله داشت دست پری خان را فشرده و گفت: برای دیدن تون در

منزلم بی قرارم پری خان حتما ماه رخسار. البت شاید با فروغ بیام .
اشکالی که نداره؟

. نه. خوشحالم می کنید پری خان تا روی ایوان بدرقه شان کرد. ماه
رخسار نیم نگاهی به حاتم انداخت و گفت: از دیدن تون
... خوشحال شدم جناب حاتم. روز او وقت دست دادن با منوچهر، بی
حالت جواب داد :

- بمانید. خدوم می رسونمتون ماه رخسار دوباره محکم پلک زد .
همراهی با این مرد و حرف هایی که ممکن بود بشنود، می ترساندش
. جواب داد: ممنونم. اما راه شما رو دور نمی کنم حاتم به حرفش
توجهی نکرد. رو به منوچهر گفت: از دعوت ممنونم. اما خیلی وقته
حوصله دردرس طبع روزنومه رو ندارم کلاهم را روی سر گذاشت و
ادامه داد :

- اما حکما یک روز بهت سر می زنم حتما بیا. بچه ها از دیدنت
خوشحال می شن.
او لبخند زد .

گونه خواهرش را بوسید و بدون نگاه به ماه رخسار با اخمی آشکار
گفت: بریم این را گفت و از کنارش گذشت. ماه رخسار با درماندگی
لبش را گزید. پری خان لبخندی از سر رفع تکلیف زد و گفت: پربیراه
هم نیست. اولین. روز سال نو حکما درشکه بد پیدا می شه او نفسی
کشید. چاره ای نداشت آخرین خداحافظی را هم انجام داد و بعد با
گامهایی سنگین راه افتاد. حاتم میان حیاط

منتظرش بود لحظه ای بعد در را پشت سر ماه رخسار بست و به
ماشین اشاره کرد دخترک کلافه بود. روی صندلی نشست و دعا کرد

تا رسیدن به منزل او راه سکوت را در پیش بگیرد حاتم کنارش نشست و اتول را روشن کرد. بوی عطرش تلخ بود، درست مثل دود سیگارش و آن گرهی که بین دو ابرویش جا خوش کرده بود راه افتاد و ماه رخسار به خیابان های بهاری خیره شد نگاهش با درختان پیر باغی کش آمد و از میان درهای نیمه باز برای لحظه ای کوتاه به ارسی های رنگارنگش دوخته شد حاتم با نگاهی خیره به روبرو پرسید :

- در منزل بیان خانم راحتید؟ او متحیر چشم از بیرون گرفت و به سوی او برگشت. جواب داد :

- بله. ممنونم حاتم چانه اش را بالا کشید و دوباره گفت: می دونید که من با اقامت شما در منزل اون پیرزن موافق نبودم اخم کرد: - یک منزل ساده و بی پیرایه در محله های میانی شهر حکما مناسب یک شازده خانوم نیست

او نفس بلندی کشید و آرامتر جواب داد: دوره این القاب سر آمده جناب حاتم. گذشته از این من هیچوقت به این لقب خو نکردم.

- تاریخ رو به من یاد ندید ماه رخسار. میدونم که قجر ور افتاده. اما اصالت رو همیشه کتمان کرد.

نیم نگاهی به او انداخت و با لحنی پر از طعنه ادامه داد: شما بخواهید هم نمیتونید اصالت خاندان مادریتونو بیا همیت جلوه بدید.

ماه رخسار بدون حرف فقط نگاهش کرد. یقین داشت تهاین حرف ها به جاهای خوشایندی نمیرسید.

نفسی کشید و دستهایش را روی کیف در هم قلاب کرد. حاتم ابرویی بالا انداخت و خیره به خیابان با لحن آرامتری گفت: لیاقت شما نه منزل زنی مثل بیان که... عمارتی در خور شأن عنوان دربندیست

ماه رخسار .

او به سختی خشمش را کنترل میکرد. با دستهایی که کمک در هم
مشت میشد، زمزمه کرد: به کجا میخواید برسید جناب حاتم؟

صدای او بلند بود: میدونید ماه رخسار .

- من یک آموزگارم جناب طهرانی. ترجیحم اینه مثل یک آموزگار
زندگی کنم.

لحن حاتم عصبی و بی نفس بود: کنار سرباز ساده‌های مثل توچی؟
دخترک محکم پلک زد. اما حاتم کوتاه نیامد. بلندتر پرسید: فکر کردید
در زندگی با سربازی مثل یوسف چی انتظارتونو میکشه؟ دلخوشتون
کرده به درجه‌هایی که نگرفته؟ به عوایدی که نداره؟ به چی دل خوش
کردید ماه رخسار؟

صدای او می لرزید: به خودش... من به خودش دلخوشم .
حاتم اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد و رو به او با لحنی تند و
صدایی بلند پرسید: اون سروان ساده چی داشت که اونو به من ترجیح
دادی؟

نگاه ماه رخسار در نگاه عصبی او دودو میزد. حالش خوش نبود و
حکما اگر بیشتر به آن حال میماند، اشکش سرازیر میشد .
دستش به سوی دستگیره رفت. اما حاتم محکم به بازویش چنگ زد و
با همان لحن تند دوباره گفت: فرار نکنید ماه رخسار. جواب این سوآلو
نه به من که به خودتون بدهکارید. چند صبح دیگه وقت روبرو شدن
با واقعیت زندگی اون سرباز، به سوآل امروز من میرسید و من
امیدوارم اون لحظه از خودتون شرمنده نباشید .

نفسهای ماه رخسار تند و ملتهب بود. به چشمهای حاتم خیره بود و در

سرش هزار حرف جولان میداد. بیحاشیه و خیره در نگاه او گفت :
دوشش دارم!

حاتم با خشم پلک زد. اما ماه رخسار تندتر گفت: حسی که به هیچ
مردی نداشتم .

صدای حاتم دورگه و خشک بود: دروغ میگی .

- برای رسیدن به دو اتاقی که سقفشو یوسف بالای سرم میاره ،
لحظههای عمرم می شمرم .

او مشتتش را روی فرمان کوبید. تا دیوانگی راهی نداشت. خیره به
خیابان با صدایی که از جوش و خروش افتاده بود، گفت: حق شما یک
زندگی محقر در دو اتاق ساده نیست. کافیه قبول کنید.. کافیه یک روی
خوش ...

حرفش را نصفه رها کرد. به سوی او چرخید و در نگاه او با لحنی
درمانده گفت: از ثروت و عشق بینیازت میکنم ماه رخسار. فقط ...
او در را باز کرد. اما کلام آخرش را خیره در نگاه او گفت؛ تلخ و پر
از کنایه: شما با دختران دربندی اقبالی ندارید جناب حاتم. شاید بهتر
باشه بختونو جای دیگری آزمون کنید .

نماند. اما قبل از رفتن، دل حاتم را سوزاند و خاکستر کرد .
او از پشت شیشه نگاهش کرد. سرش دنگدنگ میکوبید. نفس کشید ،
چندباره و محکم. اما گلایش به خرخر افتاده بود .

ماه رخسار که سوار درشکه شد، او محکم روی فرمان مشت کوبید .
صدایش در سکوت ماشین پیچید: مرد عاقل یک خطا رو دوبار تکرار
نمیکنه ماه رخسار .

با سرعتی آرام راه افتاد. اما ذهنش در حال انفجار بود. در خلوتی

ماشین با حرص و دیوانگی دوباره گفت: حاتم نیستم اگر بذارم دست
اون سرباز کوفته دماغ بهت برسه!

بی اینکه بداند سرعت ماشینش هر لحظه بیشتر میشد.

یکراست میراند دوشانتپه. باید فکر میکرد.

باید زیاد فکر میکرد.

برای دور کردن مگس مزاحمی که دور شیرینی دل او جولان میداد،
حکما راهی پیدا میکرد.

صدای تیر و شلیک گلوله از هر طرف بلند بود.

سربازی مقابل او پا کوبید و در را برایش باز کرد.

او نگاهی به تپه‌های اطراف انداخت و بعد با گامهایی محکم به سوی

چادر فرماندهی راه افتاد. عجله‌اش برای رسیدن به اینجا زیاد بود.

وگرنه که باید اول به منزل برمیگشت و لباس نظام به تن میکرد.

سربازی که جلوی چادر بود با دیدن او احترام نظامی گذاشت و

ورودی چادر را کنار زد.

حاتم وارد شد. چند نفر از همکارانش آنجا بودند. دست دادند، عید را

تبریک گفتند و دوباره مشق تفنگی که در حال انجام بود، حرف زدند.

اما ذهن او آنجا نبود. چسبیده بود به گزارشی که باید تا آخر این هفته

تمامش میکرد و میفرستاد دفتر اعلیحضرت!

پشت میز نشست و یکی از فرماندهان نقشه منطقه را روی میز باز

کرد. بحث سر مسائل مختلف بالا گرفته بود. اما ذهن او آرام نمیشد.

تا آخر همین ماه مراسم اعطای درجه افسران باغ شاه مقابل

اعلیحضرت و ولیعهد انجام میشد.

میان حرفهای معاونش، او سرش را بالا گرفت و به برزنت سقف

چادر خیره شد. صدای تیر و تفنگ اعصابش را بهم ریخته بود . چیزی از بحث و حرف نفهمید. فقط فکر کرد، زیاد فکر کرد و آخر آن جلسه وقتی با معاونش دست میداد، پرسید: از خدمه انبار آذوقه کی اینجاست؟

او لیستی از جیب کتش درآورد و نگاهی به آن انداخت. جواب داد : عزتی و نوری و توپچی قربان .

حاتم ابرو بالا انداخت. نام توپچی خار شده و نشسته بود توی گلویش . چشم از او گرفت و به سوی میز چرخید. خیره به فضای کدر چادر زمزمه کرد: بگو توپچی بیاد . معاون پا کوبید و از چادر بیرون رفت .

حاتم در حالی که دستهایش را پشت سر در هم قلاب کرده بود، کمی جلوتر رفت و کنار میز ایستاد. به نقشهای که هنوز روی میز باز مانده بود خیره شد. نقل دوست داشتن ماه رخسار یک چیز بود و نقل زمین افتادن حرف و خواست او یک چیز دیگر. تازه آنهم به خاطر کی؟ به خاطر یک سرباز دونپایه که او آن لحظه مطمئن بود برای رسیدن به درجه و مقامی بالاتر در نظام حاضر بود از خیلی چیزهایش بگذرد .

نگاه عصبی اش روی خطوط نقشه دوری زد و همان وقت کسی قدم به چادر گذاشت. نفس نفس می زد. محکم پا

. کوبید و گفت: در خدمتم قربان حاتم پشت به او روی نقطه ای موهوم انگشت

گذاشت. با جاه طلبی سربازانی از این دست غریبه نبود. سربازانی که برای رسیدن به درجه ای بالاتر پشت هم بدگویی می کردند و برای هم

زیر و رو می کشیدند با تائی به عقب برگشت و از بالا تا پایین به یوسف نگاه کرد. گوشه چشمش جمع شد. ماه رخسار نمی توانست این قدر بی سلیقه باشد. خواسته و آرزوی نوه شازده قوام الدین در بندی نمی توانست در حد این سرباز کم شأن، پایین و ناچیز باشد دستش بی اراده مشت شد. آخ که اگر آن دختر را به چنگ می آورد! آن وقت خوب آدمش می کرد، آنقدری که یاد بگیرد قدر شأن و مرتبه اش را بداند جلوتر رفت و باز هم دقیق تر نگاهش کرد. بدش نمی آمد همین حالا این سرباز را کت بسته به سیل می بست و فرمان آتش می داد با این اوهام احمقانه با تأسف سر تکان داد و درست مقابل او ایستاد .

پرسید :

- اولین قانون نظام چیه سرباز؟
- او خیره به جایی پشت سر حاتم، محکم و با اطمینان جواب داد :
- رازداری قربان حاتم ابرو بالا انداخت و با لحنی شماتت بار گفت :
- برای همینه که راپورت مشق امروز رو در تپه های دوشان تپه به گوش غیر رسوندی؟ نگاه مبهوت یوسف با حرکتی آهسته به حاتم چسبید. او پوزخند زد و پرسید: می دونی می تونم به خاطر این دهن لقی بازداشتت کنم؟ او با تأسف نگاهش را پایین انداخت و سکوت کرد .
- حاتم پشت به او کرد و چند قدمی دور شد. حرف هایش را مزمره می کرد. مقابل پنجره چادر ایستاد و به سربازی که روی تپه ها می دوید ، چشم دوخت. در همان حال نه چندان محکم گفت: اما این کارو نمی کنم. به جاش به جای حساس حرف هایش رسیده بود. نفسی کشید و بی اینکه بداند، دست هایش پشت کمر مشت شد. با تائی به عقب برگشت و خیره در نگاه یوسف محکم تر از قبل گفت :

- ماه آینده در حضور اعلی حضرت و ولیعهد جشن ارتقای درجه تعدادی از افسران برگزار می شه. تمام فرماندهان موظفند تا آخر همین هفته گزارش این رویداد رو به دفتر اعلی حضرت ارسال و نام افسران مورد نظر رو قید کنند .

چانه اش را بالا کشید و ادامه داد: همه این افسران به درجات بالاتر از "باور" نائل شده و طبعا از مواهب رفاهی نظام بهره مند می شن .
خصوصا که اعلی حضرت نگاه ویژه دارن به سرباز و . نظامی گری و این امر بر کسی پوشیده نیست جلوتر رفت و به او که متعجب خبردار ایستاده بود، خیره شد. نگاهش در سیاهی چشم های او دودو می زد. لبهایش را تو کشید و حرف آخرش را زد :

- خیلی راحت میتونم اسم تو رو جایگزین اسم افسری کنم که قراره ماه آینده سردوشی و درجه شو از دست های والا حضرت ولیعهد دریافت کنه .

نگاه یوسف باریک شد و همین لبخند محوی روی لب حاتم نشاند. نفسی کشید و دو سه قدمی از او دور شد. ادامه داد: این بستگی به خودت داره که بخوای مرابت پیشرفت رو طی کنی یا ارشد بودن در انبار آذوقه سربازخونه نهایت آمال و آرزوت باشه این را که گفت، سکوت کرد. سیگاری میان لبش گذاشت و روی صندلی نشست. فندکش انتهای میز جا مانده بود. با چشم به یوسف اشاره کرد و او بی میل جلو آمد .
فندک را برداشت. اما وقتی به سوی حاتم می رفت، در فکر بود مقابل او خم شد و فندک زد. حاتم سیگاراش را گیراند و پک محکمی به آن زد. دودش را توی صورت یوسف بیرون داد و از آن فاصله کوتاه پرسید: چی کار کنیم توپ چی؟ اسموتو رد کنم یا نگاهش تا درجه او

پایین آمد و با لحنی ناخوشایند، حرفش را تمام کرد: یا به همین ستاره های کم نور بسنده می کنی؟ او صاف ایستاد. قدمی عقب رفت و از همان جا به حاتم چشم دوخت. حرف های امیرتومان ذهنش را به بازی گرفته بود. با دهانی خشک گفت:

- حکما این لطف شما نمی تونه بدون خرج باشه حاتم لبخند زد.
یک دستش روی میز بود. با دست دیگر سیگار را به سوی لبش برد و کامی از آن گرفت. لحظه ای بعد از پشت دود سیگار جواب داد: در مقابل چیزی که به دست میاری، مابقی اهمیت چندانی نداره نگاه یوسف خیره و تیز بود:

- من تازه ارتقای درجه داشتم قربان

. بله... شدی سروانحکما باز می تونم پیشرفت کنم.

حاتم خندید. نگاهش در نگاه او بود که با حرکتی آهسته سیگار را به لبش برد. کمی بعد با همان خیرگی جواب داد: تا وقتی من نخوام، به هیچ جا نمیرسی!

یوسف پلک زد. عصبی شده بود. با نفسی که کمکم تند میشد، پرسید:

این یک تهدید بود قربان؟

حاتم یک پا را روی پای دیگر انداخت و با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد: دارم سلسله مراتب رو یادت میارم توپچی. فرماندهت کیه؟ نفسهای یوسف صدا دار شده بود. فاصله پلکزدنش هم کم و صورتش به عرق نشسته بود. با صدایی پایین جواب داد: شما قربان!

حاتم سرش را کج کرد. خاکستر سیگار را درست جلوی پایش تکاند و گفت: خوبه. میتونی بری!

و با این حرف به در چادر اشاره کرد. حرف اصلیش را زده بود.

همصحبتهی بیشتر با این جوانک دماغکوفته عصبیاش میکرد .

یوسف پا کوبید و به سوی در چرخید. اما حرکاتش کرخت و سست بود. پشت سر او، حاتم وقتی دوباره به سیگارش پک میزد، تبسم کرد .

یوسف با تردید به عقب برگشت و با سری که کج شده بود، بیحاشیه پرسید: بهای لطف شما چیه قربان؟

حاتم به صندلی تکیه داد. دستش روی میز بود و سیگار میان انگشتانش دود میشد. نگاهش خیره در چشمهای یوسف بود و همانلحظه به تعداد سالهایی که از ماه رخسار بزرگتر بود، فکر میکرد .
زمزمه کرد: ماه رخسار!

یوسف محکمتر پلک زد و حاتم محکمتر از قبل گفت: دور اون دختر و خط میکشی!

سیاهی چشم یوسف در نگاه او میلرزید. حاتم دوباره گفت: ستارههاتو میگیری و میری دنبال زندگیت. می شی یاور؛ یاور توچی !

از روی صندلی بلند شد و پشت به او دوباره و بیهدف به سوی پنجره برزنت رفت و گفت: فرماندهی یه قشون چندصد نفری اطراف پایتخت رو میدم دستت. در یکی از منازل مسکونی نظام اسکان میگیری .
درهای باشگاه افسران به روت باز میشه و میتونی با بزرگون حشر و نشر داشته باشی. میتونی وارد کلوپ افسران بشی و قدم به قدم، پله به پله خودتو بالا بکشی ...

یکباره و تند به عقب برگشت و عصبی و با لحنی تند ادامه داد: همه اینها در مقابل چیزی که من میخوام!

سیگارش را روی زمین خاکی چادر انداخت و نوک کفشش را محکم

روی آن فشار داد. در همانحال با لحنی عصبی تکرار کرد :
ماه رخسار!

یوسف لبهایش را روی هم فشار داد. عصبی بود و همینحالا دلش یکی از تفنگهای میدان مشق را میخواست .
پوست لبش را جوید و خیره در نگاه حاتم جواب داد: کلاه دیوئی برای سرم خیلی گشاده قربان!
حاتم پلک زد. انتظار مخالفت این سرباز احمق را داشت، اما این لحن تند و این حرف رکبیک دور از انتظارش بود .
یوسف با همان تندی گفت: من و رخساره به زودی ازدواج میکنیم .
حرفش نفس حاتم را تند کرد. اما او بی توجه به برافروختگی صورت حاتم ادامه داد: نقدا نه عمارت نظام، نه باشگاه افسران و نه رویت بزرگون هیچ کدام در نظرم جلوه‌های نداره وقتی رخساره نباشه!
صدایش پایین آمد و گفت: ما قراره با هم، کنار هم زندگی رو بسازیم .
وقتی رخساره نباشه، هیچ ستاره‌های به زندگیم نور نمیده، حتی ستاره‌های سردوشی!

این را که گفت، محکم و اخمآلود پا کوبید .
نماند. رفت و حاتم پشت سر او نفس پر از دودش را بیرون داد .
کلافه بود. نگاهش در فضای چادر دوری زد و سر آخر سرش را تکان داد. به سوی پنجره رفت و به نیمروز بیابان زل زد. یوسف با عصبانیت از تپهای بالا میرفت. سربازی به سوبیش دوید و حرفی زد .
یوسف مکث نکرد. همانطور که از تپه بالا میرفت، یکباره دستش را پس گردن او کوبید و با خشم حرفی زد .
حاتم چشم از بیابان گرفت. نفسی کشید و به عقب برگشت. کلاهش را

از لب میز برداشت و پشت دستش را روی آن کشید. نگاهش به جایی روی خاک، خیره بود. زمزمه کرد: برمیگردی توپچی. من آدمایی مثل تو رو خوب میشناسم... برمیگردی!

کلاه را روی سر گذاشت و به سوی در چادر رفت.

صدای تیر و نفنگ گوشه‌هایش را پر کرده بود.

ظرف مسقطی را روی میز گذاشت و گفت: بیا دردت به جونم. بیا برات مسقطی درست کردم.

طوبا جوابی نداد. طلعت یکی دو برش لوزی از مسقطیها را توی نعلبکی گذاشت و مقابلش گرفت. میخواست دستش را بگیرد که طوبا با اخم دستش را پس کشید. طلعت با لبهایی آویزان گفت: برا تو درست کردم طوبا جان. قدیما که دوست داشتی!

او با لحنی دورگه و غریب جواب داد: قدیما خیلی چیزا دوست داشتم که حالا ازشون متنفرم!

طلعت نفس بلندی کشید. نعلبکی را روی میز گذاشت و قد راست کرد.

به سوی اتاقی میرفت که زمزمه کرد: ای روزگار بدبیلله!

طوبا روی صندلی خیره به حیاطی بود که از بهار و زیباییهایش هیچ نمیدید. طلعت در اتاقی را باز کرد و از روی میز شانه را برداشت.

میخواست از میز دور شود که چشمش به عکس کنار آینه افتاد. با نفرت به صورت خندان ماه رخسار نگاه کرد و بعد از اتاق بیرون رفت.

به سوی طوبا برمیگشت که با لحنی پرکینه گفت: هر چی به روزمون اومد از صدقه‌سری اون مادر و دختر بود.

طوبا پلک زد و دستهایش روی دامن گلدار مشت شد.

طلعت پشت سرش ایستاد و آسمان رعد و برقی زد .

او بند گیس بافته دختر را باز کرد و صدای برق آسمان تن هر دو را لرزاند .

طلعت شانه به موی بلند و سیاه طوبا کشید و بلندتر گفت: مادرت که به جفای مریم بانو از دنیا رفت، پدرتم که قربونی زیاده‌گویی دخترش شد . بی اینکه بداند، شانه را محکم‌تر کشید و حرصیتر ادامه داد: صمصام بدبخت هم که

صدایش لرزید و حرفش را نصفه رها کرد .

اما بعد از لحظهای دوباره گفت: خیلی خوشم میاد ازش، هر نوبه هم که میرم اتاق معین، چشمم باس به جمال نداشتشش روشن بشه .

آسمان دوباره شکافته شد و یکباره و مهیب باران گرفت. اما طلعت کوتاهی‌ها نبود. گفت: عکسشو گذاشته گوشه آینه اتاقش تا هر نوبه وقت آمد و رفت ببیندش و دل منو بیشتر خون کنه برا بیکسی تو و بداقبالی خودم .

پارچه دامن میان مشتهای طوبا فشرده میشد .

دندانهایش را روی هم فشار میداد و موهایش با فشار دستهای

عصبی طلعت هر لحظه بیشتر درد می‌گرفت .

همان لحظه ها بود که در حیاط باز شد و طلعت وقت شانه زدن موهای

طوبا، معین الدین را دید. او زیر باران با عجله در را بست و مچاله

شده در خود به سوی ایوان دوید ! طلعت با لحنی پر از تنفر گفت: حلال

زاده بود کمی خم شد و کنار گوش طوبا زمزمه کرد :

- تو هم ساده ای. راه و رسم زنیت بلد نیستی. با بونه اینکه چشات نقص

دارد، در اتاقتو بستی و میزاری مردک واسه خودش جولون بده شانه

دیگری به موی او کشید و با تأسف بیشتری گفت: وگرنه که تا الان باس دو تا توله مینداختی اتو دامنش تا عاشقی از یادش بره در خانه باز شد و موجی از هوای سرد به داخل خزید. معین الدین قدم به هال گذاشت و گفت :

- سلام نگاهش به طوبا بود. به سوی آویز می رفت که کتش را درآورد. خیس شده بود. با خود واگویه کرد: یهو چه بارونی شد کیفش را کنار آویز گذاشت و پرسید: خوبی طوبا جان؟
منتظر جواب او نشد. به سوی اتاقش رفت و دگمه های پیراهنش را باز کرد. از پشت دیوار با صدای بلندی گفت :

- همه شبو بیدار. بودم. می خوام بخوابم. لطفا بیدارم نکن طلعت او زیر لبی غر زد: مردک لفظ قلم طوبا از روی صندلی بلند شد .
موهایش روی شانه رها بود. دستش را مقابلش گرفت و با احتیاط و حالی عصبی از بین میز و مبل گذشت. طلعت با لبخندی مودیان به دور شدنش نگاه کرد او خود را به دیوار رسانید و با دستی که روی آن می کشید، از حاشیه دیوار پیش رفت. صدای معین الدین را می شنید .
زیر لب نغمه ای را زمزمه می کرد طوبا به اتاق او رسید. هیچ چیز نمی دید. دنیایش از سال ها پیش رنگ سیاه به خود گرفته بود. بغضی که به حلقش چنگ زده بود، کهنه بود؛ به قدر ایامی که از یتیمی اش می گذشت و از روزهای کوری اش در را هل داد و معین الدین با نیم تنه ای لخت به سوی او چرخید. تعجب کرد. لبخند زد و پرسید :

- چیزی می خوای طوبا جان؟ او دستش را در هوا تکانی داد. دنبال سطح اتکای محکمی می گشت. صورتش از خشم. مچاله شده و نفس هایش به شماره افتاده بود معین با عجله به طرفش رفت و خواست

دستش را بگیرد. اما او محکم دستش را پس زد و با صدای بلندی گفت: طلعت او با عجله به سوی اتاق آمد. معین الدین گیج شده بود. طلعت در آستانه در ایستاد. و جواب داد: جونم طوبا جان او با صدایی که از خشم می لرزید، پرسید:

- میز آینه کجاست؟ طلعت یکی دو قدم به سوی طوبا رفت و بازویش را گرفت. او را به طرف میز برد و دست طوبا را روی میز گذاشت. معین الدین متحیر به حرکات تند و عصبی او نگاه کرد. او دستش را روی آینه کشید و با لمس عکسی که گوشه آینه بود، نفسش حبس شد. دستش می لرزید. مکث نکرد. عکس را از میان قاب کشید و به سوی معین الدین چرخید. نگاهش به دنبال او در فضای اتاق دود می زد. بی حرف عکس را بالا آورد و همان وقت صدای پاره شدن آن میان سکوت سبک اتاق پیچید. طوبا تکه های عکس را به هوا ریخت و با نگاهی که نومیدانه به دنبال معین الدین می گشت، تلخ و غریبه گفت: هر وقت جنازه منو از این خونه بردی بیرون، فوتوگراف اون عفریته رو بزن به دیوار به او فرصت جواب نداد. معین الدین حرفی هم نداشت. مبهوت مانده بود و به او که با احتیاط به عقب می چرخید، نگاه می کرد. طلعت دستش را گرفت و نگاه شماتت بار معین الدین به او دوخته شد همان وقت آسمان دوباره رعدی زد و صدای مهیبش روی سقف شیروانی خانه پیچید اتاقش خلوت شده بود.

به تکه های عکس ماه رخسار نگاه کرد. از آنهمه آرزو و امید، همین ها برایش مانده بود؛ مشتی تکه پاره از یک عکس قدیمی و برق حلقه

ای که امروز در انگشت قرص قمرش دیده بود نفسش تلخ بود، بوی حسرت می داد، بوی. ناکامی و بوی سوزش آرزوهایی که کال ماندند پیراهن خیشش را از روی تخت برداشت. وقتی دگمه های آن را می بست، مقابل پنجره ایستاد و

. به بارانی که می بارید، زل زد سهمش از روزگار همین بود؛ یک خانه تاریک و یک تخت خواب سرد از اتاق که بیرون رفت، طلعت کمک می کرد طوبا روی کاناپه دراز بکشد او به سوی آویز رفت و کتش را چنگ زد. به آن دو زن نگاه نکرد. لحظه ای بعد صدای بسته شدن در هال، طوبا را روی کاناپه تکان داد طلعت وقت مرتب کردن کوسن های پشت طوبا نیم نگاهی به در انداخت و با نفرت زیر لب واگویه کرد: بری که برنگردی بغض طوبا زود شکست. حرف او را نشنیده بود .

با وحشت پرسید: نکنه دیگه برنگرده طلعت به نگاه خالی او پوزخند زد و جواب داد :

- برمی گرده خبر مرگش! جایی رو نداره بره این را گفت و دخترک را با چشم های خیشش تنها گذاشت

معین الدین چتر را روی سرش باز کرد و به دو سوی گذر نگاهی انداخت. زیر این باران تند کسی بی پناه تر و احمق تر از او نبود که از سر درماندگی دل به خیابان بسپارد از حاشیه گذر راه افتاد و بیشتر در خود مچاله شد

کراواتش را باز کرد و روی مبل انداخت. نگاهش روی هزار چیز میچرخید. نفسهایش هر لحظه تندتر میشد. به سوی میز رفت و بطری نیمخورده را برداشت. ته گیلاسی را پر کرد و آن را لاجرعه

سر کشید. دهانش طعم زهرمار گرفت. به نفس نفس افتاده بود. جامش را دوباره پر کرد. دوباره سر کشید و دوباره نفس زد. دیوانه شد. جام را به دیوار کوبید و شراب روی مغزپستهای دیوار پخش شد. صدای شکستن بلور تکانش داد. مشتش را روی میز کوبید و داد زد: بیا مرتیکه احمق... بیا درجهتو بگیر و گورتو گم کن.

سوی مبلی رفت و تن خسته‌اش را روی آن انداخت. حال ناخوشی داشت. به موهایش چنگ زد و کمی به جلو خم شد. ناآرام بود. از روی مبل بلند شد و به سوی پنجره‌های خیس رفت. باران وحشیانه میبارید. سیگاری روشن کرد و دودش را روی بخار شیشه فوت کرد. به عقب برگشت و گوشی تلفن را برداشت. شماره‌های گرفت و منتظر ماند. کمی طول کشید تا کسی آن سوی سیم جواب داد: دفتر امیرتومان طهرانی بفرماید.

او پکی به سیگارش زد و گفت: الو خاوری!

مردی آن سوی سیم محکم پا کوبید و جواب داد: در خدمتم قربان. او نفس کشید. با این حال آشفته فقط خودش را رسوا میکرد. سعی کرد آرام باشد. شمرده‌تر گفت: یه نگاه به سیاهه منازل آجودانیه بنداز. ببین کدوم خالیه!

او اطاعت کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

حاتم جام دیگری را پر کرد و میان خشخش اوراقی که مسئول دفترش آن سوی سیم جابجا میکرد، آن را سر کشید. برای امشب نگران بود. از مستی که به سراغش می‌آمد و از دیوانگی‌ای که یقه‌اش را می‌گرفت و هلش میداد سوی خانه گیتا، می‌ترسید!

سروان گوشی را برداشت و جواب داد: الو قربان...

- بگو!

- منزل سرهنگ اعتضاد به تازگی خالی شده .

حاتم پلک زد و با تردید پرسید: همون عمارت آینهکاری شده؟

- بله قربان. عمارت کوچهباغ شمشاد!

او بیاراده جام را میان مشتش فشار داد. حکما عمارت اعتضاد برای آن جوانک دماغکوفته جاهطلب زیاد بود. اما نقدا چارهای نداشت. با نفسی تنگ گفت: بده کلیدشو همین امشب ببرن انبار آذوقه تحویل سروان توپچی بدن!

مرد از آن سوی خط با تردید تکرار کرد: سروان؟

حاتم عصبی شد. حوصله توضیح نداشت. بلند و تند جواب داد: شنفتی چی گفتم؟

لحن مرد دستپاچه بود. جواب داد: بله قربان!

- خوبه .

جام را دوباره پر کرد و آرامتر از قبل گفت: بسپر عمارتو مبل کنن . تخت و فرش و هر چی که لازمه .

- اطاعت قربان .

او نفسی کشید و بیخداحافظی تماس را قطع کرد .

از این کار متنفر بود. باج دادن به یک سرباز دونپایه حکما او را به سرحد دیوانگی میرسانید. اما نقدا چارهای نداشت .

جام را سر کشید و در نور کم آباژور با لحنی که به مستی سبکی

میرسید، زمزمه کرد: یه شبی تو همین شبا زیر سقف همین عمارت

تاوانشو پس میدی ماه رخسار!

دگمهای پیراهنش را باز کرد و به سوی اتاق عاریه او رفت. لحنش

کشدار و سست شده بود. بیقرار و مست لب زد: وقتی سفت در

آغوشم بودی لامصب!

روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست. رویای طناز ماه رخسار
ذهنش را با خود برد.

دست معین الدین به سوی بطری رفت و عزت تشر زد: برا امشب بسه
مرد!

او با حالی خراب پوزخند زد و ته عرق را توی لیوانش خالی کرد. آن
را سر کشید و کامش زهرمار شد. نیمه‌مست زمزمه کرد: نقدا یه امشب
بذار تو حال خودم باشم.

این را که گفت سکسکهای کرد و بعد با خندهای تلخ لب زد: یه شبی
پشت گلدونای یه گلخونه از ترسش به سکسکه افتاده بود.

دستش دوباره سوی بطری رفت. اما خالی بود. اخم کرد و با دست
پیشخدمت را صدا زد.

عزت غر زد: بسه. نمیذارم بیشتر بخوری.

او کشدار و سست جواب داد: ولم کن جون داداش.

این را گفت و بطری را از دست مرد جوان گرفت. لیوانش را دوباره
پر کرد و قبل از نوشیدن ادامه داد: از ترسش مثل گنجشکی که زیر
بارون مونده باشه، به خودش می‌لرزید. چسبیده بود بهم و تا صبح ...
بازویش را بالا آورد و با حسرت لب زد: سرش همینجا بود... تو بغل
من.

عزت از زیر ابروهای پرپشتش به او نگاه میکرد. معین الدین اهل

حرافی نبود. اهل درد دل کردن، اهل جار زدن و ترحم خریدن. اما

امشب خودش نبود. مرد مفلوکی بود که زندگی و آرزوهایش را

بربادرفته میدید .

لیوان دیگری سر کشید و این نوبه آروغی زد .

عزت با تأسف سر تکان داد و نهچندان بلند گفت: چاره درد ناسورت

که پیاله پشت پیاله سر کشیدن نیست پسر. به خودت بیا .

معین الدین در حال خودش بود. دوباره لیوان را بالا رفت و با لبخندی

پر از غم نجوا کرد: یکی دو شب تنگ دل خودم خوابید. تو یه اتاق

عاریه تو یه مهمونخونه. شبای... شبای نگاش میکردم... دهنش باز

میموند و پتو رو پس میزد. موهایش ...

جایی را روی شانهایش نشان داد و با همان لحن پر درد لب زد: موهایش

رها میشد روی شونههایش و ...

دستش روی سینههایش رفت و چنگ به قلبش زد. چانههایش میلرزید: دلم

بد رفته برایش عزت ... بد! ...

عزت خم شد و بطری را از کنار دست او برداشت. معین الدین با

التماس نگاهش کرد. برای شراب نبود. دنبال راه فرار میگشت از

بدبختیای که در آن گیر کرده بود .

عزت خلاصه و کوتاه گفت: طلاقش بده!

معین الدین پلک زد و دستش سوی بطری کشیده شد. عزت آن را عقب

تر برد و ادامه داد: خرج زندگی شو. بده. هوشو داشته باش. اما

طلاقش بده بده من اون لامصبو-. نمی تونی تا تهش این ریختی زندگی

کنی- عزت بد پیله نباش. بده من اون شیشه کوفتی رو امشب زیاد

زدی. نه حالشو دارم نه کمرشو که شب تا خونه کولت بگیرم او پلک

هایش را محکم روی هم فشار داد. مست و ملنگ و خراب گفت :

- رفته برام تار خریده... می خواد دیوونه ترم کنه... خبر نداره هر نوبه

که انگشتم به سیما زخم بزنه، اون صورت مهتابیش میاد جلوی چشم و این حسرت لعنتی دوباره روی سینه اش مشت کوبید و چانه اش جمع شد عزت نفسی کشید و یکباره از پشت میز بلند شد. چند اسکناس روی میز انداخت و بعد کنار او ایستاد. کتفش را گرفت و گفت: پاشو... پاشو . بریم بقیه این هذیون رو تو خونه من تموم کن

معین الدین بی خبر از آنچه اطرافش می گذشت، سرش را روی میز گذاشت. اما عزت رهایش نکرد. کتفش را محکم تر کشید و غر زد: دکتری که بیاد تو یه کافه دست چنم و مست کنه، نوبره والله او را به سختی از پشت میز بلند کرد با خود سوی در کشید. معین الدین با حال خرابش لب زد: نامزد کرده عزت بیا مرد. داره زن یوسف میشه یوسف خودمون؟ تفنگ آقامو داری هنوز؟

- بیا مزخرف نگو

- می دونم از کنار دست خاله م برش. داشتی... همون روز نحس بیا مرد. !عزت.

!ها. کمکم می کنی بکشمش؟ او به خنده افتاد و کنار درشکه گفت: برو بالا .

. حالت خوش نیست. هذیون میگی معین الدین از رکاب بالا رفت . باران قطع شده و

. تنها خنکای آن مانده بود .

عزت افسار اسب را گرفت و هی کرد. معین الدین پشت سر او درحالی که روی نیمکت نشسته بود، سرش یک وری کج و چشم هایش بسته شد .

. کابوس طوبا رهایش نمی کرد

همه شب باران باریده و خنکایش به صبح بهاری رسیده بود .

هر چند دل او با بهار قرابتی نداشت .

لباس نظام به تن داشت. با گامهایی محکم و سنگین از راهرو رد

میشد و هر لحظه کسی به احترامش پا میکوبید و خبردار میایستاد .

باید چند فرمان را امضا میکرد و برای ناهار خود را به کلپ افسران

آلمان می رسانید. و یلهلم و چند نفر دیگر جشن نوروزی به راه انداخته

بودند .

سربازی در را برایش گشود و خبردار ایستاد .

او از در گذشت و خاوری، مسئول دفترش محکم و رسمی احترام

گذاشت .

حاتم نایستاد. به سوی اتاقش رفت و با لحنی جدی گفت: اون چند تا

نامه رو بیار به اتاقم .

- اطاعت قربان .

این را خاوری گفت و او قدم به دفتر گذاشت. به سوی میز رفت و کلاه

از سر برداشت. آن را روی شلوغی میزش گذاشت و صندلی را عقب

کشید. اما قبل از اینکه روی آن بنشیند، پرده کرکره را سایه روشن کرد

و از میان پردههای آن نگاهی به محوطه انداخت .

بیحوصله بود. پشت میز نشست و بیهدف کاغذی را بالا آورد. ذهنش

شلوغ بود. کاغذ را روی بقیه اوراق انداخت و دستی به کراواتش

کشید. خاوری با دستهای کاغذ قدم به اتاق او گذاشت. پا کوبید و بعد

جلوتر رفت. حاتم خودنویس طلاییاش را از جیب درآورد. خاوری

برگه ای زیر دستش گذاشت و کوتاه گفت: حکم انتقال بخشی از مهمات

پادگان دوشانتپه به قزوینه .

او نگاهی اجمالی به محتوای نامه انداخت و بعد زیر آن را امضا کرد .
 خاوری برگه دیگری مقابلش گذاشت و دوباره گفت: فرمان لغو
 آماده‌باش نیروهای مرکز دماوند!

او در حال امضا بود که برق چیزی نگاهش را بالا کشید. متعجب به
 کلیدی که با بندی بلند از دست او آویزان بود، نگاهی انداخت و پرسید:
 این چیه؟

خاوری رد نگاه او را گرفت و جواب داد: کلید عمارت کوچه‌باغ
 شمشاده!

حاتم متحیر پلک زد و پرسید: دست تو چیکار میکنه؟ مگه دیشب
 نگفتم برسون دست سروان توپچی؟

او سری تکان داد و گفت: اطاعت امر کردم قربان. اما سروان کلیدو
 صبح امروز پس فرستادن!

حاتم منگ و ناباور فقط نگاهش کرد. انگشتانش شل شد و خودنویس
 روی کاغذ افتاد .

با نفسی بلند به صندلی تکیه داد و به کلیدی که حالا روی میزش بود
 زل زد. مردک نادان کوفته‌دماغ انگار جهد کرده بود او را یکسره تا
 دیوانگی بکشانند .

خاوری برگه دیگری روی میز گذاشت و گفت: حکم بازداشت ...

حاتم خیره به کلید نجوا کرد: برو بیرون!

خاوری صدایش را نشنید. متعجب پرسید: چی فرمودید قربان؟

صدای حاتم این نوبه به نعره شبیه بود. فریاد زد: گم شو برو بیرون .

خاوری صاف ایستاد. پا کوبید و مکث نکرد .

کمی بعد حاتم مانده بود و کلیدی که به تصورات و رویای بیانت‌های او

پوزخند میزد .

روی صورتش دست کشید و کلید را برداشت. آن را مقابل نگاهش چرخاند و با نفسی رفته لب زد: مرتیکه قرمساق!
روی صندلی به سوی پنجره چرخید و به سایه روشن آن زل زد. صدای قدمرو رفتن سربازان را از دور میشنید .

آب دهانش را بلعید و بلند شد .

کلاهش را روی سر گذاشت و کیفش را برداشت .

وقتی از اتاقش بیرون میرفت، میتوانست پچیچ چند افسر را درباره جنگ قریبالوقوع بشنود. اما آن لحظه ذهن و فکر او پر بود از رویای یک جفت چشم سیاه که خواب و آرامش را از او ربوده بود .
در راهرو بلند صدا زد: نایب احمدی!

افسری جلو دوید و پا کوبید .

حاتم با قدمهای تندى که برمیداشت، پر از خشم گفت: سروان توپچی در محوطه حاضر باشه .

- اطاعت!

صدای نایب در راهروی ساختمان پیچید .

حاتم تند میرفت. عصبی بود و گاهی بی اینکه بداند، دستش سر میخورد سوی اسلحه شخصیش .

یک جایی باید این مردک را آدم میکرد .

از در ساختمان مرکزی که گذشت، توپچی آماده باش کنار اتول سیاهرنگ او ایستاده بود .

حاتم نگاهش کرد، خیره! نگاه یوسف هم پر از حرف بود. با اینهمه جلو رفت و در اتومبیل را برای او گشود .

راننده میخواست پشت فرمان بنشیند. اما حاتم با همان لحن تندش گفت: توپچی بشین پشت فرمان و حرکت کن .

راننده متعجب به یوسف نگاه کرد و او ابرویی بالا انداخت. بی میل جلو آمد و جای او را گرفت. نگاه چند افسر با ریزبینی به آنها دوخته شده بود .

حاتم روی صندلی پشت گره کراواتش را مرتب کرد. احساس خفگی میکرد. عتاب کرد: تندتر برو .

ماشین یکباره سرعت گرفت و راه دروازه باغ شاه را درپیش گرفت . از دروازه که گذشتند، توپچی نهچندان بلند پرسید: کجا باید برم قربان؟

- برو آجودانیه!

نگاه یوسف لحظهای در آینه به او دوخته شد .

یک تای ابرویش هنوز بالا بود. با اینهمه حرفی نزد و کمی جلوتر راه شمال شهر را پیش گرفت .

حاتم عصبی بود. روی صندلی جابجا شد و بیاراده گره کراواتش را باز هم شل کرد. ساعت بند طلایش را از جیب کت نظامیاش درآورد و نگاهی به آن انداخت. پوست لبش را جوید و دستش روی قبضه کلتش نشست. بدش نمیآمد همین حالا لوله کلت را پشت سر این مردک نادان بگذارد و.. بنگ!

سعی کرد آرام باشد. نفسی کشید و دستی به موهایش زد. صورتش از عرق خیس خیس بود .

خیابان های بالا را خوب نمی شناخت. حاتم با الحنی عصبی نشان می داد و او بی میل پیش می رفت مدتها بعد از کوچه باغ پهنی وارد شد و

هماندم از دیدن سبزی و زیبایی آنجا حیرت کرد حاتم از زیر چشم و در آینه نگاهش کرد. لحظه ای بعد آمرانه گفت :

- بایست یوسف توقف کرد و بی حرف به دیوار بلند مقابلش چشم دوخت. تنها درختان کاج و سپیدار بود که به چشمش می آمد. اما حکما پشت آن دیوارها چیزی شبیه به بهشت انتظارش را می کشید حاتم هنوز در آینه حالات او را می کاوید. هر دو می دانستند برای چه به اینجا آمده اند. دست حاتم به سوی دستگیره رفت و امر کرد :

- پیاده شو یوسف نفسی کشید. میلی برای رفتن نداشت؛ نه وقتی با خودش یک دله بود. حرکاتش سست و کش دار بود. بعد از او از ماشین پیاده شد. حاتم کنار در انتظارش را می کشید او که نزدیک شد ، حاتم به عمق چشمان او زل زد و در همان حال کلید را مقابلش گرفت . دوباره امر کرد :

- بازش کن یوسف کلید را گرفت. اما در همان حال که آن را در دستانش بازی می داد، کوتاه و پرمعنی پرسید :

را برای چی آمدم اینجا؟! صدای حاتم بلند شد: بازش کن و سوال نپرس او با تأسف سر تکان داد و قدمی به سوی در برداشت. کلید را به قفل انداخت و با تائی آن را چرخاند در را آهسته هل داد و بعد به فضای سبز و اشرافی باغ نگاه کرد. حاتم دوباره عتاب کرد: برو داخل یوسف قبل از اینکه از جایش تکان بخورد، به او نگاه کرد. حاتم با خشم به داخل اشاره کرد و او بی میل قدم به باغ گذاشت حاتم در را پشت سرش بست. این نوبه مکث نکرد. از او پیش افتاد و در همان حال که از او دور می شد، بلند و خشمگین گفت :

- دنبالم بیا یوسف به دور شدن او نگاه کرد. اما بعد نفسی کشید و

نگاهش اطراف را کاوید. باغ با اصالتی بود، چیزی شبیه به عمارت قلعه که جناب حاتم در آن ساکن بود. پرنده ای بالای سرش آوازی خواند و پر زد. یوسف پرنده را با نگاه تا روی شاخه ای دنبال کرد و بعد با حیرت سر چرخاند. دورتر تابی به درخت بسته شده بود و کنارش باغچه ای از گل قرار داشت.

ابروهایش بالا بود. دوباره نفسی کشید و پا تند کرد و از خیابان بین باغ گذشت و کمی بعد به عمارت مجلی که مقابلش بود زل زد. خیلی بزرگ نبود. اما زیبایی نمایش با آن آرسی های بلند و الوان چیزی نبود که بتواند به سادگی نگاه از آن بگیرد قدم هایش کند بود و بی اینکه بداند، با نگاهی پر از حیرت و تحسین جلو می رفت از پله ها گذشت و در را آهسته باز کرد. صدای خشکیدگی لولا در سکوت و لختی بنا پیچید. او آب دهانش را بلعید و پشت به نور ایستاد. سایه اش تا وسط سالن بزرگ کش آمده و انتهای آن سایه، حاتم ایستاده بود؛ صاف، با سیگاری در دست و نگاهی که به او خیره بود. یوسف پلک زد و حاتم از بالا تا پایین براندازش کرد سرش را تکان داد و نگاهش دور سالن و راه پله مارپیچ و دیوارهای آینه کاری شده، دوری زد. با الحنی غریبه و خشک گفت: خوب نگاه کن یوسف لب هایش را روی هم فشار داد و نگاهش

بی میل در سالن دوری زد. اما دوباره روی او مکث کرد.

حاتم ادامه داد: قبل از تو به سرهنگ اینجا ساکن بود پوزخند زد و گفت:

- دارم جایگاه به سرهنگو بهت پیشکش می کنم نفس بلند یوسف در سکوت کوتاه بین شان پیچید. حاتم دست به کمر زد و قدمی جلوتر آمد.

با لحن آرام تری گفت :

- کافیه قبول کنی. کافیه عاقل باشی و مثل خر چموش جفتک نندازی دوباره نگاهش در سالن دوری زد و گفت :

- سپردم مبلش کنن. درجه تم تا ته همین ماه از دست ولیعهد می گیری و بعد خاکستر سیگارش را روی زمین ریخت و با لحنی که دوباره عصبی می شد، گفت :

- من در باغ سبز و به روت باز کردم! کافیه خوب ببینی. مثل یه نظامی، باسیاست باشی و حماقتو بذاری کنار یوسف چانه اش را بالا کشید. نگاهش دوباره دوری در سالن زد و سر آخر روی حاتم مکث کرد. الحنش به سردی هوای بهار بود. گفت :

- من و رخساره حاتم وحشیانه به میان حرفش رفت و غرید :
- اسمشو به زبون نیار. یوسف با پوزخند جواب داد :
- نامزدمه نیست! وقتی بیای تو این عمارت و سردوشی. الباست، قبه های پاور باشه، دیگه ماه رخسار نامزد و تو نخواهد بود نگاه یوسف تیز بود. با لحنی مودیانانه جواب داد :

- من به این عمارت نیام قربان
او قدمی جلو رفت و دستش بی اینکه ارادهای داشته باشد، روی اسلحهاش نشست. حرصی و تند گفت: برای بدبختیات پی شریک نباش احمق .

- رخساره قرار نیست با من بدبخت بشه .
- حکما خوشبخت هم نمیشه .

حاتم این را گفت و نفس کشید. هوا کم داشت. قدم دیگری جلو رفت و با لحنی که به سختی سعی داشت آرامشش را حفظ کند، ادامه داد :

خودخواه نباش پسر. قبل از هر کسی به خودت فکر کن. من درهای

پیشرفت رو به روت باز میکنم. کافیه بخوای و ببینی .

- زندگی بدون رخساره رو حتی میون این قصر نمیخوام قربان .

- به چه قیمتی؟ اون دختر چند وقت بعد که سختی زندگی تو رو ببینه ،

ازت متنفر میشه .

- همیشه که قرار نیست یه سرباز دونپایه بمونم .

- نه تا وقتی من باشم!

صدای حاتم بلند بود و یوسف با تردید پرسید: تهدید میکنید قربان؟

- اسمشو هر چی که میخوای بذار. اما اگه نشه، اونچه که من میخوام ،

می شم یه دیوار بلندو جلوت میایستم .

یوسف خیره نگاهش کرد. ابروهایش در هم گره خورده بود. با لحنی

تند و خشمگین گفت: شما همسن پدرش هستید!

صدای حاتم دوباره بالا رفت: به تو ربطی نداره پدرسوخته. چیزی رو

که دارم بهت پیشکش میکنم بگیر و برو رد کارت!

- درجه و پول؟

- چیز دیگهای هم هست که بخوای؟

- من از رخساره نمیگذرم .

نفس حاتم رفت و سرش را کج کرد. بعد با تأسف سر تکان داد .

حرف یوسف همین بود و انگار قرار هم نبود عوض شود. نگاهش در

نگاه او دودو میزد. دستش دور اسلحه مشت شد. اما بعد آن را رها

کرد. سیگارش را زمین انداخت و کفشش را روی آن فشار داد .

نفس که کشید، پلکهایش را هم لحظهای بست .

وقتی شروع به حرف کرد، لحنش از تپش افتاده بود: باشه!

نگاهش از او گذشت و خیره به نوری که درست از پشت سر او به درون میتابید، لب زد: بریم!

یوسف ابرو بالا انداخت و با مکث خبردار ایستاد. صدای کوبیدن پوتینهای ارتشیاش در سکوت آزاردهنده و کوتاه سالن پیچید.

از مقابل در کنار رفت و حاتم نگاهش را به سایه‌های دوخت که از وسط سالن جمع میشد.

از کنارش گذشت و لحظهای بعد روی ایوان ایستاد. با نگاه پرندهای را وسط آسمان دنبال کرد. حس راه گم کرده‌ای را داشت که به بنبست رسیده بود.

به پشت سر نگاه نکرد. سستتر از وقتی آمده بود، از پله‌ها پایین رفت و از بین درختان باغ گذشت.

یوسف در عمارت را پشت سر بست و به او که نهچندان محکم به سوی دروازه میرفت، نگاه کرد.

آهسته از پله‌ها پایین آمد. حاتم به دروازه رسیده بود. او دوسه قدم دیگر جلو رفت و بعد بیاراده به عقب برگشت و به نمای بلند و اشرافی عمارت نگاه کرد.

مکش طولانی شد. اما صدای کشیده شدن چرخهای اتول حاتم روی سنگفرش کوچه‌باغ نگاهش را از ارسیهای الوان گرفت.

ابروهایش بالا پرید. نفسی کشید و سلانهسلانه راه افتاد.

از بین درختان که میگذشت نگاهش هزار چیز را میکاوید. از حوض و مجسمه سنگیاش گرفته تا باغچه‌های گلکاریشده و درختان پیر و پرسایه باغ. جلوی دروازه ایستاد. نمیتوانست خوددار باشد. در خلوتی فضای باغ یکبار دیگر به عقب چرخید و از دور به عمارت و همه

زیبایی آن باغ نگاه کرد .

نفسش بلند بود. به سوی در چرخید و قدم به کوچه گذاشت. از حاتم و اتول سیاهش تنها رد سنگین چرخهایش مانده بود .

در را بست و با پوزخندی زیر لب زمزمه کرد: مردک دیوانه! دستهایش را در جیب گذاشت و از حاشیه دیوار راه افتاد. اما چند قدم جلوتر بیاراده به عقب برگشت و یک بار دیگر به در و دیوار آن خانه نگاه کرد. پلک زد و عصبی از اینهمه تعلل پا تند کرد .

فصل هشتم

باران میبارید .

گاهی رعد و برقی هم آسمان را میشکافت و برقش به شیشه های پنجره میخورد .

حاتم از پشت میز بلند شد و قدمزنان به سوی پنجره رفت . روبدوشامبر تیرهای به تن داشت و سیگاری میان انگشتانش دود میشد. به شاخ و برگ بهمپیچیده درختان باغ خیره شد . دستش را روی شیشه گذاشت و لبهایش را تو کشید . رفته بود دیدن ماه رخسار، همان روزی که با یوسف به عمارت کوچه باغ شمشاد رفته بود .

درست بعد از صرف ناهار با ویلهلم در باشگاه افسران نازی! همدمخانم را توی کوچه دیده بود، با دو نان سنگک و قدمهایی که از درد لنگ میزد. پیرزن از دیدنش خوشحال شده بود. گمان کرده بود برای دید و بازدید عید رفته .

دعوتش کرده بود به خانه و بعد وقتی او در حال ساده پیرزن زیر تمثال اعلیحضرت، صاف ایستاده بود، همدم خانم در راهپله خانهاش

بلند، ماه رخسار را صدا زده بود .

پلک زد و انگشتانش روی شیشه جمع شدند .

ماه رخسار بیخبر از حضور او، خسته از خواب بعدازظهر، با بلوز و

شلوار پیچازی و موهایی بافته، وقتی خمیازه میکشید، قدم به هال

منزل همدم گذاشته بود .

چشمهایش را میمالید که یکباره او را دید. خمیازه اش ناقص مانده و

برق از سرش پریده بود .

اما او ...

لبش را محکم گزید و چشم از سیاهی باغ گرفت. دیدن دخترک با آن

هیبت دخترانه و ساده دیوانه‌اش کرده بود. از بالا تا پایین نگاهش کرده

و دلش رفته بود برای بغل کردن اندام باریک ماه رخسار و بعد بی نفس

و با صورتی خیس از عرق سرش را پایین انداخته بود .

ماه رخسار با دهانی نیمهباز و منگ نگاهش کرده بود، موهایش را

عقب زده و گفته بود: الان... میام .

وقت گفتن این جمله کوتاه، همینجور لکنت داشت. اما حاتم با قلبی که

ضرب تندش از روی کت ضخیم نظامی اش پیدا بود، لب زده بود :

بمانید ماه رخسار .

پشت میز نشست و به برگه‌هایی که مقابلش بود چشم دوخت. همین

امشب باید گزارشش را کامل و فردا مرسوله مهر و موم شده را با

پیک ارتش به دفتر اعلیحضرت ارسال میکرد .

زل زده بود توی چشمهای سیاه دخترک و بیحاشیه و کوتاه گفته بود :

من عاشقت شدم!

صورتش خیس عرق شد. درست مثل آن روز دم غروب و میان هال

منزل همدم خانم، وقتی این جمله را به ماه رخسار گفته بود .

دهان دخترک باز مانده بود. این را می دانست، اما جمله بی حاشیه حاتم میخکوبش کرده بود خودنویسش را برداشت و به نام مجتبی محمدی که در کاغذ نوشته بود، خیره ماند حرف های بعدی بی اراده روی زبانش آمده بود. از ثروت و عشقی گفته بود که جهد کرده بود به پای ماه رخسار بریزد و از دلی که تنها بهانه اش برای کوبیدن، دیدن روی ماه او بود در خودنویسش را کنار گذاشت و کاغذ را پیش کشید .

دهان دخترک قفل بود. خیره نگاهش کرده و او مثل رادیو تندتند حرف زده بود. اما صدای باز شدن در و بعد آمدن یوسف همه چیز را بهم ریخت نفس عمیقی کشید و بی اینکه بداند، نوک خودنویس را روی کاغذ فشار داد ماه رخسار به یوسف لبخند زده بود؛ هر چند هنوز منگ بود از حرف های حاتم و یوسف مقابل او با مودی گری خم شده و پیشانی دخترک را بوسیده بود حاتم محکم پلک زد و بعد با کلافگی به رد جوهری که روی کاغذ پخش شده بود، نگاه کرد .

عصبی شد و در سکوت هال غر زد: لعنتی کاغذ را پس زد و در خودنویس را بست یوسف گفته بود: حاضر شو شام بریم بیرون و ماه رخسار با نگاهی که از او می دزدید، لب زده بود :

- الان میام او محکم تر پلک زد و بعد یکباره خودنویسش را روی میز پرت کرد. ماه رخسار بی خداحافظی رفته. و او مانده بود و نگاه خیره و پر از حرف یوسف سیبیل باریکی را که پشت لبش بود، زیر دندان کشید و با حرص نوک آن را چید. حرفی نمانده بود، نه وقتی ماه رخسار به آن سرباز لبخند زده و برای شامش با او برنامه ریزی کرده بود .

یوسف احمق بود یک احمق عاشق که باغ سبزی را که او به رویش باز کرده بود، خیلی ساده و آسان پس زده بود. آسمان شکافته شد و صدای مهیب آن در سکوت سنگین عمارت پیچید او بی حوصله به سوی پنجره چرخید و به تاریکی باغ زل زد. صدای بارش باران تنها صدایی بود که آن لحظه به گوش می رسید نفسی کشید و دوباره خودنویسش را برداشت .

باید زودتر این گزارش را تمام می کرد و می خوابید اما صدای مشت های محکمی که به در باغ می خورد، متعجبش کرد .

ابروهایش در هم گره خورد. شک داشت درست شنیده باشد. نگاهی به ساعت انداخت. چیزی به نیمه شب مانده بود. حتما اشتباه میکرد. کاغذ را دوباره جلو کشید و به رد جوهری که روی آن مانده بود، اخم کرد . اما صدای کوبش در این نوبه آشکارتر به گوشش رسید . از پشت میز بلند شد و با قدمهایی تند به سوی پنجره رفت. به تاریکی و درختان نگاه کرد. از این فاصله چیزی معلوم نبود . اخمش غلیظتر شد. چشم از باغ گرفت و به عقب برگشت .

از هال و راهروی باریک آن گذشت و ابتدای ایوان با دیدن باران تند با کلافگی سر تکان داد. کسی پشت در بود و محکم به در میکوبید. او چتر را روی سرش باز کرد و از ایوان پایین رفت. قدمهایش تند بود . از خیابان بین باغ گذشت و نرسیده به در با صدایی بلند پرسید: کیه؟ صدایی کلفت و دورگه از آن سوی در جواب داد: باز کنید قربان . غریبه نیستم .

او متعجب دو سه قدم آخر را هم جلو رفت و کلون در را انداخت. آن را گشود و زیر بارش تند باران با دیدن یوسف که خیس آب بود حیرت

کرد .

ناباور و مبهوت نگاهش میکرد و باران هنوز میبارید .

یوسف با صورتی که از آن آب میچکید، بیرمق و خسته ادای احترام کرد .

ابروی حاتم بالا پرید و گوشه چشمش جمع شد. چیزی ته دلش به

جوشش افتاده بود. از مقابل در کنار رفت و گفت: بیا تو .

یوسف با قدمی پر از تردید وارد باغ شد. حاتم به عمارت اشاره کرد و گفت: زود باش. خیس شدی .

منتظر جواب او نشد و برایش راه باز کرد .

یوسف آب دهانش را بلعید. از موها و لباسش آب می چکید. به نور

کمجان آن سوی پنجره نگاهی کرد و بعد با قدمی که زیر باران زیادی

آهسته و پر از شک بود، راه افتاد. حاتم پشت سرش با نگاهی خیره به

او در را بست و چانه‌اش را بالا کشید. لبخندی که روی لبش

مینشست، ارادی نبود .

پشت سر او پا تند کرد و وقتی کنارش رسید، چتر را روی سرش

گرفت. یوسف از فاصله نزدیکتری نگاهش کرد. مثل باران که از

لباسش میچکید، از نگاهش هم نومییدی چکه میکرد .

حاتم در ایوان را باز کرد و با انرژی بیشتری گفت: بیا تو. الان برات

لباس میارم .

چتر خیس را کنار در ورودی رها کرد و وقتی از او دور میشد ،

بلندتر گفت: برو کنار آتیش. برم برات حوله بیارم .

یوسف پر از تردید جلو میرفت. سر و صدای حاتم را دورتر از هال

میشنید. با لباسهای خیس و لرزی که کمکم به جانش میچسبید، اما

قدمهایش کند بود. از راهرو گذشت و ابتدای هال چشم چرخاند .
 سیگاری روی جاسیگاری دود میشد و قهوه‌های که روی میز بود، از
 نفس افتاده بود. یک مشت کاغذ هم بود، با خودنویسی که جوهرش حالا
 روی رومیزی قلابافیسفید پخش شده بود .

جلوتر رفت. به درک که جورابه‌های خیشش روی فرشهای دستباف
 لک میانداخت .

کنار میز ایستاد و به گزارش پر از لک امیرتومان نگاه کرد .
 قلبش تند میزد و نفسش به صدا افتاده بود .
 دستش را روی نام مجتبی محمدی گذاشت. سینه‌اش به تندی بالا و پایین
 میشد. انگشتانش روی نام او مشت شد. آمده بود منزل امیرتومان
 طهرانی!

لبش را محکم زیر دندان کشید و همانوقت حاتم با سر و صدا وارد
 هال شد. حوله و یک دست لباس خشک در بغلش بود. گفت: چه
 بارونی شد!

یوسف از کنار میز به سوی او برگشت. دستش هنوز روی کاغذ بود .
 حاتم میان هال مکث کرد و صاف به او زل زد. سیاهی چشمش تا
 کاغذ پایین آمد و ابرویش بالا پرید .
 لباسها و حوله را روی مبلی گذاشت و سعی کرد آرام باشد .
 پرسید: سیگار؟

یوسف سر تکان داد .

او به سوی بار جمع و جور کنار هال رفت. جعبه طلایی سیگار را
 برداشت و با فندک به طرف او برگشت. مقابلش که ایستاد، دوباره
 خیره نگاهش کرد. در همانحال جعبه را باز کرد و مقابلش گرفت .

دست یوسف میلرزید. یکی از آن سیگارهای برگ را برداشت و نگاهش کرد. حاتم فندک زد و او سیگار را گوشه لبش گذاشت. لحظهای بعد دود آن را بیرون داد و با صدایی که میلرزید، هذیانگونه گفت: حکما خیلی گروانه!

حاتم تیز نگاهش میکرد. خم شد و جعبه را روی میز گذاشت. به سوی بار برگشت و دو گilas پر کرد. وقتی به طرف او برمیگشت، جواب داد: باید بهش عادت کنی!

صدای یوسف در مانده بود. پرسید: به سیگار برگ؟ او جام را مقابلش گرفت و با لحنی خونسرد جواب داد: به اینکه مثل یه جنتلن رفتار کنی!

یوسف جام را از او گرفت. دستش میلرزید. با تردید به حاتم نگاه کرد و آب دهانش را بلعید. سیب گلویش نبض داشت. نفسش رفت و با حالی خراب لب زد: ماه رخسار ... حاتم انگشتش را روی لب او گذاشت و زمزمه کرد: هیس ... چند صباح دیگه به تصمیم امشب افتخار میکنی. - اما ماه رخسار ...

لحن حاتم اخمآلود بود: از امشب دیگه اسمشو نیار. چانه یوسف میلرزید. حاتم جرعه های از شراب را نوشید و به میز اشاره کرد. ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: کافیه این گزارشو عوض کنم و به جای اسم مجتبی اسم تو رو بنویسم. نگاه یوسف دودو میزد. لب زد: رخساره ازم متنفر میشه. لحن حاتم عصبی بود: اون قرار نیست چیزی بدونه. - اما ...

حاتم مقابل او ایستاد و با لحنی جدی گفت: میگی دیگه بهش علاقه نداری. همین!

یوسف پلک زد. نگاهش برق میزد. حاتم دست او را گرفت و جام را به لبش نزدیک کرد. آرامتر از قبل گفت: تو سن و سال تو، با ثروت و قدرتی که به دست میاری، دخترای زیادی سر راحت قرار میگیرن. دخترای اصل و نسبدار، زیبا، تحصیل کرده. فقط کافیه کمی صبور باشی و امشب...

نفسش بوی سیگار میداد: امشب از راهی که پیش گرفتی، برنگردی. این را گفت و از او دور شد. از روی مبل حوله را برداشت و به سوی او برگشت. حوله را به طرفش انداخت و او با دست آزادش حوله را در هوا گرفت. حاتم به طرف میز رفت. جام را روی آن گذاشت و ادامه داد: تا من این گزارش رو تکمیل میکنم، تو یه دستی به سر و روت بکش.

روی صندلی نشست و به بار اشاره کرد. گفت: هن چی که بخوای هست. از خودت پذیرایی کن. این را گفت و کاغذ سفیدی پیش کشید.

یوسف سر جا میخکوب شده بود. نگاهش خیره به حرکت دست او بود که گزارشش را آهسته و با طمأنینه و از ابتدا مینوشت.

نفس لرزانش را فوت کرد و حاتم با عینکی که وقت نوشتن به چشم زده بود، سرش را بلند کرد. گردنش بی اراده کج شد و با چشمی که باریک می شد،

پرسید:

- چیزی می خوای بگی؟ یوسف سر تکان داد. حال ناآرامی داشت و

این از چشم های بی قرار و دست های لرزانش پیدا بود .
 حاتم به صندلی اشاره کرد و آمرانه گفت: بشین نگاه او پایین آمد. آن
 لحظه صندلی و میز و جام و سیگار را نمی دید. نگاهش تنها دوخته به
 کاغذی بود که زیر دست حاتم با گزارش او سیاه می شد جلوتر رفت و
 آن سوی میز نشست. دوباره آب دهانش را بلعید. اما دهانش خشک
 بود. جرعه ای از شراب را نوشید و دهانش طعم زهرمار گرفت. چانه
 اش لرزید و سر بلند کرد .

خیره شد به چشم های حاتم و با صدایی که گویی از قعر چاه درمیامد ،
 لب زد: من عمارت کوچه شمشاد رو نمی خوام ابروهای حاتم بالا
 پرید. دستش روی کاغذ شل شد و با نفسی بلند به صندلی تکیه داد. زیر
 میز یک پا را روی پای دیگر انداخت و آزادانه تر نشست. حرفی نزد .
 تنها سکوت کرد و منتظر

ادامه حرف یوسف ماند او دستپاچه بود. این بار تندتر از شرابش نوشید
 و

البهائش را با زبان تر کرد. جام را روی میز گذاشت و خاکستر سیگار
 را در زیرسیگاری بلور تکاند. نگاهش از روی میز و کاغذ و
 خودنویس می پرید. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش هنوز
 می لرزید: برای آروم کردن دلم، وجدانم، غرورم، غیرتم نفسش رفت و
 گوشه چشم حاتم جمع شد. یوسف هر دو دستش را در هم مشت کرد .
 اما نمی توانست جلوی لرز آنها را بگیرد. انگشتانش را در هم قفل کرد
 و با آن صدای درمانده اش لب زد: چیزی می خوام که به از دست
 دادن رخساره بی ارزه حاتم ساعدش را روی میز گذاشت و ابرویی
 بالا انداخت. تعارف نداشت. خونسرد و البته پراخم پرسید :

- چی می خوای؟ یوسف خیره نگاهش می کرد. نفسهایش صدادار شده بود. سیاهی چشمش از او گذشت و در فضای هال دوری زد. با آن لحن لرزان جواب داد :

. شاید... شاید عمارتی شبیه به اینجا دست حاتم روی میز مشت شد. اما با لحنی به ظاهر... خونسرد جواب داد :

- عمارت خیابان آجودانیه

- نه. صدای یوسف تند بود. حاتم گردنش را کج کرد و یوسف گفت :

عاریه نمی خوام. نفس حاتم در سکوت کوتاه هال پیچید البهائش را جمع کرد و با حرکتی کرخت جعبه سیگار را پیش کشید. نخى از آن بیرون آورد و رو

به یوسف پرسید: می کشی؟ او سر تکان داد. سیگارش همین چند لحظه پیش

و خاموش شده بود حاتم از پشت میز بلند شد. یک محکمی به سیگار زد و به سوی بار رفت. جامش را پر می کرد ای که پرسید: چشمت اینجا رو گرفته؟ جام را به لبش نزدیک کرد و از بالای آن به یوسف نگاه کرد. او سعی کرد آرام باشد. حق به جانب سر تکان داد. حاتم لبخند زد. جام را پایین آورد و

متفکر به سوی میز برگشت. کنار آن ایستاد و دستش را روی گزارش ناتمامش گذاشت. به یوسف زل زد و با آن آرامش آزاردهنده جواب داد: اگر در این عمارت ساکن بشی، ماه رخسار تف میندازه تو

صورتت یوسف با خشم از پشت میز بلند شد و حرکتش آن قدر تند بود که جام نیمه پر روی میز برگشت. بی توجه به آن با دست هایی که مشت شده بود، رو به حاتم ایستاد و با لحنی تند گفت: در مقابل چیزی

که از من خواستید، این عمارت هیچی نیست .

حاتم باز هم لبخند زد صندلی را عقب کشید و روی آن نشست. هر دو دستش را زیر چانه زد و خونسرد و آرام گفت :

- چیز دیگری بخواه توپچی. چیزی که لبهایش بیشتر کش آمد و با شیطننتی آزاردهنده ادامه داد: توافق امشب مونو جار نزنه یوسف جری شد. روی صندلی نشست و با اصدایی که از لرز نمی افتاد، لب زد :
باشه

دست هایش را در هم مشت کرد. اما نمی توانست جلوی لرز آنها را بگیرد. نگاه حاتم از دست های او گذشت و بالاتر دوخته شد به چشم هایش. لبخندش به بدی حال او دامن زد. عصبی شد و با صدایی که ناخواسته بلند شده بود، گفت: عمارت شمرون و مزون زنانه دوزی که در لاله زار دارید کفایت می کنه
نگاه حاتم بیحالت بود. اما بعد از لحظهای لبخند زد. لبهایش را تو کشید و سرش را تکان داد. گفت: خوشم اومد ازت. برعکس ظاهرهت که پرت و مشنگ میزنه، اما آدم آبیروکاهی هستی. این مدت خوب از جیک و پوک من سردرآوردی .

یوسف درمانده بود. مقابل او که مدام با لبخند ریشخندش میکرد و شخصیتش را به باد توهین میگرفت، ناتوان و حقیر به نظر میرسید .
با صدایی نیمهجان اما عصبی جواب داد: حق توهین ندارید امیر!
حاتم خندید. به آهستگی از پشت میز بلند شد و در همانحال پکی به سیگارش زد. گفت: البته!

به سوی بوفه منتکاریشده گوشه هال میرفت. کشو را آهسته کشید و با سیگاری که میان لبش دود میشد، چند سند و کاغذ بیرون آورد .

وقتی به سوی میز برمیگشت، نگاهش صاف به نیمرخ رنگپریده یوسف بود .

اسناد را مقابل او انداخت و دستش را روی آن گذاشت. کمی روی میز خم شد و یوسف با ترس از آن فاصله کوتاه به چشمان حاتم نگاه کرد . لبخند او رفته و جایش را اخمی تند گرفته بود. بوی سیگار و الکل میداد. لحنش تند و رئیس‌آبانه بود. گفت: امشب این اسنادو بر میداری و آخر هفته در جهتو میگیری و بعدش ...

چانه او را با تحقیر بالا کشید و در نگاهش تند و پر از نفرت گفت: از زندگی ماه رخسار گم میشی!

یوسف آب دهانش را بلعید و حاتم ادامه داد: اگه دور و برش ببینمت یا بفهمم از توافق امشب حرفی بهش زدی، اونوقت حسابت با منه و تپانچه و یه خرج باروت! این را گفت و از او دور شد .

سیگارش را پک میزد که یوسف از پشت میز بلند شد. اسناد را برداشت و زیر لباسش پنهان کرد. حاتم مقابل پنجره ایستاد و به آسمانی که از تپش افتاده بود، زل زد. یوسف به سوی راهرو رفت. اما قبل از اینکه از هال قدم بیرون بگذارد، با لحنی پر از پوزخند گفت: البت برای خواستگاری از دختری که به زور بیست سال سن داره، موهای شما خیلی سفیده امیر!

حاتم پشت به او در تیرگی پنجره نگاهش کرد. پک دیگری به سیگارش زد و بدون اینکه به عقب برگردد، با لحن تحقیرآمیزش زمزمه کرد: گم شو!

یوسف چشم از او گرفت. لباسهایش نمدار بود. وقتی در راهرو قدم

برمیداشت، میتوانست صدای خشخش اسناد املاک حاتم را بشنود .
دستش را روی شکمش گذاشت و پا تند کرد. کمی بعد در خنکای باغ ،
به آسمان تاریک و ابری نگاهی انداخت. چانه‌اش هنوز میلرزید .
نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد. اما خیزی چشم هایش دست خودش
نبود .

از ایوان پایین رفت و دستش را توی جیب گذاشت. سنجاقسینه
پیشکشی ماه رخسار به شوری اشکهایش دامن زد .
حاتم وقت دود کردن کرخت سیگار از پشت شیشه نگاهش میکرد. او
در باغ را پشت سرش بست و حاتم در سکوت سنگین عمارت زمزمه
کرد: در دلتو بستی، اما دل نگندی. از امشب بین ما تنها کینه‌ست که
حکم میکنه!

این را گفت و نفسش را روی شیشه فوت کرد .
به عقب برگشت و خیره به گزارش ناقصش با لبخند جاندارتری نجوا
کرد: ماه رخسار!

صندلی را عقب کشید. روی آن نشست و در خودنویس را باز کرد .
لبهایش بیشتر کش آمد. دوباره و بلندتر لب زد: ماه رخسار! ...
زمزمه ماه رخسارش هر لحظه بلندتر سکوت نیمبند عمارت قلّهک را
میشکست .

خیابان یکباره پر شده بود از دختران هفت‌هشت‌ساله ارمکپوش با
یقه‌های سفید آهارزده و موهای پایونبسته سفید .
ماه رخسار با چند نفری از همکارانش دست داد و خداحافظی کرد .
نگران بود .

از چند روز پیش یوسف را ندیده بود. حتی قرارشان برای گردش روز

سيزدهبدر را هم بهم زده و مأموریت کاری را بهانه کرده بود .
او کیفش را روی ساعد دستش بالا آورد و به دو سوی خیابان نگاه
کرد. خیابان کمکم خلوت میشد و شور و شعف پر از هیاهوی دختران
مدرسه فروکش میکرد .

او نفسی کشید و برای درشکهای دست بلند کرد. دلش شور یوسف را
میزد .

از رکاب بالا رفت و روی نیمکت نشست. یک راست میرفت منزل
یوسف. شاید مریض بود. وگرنه یوسف آدمی نبود که او را توی کافه
قال بگذارد و قرارشان را فراموش کند .
نگاهش را به خیابان دوخت و سعی کرد آرام باشد. هرچند تا رسیدن به
منزل یوسف و دیدن او که صحیح و سلامت به باغچه های منزل
اجارهایش آب میداد، دلش قرار نمیگرفت .
صدای هیهی اسب و سمی که به سنگفرش خیابان میکوبید، با
همه‌ه‌ه‌ه ذهن آشفته او درهم آمیخته و ماحصلش ملغمهای بود که برایش
یک سردرد تمامنشده به ارمغان آورد .

به نیمکت تکیه داد و تن و ذهن خسته‌اش را به تکانهای مداوم درشکه
سپرد .

مدتها بعد از رکاب که پایین میرفت، نگاهش به کوچه باریکی بود
که یوسف میان آن خانهای نقلی و جمع و جور کرایه کرده بود. خودش
آنجا را دوست نداشت. معتقد بود لیاقت سرباز نظامی مثل او که تازه
قرار بود پله های ترقی را هم دوتایکی طی کند، بیشتر از آن دو اتاق
نمور با حیاط آجریاش بود .

از کوچه گذشت و به نگاه خیره زنی که پسرش را میان جوی سرپا

گرفته بود، با کلافگی سر تکان داد .

پشت در منزل یوسف ایستاد و نگاهی به چوب کهنه آن انداخت. آثار باران شب پیش هنوز روی آن مانده بود و بوی نمش مشام او را پر میکرد. دستش سوی کلون رفت و چند بار آن را روی در کوبید . صدای جیش پسرکی که همین نزدیکیها توی کثافت جوی ادرار میکرد، عصبیاش کرده بود .

دوباره و محکمتر به در کوبید و به طرح و نقش در هم آن خیره شد . بوی لجن رسوبکرده میان جوی با بوی تند ادرار پسرک، تازگی هوای پس از باران را ریشخند میکرد .

دستش سوی کلون رفت و اینبار با نگرانی به در زد. حالا نگاهش به در و دیوار بلند خانه بود حرکت آن زن را در حاشیه نگاهش می دید . پسرش را پابرهنه روی زمین گذاشته بود و شلوار وصله دارش را بالا می کشید. زنی از بام خانه روبرویی پتویی را می تکاند و کودکی با چوبی در دست لجن کف جوی را زیر و رو می کرد ماه رخسار دوباره کلون را گرفت. اما قبل از اینکه آن را به در بکوبد، مردی از پشت سر پرسید :

- با کی کار دارین؟ او روی پاشنه پا به عقب برگشت. مردی میان سال با سری طاس مقابلش ایستاده بود. چاق بود و شکمش از روی کمر بند شلوار آویزان به نظر می رسید نگاه او بی هدف به سوی پسربچه کشیده شد. کنار جوی نشسته بود و روی تعفن میان آن خاک می ریخت ماه رخسار چشم از او گرفت و با لحنی پر از تردید گفت: با سروان توپچی کار دارم ابروهای مرد طاس بالا پرید. از بالا تا پایین ماه رخسار را برانداز کرد و طعنه زد :

- بهش نمیومد با بزرگون حشر و نشر داشته باشه او با احساس تلخ ناامنی کیفش را بالاتر آورد و اینبار با صدایی که سعی داشت محکم جلوه کند، تکرار کرد: - با سروان مرد به میان حرفش رفت و خونسرد و بی خیال

!گفت: از اینجا رفته سر ماه رخسار کج شد و ناباور تکرار کرد: رفته؟ آره. دو شب پیش ناغافل اومد و کرای دو ماه- . عقب افتاده شو یه جا داد و بعدم... رفت کجا رفت؟ اونو دیگه من نمی دونم خانوم. مگه ما مفتشیم. که سر گذر واستیم و نسق مستأجرارو بکشیم که کی کجا می ره و با کی می ره

. اما آخه خونه ش اینجااست... بود خانوم. الان دیگه اینجا خونه ش نیست. این را که گفت، خنده چندی اش آوری کرد و با صدایی آهسته تر پرسید: ببینم نکنه قالت گذاشته، ها؟

ماه رخسار با اخم لبهایش را تو کشید. کیفش را روی ساعد بالا برد و با تأسف سر تکان داد. جوابش را نداد. حتی سوال دیگری هم نپرسید. نگاهش را از او گرفت و راه افتاد. قدمهایش تند بود. عصبی شده بود از حرف پرتی که مردک طاس گفته بود و البته از تعفن محلهای که بچه هایش بیخیال رهگذران کنار جوی ادرار میکردند. از خیابان باریکی گذشت و ابتدای راه سنگفرش به گذر نگاه کرد. نگرانی مثل کنه چسبیده بود به جانش و رهایش نمی کرد. سوار درشکه ای شد و وقت نشستن روی نیمکت، با لحنی شتابزده گفت: میرم باغ شاه!

درشکهچی افسار را بالا آورد و محکم و یکباره اسب را هی کرد.

چرخهای درشکه با صدا راه افتاد و ماه رخسار روی نیمکت با نگرانی به خیابان بعدازظهر خیره شد .

تا رسیدن به باغ شاه دلش هزار راه رفت. از توییخ یوسف به دست مافوقش در ارتش گرفته تا حتی انتقالش به شهرهای مجاور. اما ته همه این افکار پریشان، میدانست تا خود یوسف را نبیند دلش قرار نمیگیرد .

کرایه درشکهچی را کف دستش گذاشت و از رکاب پایین رفت . قدمهایش تند بود. صاف میرفت سوی نگهبانی جلوی در پادگان . هرچند هر بار گذرش به این خیابان میافتاد، یاد نوبه اولی میافتاد که همپای معین الدین برای یافتن یوسف آمده بود. از آن روزها چقدر گذشته بود. از لحظههای پر از ترس گلخانه عمارت شیراز گرفته تا گریز شبانهشان از دست صمصام و آدمهای آن عمارت . حالا هر کدام سر جای خود ایستاده بودند. یکی پز شک شده بود و دیگری ستاره‌های سردوشیاش را میشمرد و او دلش خوش بود به آبی که با دختران کلاسش مشق میکرد .

غم و حرمان هم بود. مثل نگرانی برای زندگی هزارتکه معین الدین که حکما کنار زنی به تلخی و ترشی طوبا، پای رفتنش به خانه سست بود و او همه این سال ها بابت زندگی آرامی که الان داشت، خود را مدیون پسر فصیح‌الکتاب میدانست .

نرسیده به نگهبانی با دیدن نگاه خندان و پرطعنه چند سرباز، تند و ناخواسته اخم کرد. یوسف او را اینجا میدید، حکما قیامت میکرد. اما نقدا برای گرفتن خبری از نامزد بیفکرش چاره‌ای هم نداشت . جلوتر رفت و رو به نگهبان کم سن و سالی که با تبسمی پرمعنی به او

زل زده بود، با لحنی غریبه و نگاهی پراخم گفت: با سروان توپچی کار دارم .

لبهای او بیشتر کش آمد و ماه رخسار عصبیتر از قبل پرسید: میشه صداش کنید؟

سرباز دیگری از پشت سر جواب داد: خوش بحال سروان که لعبت فتانی مثل شما پیاش میگرده!

او با نگاهی مبهوت به عقب برگشت. ترسیده بود. با اینهمه اخم کرد و قدمی به سوی خیابان برداشت. سرباز دیگری راهش را سد کرد و با شیطننت گفت: اا... مگه نگفتی با سروان کار داری!

سرباز دیگری جلو آمد و خنده‌کنان گفت: من سروانم!

سرباز اولی درجه‌هایش را نشان داد و میان خنده‌هایش گفت: منم سروانم .

ماه رخسار با صدایی که از ترس میلرزید، گفت: برید کنار .

آن سه سرباز دوباره به خنده افتادند و یکی از میان آنها گفت: چه ناز! دیگری گفت: خوشگلم هست لاکردار .

سومی سوتی زد و از بالا تا پایین براندازش کرد و گفت: سه تا سروان رو هم، جای یه سروان پیزوری رو نمیگیره!

ماه رخسار به گریه افتاده بود. با کیفش دست یکی را که جلو آمده بود ، پس زد و بلندتر گفت: برید گم شید .

ماشین سیاه‌رنگی به دروازه پادگان نزدیک میشد. راننده سرعتش را کم کرده بود و حاتم روی صندلی پشت روزنامه ای را ورق میزد. اما

از صدای مناقشه ای که بیرون درگرفته بود، سرش را بالا آورد و با تعجب پرسید: چه خبر شده؟

راننده با لحنی رسمی جواب داد: انگار سه تا از سربازا مزاحم یه ضعیفه شدن .

ابروهای حاتم بهم گره خورد و دقیقتر نگاه کرد .

حس کرد درست ندیده. امر کرد: آروم برو .

راننده سرعتش را باز هم کرد و حاتم نرسیده به آنها به صورت ترسیده

ماه رخسار که به سختی سعی داشت دستش را از دست یکی از آن

سربازان بیرون بکشد، نگاه کرد .

خشمگین و تند عتاب کرد: بایست .

او روی ترمز زد و ماشین درست مقابل نگهبانی پادگان توقف کرد .

سه سرباز با دیدن ماشین ارتش انگار یکباره مستی از سرشان پرید .

خبردار ایستادند و ماه رخسار با حالی خراب و موهای آشفته به سوی

ماشین برگشت .

حاتم مکث نکرد. از اتول پیاده شد و بی توجه به چشمهای خیس

ماه رخسار، با صدایی بلند پرسید: معلوم هست چه غلطی میکنید؟

کسی جوابی نداد و حاتم با خشم به راننده‌اش فرمانی داد .

او به سوی نگهبانی رفت و حاتم با خشمی که به سختی سعی داشت

مقابل ماه رخسار فوران نکند، دوباره گفت: یه هفته بازداشت مستی این

زهرماری رو از سرتون میپروونه. تازه بعدش با هم کار داریم!

درهای پادگان باز شد و دو مأمور با لباس فرم مقابل حاتم پا کوبیدند .

او بی توجه به آن دو و سربازانی که با سری پایین و حالی پشیمان به

سوی بازداشتگاه پادگان راهی میشدند، رو به ماه رخسار عتاب کرد :

سوار بشید خانم .

او با چانه‌ای که میلرزید، به سوی اتول رفت. حاتم در را برایش باز

نگه داشته بود. ماه رخسار روی صندلی نشست و حاتم در را بست. ماشین را دور زد و لحظهای بعد کنار او جا گرفت. رو به راننده که حالا پشت فرمان بود، امر کرد: برگرد!

او بیحرف خیابان را دور زد و حاتم نفس عصبیاش را فوت کرد. به سختی سعی داشت آرامشش را حفظ کند. با تأنی به سوی ماه رخسار برگشت و به او که با سری پایینافتاده، گریه میکرد، چشم دوخت. نتوانست خوددار باشد. از جیب سینه کتش دستمالی درآورد و آن را مقابل دخترک گرفت. زمزمه کرد: چشمتون سیاه شده!

او بی اینکه سرش را بالا بیاورد، دستمال را از دست حاتم گرفت و آن را به چشمش کشید. نفسهای حاتم تند و با صدا بود. نیم نگاهی به رانندهاش انداخت و بعد کمی سرش را جلوتر برد. لحنش عصبی بود. با اینهمه زمزمه کرد: جلوی پادگان چیکار داشتید ماه رخسار؟

او هقهقی کرد و جوابی نداد. ترسیده بود. با یادآوری دستی که دور مچ دستش مشت شده بود، بیشتر در خود مچاله شد و محکمتر دستمال را به چشمش کشید. حاتم به اندام لرزان او نگاه کرد. با حرص لبش را تو کشید. نقدا که دستش برای در آغوش کشیدن این دختر ترسیده کوتاه بود. اگر توانش را داشت، او را توی بغل خود حل میکرد و راه هر ترس و نگرانی را به قلب لرزانش میبست. دستش روی زانو مشت شد و روی صندلی صاف نشست. با صدای بلندی گفت: بایست.

راننده بی حرف. ماشین را کنار خیابان کشید و توقف کرد حاتم دوباره امر کرد: از قهوه خونه سر گذر به

. لیوان آب بیار. او اطاعت کرد و از ماشین پیاده شد حاتم با نگاه رفتنش را دنبال کرد و بعد باز هم به

سوی ماه رخسار برگشت. دیدن اشکی که روی کیف او می چکید ، دیوانه اش کرد. عصبی و بلند

!گفت: به من نگاه کنید ماه رخسار او بیشتر در خود فرو رفت و حاتم بی اراده دستش را به سوی او برد. اما نرسیده به گونه خیس او، مشت کرد و با حرص مشتش را روی زانوش کوبید. پر از خشم گفت: حساب اون سه تا سرباز احمق با من! شما فقط بگید جلوی پادگان چی کار داشتید؟ دخترک بی اینکه سرش را بلند کند، میان گریه !جواب داد: اومده بودم پی یوسف حاتم با خشم پلک زد و مشتش روی زانو محکم تر شد. با خشم مهار شده اش طعنه زد: توپچی بهتون نگفته جلوی به محیط نظامی با یه مشت سرباز که خیلایشون فرهنگ درست و درمونی ندارن، جای یه خانوم نیست او بعد از مدت ها سرش را بلند کرد. چشمانش خیس بود و دست هایش هنوز می لرزید. به حاتم نگاه کرد و با لبهایی لرزان جواب داد: نگرانش بودم. چند روزه ازش خبر ندارم. فکر کردم .

...! شاید... شاید نتوانست حرفش را تمام کند. دوباره سرش را. پایین انداخت و دستمال را به چشمش کشید کسی آرام به شیشه زد و حاتم با حالی خراب به سوی راننده برگشت. شیشه را پایین داد و لیوان را از او گرفت. با چشم اشاره ای کرد و راننده از ماشین دور شد حاتم لیوان را مقابل ماه رخسار گرفت. او بی حرف دستش را جلو برد و حاتم به نیم رخش نگاه کرد. باید حرفی می زد. زمزمه کرد: امروز شیفت توپچی نبود او لیوان را پایین آورد و با نگرانی جواب داد: بود!

. برنامه شو می دونم حاتم لیوان نیم خورده را از او گرفت. از خودش بیزار بود. اما از آن توپ چی احمق که میان عشق این دختر ماهگون

و پول، راه دوم را انتخاب کرده بود، حالش بهم میخورد. گفت: برنامه ش عوض شده!

ماه رخسار مات نگاهش کرد. اشکی روی گونه اش بود و پلک هایش از شوری گریه سنگین شده بودند. سرش کج شد و با منگی جواب داد: من خودم برنامه کاریشو دارم. دیشب استراحتش بود و امروز از صبح باید می رفت انبار آذوقه. دیگه تو انبار آذوقه نیست.

- پس کجاست؟

- منتقلش کردن انبار مهمات.

- اونجا برای چی؟

- ترفیع درجه گرفته ابروهای ماه رخسار بالا پرید و با لحنی مبهوت جواب داد: - تازه ترفیع گرفته بود حاتم نفس کشید و نیم نگاهی به خیابان انداخت. تا دیوانگی راهی نداشت. با لحنی عصبی گفت: ارتش "چرا" نداره ماه رخسار. مافوقش تشخیص داده که دوباره ترفیع بگیره لب های ماه رخسار از هم کش آمد. با لحنی شیرین پرسید: یعنی حالا چه درجه ای داره؟ حاتم بی حالت نگاهش کرد. این دختر جهد کرده بود همین جا توی این ماشین قلبش را از کار بیندازد. ماه رخسار با لحنی که یکباره از شادی افتاده بود، دوباره لب زد: انگار خونه شو هم عوض کرده نگاهش دوباره چسبید به چشم های حاتم و با نگرانی بیشتری پرسید: شما می دونید کجا رفته؟ میگم نکنه از این خونه های ارتشی بهش دادن؟ آخه شما گفتید ترفیع درجه گرفته. خب حکما میشه یاور. به یاورا خونه های ارتش تعلق نمی گیره؟ حاتم بی اینکه بداند، مشتتش را آرام روی زانوش کوبید. نگاهش در صورت نگران و آشفته ماه رخسار دودو می زد. حال ناخوشی داشت.

از فرمان اعلی حضرت به جهت آماده باش نیروهای ارتش و نگرانی
دوستان آلمانی اش از آینده روابط ایران و غرب تا بی قراری این
دختر نادان برای سرباز دماغ کوفته ای که چند شب پیش عشق او را با
چند ستاره سردوشی و یک عمارت و یک مزون تاخت زده بود؛ حکما
دیوانه می شد گره کراواتش را مرتب کرد و جواب داد: یوسف
- الان در عمارت دیگری ساکن شده
!ماه رخسار با حیرت نجوا کرد: عمارت حاتم پلک زد. اما بعد به
آرامی سرش را تکان داد .
دخترک موهای پریشاناش را پشت گوش کشید و با لحنی که یکباره از
نگرانی و تپش افتاده بود، پرسید: شما می دونید چه اتفاقی
افتاده، درسته؟
نگاه حاتم خیره بود، بدون هیچ جوابی .
ماه رخسار اشک را از گونه اش پس زد و با صدایی منجمد و بی حس
گفت: منو ببرید پیشش. لطفا!
به صندلی تکیه داد و کیفش را روی زانو محکم گرفت. بیاراده
انگشتانش را در هم مشت میکرد. حاتم خیره به نیمرخ او جواب داد:
دیدنش خوشحالتون نمیکنه ماه رخسار!
او دوباره به طرفش برگشت. از لرز و ترس چند دقیقه پیش به سردی
و کدورت رسیده بود. گفت: باید بدونم چه اتفاقی افتاده که سروان هفته
پیش، یکباره ستاره های یاور روی دوشش نشسته و از خونه کرایهای
تو جنوب شهر رسیده به یه... عمارت!
"عمارتش" را با حیرت به لب آورد و حاتم نفسی کشید. کنار او به
صندلی تکیه داد و از شیشه به راننده اشارهای کرد .

لحظه‌های سختی در پیش داشت. لحظه‌هایی که از منگی و بهت این دختر به دیوانگی‌هایش میرسید و نابوریاش از قیمتی که روی عشق و قلبش خورده بود.

اما تمام میشد. بعد او بود و طنازی دلفریب دختری که حتی اشک روی گونه‌هایش او را عاشقتر میکرد.

از پنجره به بیرون خیره شد و سرد و کوتاه گفت: برو شمرون! ماه رخسار با حیرت به نیمرخش خیره شد.

هزار فکر بی سرو سامان با هم به مغزش هجوم آورد. اما لب فرو بست و تا رسیدن به عمارتی که سالها پیش چند شبی را آنجا به صبح رسانده بود، سکوت کرد.

نگاهش به در و دیوار بلند عمارت شمیران پر از حیرت بود. از ماشین پیاده شد و با لحنی پر از تردید پرسید: چرا اومدیم اینجا؟ حاتم به جای جواب فقط نفسی کشید. ماه رخسار چشم از بنا گرفته و به او ل زد. با لحن جدی‌تری گفت: من میخوام یوسفو ببینم. چرا اومدیم اینجا؟

- بریم ماه رخسار.

- تا نگید برای چی اومدیم اینجا، یک قدم دیگه هم جلو نمیام.

- بریم. براتون میگم.

- من میخوام یوسفو ببینم.

حاتم به چشمان او که هنوز رگه‌هایی از خون را در خود نگه داشته بود، نگاه کرد. مکث کرد و آرامتر جواب داد: یوسف همینجاست.

ابروهای ماه رخسار بالا پرید و نگاهش روی در و دیوار عمارت دوری زد. با حیرت تکرار کرد: اینجا؟

- بریم .

- یوسف ایجا چی کار داره؟

- بریم از خودش بپرسید .

این را حاتم گفت و قدمی پیش افتاد. ماه رخسار از پشت سر صدایش کرد: جناب حاتم!

او پلک زد. "حاتم" گفتن این دختر را دوست داشت. شبی هزار بار در رویا و بیداری تصورش کرده بود، وقتی مست و بی نفس فقط میگفت: حاتم! بدون آن "جناب" که غریبگی میآورد!

مقابلش ایستاد و با لحنی ملایمتر گفت: جواب سوالاتون پشت این دیواره ماه رخسار. - اما ...
- الآن فقط با من بیایید .

این را گفت و برای دخترک راه باز کرد.
کمی بعد باغبان عمارت در را گشود و ماه رخسار مبهوت از آنچه مقابلش جریان داشت، جلوتر از حاتم قدم به باغ عمارت گذاشت .
همانوقت یوسف وقت بستن کراوات از پشت پنجره اتاقی در طبقه بالا به آن دو نگاه کرد. نگرانی یکجا به جانش چسبید. لبش را گزید و محکم پلک زد .

کسی به در کوبید. او بی اینکه چشم از در بگیرد، زمزمه کرد: بیا تو .
پیرزنی در را گشود و با لحنی خسته گفت: مهمان دارید آقا .

یوسف پلک زد و با تائی چشم از ماه رخسار که همراه حاتم با نگاهی حیرت زده به سوی عمارت میآمد، گرفت .

واقعیت زندگیش همین بود که از زبان این پیرزن خدمتکار شنیده بود: آقا!

برای بدست آوردن دوباره ماه رخسار بعدا فکری میکرد .
دستی به کتش کشید و از اتاق بیرون رفت. التهاب داشت، از دیدن
جناب حاتم و بیشتر از دیدن ماه رخسار .
ابتدای راهپله مفروش ایستاد و نگاه بهتزدۀ ماه رخسار بالا کشیده شد .
مردی که مقابلش و بالای پله ها ایستاده بود، با یوسفی که همین چند
شب پیش دیده بود، توفیر داشت .
یوسف مقابل حاتم خبردار ایستاد و احترام نظامی گذاشت. او با ابرویی
بالا رفته، با سر اشارهای کرد و یوسف از پله ها پایین آمد. در لباس
نظامی جدیدش حتی قدمهایش محکمتر به نظر میرسید .
سعی کرد لبخند بزند. رو به ماه رخسار گفت: خوش اومدی رخساره .
او با حیرت سر تکان داد و یوسف این نوبه در نگاه حاتم با جدیت
بیشتری گفت: قدمرنجه کردید امیر .
لبخند حاتم تلخ بود. پیرزن لنگلنگان به سوی آنها میآمد. نزدیکتر
که شد، رو به حاتم با لحنی آشنا گفت: خوش اومدید آقا. چیزی میل
دارید؟
تبسم حاتم حالا واقعیتر بود. سر تکان داد و نگاه ماه رخسار با پیرزن
کش آمد تا جایی پشت راهپله .
بعد دوباره چرخید سوی یوسف. با لحنی منگ گفت: نگرانیت بودم .
او دوباره لبخند زد. جواب داد: چیزی برای نگرانی وجود نداشت
رخساره .
دخترک پلک زد. این لحن غریبه یوسف میترساندش. نگاهش تا
درجهای لباس او رفت و بعد در نگاه به ظاهر خونسردش لب زد :
مبارکه .

او با فروتنی و لبخند سر تکان داد. نیم نگاهی به حاتم انداخت و بعد با اشاره به بار گوشه سالن پرسید: چی میل دارید امیر؟

لبهای حاتم بیشتر کش آمد. شبیه به بازی شده بود. این جوانک جاهطلب عجیب سعی داشت در نقش جدیدش فرو رود. نقشی که هنوز به قامت او زیادی غریبه بود.

یوسف به سوی بار رفت و ماه رخسار با لحنی ناباور پرسید: تو اینجا چیکار میکنی یوسف؟

او پشت به آن دو، بطری مشروب را برداشت. درش را آهسته باز میکرد که ابرویی بالا انداخت. به جای سخت ماجرا رسیده بود. ته جامی را پر کرد و به سوی آن دو برگشت. نگاهی به اطراف انداخت و به جای جواب، پرسید: قشنگه؟

ماه رخسار رد نگاهش را گرفت. از اینجا خاطره خوشی نداشت. آن پوست پلنگ و آن سر خشک شده گوزنی روی دیوار تنها ترسها و غم سنگینش از مرگ مادر را به یادش میآورد. زمزمه کرد: برای تو نیست!

حاتم نفس بلندی کشید و از او دور شد. به سوی پنجره‌های بلند سالن رفت و جعبه سیگار را از جیبش درآورد.

یوسف قدمزنان به سوی ماه رخسار آمد. جرعه‌ای را که در دهانش بود، فرو داد و خیره در نگاه ماه رخسار، با لحنی سرد جواب داد: از جناب حاتم خریدمش!

حاتم پشت به آنها پوزخند زد و دود سیگارش را بیرون داد.

ماه رخسار پلک زد و با نگاهی که در صورت او دود می زد، گفت: تا چند روز پیش یه سروان بودی تو دو تا. اتاق اجاره ای ته کوچه پس

کوچه های دروازه غارنگاهش تا ستاره های دوش او پایین آمد و با حیرت لب زد: حالا شدی یاور توپچی، تو عمارت اشرافی شمرون! صدایش می لرزید: چی رو فروختی یوسف؟ لبخند او پریده بود و دستش دور جام بلور محکم می شد. نفسی کشید و بلندتر جواب داد: این خونه، این درجه ها... من هنوز به نصف چیزی که حقمه نرسیدم رخساره حقت چیه یوسف؟ مقابل حقی که طلب.

می کنی، چی رو از دست دادی؟ دهان یوسف دوخته بود. حرف می زد، خود را از سکه می انداخت. دوباره جام را به لبش برد و این نوبه جرعه های بیشتری را بلعید. ماه رخسار با حیرت سر تکان داد و خیره در نگاه او گفت: از دروغ بدم میاد یوسف. همین اول راه... قرار نیست بهم دروغ بگی یوسف پلک زد و از بالای جام نگاهش کرد. ماه رخسار با التهاب بیشتری لب زد: نمی خوام باورام نابود بشن، نمی خوام شک... شک مثل خوره به جونم بیفته... ما قراره خونه خودمونو داشته باشیم. همون که به شب نشونم دادی. اون خونه آجری نقلی تو قوام السلطنه (خیابان سی تیر فعلی). همونکه خودت گفتی یه روزی قشنگتر شو برام میخوری

صدای یوسف بلند بود: نه ماه رخسار محکم پلک زد و حاتم پشت به آن دو به سیگارش پک زد. یوسف روی پاشنه پا به عقب برگشت و بلندتر گفت:

- حق من به زندگی بخورنمیر نیست رخساره. من آقام نیستم که واسه یه لقمه نون و به جای گرم از خروس خون تا بوق سگ پا در رکاب مادرت بود و هر شب. خدا رو بابت اقبالی که داشت شکر می کرد به سوی او چرخید و تند و با خشم ادامه داد: من عبد الله نیستم رخساره.

من یوسفم. آدم درجا زدن و دل خوش کردن به دو تا اتاق اجاره ای تو قوام السلطنه یا شاه آباد) جمهوری فعلی(یا هر. خراب شده دیگه ای نیستم الحن ماه رخسار دستپاچه بود. به سوی او رفت و دستش را گرفت و از پایین نگاهش کرد. جواب داد: باشه یوسف جان. اما بذار با هم بسازیم. منم کار می کنم. پس انداز می کنیم. با هم... با ... هم تو گمون کردی من خوشم میاد واسه چندغاز تو اون مدرسه کوفتی واسه بچه های نثر مردم گلو پاره می کنی و به کله پا سر پایی؟ تهش که چی؟ آخر ماه دلت خوشه به په پول سیاه؟- زندگی . همینکه یوسف جان نه! زندگی من این نیست رخساره. من آدم پایین - موندن نیستم. آدم پا کوبیدن و فرمان بردن نیستم حاتم پشت به آن دو هنوز سیگار می کشید و ماه رخسار با حالی بهت زده به چشم های یوسف خیره مانده بود او با قدم هایی تند به سوی بار رفت و دوباره جامش را پر کرد. ماه رخسار قدمی به طرفش برداشت و با لحنی درمانده لب زد: بذار بهت اعتماد کنم یوسف.. دوفر دای دیگه که رفتیم زیر یه سقف او پلک زد و بعد خیره به سر گوزنی که روی دیوار بود ، بی نفس و تلخ گفت: سقف خونه من همین جاست رخساره به سوی او چرخید و ادامه داد: زندگی من بعد از این همینکه نگاه دخترک برق می زد. نفسش کوتاه بود. لب زد: این زندگی مال تو نیست. عاریه ست الحن یوسف به تلخی زهرماری بود که توی حلقش می ریخت: من همینم رخساره. بعد از این همینم ماه رخسار سر تکان داد و ناباور قدمی به عقب رفت. حال ناخوشی داشت. زمزمه کرد: باور نمی کنم... باور نمی کنم یوسف او خیره در نگاه دخترک جام را سر کشید و ماه رخسار با بغضی که گلوش را

سنگین می کرد ،

الب زد: منو به این خشت و آجر فروختی... نه؟

حاتم پلک زد یوسف جام دیگری پر کرد. عصبی و حرکاتش شتاب زده بود. به تندى جواب داد: الآن باید تصمیمتو بگیری رخساره. یا با من تو همین

... عمارت می مونی یا زیر سقف پرمنت کسی دیگه؟ دل تو به اینا خوشه یوسف؟ قدم دیگری عقب رفت و ناباورانه پرسید: می دونی اصالت یعنی چی؟ می دونی غرور چه معنایی داره؟ اینا رو می فهمی یوسف؟ او از کنار بار نگاهش کرد و به تلخی جواب داد: نه! من همه عمرم زیر سقف پرمنت عمارت مریم بانو بودم. پدرم غرور نداشت ، وقتی جارو به باغ می زد و با درد کمرش روزهای پربرف زمستون برف رو تو باغچه ها گپه می کرد، مبادا یه وقت دختر ناز پروده بانو زمین بخوره و چین به ابروش بشینه. من اصیل نبودم که واسه دفتر و کتاب مدرسه، اقام جلوی مادر تو خم و راست می شد .

... من عقده هاتو به گردن من و مادرم ننداز. پدر تو- مرد اصیلی بود ، حتی اگه به قول تو همه عمرش جلوی مادر من خم و راست شد اگه گمون کردی منم قراره تمام عمرم پا بکوبم و مقابل بزرگون دولا راست بشم نفسی کشید و جام را روی میز گذاشت. حرفش را خیره در نگاه او تمام کرد: برو رخساره. من مرد تمکین و اطاعت نیستم نگاه دخترک در چشم او می لرزید. چانه اش جمع شد. اما جلوی چکیدن اشک را گرفت. انگشتی او را از انگشتش درآورد و آن را روی میزی کنار دستش گذاشت. لبه‌ایش را جمع کرد و با الحنی پر از تأسف لب زد: منو نه... خودتو ارزون فروختی یوسف... خیلی ارزون نماوند .

به عقب چرخید و بی توجه به حاتم که هنوز با خونسردی سیگار می کشید، از در سالن بیرون رفت حاتم نفس پر از دودش را فوت کرد .
حس ناخوشایندی داشت. همیشه از قهرمان های بد داستان متنفر بود و حالا خودش شده بود آدم بد

داستان ماه رخسار. ته مانده سیگار را روی زمین انداخت و به سوی یوسف چرخید. نگاهش به او ملغمه ای بود از شماتت، تأسف و پوزخند. حرفی نزد. به دنبال ماه رخسار پا تند کرد و کمی بعد در را بست. یوسف به جای خالی او خیره ماند. اما بعد جام دیگری پر کرد و آن را با شتاب به لبش برد. دهانش طعم زهرمار می داد و خاطره نگاه آخر حاتم به دیوانگی هایش می افزود. جام را محکم به دیوار کوبید و در سکوت نیم بند سالن، وحشیانه گفت: یه روزی خودم می کشمت حاتم.... مطمئن باش

ماه رخسار از باغ میگذشت. قدمهایش تند بود. جلوتر پاشنه کفشش به گودالی گیر کرد و از جا کنده شد. تعادلش را از دست داد. اما قبل از اینکه زمین بخورد، حاتم از پشت سر بازویش را گرفت. ماه رخسار با خشم به طرفش برگشت و بازویش را پس کشید. نگاهش به او خیره و وحشی بود. با لحنی پر از تنفر گفت: ولم کنید .

حاتم آرامتر از او بود. جواب داد: تو ماشین حرف میزنیم ماه رخسار .
- درباره چی؟ درباره قیمتی که بهش پیشنهاد کردید؟

حاتم لب هایش را تو کشید. دوباره تکرار کرد: حرف میزنیم .

ماه رخسار سر تکان داد: از نقطه ضعف آدما برای رسیدن به خواستهاتون استفاده میکنید؟ یوسفو با پول خریدید، منو با چی راضی میکنید؟

- بریم توی ماشین .
- میدونستی اون ولع پول و قدرت داره.. با همینا فرییش دادی .
- حاتم خیره نگاهش کرد و جواب داد: مردی که با چهارتا خشت و گل و دو تا ستاره فریب بخوره، لایق زندگی تو نیست ماه رخسار .
- قرار نبود شما به جای من تصمیم بگیرید .
- من فقط جلوی اشتباهات بعدیتو گرفتم .
- صدای دخترک از خشم میلرزید. دستش را به سینه او کوبید و با صدایی بلند گفت: من خواهرزاده بدیع السلطنه‌ام و به همون اندازه از تو متنفرم .
- میخواست از او دور شود. اما پاشنه کندهشده کفش قدمش را لنگ کرد. خم شد و کفش را از پایش درآورد و با حرص پای درختی انداخت. پابرنه و تند راه افتاد و حاتم از پشت سر با کلافگی پوفی کشید .
- ماه رخسار از در باغ خارج شد .
- به دو سوی کوچه‌باغ نگاهی کرد و با خشم کیفش را روی دستش بالا کشید. حاتم پشت او پا تند کرد و دوباره بازویش را کشید. ماه رخسار با خشم نگاهش کرد و حاتم اخم‌آلود گفت: نگو عاشق این سرباز جاهل‌طلب بودی!
- نبودم!
- پس مشکلِت چیه ماه رخسار؟
- او بازویش را با خشم پس کشید. نگاهی به در و دیوار عمارت انداخت و به تلخی جواب داد: دورمو از اینم خلوت‌تر بکنید، باز هم شما مرد زندگی من نیستید جناب حاتم!

عصبانی بود، غمگین بود، بهتزرده بود، همه اینها با هم .
 پشت به او کرد و به سوی جاده خاکی رفت. درشکهای نزدیک میشد .
 باید برمینگشت خانه و به روزهای نیامدهاش فکر میکرد. روزهایی که
 تا همین چند ساعت پیش آنها را کنار یوسف تصور کرده بود .
 چشمهایش را بست و به رومیزی سفیدی فکر کرد که همین دیشب
 بافتش را تمام کرده بود. میخواست آن را روی میز ناهارخوری
 بیندازد، وقتی عروس منزل یوسف میشد. عصبی شد و چشم گشود .
 درشکه نزدیک شده بود. آب دهانش را بلعید و به حلقهای فکر کرد که
 حالا وزنش از دست او کم شده بود. چانه‌اش لرزید. حقیر شده بود؛
 شأن و ارزشش به اندازه خشت و آجر عمارت حاتم پایین آمده بود و
 همین دیوانه‌اش میکرد .
 حاتم جلو رفت و دوباره بازوی او را گرفت. ماه رخسار عصبانی شد .
 با گریه نگاهش کرد و بازویش را پس کشید. نماند. فکر هم نکرد .
 یکباره دوید وسط خیابان. پابرهنه بود. قلبش میسوخت، چشمهایش
 هم، و رد آن حلقه باریک روی انگشت دست چپ، حقارت این
 لحظه‌هایش را جار میزد .
 لحظهای بعد، یوسف از پشت پنجره‌های بلند اتاقش در عمارت عاریه
 حاتم صدای شیهه اسب شنید و فریاد مردی که وحشتزده و ناباور
 صدا میزد: ماه رخسار!
 همانوقت معین الدین در اتاقی در بیمارستان نجمیه، کنار یکی از
 استادانش ایستاده بود و به او که نور چراغقه را در چشمهای خاموش
 طوبا میتاباند، نگاه میکرد .
 روزگار خواب تازهای برایش دیده بود!

بیمارستان نجمیه یکباره بهم ریخته بود .

ماه رخسار با سری که از شکافش خون جاری بود، روی تخت روان بین پزشکان و پرستاران پیش میرفت و پشت سرش یوسف با دهانی خشک و تلخ دم گرفته بود: رخساره!
حاتم گیج بود .

هر لحظه خاطره کوتاه تصادف ماه رخسار مقابل نگاهش جان میگرفت. او را میدید که از دستش فرار میکرد وسط خیابان خاکی و بعد اسبی شیهه میکشید و سَمِش را محکم روی زمین می کوبید .
نفهمید سر ماه رخسار طعمه سیم اسب شد یا سنگینی چرخ درشکه. فقط یک لحظه خون بود که جلوی چشمش را گرفت و نفسش را با خود برد .

صورتش خیس از عرق بود و قلبش در سینه خود را به در و دیوار میکوبید .

دست روی پیشانیاش کشید و بعد بیاراده به سرخی خون ماه رخسار روی دستهایش نگاه کرد .

هنوز گیج بود. در آن شلوغی چشم چرخاند. یوسف گوشهای پشت به دیوار خم مانده و ضجه میزد. نگاه منگ او دوباره چرخید. ماه رخسار را پیش میبردند. آن میان چهره آشنایی دید. معین الدین بود که موهای لختش را پس میزد و در همانحال باند سفیدی را روی پیشانی ماه رخسار نگه داشته بود .

پرستاری سفیدپوش در را بست و بین او و ماه رخسار یک دیوار فاصله افتاد. دیواری ضخیمتر از آجر و خشت که ضخامتش به اندازه بود و نبود ماه رخسار بود .

محکم و وحشتزده چشماهیش را بست .

نمیتوانست فکر کند. کسی شیونکنان جلو میآمد و افکار او را بهم میزد. میان ناله‌های مرد، او چشم باز کرد و نگاهش صاف روی در بسته میخکوب شد. پیرمرد مینالید: بخدا من ندیدمش... خودش دوید وسط جاده... من نمیخواستم بهش بزنم .

حاتم روی زانو خم شد و هنوز به آن در خیره بود .
از اطرافش بیخبر بود. از پیرمرد درشک‌هچی که عنوان و درجه حاتم ترسانده بودش و از صورت خیس یوسف که مستی یکجا از سرش پریده بود و مینالید: غلط کردم رخساره... تو فقط خوب شو... تو نباشی دنیا رو نمیخوام .

حاتم دوباره پلک زد. باید فکر میکرد. باید آرام میشد و فکر میکرد .
اگر ماه رخسار را از دست میداد
بیاراده و محکم لبش را گزید .

طلعت لای در را باز کرده بود و توی راهرو سرک میکشید .
طوبا با صدایی به خشکی لولای دری زنگزده پرسید: چه خبر شده طلعت؟

او با نگاهی که هنوز قدمهای تند پرستاران و پزشکان را دنبال میکرد، جواب داد: سلیطه خانوم انگار امروز به نحسی خورده .
از کی حرف- می زنی؟

. ماه رخسار- طوبا روی صندلی صاف نشسته بود و به جایی در تاریکی خیره بود. آرام تر پرسید: زنده ست؟ آره. اما به خیل طبیب و پرستار ریختن تو-

. اتاقش دست های طوبا روی دامنش مشت شد و با الحنی معلق بین

درد و خشم لب زد: معین الدین هم پیشش؟ طلعت بی خبر از حال خراب او جواب داد: آره خبر مرگش. اونم همین چند لحظه پیش با تخت روون دختره رفت طوبا پلک زد و نفسی کشید. آهسته از روی صندلی بلند شد و بی حالت نجوا کرد: منو ببر خونه .

او بهت زده چشم از راهروی شلوغ بیمارستان گرفت و به اتاق نیمه تاریک برگشت. هولکی جواب داد: تصدقت بشم، بمون یکم دیگه طیب میاد. صدای طوبا بالا رفت: منو ببر خونه طلعت به چشم های بی نور او نگاه کرد و یک تای ابرویش بالا پرید. نفسی کشید و به سوی کیف و کلاه طوبا رفت. در همان حال که او را آماده می کرد، با شیطنتی موزی گفت: حق داری تصدقت بشم. منم بودم یه لحظه نمی موندم .

پسره تا اسم اون آکله رو شنید، نه انگار که عیالش هم تو این بیمارستان خراب شده ست .

عین تیری که از کمان رها شده باشه، دوید بیرون، نکته یه وقت این بیمارستان قحط الطیب بشه و دختره ریق رحمتو سر بکشه طوبا دستش را توی آستین کتش برد و با خشم لب زد: دهنتو ببند طلعت او بی صدا خندید. اما با لحنی به ظاهر غمگین جواب داد: الهی دردت به جونم که غیر از درد کوری، درد تنهایی رو هم به جون خریدی. نه انگار که شوهر داری. نه انگار که به زمونی دختر دردونه امیرنظام ارتش بودی. نه انگار که صدای طوبا می لرزید. این نوبه التماس کرد : خفه شو طلعت... خفه شو و فقط منو ببر خونه بریم دردت به جونم .

بریم که اگه تا شب هم تو. این اتاق کوفتی بمونیم، از اون پسره نادون خبری نمیشه این را گفت و بازوی طوبا را گرفت. با هم از اتاق خارج

شدند و وقتی از مقابل آن اتاق با در بسته‌اش می‌گذشتند، طوبا
 میتوانست صدای ناله‌های از نفس‌افتاده پیرمرد در شبکه چی را بشنود
 و البته نفس‌های تند و واگویه‌های نامفهوم یوسف را .
 نگاه حاتم با گنجی دنبالشان کرد. اما بعد دوباره به در بسته زل زد .
 کسی کنارش ایستاد و محکم پا کوبید. او فقط نگاهش کرد. ذهنش از
 کار افتاده بود. آن لحظه فقط به آن در بسته فکر میکرد و جانی که
 نفسش به او بسته بود .

آجودانش بود. چیزهایی هم گفت؛ از رسیدگی به امور بیمارستان تا
 لزوم استراحت امیرتومان .
 اما او بدون پلک زدن دوباره به آن در بسته زل زد .

پشت آن در، پزشکی با عجله پرسید: این انژکسیون چی شد؟
 پرستاری به معین الدین نگاه کرد و با لحنی شتابزده گفت: دکتر
 منتظرن .

او آب دهانش را بلعید و به پرستار نگاه کرد. حرف او را درک نکرده
 بود. کنار میز دارو ایستاده بود و از کنار شانه پزشکی به سر خونین و
 شکافته شده ماه رخسار نگاه میکرد. دکتر این نوبه با خشم فریاد زد :
 دکتر فصیح... با توام!

او با منگی نگاهش کرد. قلبش انگار توی حلقش می‌کوبید. گیج بود .
 پرستاری با عجله خواسته پزشکی را انجام داد و دکتر وقت تزریق
 انژکسیون پرسید: این دختر با تو نسبتی داره فصیح؟
 او پلک زد. اما دوباره به چشم‌های بسته ماه رخسار خیره شد. با او
 نسبت داشت؟ نداشت؟

گذشته مشترک پدر او و خانواده ماه رخسار نسبت حساب نمیشد؟

شبهای پر از هراس عمارت شیراز چطور؟ ترس آن شب پشت
 گلدانهای گلخانه و وقاحت صداهایی که شنیده بودند، جز نسبتشان
 محسوب نمیشد؟ فرارشان از عمارت امیرنظام و خاطره شب هایی که
 در مسافرخانه های بدبو کنار هم به صبح رسانده بودند، بینشان قرابت
 ایجاد نمیکرد؟

ماه رخسار با آن سر خونین و چشمهای بسته اینجا، روی این تخت چه
 میکرد؟

پزشک به پرستار اشارهای کرد و او به سوی معین الدین رفت. با لحنی
 آرام و آهسته گفت: بهتره شما بیرون باشید دکتر.

او پلک زد. نگاهش از ماه رخسار کنده نمیشد. پرستار بازوی او را
 گرفت و نگاه او پایین آمد. پرستار لبخند زد و تکرار کرد: بیرون باشید
 بهتره دکتر.

نفس معین الدین با صدا بالا آمد. ناتوان و نومید لب زد: قمر!
 پرستار دستش را کشید و در همانحال برای پرت کردن ذهن او پرسید:
 اسمش قمره؟

معین الدین بی نفس پلک زد. نوبه اول او را سر میز شام دیده بود، در
 عمارت امیرنظام! آن وقتها یک دختر بچه ترسیده اما زیبا دراز بود.
 پرستار در اتاق را پشت سر او بست و او با ناتوانی به در چسبید. چشم
 هایش بسته بود. این دختر از کی شده بود قرص قمرش؟ کی دلش
 برای او رفت که زخم سازش شد نغمه محزونش؟ از کی شد غلام
 قمر؟!

چشم باز کرد و نگاهش صاف در نگاه نومید حاتم نشست. شیون
 پیرمرد در شکجهی را هنوز میشنید. در حاشیه صدای او نگاهش

چرخید سوی یوسف و دستهایش مشت شد .
 نگاهش روی هزار چیز دودو میزد .
 عرق از سر و صورتش میچکید و قلبش... قلبش را پشت این در لعنتی
 کنار تخت قرص قمرش جا گذاشته بود انگار .
 یوسف با لحنی درمانده پرسید: خوب میشه؟
 معین از در جدا شد. صاف ایستاد. اما صدایش نا نداشت. پرسید: چی
 شد که اینجوری شد؟
 یوسف سر تکان داد. زبان به کاش چسبیده بود. با لب هایی خشک
 زمزمه کرد: من... من نفهمیدم ...
 حرفش نصفه ماند و نگاهش دوید سوی حاتم. یکباره اخم کرد و با
 صدای بلندتری گفت: نمیدونم چی شد؟ نمیدونم چی شنید که یهو
 انگار دوید وسط جاده!
 معین الدین سر تکان داد. نگاهش بین آن دو در گردش بود. با لحنی به
 ظاهر آرام پرسید: از دست کدومتون فرار میکرد؟ چی بهش گفتید که
 به مرگ راضی شد؟
 آجودان کنار حاتم یک قدم جلو آمد. نگاهش خصمانه بود .
 حاتم صاف ایستاد و با دست او را پس زد. قدمی جلو رفت و خیره در
 نگاه معین الدین با لحنی خسته و ناتوان گفت: هر چی که بخوای، نه
 نمی گم. فقط ...
 انگشت اشاره اش را به سوی در بسته اتاق گرفت و نومید نجوا کرد: از
 روی اون تخت بلند شه. سالم و سرحال بلند بشه .
 معین با خشم به یوسف اشاره کرد و جواب داد: فکر کردید منم
 سربازتون هستم که هر چی گفتید، پا بکوبم؟

- معین الدین تو میدونی شرف چیه!

یوسف با خشم نگاهش کرد. طعنه آشکار حاتم دیوانه‌اش کرده بود. خواست جوابی بدهد که حاتم به در اتاق اشاره کرد و با نفسی رفته لب زد: اون دختر شرف منه. برای سلامتیش هر چی که بخوای... هر چقدر که بخوای، نه نمیگم.

او با پوزخندی پر از خشم پرسید: خودشم همین نظرو داره جناب حاتم؟

نگاه تندش دویید سوی یوسف و نگاهی به درجه‌های سردوشی او انداخت. با تأسف سر تکان داد و گفت: برای اون ستاره‌ها چی دادی یوسف؟ شرفتو؟! او با خشم جواب داد: ببند دهنتو!

نگاه معین الدین بین او و حاتم رفت و برگشت. بی توجه به عتاب یوسف، با تنفر پرسید: بین خودتون معامله کردید؟ ماهو دادی که به جاش ستاره بگیری نادون؟

سرش چرخید سوی حاتم و پرسید: چقدر دادید جناب حاتم؟ چی دادید به این بی شرف؟ پول؟ درجه؟

یوسف با خشم قدمی به سوی او برداشت. اما معین کوتاه نیامد. خیره در نگاه حاتم دوباره و بلندتر پرسید: چیزی دارید که به داشتنش بیارزه؟ به داشتن نوۀ شازده قوام‌الدین که حتی عقبۀ شازدگیشو پس زد و پیشکشی پیرنیا رو نخواست و به کاری که بهش یقین داشت ادامه داد.

لحنش تند بود:

چیزی دارید جناب حاتم؟ نفس او بلند و پرحسرت بود. یوسف مقابل معین الدین ایستاد و خیره در نگاه تند او گفت: اول دهنتو آب بکش،

بعد اسمشو به زبون بیار. رخساره جان منه. اگه به آب و آتیش زدم ،
 نقدا برا این بود که معین الدین تخت سینه او کوبید و با لحنی پر از
 تنفر به میان حرفش رفت: آسمون ریسمون نباف مرد حسابی. دختره
 رو دو سره باختی، هنوز خبر نداری. به گمونت اون آدمیه که دوباره
 تو چشم تو نگاه کنه؟ نگاه یوسف خیره بود. تیز و کش دار جواب داد :
 رخساره مال منه! جوری میارمش تو خونه م که همه تون انگشت به
 دهن بمونید معین الدین پوزخند زد و خشم یوسف سرریز شد .
 مشتتش به هوا رفت و فریادش بلند شد. معین الدین یقه اش را چسبید و
 یکباره بیمارستان بهم ریخت حاتم با خستگی نگاهشان کرد. حال دعوا
 و مناقشه نداشت. اشاره ای به آجودانش کرد و او جلو رفت. میان
 عتاب و فریاد او، چند پرستار هم. وارد ماجرا شدند نتیجه نزاع بیهوده
 آن دو، گونه کبود معین الدین بود و لب زخمی یوسف میان خط و نشان
 کشیدن آن دو، نگاه نومید حاتم دوخته شد به طبیبی که از در بسته
 بیرون آمد. ضرب قلبش تند شد. از بین آن دو گذشت و مقابل او
 ایستاد. نگاه دکتر به او و لباس نظامی اش پراحترام بود. اما در همان
 حال اخم هم داشت. نگاهی به یوسف و معین انداخت و با خشم گفت :-
 اینجا بیمارستانه نگاهش به معین الدین تندتر بود. طعنه زد :
 اینو شما باید بهتر متوجه باشید دکتر او با تأسف سر تکان داد. اما
 حاتم بی توجه به عتاب و طعنه او، پرسید: حال خانم چطوره؟ او چانه
 اش را بالا کشید و جواب داد: خوبه .
 . بهوش اوامده. حاتم پلک زد و نفس عمیقش را بیرون داد
 یوسف با نگرانی پرسید: می تونم ببینمش؟ معین الدین با تنفر نگاهش
 کرد و حاتم سرش را پایین انداخت. نگرانی اش از بابت ماه رخسار و

تن نیمه جان او آرام شده بود. قدمی دور شد و جعبه سیگار را از جیبش درآورد. نخ‌گوشت لبش گذاشت. اما با دیدن بیماری که لنگ لنگان به سوی می رفت، با حالی عصبی سیگار را توی مشتش مچاله کرد و زمین انداخت یوسف برای دیدن ماه رخسار با پرستاری بحث میکرد.

معین الدین با خشم از او دور شد و حاتم به طرفش رفت. نگاه معین به او هم پر از شماتت بود. حاتم نیم‌نگاهی به در بسته اتاق ماه رخسار انداخت و با صدایی نیمه‌جان گفت: مواظبتش باش معین! او با پوزخندی طعنه زد: گارمو بهم یاد ندید جناب حاتم. نگاه حاتم پایین افتاد. بالبال میزد برای دود کردن یک نخ سیگار. آجودان به سمتش می‌آمد. او فندک را در دستش بازی داد و دوباره گفت: امشب تا صبح بیدارم. اگه کاری پیش آمد، اطلاع بده. حاتم خیره نگاهش میکرد. یک لحظه دلش برای او سوخت. سری تکان داد و آرامتر جواب داد: خودم پیشش هستم. نگران نباشید. او لبهایش را تو کشید. حرف دیگری نمانده بود. خداحافظی نکرد. فکرش از کار افتاده بود. به عقب برگشت و آجودان مقابلش خبردار ایستاد.

حاتم از کنار او گذشت. به یوسف نگاه نکرد. سرش نبض گرفته بود. پلک که میزد، شیهه اسب در سرش می پیچید و فریاد خودش که نعره میزد: ماه رخسار!

از راهروی بیمارستان گذشت و کمی بعد راننده برایش در ماشین را باز کرد.

اما قبل از نشستن، نگاه او روی چند قطره خونی نشست که روی

صندلی اتول لک انداخته بود .

کلافه شد. در را بست و ایننوبه کنار راننده نشست .

چند دقیقه بعد یوسف کنار درختان پیر محوطه با سیگاری که روشن میکرد، به رد چرخهای ماشین سیاه حاتم چشم دوخت. دود سیگار را بیرون داد و با پوزخندی واگویه کرد: ساده باشی که گمون کنی من از رخساره دست بکشم امیرتومان!

کمی به عقب چرخید و نیم نگاهی هم به نمای بیمارستان انداخت .

پوزخندش عمیقتر شد و لب زد: نقداً تو هم به جای ذکر قمر، به زندگی و زن علیلت برس حکیمباشی!

این را گفت و راه افتاد. از بیمارستان که بیرون رفت، دست در جیب کتش برد. اما لحظهای بعد دستش را بیرون آورد و حلقه باریک ماه رخسار را مقابل نگاهش گرفت. ابرویش بالا پرید. زمزمه کرد: برای همسر یاور ارتش این حلقه خیلی پرپری بود رخساره . نگاهش پایین آمد. صدای آبی که از نهر پای درختان رد میشد، گوشه‌هایش را پر کرد .

نزدیک درختی ایستاد و دوباره حلقه را میان دو انگشتش چرخاند. با لبخندی زمزمه کرد: حلقه‌تو این نوبه به زرگری گوهربین سفارش میدم. چیزی که در حد و اندازه زن یاور توپچی باشه عزیزدل! مکث نکرد، فکر هم نکرد و حلقه طلایی رنگ را توی نهر انداخت . وقتی راه میافتاد، لبهایش پر از لبخند بود .

معین الدین بی اینکه عجله‌ای داشته باشد، به سوی اتاق ماه رخسار راه افتاد .

دسته‌هایش را در جیب روپوش سفیدش گذاشته بود و سرش پایین بود .

موهای آختش روی صورتش ریخته و او آنقدر حوصله نداشت تا آنها را پس بزند .

برای داشتن این دختر دستش کوتاه بود و نداشتنش نفسش را برده بود .

گیر کرده بود میان آسمان و زمین .

برزخ حتما جایی بود شبیه به این! اینکه آویزان و لنگ بمانی و نه دل رفتن داشته باشی و نه پای ماندن .

در را آهسته باز کرد و از میان آن به دختری که با سری باندپیچی شده روی تخت دراز کشیده بود، نگاه کرد. نفسی کشید و در را بیشتر هل داد .

نگاه ماه رخسار از پنجره کنده نشد. با غم زل زده بود به دو گنجشکی که پشت پنجره اتاق سر خردهنان دعوا میکردند .

معین الدین در را بست و جلو رفت. او هم سکوت کرده بود. به جای آن با نگاه رد خونی که روی باند سفید لک انداخته بود و کبودی زیر پلک دخترک را میکاوید .

مقابل تخت او ایستاد و با کمی مکث رد نگاهش را گرفت. گنجشکها هنوز جیکجیک میکردند. نفس بلند دیگری کشید و زمزمه کرد: قمر!

ماه رخسار چشم از پنجره نگرفت، اما لب زد: برو بیرون!

معین الدین پلک زد. لب هایش را جمع کرد و با لبخندی محزون پرسید :

با منم قهری؟

او جوابی نداد و معین الدین در سکوت صندلی را کنار تخت او کشید .

روی آن نشست و خیره به نیمرخ رنگپریده‌اش پرسید: چیکار کنم

آروم بشی؟ بخونم برات؟

لبهای ماه رخسار جمع شد. اما چشم از پنجره نگرفت .

معین الدین با تردید دستش را پیش برد و دست او را میان دستهای بزرگش گرفت. ماه رخسار با چانه‌های که میلرزید، دستش را پس کشید. اما معین محکمتر به انگشتان او چنگ زد و با درد لب زد: نکن! دستهایش داغ بود. مشت انگشتان او را نرم باز کرد و خیره به دست او زمزمه کرد: من خیلی وقته غلام قمرم. اینو نفهمیدی دختره خنگ؟ صدای ماه رخسار خشک بود: برو معین.

- دستم برای داشتنت کوتاهه. اما دلم ...

دست او را روی سینه اش گذاشت و با لبخندی پر از درد نجوا کرد: این لامصب حرف خودشو میزنه.

سرش را بالا نیاورد. روی انگشت‌های باریک او دست کشید و با لحنی که غم از آن می چکید، ادامه داد: دیدن ناراحتی تو دیوونه م می کنه قمر. چانه ماه رخسار لرزید و شانه اش تکان خورد.

معین الدین با کلافگی سرش را تکان داد و موهایش را پس زد. بلندتر از قبل گفت: جون معین گریه نکن صدای ماه رخسار می لرزید: شدم گوشت قربونی. یه دختر بی سر و صاحب که اون دو تا احمق تو خلوت خودشون سرش معامله می کنن معین الدین کمی خم شد و چانه او را به سوی خود کشید. نگاهش در چشم‌های اشک آلود او دودویی زد و با خشم جواب داد: به خاطر اون و دو تا نادون گریه می کنی؟

. بی ارزش شدم معین. این را ماه رخسار گفت و چشم‌هایش را محکم بست. اشک از گوشه چشم‌هایش لیز می خورد و تا کنار گوشش کشیده می شد معین الدین از روی صندلی بلند شد. هنوز یک دست او را توی دستش نگه داشته بود. با دست آزادش اشک را از گونه او پس زد و آرام تر از قبل گفت: برا بی لیاقتی بقیه هم تو غصه میخوری قمر؟

صدای ماه رخسار می لرزید. با بی قراری لب زد :

- بهم نگو قمر لب های معین الدین جمع شد و با درد جواب داد: تو ماه منی

برگرد برو خونه ت. کدوم خونه؟ خونه ای که نور نداره؟ تاریکه؟
سوت و کوره؟

انتخاب خودت بود معین الدین به چشم های ماه رخسار زل زد و با غم جواب داد: چاره ای نداشتم پس سر حرفت بمون. قبای نامردی به تن تو. گشاده. برگرد برو خونه سر معین کج شد و موهایش یک روی روی صورتش ریخت. با لبخندی غمگین پرسید :
- می تونم؟. طوبا یحتمل الآن چشم به در دوخته
- تو رو چی کنم؟

- من خوبم

- من نیستم

صدای ماه رخسار بالا رفت و با خشم گفت :

- معین!

او با غم خندید. دستش را محکم تر گرفت و لب زد: جان معین ماه رخسار شرمگین و عصبی چشم از او گرفت. به سوی پنجره چرخید و به جای خالی
. گنجشک ها خیره شد .

معین الدین دست او را روی تخت گذاشت. قدم زنان به سوی پنجره رفت و از آن بالا به محوطه سرسبز مقابلش زل زد. دست هایش را پشت کمر در هم. مشت کرده بود و قلبش در سینه بال می زد بی حاشیه زمزمه کرد: دلم لک می زنه با تو یه خونه داشته باشم. یه خونه

جمع و جور نقلی که از تن تو گرما بگیره. آرزومه ماه خونهم باشی
 قمر. می خوام شمع خونه م باشی که عین پروانه دورت بگردم لب
 هایش جمع شد. سرش را تکان داد و محزون تر ادامه داد: اینکه میشه
 یا نه، برای من بی دل الان توفیری نداره. اما... آرزو رو که از آدم
 بگیرن، میشه یه مشتش پوست و استخوان و رگ و خون. یه مرده
 متحرک نفس بلندش بوی حسرت می داد. روی پاشنه پا به سوی او
 چرخید و خیره در نگاهش نجوا کرد :

- آرزوم تویی ماه رخسار او کلافه و شرمگین از این احساس عیان
 شده ،

روی باند سرش دست کشید. رگی زیر آن زخم ناسور نبض گرفته بود .
 نگاهش را از او می دزدید .

نه چندان بلند گفت: شاید بهتر باشه بچه دار بشید
 ابروهای معین الدین بالا پرید. سرش یک وری کج شد و به خنده افتاد .
 جلوتر رفت و با تبسم جواب داد: این پیشنهادای خاله زنی رو برای
 خودت نگه دار قمر خاله او نفسی کشید و بی ربط به حرف او، زمزمه
 کرد: میخوام از طهرون برم با حرف او معین الدین میخکوب شد .
 لبخندش یک جا پر کشید. جلوتر رفت و لب تخت نشست. خواست
 دوباره دست او را بگیرد، اما ماه رخسار دستش را عقب کشید و روی
 تخت صاف تر نشست. معین کلافه شد. موهایش را عقب کشید و با
 اخمی تند پرسید: زده به سرت؟

. خیلی وقته بهش فکر می کنمبه خاطر این دو تا نادون میخوای بری؟ او
 چانه اش را بالا کشید و بی حوصله جواب داد: نه... نمی دونم... - کجا
 میخوای بری؟

. نمی دونم- این را ماه رخسار گفت و بعد به او نگاه کرد. الحنش محزون بود. ادامه داد: دلم می خواد برگردم تبریز. دلم برای اون خونه... برای اتاق .
مادرم... دلم تنگه معین الدین نفس بلندی کشید و سعی کرد لبخند بزند . هرچند چهره اش زار می زد. جواب داد: بذار تو یه فرصت بهتر درباره ش حرف می زنیم .
این را گفت و کلافهتر ادامه داد: نقدا که بوی جنگ به مشام میرسه . ماه رخسار با پوزخند تلخی جواب داد: تو دیگه از جنگ نگو. بهحد وفور از یوسف شنیدم .
اسم یوسف، غم را یکجا به دلش سرریز کرد. نفسی کشید و با تأسف واگویه کرد: پسرۀ بیلیاقت!
معین الدین به نگاه گریزان او خیره بود. نتوانست سکوت کند. یکباره از دهانش پرید: بیا با هم بریم!
ماه رخسار مبهوت نگاهش کرد و یک تای ابرویش بالا پرید. با تردید و منگ پرسید: فرار کنیم؟
معین به خنده افتاد و جواب داد: مثل وقتی که از شیراز فرار کردیم .
- تو زن داری!
- این نوبه بریم کاشون یا یزد... یا اصلا بریم جنوب... یا شمال... بریم بندر پهلوی... بریم ...
- معین الدین!
او یکباره سکوت کرد. خندهاش هم پرید. شانههایش پایین افتاد و با تأنی گفت: خسته شدم. خیلی وقته پی راه فرار میگردم .

ماه رخسار خیره در نگاه او، با لحنی جدی جواب داد: من جدی گفتم معین. شاید اگه یه بچه ...

نگاه عصبی معین الدین حرف را در دهانش خشکاند .

او از لب تخت بلند شد و دوباره به سوی پنجره رفت. نفس هایش تند شده بود. با لحنی پر از خشم جواب داد: طوبا زن من نیست!

نگاه ماه رخسار باریک شد. گردنش را کج کرد و سعی کرد فکر کند .

اما معین الدین مجال فکر به او نداد. به سویی چرخید و بلندتر ادامه داد: اون فقط محرممه. همین.. عقدش کردم تا تو امنیت خونه من باشه . تا سر از خیرخونههای طهرون درنیاره. هیچ وقت... نه وقتی که شیراز بودیم نه حالا که توی خونه... هیچ وقت ...

دستش را روی سینه مشت کرد و با لحن عصبیاش لب زد: هیچ وقت نخواستمش قمر. هیچ وقت !

لبه‌ایش را روی هم فشار داد و با خشم بیشتری گفت: اون وقت تو دختر نادون ازم میخوای بچه‌دار بشم؟ از کی؟ از دختری که بعد اینهمه سال هنوز رغبت نکردم نگاش کنم؟

جلوتر رفت و وحشیانه به دست او چنگ زد. دست او را روی سینه خودش کوبید و از فاصله نزدیکتری خیره در چشم او ادامه داد: برای داشتن و بزرگ کردن بچه‌ای که بخواد بشه آرامش و شیرینی خونه، غیر از بالا و پایین شدن هورمونه‌های بدنت، عشق... عشق لازمه قمر .

سرش را جلوتر برد. صدایش هنوز خشمگین بود. پرسید: میدونی عشق یعنی چی؟

نگاه ماه رخسار به‌تزرده و منگ در نگاه او می‌کاوید. معین الدین دست

او را محکمتر روی سینه اش فشار داد و گفت: عشق یعنی من، وقتی همه شب به تو فکر میکنم. عشق یعنی من، وقتی خواب و بیداریم پر شده از رویا و کابوس تو. عشق یعنی من و یه جعبه سیگار و یه ذهن بیسروصاحب که تا افسارشو ول میکنم، سر میخوره سمت تو.

موهایش روی صورتش ریخته بود و صدایش هر لحظه بالاتر میرفت. خشمگین و دیوانهوار ادامه داد: سرت خورده به چرخ درشکه و مشاعر تو از دست دادی قمر. هذیون میگی! برم بچه کیو بغل بگیرم؟ زنی که هر لحظه تو صورتش دنبال یه رد آشنا از تو میگردم؟!

نفس های تندش به صورت او میخورد. صدایش پایین آمده بود. اما هنوز لحن وحشیاش را داشت. لب زد: من عاشق بچه قمر. اما بچه ای که مادرش تو باشی. یه دختر شیرین که بوی تن تو رو بده. وقتی... وقتی موهاشو ناز میکنم انگار کنم سر توئه که روی سینه من... صدایش لرزید. لب زد: مثل اون شب... تو گلخونه... پشت گلدونا، وسط بیصفتی صمصام و طلعت ...

دست او را توی مشتش گرفت. دوباره آن را روی سینه اش کوبید و با حالی ناخوش زمزمه کرد: میخوامت لعنتی. از همون شب... وقتی ترسیده بودی، وقتی به سکسکه افتادی، وقتی ...

ماه رخسار میان حرف های تند و بی نفس او یکباره و بی اختیار گفت: هیک!

معین الدین مکث کرد و ماه رخسار وحشتزده و دوباره تکرار کرد: هیک!

معین چشمهایش را محکم بست. اینکه توی سینه اش میگوید یک قلب

وحشی و بی سر و سامان بود که بیخیال همه معذورات و تعهدات اخلاقی برای بغل کردن این دختر بالبال میزد .

نفسش هنوز تند بود. از او دور شد .

به سوی میز رفت و لیوانی آب ریخت .

دوباره مقابل او ایستاد و لیوان را به دستش داد. آرامتر شده بود .

ماه رخسار با نگاهی گریزان لیوان را به لبش برد و معین الدین با لبخند به ق ل پ ق ل پ نوشیدن او خیره شد .

صورتش خیس عرق بود. لیوان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت. پتو را روی او بالاتر کشید و با لحنی دورتر از عصبیت و خشم چند لحظه پیش گفت: استراحت کن. یکم دیگه میگم پرستار داروهاتو بیاره .

منتظر جواب او نماند. به سوی در چرخید. اما قبل از بیرون رفتن از اتاق، ماه رخسار با صدایی آهسته لب زد: معین!

او پشت به دخترک محکم پلک زد. میماند، شرمندۀ خودش و خدا میشد .

نماند و کمی بعد ماه رخسار به در بسته اتاقش خیره شد .

همان وقت طوبا در خانه جیغ میزد!

جایی را نمیدید. با اینهمه سعی داشت به سویی برود و این میان مدام به میز و گلدان و صندلی میخورد. گاهی چیزی روی زمین میافتاد و گاهی دست و پای او زخم میشد از فرو رفتن خردهشیشه های گلدانی که شکسته بود .

طلعت دستپاچه بود. مدام دنبالش میدوید و سعی داشت آرامش کند. اما دخترک دیوانه شده بود. گریه میکرد و فریاد میزد و آن میان ذکر

معین گفتنش از همه بلندتر بود .

نالهاش به آسمان رفت. یکباره و تند خم شد و بی اینکه جایی را ببیند ، پایش را بالا آورد. نگاه طلعت دوخته شد به خونی که روی فرش میچکید. وحشتزده شد و گفت: ایایای... ببین چی شد؟
شانههای او را گرفت و روی مبلی نشاند. با عجله گفت: همینجا بمون برم دستمال بیارم .

یکی دو قدمی از او دور شد و طوبا پشت سر او با لحنی پر درد نالید :
طلعت!

او کلافه شد. میان راه ایستاد و با حرص پلک زد. با اینهمه با لحنی نرم جواب داد: جانم طوبا جان .

او دوباره به گریه افتاد و گفت: طلعت، معین الدین منو نمیخواد!
او ابرویی کشید. دستمال را از سر میزی برداشت و به سوی او برگشت. کنار پایش نشست و وقت کشیدن خرده شیشه، با صدایی آرام جواب داد: آخر چه داند قیمت نقل و نبات

- طلعت

- جان طلعت

. می خوام خودمو بکشم- او وقت تمیز کردن رد خون، لحظه ای به طوبا نگاه کرد و با حیرت چانه اش را بالا کشید. با کمی مکث جواب داد: برم قرصاتو بیارم دخترجون. داری هذیون میگی دوسش دارم طلعت. از خیلی وقت پیش ها! ازوقتی هنوز دختر خونه آقاچونم بودم . فکر می کردم اونم منو میخواد. اما چانه اش لرزید و نالید: بشکنه قلم پای رخساره که از وقتی پا به عمارت پدریم گذاشت، دل این مرتیکه هم بر اش رفت طلعت نفس بلندی کشید و با غم زمزمه کرد: چه روز

نحسی بود روزی که قدم به خونه باغ گذاشت طوبا روی صورتش دست کشید و با لحنی پر درد پرسید :

- من زشتم طلعت؟ او از پایین پای دخترک، نگاهش کرد. ابروهای پهن و سیاه، خال گوشتی درشت و غبغبی که از فرط چاقی آویزان شده بود، مجالی برای زیبایی به او نمی داد از کنار پایش بلند شد و جواب داد: واسه دیدن خوشگلی تو، اون پدرسوخته زیادی کوره طوبا به گریه افتاد. طلعت بی حوصله شد. دستی به موهای بلند او کشید و گفت : میرم. حب تو بیارم. بخوری، زود خوابت می گیره نه. نمی خوام بخوابم- او با کلافگی پوفی کشید. می خواست از طوبا دور شود که دخترک با عجله گفت: این... زنه... همین که ماهی به بار میری پیشش طلعت متعجب به عقب برگشت و پرسید: کیو می گی؟... همین زنه ... مشاطه ست... یا بندانداز- ابروهای طلعت بهم چسبید و با حیرت پرسید :

- زری رو میگی؟ ها؟ آره... فکر کنم همین بود، بنداندازه...
خب

سر طلعت کج شد. قدمی جلوتر آمد و با تردید پرسید: با زری چی کار داری؟ طوبا پلک زد. از این تاریکی محض خسته بود. صدایش می لرزید. جواب داد: بهش بگو بیاد. هر !چی که خواست بهش بده... فقط... فقط بگو بیاد طلعت با چشمی باریک نگاهش می کرد . ابرویش بالا پرید. پرسید: می خوام بند بندازی؟ او سر تکان داد و طلعت یکباره اما بی صدا خندید. نگاهش در صورت چاق و پرموی طوبا دودو می زد. نفسی کشید و با شیطننت پرسید :

چه خوابی برا معین دیدی؟ او با حرص لب هایش را روی هم فشار داد

و

!گفت: من زنشم

لحن طلعت پر از تمسخر بود: اون که البت این را گفت و یک پایش را روی دسته مبل گذاشت. گوشه ناخنش را لای دندانش کشید و سعی کرد تکه ای از غذای ظهر را که آنجا مانده بود، از بین دو دندان بیرون بکشد طوبا سرش را پایین انداخت. دست هایش را در هم مشت کرد و سعی کرد آرام باشد. اما قلبش !تند می کوبید. زمزمه کرد: می خوام زنش بشم

طلعت دوباره به خنده افتاد. به نوک ناخنش نگاه کرد و دوباره آن را توی دهانش مکید. نگاهش به طوبا پر از تمسخر بود. صاف ایستاد و دامنش را از روی پروپاچه اش پایین انداخت. اینبار با شماتت سر تکان داد و از او دور شد طوبا با نگرانی پرسید: خبرش می کنی طلعت؟ او دستی در هوا تکان داد و گفت: می گم بهش. بالیت نباشه از در بیرون رفت و وقت پایین رفتن از پله های مطبخ با مسخرگی و لحنی پر از پوزخند، با خودش واگویه کرد: اون وقتی که سالم بودی و چشمات می دید، پسره تف کف دستت ننداخت. حالا که از زور کوری چسبیدی به صندلی و هر روز خیت چاق تر میشه و شدی بوم غلتون ، و هم برت داشته می خوای زنش بشی زبانش را بین دندان هایش گذاشت و صدایی نامطبوع از دهانش خارج کرد. دیگ و دیگچه ها را جابجا کرد و بلندتر طعنه زد: نچایی دختر شازده و لب سکوی آجری نشست و نفس سنگینی کشید. یقه پیراهنش را باز کرد و از میان سینه بندش یک فوتوگراف قدیمی را بیرون کشید .

نگاهش رنگ

غم گرفت. روی تصویر خندان صمصام دست کشید و زمزمه کرد :
 جای این دختره تو باس کور می شدی که تا چشمت به اون آکله افتاد ،
 طلعتو فراموش کردی انگشتش روی لب های تصویر مکث کرد. آهی
 کشید و محزون تر لب زد: طعم قند می داد لبات. داغ بود تنت پلک
 زد. عکس را دوباره در سینه بندش پنهان کردو در سکوت مطبخ
 واگویه کرد: بدعادتَم کردی صمصام. خیلی شبا دلم غنچ می زنه برا
 داغی تن یه مرد دستش را روی سینه هایش مشت کرد و خیره به
 دیوار دود گرفته مطبخ با لحنی وحشی زمزمه کرد: یکی عین این
 معین الدین از لب سکو بلند شد و به سوی لگن آب رفت .
 لیوان مسی را پر کرد و جرعه ای نوشید. اما ذهنش هنوز تشنه بود .
 دوباره نوشید و یکباره همه آب لیوان را روی صورتش پاشید
 حال ناخوشی داشت!

نیمه شب بود. او آهسته لای در را باز کرد و توی اتاق سرک کشید .
 ماه رخسار خواب بود. او قدم
 . به اتاق گذاشت و در را پشت سرش بست آهسته جلو آمد و کنار تخت
 ایستاد. نور ماه روی
 . صورت دخترک سایه انداخته بود
 . لبخند زد، محزون و نیمه جان روی صندلی نشست و دست او را آرام
 توی دستش گرفت. نتوانست خوددار باشد. دست او را به لبش چسباند
 و طولانی و بی نفس آن را بوسید، قلبش تند می کوبید آب دهانش را
 بلعید و سیب گلویش نبض گرفت .
 دوباره و چندباره دست او را بوسید. به این راضی نبود. روی تخت نیم

خیز شد و با اشتیاق به لب های ماه رخسار زل د. میل بوسیدن و در
 آغوش گرفتن این دختر دیوانه اش کرده بود، سرش را جلو برد .
 اما همان وقت در اتاق با نالهای خفیف باز شد و او یکباره و از
 فاصلهای اندک با ماه رخسار به عقب برگشت .

معین الدین با تأسف سر تکان داد و با صدایی شبیه به پچیچ گفت: الآن
 آگه بیدار بشه و اون دماغ کوفته رو نزدیک صورتش ببینه، حکما
 سخته میکنه!

به راهرو اشاره کرد و با حرص بیشتری گفت: بیا برو بیرون .
 یوسف کنار تخت صاف ایستاد. لباسش را مرتب کرد و با لحنی مدعی
 جواب داد: اومدم نامزدمو ببینم .
 معین پوزخند زد. دستش را توی جیب روپوش سفیدش گذاشت و گفت :
 در باب این فقره بعدا حرف میزنیم. نقدا برو بیرون که به زور حَب
 خواب، تونسته چند ساعتی چشم روی چشم بذاره .
 یوسف ابرو بالا انداخت. نمیخواست از تک و تا بیفتد. نگاهی به
 صورت ماه رخسار انداخت و دوباره دستش را بلند کرد. آن را
 طولانیتر از قبل بوسید و بلندتر از پچیچ گفت: خوب خوابی عشق
 من!

این را گفت و دست او را آرام روی تخت گذاشت .
 وقتی از کنار معین الدین میگذشت، نگاهش کرد. نگاهشان دوستانه
 نبود .

معین الدین در را پشت سر او بست و چند قدمی به تخت نزدیک شد .
 نفسهای ماه رخسار روی ریتم منظمی تکرار میشد .
 او مسیرش را به سوی پنجره کج کرد. میخواست پرده را بکشد .

دو گوشه پرده را گرفت. اما قبل از کشیدن، نگاهش به اتول سیاهرنگی افتاد که آن سوی خیابان توقف کرده بود.

گوشه چشم معین الدین جمع شد. ماشین حاتم را میشناخت. راننده همراهش نبود. خودش پشت رل نشسته بود و سرخی سیگارش در آن تاریکی برق میزد.

او هم لحظهای به پنجره اتاق ماه رخسار نگاه کرد و معین با مکث و با حرص پرده را کشید.

حاتم دود سیگار را بیرون داد. بعد سیگار نیمسوخته را از پنجره بیرون انداخت و نگاهش چسبید به یوسف که از دروازه بیمارستان میگذشت.

او نفس بلند دیگری کشید. ماشین را روشن کرد و بدون نگاه دیگری به او راه افتاد.

یک راست میرفت منزل گیتا!

به نفس زندهای مست و تکرار مستانه نام ماه رخسار نیاز داشت! سرعتش را زیاد کرد و در خیابانهای شبزده طهران بی نفس و خراب زمزمه کرد: نه تو بدیع السلطنهای نه این دو تا جوجه، عمادالاطباء! فرمان را محکمتر گرفت و بلندتر گفت: تو آخرش مال منی دختر. مال خودم!

وقت رانندگی دستی به موهای سایهروشنش کشید و نگاهش با وحشیگری دوید سوی کیفدستیای که روی صندلی کنارش بود. برگهای از میان در نیمهباز آن بیرون آمده بود.

مکث نکرد. برگه را بیرون کشید و نگاهش به تندی و برای چندمین بار از روی آن نوشتهها رد شد.

نامه از فرماندهی ستاد ارتش در ناحیه شمال به دستش رسیده بود. یک درخواست رسمی بود برای انتقال نیروی کمکی به مناطق تحت امر ارتش در نواحی مرزی شمال. برگه را روی کیف انداخت و موزیانه خندید. مدت‌ها بعد مقابل منزل گیتا توقف کرد و با لبخند تابی به گوشه سیبیلش داد. کیفش را برداشت و خرسند از آنچه در سرش میگذشت، از ماشین پیاده شد. بطری مشروب کیفش را سنگین کرده بود!

روی باند سرش دست کشید و با اخم در آینه به خودش نگاه کرد. پای چشمش کبود بود و آن باند، صورتش را زشت کرده بود. پرستاری قدم به اتاق گذاشت. قدم‌هایش تند بود. ماه رخسار در آینه تا کنار تخت دنبالش کرد. او چیزی روی برگه ای نوشت و با لبخند گفت: معلومه برای رفتن عجله دارید!

ماه رخسار سر تکان داد. بوی الکل حالش را بد میکرد. پرستار به طرفش آمد و او پرسید: میشه این باندو باز کنید؟

پرستار روی باند دست کشید. محکم بود. جواب داد: نه عزیزم. باید تا جوش خوردن بخیه‌ها بمونه.

- اما آخه ...

پرستار لبخند عمیقتری زد. موهایش را ساده از پشت سر بسته بود و کلاه سفید پرستاری روی موهایش جلوه زیبای یک پرستار را به رخ بیننده میکشید. به میان حرف او رفت و گفت: این باند حکما آخرین چیزیه که به چشم اون سه عاشق بیدل می‌آد!

ماه رخسار لحظهای مات نگاهش کرد. اما بعد پوفی کشید و به سوی

تخت رفت. لباس عوض کرده بود. خواست موهایش را ببندد. اما ضربهای که به بازویش خورده بود، ناله‌اش را به هوا برد. صدای قدمهای پرستار را از پشت سر میشنید. اتاق را ترک میکرد. او لب تخت نشست و پشت به در سعی کرد موهایش را ببافد. گردنش تیر میکشید. دلش یک حمام داغ و طولانی میخواست، بدون فکرهای آزاردهنده و تصورات احمقانه. دست کسی آرام میان موهایش خزید و او وحشتزده به عقب برگشت. معین الدین با شیرینی اخم کرد و گفت: شلخته بافتی. او با آرامش بیشتری به روبرو خیره شد. حرکت دستهای معین الدین لابلائی موها خوابآلودش میکرد. زمزمه کرد: کتفم درد میکنه. معین جدیتر اخم کرد. جواب داد: شانس آوردی اتفاق بدتری نیفتاد. آه ماه رخسار سنگین بود. پرسید: شکستن دل من اتفاق بدی نبود؟ او پلک زد. موهای نیمه‌بافته را رها کرد و صورت ماه رخسار را به سوی خود کشید. نگاهش در چشمهای او کاوید و با تردید پرسید: تو از چی ناراحتی؟ رفتن یوسف؟

- نه.

- پس چی؟

ماه رخسار از لب تخت بلند شد و گیس بافتهاش را جلو کشید. دم آن را بست و جواب داد: احساسمو با پول و درجه معامله کردن. معین الدین لحظهای نگاهش کرد. اما بعد دستی به کراواتش کشید و پرسید: سرگیجه و سردرد نداری؟

او سر تکان داد. معین کیفش را از لب تخت برداشت و گفت: بریم. ماه رخسار متعجب نگاهش کرد و به جای جواب، پرسید: تو هم میای؟

او لبخند زد. موهایش را عقب کشید و جواب داد: امشب شیفتم. باید برم خونه، اگه غرغره‌های اون دو تا زن بذاره کمی بخوابم دیشب به خاطر من موندی بیمارستان؟ معین این بار چشمک زد. به در اشاره کرد و گفت :

- بریم قمر. دیر شد

کنار هم راه افتادند ماه رخسار روی باند سرش دست کشید و با پریشانی لب زد: زشت شدم معین خندید و زمزمه کرد: تو مو می بینی و من پیچش مو!

- معین؟

- بله

- آخر هفته میرم برای آدمی که می خواد بره، اول و آخر هفته معنا نداره ماه رخسار به نیم رخ متبسم او نگاه کرد و نفسی کشید. اما بعد به انتهای راهروی بیمارستان خیره شد و گفت: راست می گی. آدم رفتنی بالاخره میره. چه الان، چه ته ماه معین ابرو بالا انداخت و خونسرد جواب داد: فکر کن قمر خاله بدون من جایی بره ماه رخسار دوباره نگاهش کرد. اما بعد با صدایی. آرام گفت :

- به پیشنهادم فکر کن

- کدوم پیشنهاد؟ اصدای ماه رخسار به نجوا شبیه بود: بچه معین الدین پوزخند زد و با طعنه جواب داد: می ترسم جوابتو بدم، دوباره به سکسکه بیفتی ،

قمر خاله -

- معین! کوفت

بی ادب. نه بیشتر از تو که میخوای مردونگی منو ثابت کنی

ماه رخسار با حیرت سر جا میخکوب شد. معین الدین دو سه قدم از او پیش افتاد. اما بعد با لبخندی پر اخم به عقب برگشت. ماه رخسار هر دو دست را مقابل دهانش گرفته بود و با خشم نگاهش می کرد. با تأسف سر تکان داد و با خشم گفت: معین الدین تو... تو اصلاً جنتلمن نیستی او به خنده افتاد. با نگاه پرستاری را دنبال کرد و بعد دوسه قدم رفته را برگشت. سرش را کمی جلو برد و موهای لختش روی صورتش ریخت. با لبخند و از فاصله ای نزدیک جواب داد: نقداً بیا بریم. با این باند روی پیشونی ترسناک شدی.

. قمرابرو کشید و اخم کرد. معین کنارش راه افتاد و پرسید: فردا شب شام بریم بیرون؟ او کیفش را روی ساعد بالا کشید و با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد: حکما در شأن په آقا نیست وقتی خودش زن و همسر دارد، در معیت دوشیزه خانمی غریبه وقت صرف کنه به جهت شام پوزخند معین پررنگ تر بود. در را گشود و ماه رخسار قدم به ایران بزرگ بیمارستان گذاشت. از پله ها پایین می رفتند که معین الدین گفت: تو رو باید به استادم نشون بدم ماه رخسار با اخم نگاهش کرد و پرسید: به چه جهت؟ شاید بتونه سکسکه تو درمون کنه سکسکه من به این حرف مربوط بود پسر؟

او ابرو بالا انداخت و با اخمی شیرین جواب داد :

سکسکه ت که درمون بشه، با خیال راحت می تونم جواب این هذیون های تو رو بدم قمر قدم های ماه رخسار آهسته بود. سرش نبض گرفته بود. گفت: پریبراه که نمی گم. انگاری یادت رفته تو اون خونه ساکت زنی هست که

چشم به راه برگشت توئه معین الدین کیفش را به دست دیگرش داد و

خواست حرفی بزند. اما با دیدن یوسف که نزدیک درختی ایستاده بود و نگاه شان می کرد، ناخواسته اخم کرد قدم های ماه رخسار هم کند شد. ابروهایش با خشم بهم چسبید و نگاهی را به تندی از او گرفت. یوسف به سوییشت پاتند کرد و ماه رخسار با کلافگی سرش را به جانب دیگر محوطه سبز بیمارستان چرخاند یوسف نزدیک تر شد و با نگرانی صدا زد:

- رخساره او جوابی نداد و یوسف با او هم قدم شد. ماه رخسار بی اینکه بداند حالا تندتر راه می رفت. یوسف به زخم باندپیچی شده او نگاه کرد و

گفت: تصدقت بشه یوسف. بهتری؟

او جوابی نداد و یوسف دوباره گفت: اتول کرایه کردم. جلوی دره. بریم. خودم می رسونمت منزل ماه رخسار با حرص دندان هایش را روی هم فشار می داد. یوسف دست پیش برد و بند کیف او را گرفت. همین کافی بود تا دیگ صبر دخترک سر آید. به سوی او چرخید و با خشم گفت: از من دور شو یوسف دستپاچه شد و گفت: رخساره... بذار حرف بزنیم.

- برو... فقط برو. نمی رم. تا حرفامو نشنفی من هیچ جا نمی رم - معین الدین قدمی عقبتر پیش میآمد. از حاشیه قدمهای تند آن دو نگاهی دوخته شد به حاتم که پشت رل اتول سیاه رنگش به آنها خیره مانده بود. ابروهای معین با کلافگی بالا پرید. ماه رخسار دنبال راه فرار میگشت و یوسف مجال گریز به او نمیداد. همپایش پیش میرفت و میگفت: به جون خودم... به جون خودت که قسم اول و آخرمی، هر کاری کردم برا زندگیمون بود.

این را گفت و شانهاش را جلو کشید و ادامه داد: ببین... ستاره‌هامو ببین. میدونی با همین ستاره‌های تازه چقدر رو عوایدم از نظام اضاف شده؟

- خونه مو دیدی رخساره؟ خب همه اینا برا تو بود. میخواستم عین یه شازده بیای خونهم. مثل مادرت که خدایامرز شازده‌خانوم بود. نه اینجوری عین یه معلم زپرستی که واسه چندغاز باس گلو جر بده! ماه رخسار حاتم را دید. اخم کرد. جلوی دروازه بیمارستان ایستاد و به سوی یوسف چرخید. نگاهش روی سردوشی او دوری زد و بعد به چشمهای ملتمش زل زد. نفسش تند شده بود. با خشم و کینه گفت: دل من اگه به این چیزا خوش بود، همون چارپنج سال پیش زن صمصام میشدم و این قصه تا اینجا کش نمیومد. برو یوسف... برو دل بده به کسی که دلش بره برای رنگ و لعاب اون عمارت عاریه تو شمرون. کیفش را روی دست بالا کشید و حرف آخرش را خیره در نگاه او گفت: وگرنه که من پیش از این از این عمارتها زیاد دیدم یاور توچی!

نماند. رفت و نگاه ناباور یوسف به دنبالش کش آمد. جمله آخر دخترک دلش را ناسور سوزاند.

ماه رخسار از کنار ماشین حاتم هم گذشت. نگاهش نکرد و به جای آن کنار خیابان ایستاد. معین الدین با کلافگی نگاهی به نیمرخ منگ یوسف انداخت و بعد به دنبال ماه رخسار پا تند کرد. حاتم سیگارش را از شیشه ماشین بیرون انداخت و در آینه به آن دو نگاه کرد. نفسش بوی دود میداد. معین الدین برای درشکهای دست بلند کرد و او در آینه ماه رخسار را تا بالای رکاب درشکه دنبال کرد.

کمی بعد جلوتر از هیهی اسب درشکه راه افتاد. اما در حال رانندگی نیم نگاهی به برگه مهر و مومشده روی کیفش انداخت .

حکم تازه یاور توپچی حالا در دستان او بود. با این فکر تابی به گوشه سیبیلش داد و درخلوتی فضای ماشین واگویه کرد: برای تو هم یه فکری میکنم جناب حکیمباشی!

سرعتش را زیاد کرد و پشت سرش شاخ و برگ تازه جوانه زده درختان بازیچه باد شد.

معین الدین به صورت بیرنگ ماه رخسار نگاه کرد و با شیطنتی بیرمق گفت: تو که اون بینوا رو با زبونت نیش زدی. الان این قیافه درهم برا چیه؟

صدای او از خشم میلرزید. بیمارگونه تکرار کرد: میخوام برم! میخوام از این شهر برم .

معین نفس کشید و به راه خیره شد. جواب داد: رفتن که چاره کار نیست. - اینجا، بین این آدما ...

گلوش از زور بغض سنگین میشد. به معین الدین نگاه کرد و با حالی پر از هوای گریه گفت: اینجا بمونم، میمیرم!

او دست دخترک را گرفت. سعی کرد لبخندش ساده و دور از نگرانی باشد. جواب داد: باشه. الان آروم باش. فردا شب وقت شام دربار هش حرف میزنیم .

- من هنوز دعوتتو قبول نکردم .

- رد هم نکردی!

ماه رخسار به خنده افتاد. به خیابان چشم دوخت و لب زد: دیوونهای معین .

تبسم معین الدین جاندارتر بود .

مدتها بعد با همان درشکه راه برگشت را پیش گرفته بود .
به نیمکت تکیه داد و کیفش را جای خالی ماه رخسار گذاشت. دخترک
همین چند دقیقه قبل میان نگرانیهای همدمخانم به خانهاش رفته بود .
او گرۀ کراواتش را شل کرد و موهایش را عقب زد. حالا دیگر لبخند
نداشت. به جای آن دلشوره بود که چسبیده بود به جانش و رهایش
نمیکرد. فکر رفتن قرص قمر ترسانده بودش. هیچ وقت به نبودن
دخترک حتی فکر هم نکرده بود. همیشه او بود؛ یک وقتی پابرهنه
میان آرزوهای دور و درازش و حالا کمی دورتر، در حاشیۀ زندگی
درب و داغانش .

نفس بلند و پرحسرتش را فوت کرد و وقت عبور درشکه به بازی
الکدولک بچهها نگاه کرد. لبخندش بوی غم داشت. دخترۀ زیاندار از
پیشنهاد بچه داده بود. چشمهایش را بست و قمرش را دید، با شکمی
برآمده و قدم هایی که از مردانگی او سنگین شده بود .
چشم باز کرد و روی عرق پیشانیاش دست کشید. رویای درازی بود
و شاید حتی دستنیافتنی. اما آنقدر شیرین که لبخند را با غم روی لب
او ماندگار کرد .

کرایۀ درشکهچی را کف دستش گذاشت و از رکاب پایین رفت. از
کوچه گذشت و کمی جلوتر مقابل در دولنگۀ باریک خانهاش ایستاد .
میلی برای گشودن در و ورود به خانه نداشت. پشت این در هیچچیز
نبود، الا چشمهای بینور دختری که تیرگی روزگارش را انگار از او
طلبکار بود .

با خستگی کلید انداخت و در را آهسته هل داد. نقل کوری و ضعف

طوبا نبود. او را هیچوقت نخواست. نه آن وقتی که در شیراز بودند، نه حالا که از بازی روزگار پایتختنشین شده بودند.

روی پله ایستاد و وقت بستن در به پنجره‌های تاریک نگاه کرد. از این در و دیوار کدر و بیصدا متنفر بود. سرعت قدمهایش کند بود. با خستگی از در فاصله گرفت و از پله پایین رفت.

از میان باغچه‌ها رد شد و کمی بعد کفشهایش را پشت در از پا درآورد.

بوی غذا در خانه پیچیده بود. متحیر و ناباور از دالان باریک و کوتاه گذشت و انتهای راهرو کراوات را کامل از گردنش باز کرد. چشم چرخاند. به تاریکی این خانه لعنتی عادت نمی‌کرد.

طوبا را روی صندلی همیشگیاش دید؛ پشت به او و رو به پنجره‌های که از زیباییهای آن چیزی نمانده بود.

نفس معین الدین در سکوت خانه پیچید. زمزمه کرد: سلام.

جوابش را آهسته شنید. بیتفاوت به سوی اتاق چرخید. اما قدمی دور نشده بود که طوبا با لحنی بیحالت گفت: دیشب نوبت شبکاری تو نبود.

او با کلافگی پلک زد و بی اینکه به عقب برگردد جواب داد: کارم طول کشید.

قدم دیگری جلو رفت و طوبا بلندتر پرسید: به خاطر رخساره موندی؟ دست او روی دستگیره خشک شد. حوصله بحث نداشت. میخواست بدون جواب وارد اتاق شود که طوبا از روی صندلی بلند شد. دستش در هوا معلق بود. دنبال سطح اتکای مطمئنی میگشت. به سوی او

برگشت و صدا زد: - معین الدین .

او بی حوصله شد. به عقب چرخید و خواست جوابی بدهد. اما چشم هایش یکباره تا انتها باز شد. دختری که مقابلش ایستاده بود، با طوبای همیشگی توفیر داشت. سر او کج شد و نگاهش از پایین تا بالا او را برانداز کرد. پیراهن گلدارى که به تن داشت ،

هیچ شباهتی به آن دامن پرچین همیشگی نداشت و موهای همیشه بافته اش حالا مرتب و ساده روی شانه هایش رها بود خط پیوند ابروهایش رفته و جایش را یک جفت ابروی کمائی باریک گرفته بود. سرخاب و سفید آب محوی هم روی صورتش بود و چشم های بی نورش حالا به مدد سرمه تیره تر از همیشه دیده می شد لیکن معین الدین ارادی نبود .

مهربان تر از قبل گفت: قشنگ شدى نگاه طوبا میان تاریکی مطلق اطرافش وحشیانه به دنبال او می گشت. لبخند زد. اما چانه اش هم !لرزید. زمزمه کرد: چه عجب... منو دیدی معین او نفس کشید. خسته

بود. جواب داد: باید بخوابم. شب باید برگردم بیمارستان بغض طوبا شکست. صدایش بالا رفت و فریاد زد: خراب بشه بیمارستانی که تو رو از من گرفته معین به سوی در اتاقش چرخید. حالى برای این بحث تمام نشدنی نداشت طوبا میان گریه نالید: پاش بشکنه دختره که یهو بی معلوم نیست از کجا افتاد وسط زندگی من

معین عصبی شد. در اتاق را باز کرد. اما در حاشیه نگاهش، حرکت آهسته کسی توجهش را جلب کرد. دستش هنوز روی دستگیره بود و طوبا هنوز با گریه و شور ماه رخسار را نفرین می کرد نگاه منگ معین الدین دوخته شد به طلعت؛ پیراهن همیشگی را به تن نداشت .

لباس ساده تری پوشیده بود. یقه اش باز بود و خط میان سینه هایش از

بالای آن عجیب توی چشم می زد. موهایش را با فرمی مد روز جمع کرده و سرخی لبها و سیاهی چشم هایش چهره اش را تازه تر نشان می داد معین الدین با حیرت پلک زد. آب دهانش را بلعید و چشم از او گرفت. قدم به اتاق گذاشت و در را بست. صدای گریه های طوبا را هنوز می شنید. اما مقابل نگاهش تنها طلعت بود. و وقاحت آن لبخندی که حالش را بهم می زد به سوی تخت رفت. کیف و کتش را روی آن انداخت. خسته بود، آشفته بود، منگ بود، و درمانده بود با لباس روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی گذاشت خوابش می آمد. سعی کرد نشنود. اما گریه های طوبا اعصابش را بهم ریخته و بیشتر از آن یاد چهره بزک کرده طلعت افکارش را از نظم خارج کرده بود به پهلوی غلت زد. اما خواب انگار یکباره از چشمهایش گریخته بود. لبش را محکم گزید و سعی کرد به چیزی فکر نکند اما ناله در می که آهسته روی لولا می چرخید، آرامشش را ربود پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و خود را به خواب زد کسی آهسته به تخت نزدیک می شد. قلبش تند می کوبید. قدم های محتاطانه طوبا را خوب می شناخت و البته قدم های طلعت را! لبش را از درون گزید. سنگینی چیزی باعث شد تشک . تخت کمی فرو رود نفسش رفت. دستی که روی بازویش نشست ، دیوانه اش کرد. نمی توانست بیشتر از این بی تفاوت باشد چشم باز کرد و طلعت به رویش لبخند زد حالا آن دو دگمه یقه اش را هم باز کرده بود و طره مویی را میان انگشتانش بازی می داد. با چشم به سینی روی تخت اشاره کرد و گفت :

ابرات سکنجبین آوردم نگاه او تا سینی سکنجبین پایین آمد. اما بعد

. دوباره چسبید به چشم های پر از آرایش طلعت با گوشه چشم به در اشاره کرد و با صدایی شبه به پیچ گفت: برو زن خندید. کمی به جلو خم شد و دستش را روی بازوی او گذاشت. با لبخند زمزمه کرد :
 ایدخلق نباش پسر او دستش را محکم کشید و از روی تخت بلند شد .
 طلعت رو به او چرخید. دو دستش را روی تخت ستون کرد و یک پا را روی پای دیگر

انداخت. خنده اش مستانه بود. معین الدین ایستاده از کنار تخت دوباره نگاهش کرد. ضرب قلبش بالا رفته بود. نمی خواست صدایش بلند شود. دوباره و با خشم پیچ کرد: برو بیرون ابروی طلعت بالا رفت و با خونسردی جواب داد :

... تو مگه آدم نیستی؟ مگه خندید: مگه مرد نیستی او با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد. نقدا که انگار همه نسوان عالم جهد کرده بودند مردانگی او را اثبات کنند! خم شد و محکم به بازوی او چنگ زد. طلعت بلندتر خندید و

اُپر عشوه نالید: آخ معین با حرصی خفه خون گرفته غرید: گم شو .
 برو بیرون از اتاق من طلعت دست آزادش را دور گردن او انداخت و پر !از نیاز و لوندی گفت: نگو دلت نمی خواد

- گم شو بیرون! معین... معین جونی

نفس معین الدین به سختی بالا میآمد. شقیقه‌هایش نبض گرفته بود و از ترس بیآبرویی و رسوایی و گناه دانه های عرق روی پیشانیاش شره میرفت .

دست طلعت را از گردنش باز کرد و با خشم روی تخت هلش داد. او بلندتر به خنده افتاد و با شیطننت بیشتری ناله‌های کرد .

معین به سوی کتش رفت. نقدا که این خانه با این دو زن دیوانه جای ماندن نبود و چه عجیب که دیگر صدای ناله و نفرین طوبا هم نمیآمد. اما قدمی از تخت دور نشده، در اتاق باز شد و طوبا در آستانه اتاق ایستاد.

معین الدین با حیرت نگاهش کرد و طلعت با ابرویی بالا پریده از بالا تا پایین براندازش کرد.

صدای نفسهای معین الدین در اتاق پیچیده بود. کلافه و دستپاچه دستی به موهایش کشید و با تأسف سر تکان داد.

طوبا ناباور قدم به اتاق گذاشت و حیرت زده پرسید: طلعت اینجا؟ او خندید. با پوزخند جواب داد: آره تصدقت بشم.

معین با خشم لبش را میگزید. اما طوبا به سمت صدا چرخید و با صدایی که از خشم و بغض سنگین شده بود، پرسید: تو اتاق شوهر من چیکار میکنی؟

خنده طلعت به هوا رفت و با مسخرگی تکرار کرد: شوهر!

معین الدین کتش را پوشید. میماند، حکما دیوانه میشد.

به سوی در رفت. اما طوبا بدون اینکه ببیندش، به بازویش چنگ زد.

صدایش میلرزید: از کی با شوهر من سر و سر داری فاحشه؟

صدای طلعت بلند شد. اما قبل از آن معین الدین بود که با خشم بازویش

را پس کشید و به تندى جواب داد: مواظب باش چی میگی طوبا!

- مگه دروغ میگم. این زن تو اتاق تو چیکار داره؟

صدای طلعت بلند شد: نجایی شازده خانوم. به خیالت همه عین تو

علیلن؟ نه جونم.

از روی تخت پایین پرید و جلوتر آمد. گوشه دامنش بالا رفته و ران

چاقش هویدا بود. معین الدین با خشم نگاهش را از او گرفت و قدمی از طوبا دور شد.

طلعت درست مقابل طوبا ایستاد و با خشم بیشتری گفت: ناز و نعمت عمارت پدری بدعادتت کرده گامبو. به خیالت تا قیام قیامت همه باس دست به سینه تخم و تَرِ رَکْه خاندان پیرنیا باشن و بهترینها نصیب شما باشه.

طوبا ناباور سر تکان داد. جایی را نمیدید. اما می توانست صورت وقیح او را تصور کند. زمزمه کرد: خفه شو.

- نقدا تو خفه شدی که جای پدر پدر سوختت داری تاوان نال و نفرین مردمو پس میدی. به خیالت...

طوبا دستش را بلند کرد و یکباره و محکم روی گونه او کوبید. از صدای کوبش دست او، معین الدین منگ و مبهوت از جلوی پنجره به عقب برگشت و طلعت ناباور و زخمی دست روی گونه اش گذاشت. اما به ثانیه نرسید که دستش را دور موهای بلند طوبا پیچید و یکباره جیغ و فریادهای طوبا به هوا رفت.

دو زن انگار در هم گره خوردند. یکی جیغ میزد و دیگری رکیک فحش میداد. معین الدین جلدی پیش رفت. سعی داشت میانه را بگیرد و آن دو را از هم جدا کند. فریادهای پر از فحش طلعت خانه را برداشته بود و طوبا با دستهایی که روی سرش نگه داشته بود، میان فریادها و ناله هایش هر لحظه به سویی کشیده میشد.

میان آن کش و واکش طوبا یکباره به دست طلعت چنگ زد و آن را زیر دندانش گرفت. ناله طلعت به هوا رفت. فحشی داد و سعی کرد دستش را پس بکشد. اما طوبا رهایش نمیکرد. نگاه وحشی طلعت دور

اتاق به گردش درآمد. خون جلوی چشمش را گرفته بود. دست دیگرش را از دور موهای طوبا رها کرد و به glandانی که آن نزدیکی روی میز بود، چنگ زد.

تنها چند دقیقه بعد بود که نعره طوبا به هوا رفت و رنگ خون روی دیوار پاشید.

معین الدین با نفسی رفته و حالی منگ بازوی طلعت را رها کرد و با صورتی خیس از عرق یک قدم عقب رفت.

طوبا مثل برگ خشک پاییزی مقابل پاهایش سقوط کرد.

فصل نهم

خبردار ایستاده بود و او کاغذی « حاتم طهرانی » جلوی میز امیرتومان را امضا میکرد. اما سر آخر خودنویسش را کنار گذاشت.

کاغذ را برداشت و نگاهی به نوشتههای آن انداخت و بعد سیاهی چشمش از بالای کاغذ به یوسف دوخته شد. ابرویش بالا پرید و گفت:

حکم مأموریت تازه شماست یاور توپچی!

او پا کوبید و جلو آمد. برگه را گرفت و نگاهش را به نوشتههای کوتاه آن دوخت.

حاتم جعبه سیگار را باز کرد و نخ بیرون کشید. به صندوق تکیه داد و فندک زد. حرکاتش کرخت و کشدار بود. دودش را بیرون داد و یوسف ناباور نگاهش کرد.

گوشه چشمان حاتم جمع شد. طرحی محو از یک لبخند روی صورتش جا خوش میکرد. یوسف با صدایی خسار گفت: این... این برگه...

نگاهش دوباره و کوتاه به حکم مهر شده افتاد. اما بعد با همان حال منگ لب زد: باید برم شمال؟

حاتم پک دیگری به سیگارش زد و خونسرد و آرام جواب داد: تنها دو روز فرصت داری با دسته تحت امرت خودتو به فرماندهی هنگ مرزی معرفی کنی!

یوسف با شانه‌هایی افتاده نگاهش کرد. دستش پایین افتاده بود و کاغذ میان انگشتانش میلرزید. آب دهانش را بلعید و گفت: اما... این ... حاتم از پشت میز بلند شد. خونسردیاش رفته و جای آن را تندى و اخم نداده یاور! اینو یادت که « چرا » یک ارتشی گرفته بود. گفت: ارتش نرفته؟

- اما امیر من تازه درجه‌مو گرفتم. این ...

حاتم پوزخند زد و به میان حرفش رفت: اون ستارها برای این نیست که تو لاله‌زار قدم بزنی و تو کافه‌ها مشروب مفتی بخوری! از پشت میز کنار آمد. سیگار هنوز میان انگشتانش دود میشد. ادامه داد: یا امر مافوقتو اطاعت میکنی و سر وقت خودتو به محل مأموریتت میرسونی یا ...

یوسف توی چشم او براق شد و پرسید: اگه نَرَم چی می شه؟ حاتم لبخند زد. خاکستر سیگارش را روی زمین ریخت و جواب داد: همه قشون ارتش آماده‌باش هستن. احتمال نزاع و جنگ بسیاره. تو این شرایط، تمرد از دستور مافوق در نهایت به دادگاه صحرایی ختم میشه و البته بعید میدونم بعدش بتونی از حکم دادسرای نظامی قسر دربری «! یاور»

یاورش را با مسخرگی گفت و یوسف با حرص لبهایش را روی هم فشار داد .

عصبی بود و نگاهش روی صورت حاتم دودو میزد. نفس حبشش را

بیرون داد و قدمی جلو آمد. به چشمهای او خیره بود. با صدایی آهسته‌تر از قبل گفت: فکر نکنید با این بازی به چیزی که میخواید میرسید امیر!

او دوباره لبخند زد و دود سیگارش را در صورت یوسف فوت کرد. یوسف با دست دود را پس زد و عصبی‌تر از قبل، اما شبیه به زمزمه گفت: گمون نکن من نباشم، رخساره بهت روی خوش نشون میده. تو هنوز اون شازده قجری رو نشناختی امیر!

حاتم پک دیگری به سیگارش زد. نگاهش زیادی خونسرد و آرام بود. پلک زد و بعد یکبارہ دستش را بلند کرد. لحظهای بعد یوسف ناباور و وحشی دستش را روی گونه داغش گذاشت و منگ و مبهوت به او زل زد. ابروی حاتم بالا بود. انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفت و با لحنی تند گفت: این کشیده رو درست از اون شب بارونی از من طلب داشتی. همون شبی که به قول معین الدین ماهو دادی و به جاش این ستاره‌ها رو گرفتی.

یوسف با خشم نفس میکشید. توانش را داشت اسلحه را از غلاف کمر حاتم می کشید و.... بنگ!

برگه مأموریت میان مشتش مچاله میشد. حاتم تندتر و بلندتر از قبل گفت: برو و زودتر آماده شو. فردا حرکت میکنی.

یوسف هنوز با غیظ به او زل زده بود و حفره‌های بینیش از شدت خشم باز و بسته میشد. حاتم اینبار فریاد زد: یاور توپچی! او با خشم پا کوبید و خبردار ایستاد. اما رنگ نگاهش به حاتم همانی بود که بود!

به سوی در چرخید. اما قبل از خروج از اتاق، حاتم با همان تندی

گفت: تو حکمت قید شده بدون مرخصی!

نگاه یوسف به در بسته اتاق پر از کینه و نفرت بود. حاتم اینبار تهدید کرد: حواسم بهت هست یاور. اگه تو پایتخت ببینمت، قبل از محاکمه

دادسرای نظامی، خودم تیر خلاصتو میزنم!

او با خشم دستگیره را فشار داد. لحظهای بعد در را پشت سرش بست و به دیوار راهرو زل زد. حالا حس میکرد وزنهاى هزار کیلویی روی دوشهایش گذاشته بودند. آرزو داشت زمان به عقب برمیگشت و او با درجههای سروانی با رخساره رویاهایش پشت میز کافهای شام میخورد.

نفسش پر از درد بود.

حاتم لحظهای به در بسته زل زد. اما بعد به سوی میز برگشت. سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و گوشی تلفن را برداشت. لحظهای بعد سرد و کوتاه گفت: دفتر قاضی نایب!

مکث کرد و تا برقراری اتصال سیگار دیگری گیراند. مردی از آن سوی سیم با لحنی بم و سنگین گفت: بله؟

او دود سیگارش را بیرون داد. خونسرد بود. روی صندلی نشست و پاهایش را روی شلوغی میز انداخت. نهچندان بلند جواب داد: طهرانی هستم!

مرد مکثی کرد و بعد با لحن آشناتری گفت: احوالات شریف جناب امیر. خوب هستید؟

دهان حاتم پر از دود بود. ها کرد و به حلقههای دودی که به سوی سقف میرفت چشم دوخت. جواب داد: ممنونم. شما چه خبر؟ امروز اوضاع چطور بود؟

جوابش با مکث رسید. نایب نفسی کشید و گفت: آگه پیگیر فقره قتل دختر امیرنظام پیرنیا هستید، باید عرض کنم دادگاه بعد از بررسی ادعاهای هر دو متهم این پرونده و نظر مفتش تأمینات به نتیجه رسیده و امروز حکم قرائت میشه!

حاتم چانه‌اش را بالا کشید و طعنه زد: نمردیم و دیدیم دادگاهی در این بلاد بلاخیز اینقدر زود به یک جواب شفاف برسه!

- جواب مشخص بود امیرتومان. خادمه مرحومه طوبا اعتراف کرده بود. هر چند در بازجوییهای بعدی منکر ادعای اولیه شد. اما همه چیز خیلی عیان و مبرهن بود.

حاتم سری تکان داد و مودیانہ گفت: با این تفاسیر حکم دادگاه به نفع اون جوانک پزشک تمام میشه؛ درسته؟!

پیرمرد نفسی کشید و بعد با خندهای کلافه جواب داد: البته که رسم نیست قبل از قرائت حکم، در باب نتایج احتمالی کلامی منعقد بشه. اما خب شما امیرتومان هستید و ...

سکوت کرد و حاتم پک دیگری به سیگارش زد. قاصی ادامه داد: بله. متهم این پرونده طلعت دشتیست!

حاتم گوشه دماغش را خاراند. عصبی بود. روی صندلی صاف نشست و پاهایش را از روی میز برداشت. بلندتر از قبل گفت: البته که نظر شما به عنوان قاضی پرونده بسیار متینه جناب نایب. فقط ...

- فقط چی امیرتومان؟

- مایلم زحمتی بدم.

- شما امر بفرمایید.

حاتم نفسی کشید و سیگار نیمسوخته را در جا سیگاری فشار داد. کیفش

را جلو کشید و آن را گشود. خیره به تصویری از ماه رخسار جواب داد: قرائت حکم رو یک هفته به تعویق بندازید .

صدای نفس بلند نایب را از آن سوی خط شنید. روی صورت ماه رخسار دست کشید و بعد با کلافگی موهایش را عقب زد . نایب با حال کلافه جواب داد: حکما که پشت درخواست شما منظوری هست و من انگار میکنم مثل همیشه منظور نظر شما امریست صواب و صحیح. اما مخارج محبس بالاست و نگه داشتن یک نفر بدون عذر و گناه حکما ...

حاتم سر تکان داد و میان حرف او رفت. بیحاشیه پرسید: چقدر جناب نایب؟!

پیرمرد خندید. مکثی کرد و جواب داد: الحق که مرد دنیادهای هستید . دست حاتم دوباره به سوی جعبه سیگارش رفت. نخ میانی لبهایش گذاشت. اما قبل از اینکه آن را روشن کند، گفت: مایلیم جلسه امروز برگزار بشه و بیشتر ...

فندک زد. به سیگارش پک زد و دودش را بیرون داد. ادامه داد: بد نیست جوانک پزشک کمی هم نگران بشه. کمی عتاب و خطاب، کمی تهدید، کمی ارعاب... ملتفتید که جناب نایب؟

پیرمرد دوباره خندید و جواب داد: امر شما مطاع است جناب امیر . جوری ته دلشو خالی میکنم که خودشم باور کنه قاتل صبیئه مرحومه امیرنظام، خود او بوده!

او تن سیگار را دوبار به جا سیگاری مسی کوبید و تأکید کرد: البت نه اونقدر غلیظ که در محبس بلایی سر خودش بیاره .
- خیالتون تخت .

- آخر هفته آزادش کنید جناب نایب!

- از اون نظر باکتون نباشه .

حاتم از پشت میز بلند شد و دستی به کراواتش کشید. جدی و محکم گفت: امانتی شما رو همین امروز با پیک ارتش به نشانی منزلتون ارسال میکنم .

- ما نمکپرودهایم امیر .

- خداحافظ!

حاتم گوشی را روی دستگاه گذاشت و کیف پولش را برداشت. به سوی پنجره رفت و به مشق سربازان نگاهی انداخت. اما بعد کیفش را باز کرد و به تصویری که از ماه رخسار در منزل پری خان گرفته بود خیره شد. دخترک لبخند نداشت. البته اخم هم نکرده بود. کاملاً مشخص بود معذب و کلافه

و مقابل دوربین او نشسته انگشتش از روی موها و چشم های او رد شد و

روی لب هایش مکث کرد. واگویه کرد: می شناسمت ماه رخسار! هفته به آخر نرسیده، . میای که واسطه نجات جان اون جوانک بشی با این تصور لبخند زد. نگاهش هنوز خیره به چشموهای ماه رخسار بود. لبهایش بیشتر کش آمد و ابرویش با حالی خوش بالا پرید. کیف را بست و به سوی کلاش رفت از اتاق بیرون رفت و نگهبان برایش پا کوبید. قدم های او تند بود. از پله ها پایین رفت و کمی بعد راننده در ماشین را برایش گشود. روی صندلی پشت نشست و کیفش را کنارش گذاشت راننده زود راه افتاد. از دروازه که گذشتند، راننده پرسید :

- کلوپ افسران نازی تشریف می برید قربان؟

إنه. این را حاتم گفت و دستی به گره کراواتش زد. خیره به درختان سرسبز خیابان ادامه داد: برو خیابان چراغ برق، فروشگاه مصنوعات چوبی

!مسیو براون راننده اطاعتی گفت و سرعتش را زیاد کرد. حاتم خیره به خیابان لبخند زد. باید تخت خواب اتاقش را عوض می کرد خیلی دورتر از او، ماه رخسار با نگرانی چشم به اتول سیاه رنگ تأمینات دوخته بود. معین الدین و

. طلعت را به دادسرا آورده بودند چند قدم جلوتر رفت. اما پاسبان های دادسرا

راهش را سد کردند گریه اش گرفت و از دور زل زد به معین الدین که

در همین یک ماه انگار به قدر قضای همه روزه های نگرفته اش لاغر شده بود. ریش صورتش درآمده و موهای همیشه لخت و بلندش، حالا از شدت کثیفی و شوره، مثل چوب خشک شده

. بود! از کنار شانه پاسبانی فریاد زد: معین الدین او با دست های بسته میان دو مأمور نگاهش کرد و ماه رخسار دستمالی را در هوا تکان داد. نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد.

!دوباره تکرار کرد: معین الدین لبخند معین محزون بود. دست های بسته اش را بالا آورد و برایش تکان داد. مأموری هلهش داد و لبخند او جمع شد. چشم از ماه رخسار گرفت و بین آن دو مأمور دوباره راه افتاد.

نگاه خیس ماه رخسار این نوبه به طلعت افتاد. او هم آشفته و نزار بود. اما کینه های که ته نگاهش جا خوش کرده بود، عمیقتر از چرک و

کثافتی بود که روی سر و ظاهرش نشسته بود .
 با فشار دست مأموری راه افتاد و ماه رخسار دوباره و با درد واگویه
 کرد: معین الدین!

جلسه دادگاه تا چند لحظه دیگر برگزار میشد. او را راه نداده بودند .
 حالا باید تا تمام شدن جلسه بیرون محوطه قدم میزد و دعا میخواند .
 باید دعا میخواند .

وسواس گرفته بود انگار. نگاهش به آن تخت دونفره دلچسب نبود .
 دستی به کمر زد و گفت: این خیلی ساده‌ست. من یک چیز اشرافیترا
 میخوام .

شانه‌های بالا انداخت و رو به مسیو براون ادامه داد: چیزی در حد و
 اندازه‌های یک دوشیزه با اصل و نسب قجری!
 مسیو لبخند زد و صدایی از ته حلقش بیرون داد. چیزی شبیه به: آووه!
 پاپیون زده بود و لبخند از لبش کنده نمیشد. با فارسی پرله‌جهای گفت :
 پس شما یک چیز خاص می‌خواهید!
 حاتم ابرویی بالا انداخت و به چیدمان فروشگاه نگاهی کرد. هیچ‌کدام
 را نپسندیده بود .

مسیو به بالای پله ها اشاره کرد و گفت: چیزهای خاص ما آن بالا
 است!

حاتم خنده‌اش گرفت. رد نگاه او را دنبال کرد و زیر لب تکرار کرد :
 چیز خاص!

مسیو جلوتر از او به سوی راهپله رفت و دوباره گفت: یک تخت‌خواب
 بزرگ ونیزی در کنار مبله‌های میلان روی فرش از ایران!

با این حرف ذوق کرد. دستهایش را بهم مالید و بالای پله ها به تختی که مقابلشان بود اشاره کرد.

حاتم قدم پشت سر او آخرین پله را هم بالا رفت. نور این طبقه کمتر بود و چیدمانش رنگ گرمتری داشت.

نگاهش دوخته شد به تخت پردهدار بزرگی که درست وسط سالن بود. پردههای حریرش را با روبانی سرخ به چهارستون بسته بودند و روتختیاش شرابی رنگ بود؛ داغ و آتشین!

نگاهش باریک شد. از کنار مسیو براون گذشت و نرسیده به تخت ایستاد. نگاهش از طرحهای درهم و محوروتختی میگذشت و روی تاج و ستونهای پر نقش و نگارش دوری میزد و دوباره دوخته میشد به سرخی روتختی.

جلوتر رفت و با احتیاط لب تخت نشست و روی نرمی آن دست کشید. پلک زد و نفسش رفت از تصور ماه رخسار روی این تخت با موهای پریشان. بیاراده محکمر پلک زد. افکارش یکباره وقیح شده بود. حالا میدیدش با لباس خوابی از حریر سرخ و تتی که خسته از بیداری شب، به کش و قوس میافتاد!

آب دهانش را بلعید و خیره به متکای تخت گفت: همین خوبه! مسیو براون خندید و پاپیونش را صاف کرد.

حاتم از لب تخت بلند شد. اما نمیتوانست چشم از آن بگیرد. افکارش زیادی شلوغ شده بود. حکما اگر بیشتر میماند، مقابل نگاه پرخنده این مسیوی فرانسوی رسوا میشد!

از پله ها که پایین میرفت، با خود واگویه کرد: زودتر بیا ماه رخسار... بیا دختر!

چیزی به وصالش نمانده بود. این را یقین داشت!

بعد از ظهر بود که از فروشگاه مسیو براون بیرون آمد. وقتی سوار ماشین میشد، لبخندی از رضایت روی لبهایش بود. راننده راه افتاد و او کوتاه گفت: برو محکمه.

راننده فرمان را پیچاند و او به کلاه پردار زنی همان حوالی چشم دوخت. شبیهش را گیتا هم داشت. با یاد او نفسی کشید. کمکم باید دور آن زن یک خط قرمز میکشید!

جلسه محکمه تازه تمام شده بود. ماه رخسار از کنار شانه پاسبانی سرکی کشید و با دیدن معین الدین که با دستهای بسته در حصار مأموران از در محکمه بیرون میآمد، بلند و نگران صدا زد: معین الدین!

او نومیدانه سر بلند کرد. نگاهش به قرص قمرش دلمرده و نیمهجان بود. موهای بلند ماه رخسار بازیچه باد بود و او میان تارهای افشانی که روی شانههای دخترک میرقصید، خودش را میدید، وقتی وحشتزده و هراسان به دهان قاضی زل زده بود. صداها در سرش میپیچید؛ از ماه رخسار تا نگاه خشمگین قاضی که همین چند «معین الدین گفتن» دقیقه پیش بلند و تند فریاد زده بود: با چه جرأتی صبیۀ امیرنظام مملکت رو کشتی؟!

طلعت قدمی جلوتر از او، میان دو سرباز به عقب برگشت و به ماه رخسار پوزخند زد. بعد از جلسه امروز، امیدش برای خلاصی از این مخمصه بیشتر شده بود.

مأموری دستش را کشید و او بی میل به سوی اتول تأمینات راه افتاد. اما پای رفتن معین الدین سست بود. نگاهش انگار نبض داشت. دلش پر

میزد ساعتها همانجا بایستد و به بازی موهای ماه رخسار زل بزند و دورتر از هراسی که به نفسهایش چسبیده بود، برای خود خیال ببافد. خیالاتی به شیرینی همفشی با نگاری که انگار او از خیلی پیشترها غلام قمرش شده بود.

امیدهایش جوانه نزده، خشکیده بود. از این محبس راه نجاتی نداشت و این را امروز خوب فهمیده بود. عنوان صبیۀ امیرنظام به قدر کافی بزرگ و پرطمطراق بود که قاضی به جرم قتل او، یکنه پدرش را درآورد و او انگار باید جور همه جنایات این شهر بیدر و پیکر را به تنهایی پس میداد.

می خواست به سوی ماه رخسار برود. اما فشار دست سربازی نومیدش کرد. لبهایش را روی هم فشار داد و سعی کرد لبخند بزند. اما از آن نگاه درمانده و

. هراسان تنها درد بود که می چکید ماه رخسار دستش را به سوی او دراز کرد. زمزمه های دادگاه را از مأموران شنیده بود. حالا گلایش سنگین بود از بغضی که قد گردو آن جا نشسته و راه نفسش را بند آورده بود ترسیده بود، نومید بود، درمانده بود، گیج بود؛

. همه این ها با هم با دستی که به سوی او دراز بود، صدا زد:

معین الدین مأموری او را هل داد سوی اتول تأمینات و او قبل از سوار شدن نگاه غم زده اش را به نگاه قمرش پاشید بغض ماه رخسار آب

شد. ایستاده میان دو پاسبان، با صدایی که دل می زد از زور بغض،

نومیدتر از قبل نجوا کرد: معین راننده راه افتاد و چانه او لرزید. اشک

راه به صورتش باز کرد. با حرکت ماشین روی پاشنه پا چرخید و با

نگاه پردرد بدرقه اش کرد

آن سوی خیابان دست فروشی کنار چرخش هله هوله های ترشک می فروخت و زنی از بزازی دوره گرد پارچه می خرید در حاشیه خاکی که پشت سر اتول تأمینات به هوا بلند بود و از کنار شانه زنی که پارچه گل دار را زیر و رو می کرد، چشم ماه رخسار به ماشین سیاه رنگ حاتم افتاد. یک لحظه میخکوب شد.

اشتباه نمی کرد. خودش بود که روی صندلی پشت نشسته بود و در آرامش سیگار می کشید. دخترک لبش را محکم گزید و تصمیمش را در لحظه گرفت. به سوی اتول او پاتند کرد. اما حاتم چشم از او گرفت. به صندلی تکیه داد و با صدایی نه چندان بلند، گفت: حرکت کن راننده با سرعتی آرام راه افتاد و ماه رخسار بی اراده پشت سر ماشین او چند قدمی دوید حاتم از آینه بغل ماشین می دیدش. دود سیگارش را بیرون داد و چشم از آینه گرفت. خیره به دست فروش دوره گرد بود که واگویه کرد: اینجا نه ماه رخسار. در عمارت منتظرتم انفسی کشید و بلندتر گفت: تندتر برو راننده سرعت گرفت و ماه رخسار میان خیابان سنگ فرش با نگاهی خیس به دور شدن اتومبیل. حاتم خیره شد کمی بعد صدای چرخ های مرد دوره گرد با نوای بلندش درهم آمیخته بود. فریاد می زد: ترشک دارم... لواشک دارم... سمنوی عمه لیلا ماه رخسار پلک زد و اشکی روی گونه اش خط انداخت. شانه هایش افتاده بود. حس می کرد وزنه ای به اندازه همه دنیا روی شانه هایش سنگینی می کند. با قدم هایی نیمه جان راه افتاد. مقصدش معلوم نبود. تنها به جلو می رفت و در هر قدم معین الدین را می دید؛ گاهی با تاری که زخمه به سازش می زد و از غلامی قمرش می خواند و گاهی با موهایی که لختی شان کلافه اش می کرد

اشکهایش بند نمی‌آمد. خاطره روزگار پره‌راسش در شیراز تا همراهی همیشگی معین الدین در پایتخت، همه آن لحظه‌ها به خط شده بودند و مثل موشی موزی ذهن مرگ‌گرفته‌اش را می‌جویدند. اما میان همه آن خاطرات، صدای پاسبان جلوی محکمه بلندتر بود. به هم‌قطارش گفته بود: بد کسی رو ناکار کرده. طرف دختر امیرنظام مملکت بوده. حکما قصاص می‌گیره!

دستش را روی سینه مشت کرد. چانه‌اش تندتر لرزید و بغضش بی‌صدا آب شد. پایان معین الدین نمیتوانست اینقدر تلخ باشد. وقت عبور از خیابان چشمهایش را بست و در تاریکی پشت پلکها باز هم او بود، با نگاهی خیره و درمانده به تازی که با دستهای عبدالحسین خان شکسته بود.

اسب درشکهای شیهه کشید و او وحشتزده قدمی به عقب پرید. درشکچی شلاق به تن اسب زد و با بیادبی فحشی نثار او کرد. اما او نشنید. هنوز معلق بود میان خاطره‌هایی که حالا حتی شیرینترینشان، تلخی بیپایانی را به عمق جانش سرریز میکرد. وقت قدم زدن انگشتش را روی آجرهای دیواری کشید و ناباور زمزمه کرد: معین الدین!

و باز اشک بود که بیاجازه از چشمهایش جاری شد. صدای مست معین الدین در گوشهایش جان گرفت. نوبه اول او را با همین صدا شناخته بود، وقتی وسط عزای پدر بزرگ او، مستانه و ملنگ نغمه سر داده بود:

جینگ و جینگ ساز میاد از بالای شیراز میاد »
« شازده دوما غم مخور که نومزدت با ناز میاد

میان گریه، خندهاش گرفت و انگشتش سوخت از تیزی آجری که پوستش را خراش داده بود. بیوسواس آن را توی دهانش گذاشت و با درد فشارش داد. معین الدین را اولینبار را سر میز شام در منزل عبدالحسین خان دیده بود، با تیزی کلامی که سرخوشانه به او لقب داده بود: قمر خاله!

بغض دوباره چسبید به حلقش و با غم لب زد: قمر خاله! چه میدانست روزی بیتاب بود و نبود جوانکی میشود که میان بگوید و او «قمر» لغزهای تمامشندنیاش، بابها و بیبها نه ذکر باورش شود قرص قمر دل مردی ست به مردانگی او که حتی در خلوتی شبهای آن مسافرخانه بدبو، امنیت دخترک مادرمرده گریان را نشکست.

بغض رهایش نمیکرد. گلویش درد گرفته بود از شوری و سنگینی آن حجم پر از آه که راه نفش را بند میآورد.

سرش را بالا گرفت و به گرگ و میش آسمان خیره شد. چقدر راه آمده بود و چقدر پاهایش خسته بود. روحش بیشتر؛ و درد تمام این لحظات رهایش نکرده بود. روحش درد داشت از بیرحمی روزگاری که یک وقتی با جوانمرگی مادر، تلخیش را به جانش ریخته بود و حالا با برزخی که همپای فرارش در آن گیر کرده بود. لبش را گزید و به در بسته عمارت طهرانی چشم دوخت. نفش تناوب نداشت. گاهی مثل آه بالا میآمد و گاهی به شماره میافتاد.

جلوتر رفت و روی تن چوبی در دست کشید. قفل نبود که صاحب این سرا توان باز کردنش را نداشته باشد. تنها بدیاش حکما تقاضایی بود

که پشت اجابت خواسته او نشسته بود و همین او را از نفس میانداخت .

با درماندگی به دو سوی کوچه‌باغ نگاه کرد. خلوت بود. نه کسی می‌آمد، نه کسی میرفت. انگار تنها مسافر آن برزخ وامانده او بود و معین الدین که در محبس چوب خط ماندنش را سیاه میکرد . دستش روی در مشت شد. نگاه خیشش بالا رفت و چسبید به سرخی قبل از غروب. گلایش از سوز بغض میسوخت و پاهایش دیگر نای ایستادن نداشت .

به در کوبید و پلک زد؛ محکم!

پشت آن دیوارهای بلند، حاتم ایستاده پشت ارسیهای نیمه‌تاریک به سیگارش پک زد. نگاهش به شاخ و برگ بهمپیچیده درختان بود و گوشه‌هایش پر از مشت‌هایی که انگار وقت کوبیدن به در منزل او جان نداشتند .

پک دیگری به سیگارش زد و دودش را با حوصله‌ها کرد. لباس رسمی به تن داشت، پیراهنی سفید و کراواتی سرخ با شلواری سیاه . چشم از باغ گرفت و با قدمهایی آهسته به سوی میز رفت. سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و جام نیمخورده‌اش را برداشت. آخرین جرعه‌های آن را نوشید و گلایش را صاف کرد. همه چیز خوب پیش رفته بود. اسکناسهای شاهی درون پاکت کار خودش را کرده بود . حالا معین الدین کنج آن محبس تاریک نگران فردا بود و ماه رخسار ... لبخند روی لبش نشست. دخترک با پای خودش آمده بود و او یقین داشت که ماندگار بود!

به سوی بوفه رفت و شیشه‌ی عطر را برداشت. چند قطره روی رگ

گردن و مچ دستهایش چکاند و باز هم صدای دقالباب در گوشهایش جاری شد .

صدا منقطع بود. میتوانست خستگی آن دستها را حتی از همین کوبشهای نیمهجان حس کند .

کراواتش را مرتب کرد و از سالن گذشت. از پله های ایوان پایین رفت و از خیابان باغ گذشت. نرسیده به در لظهای ایستاد و ماه رخسار با درماندگی دوباره و کوتاه به در کوبید. توانش رو به انتها بود. چانه‌اش هنوز میلرزید، پاهایش هم و قلبش تند میکوبید .

حاتم سرش را کج کرد و بعد با گامهای بلندتری به سوی در رفت . چفت آن را باز کرد و نگاهش در چشمهای خیس و نیمهباز ماه رخسار نشست .

دخترک رو به سقوط بود. حاتم مکث نکرد. خم شد و دستش سوی زانوهای او رفت. اما ماه رخسار با آخرین توانی که داشت خود را عقب کشید و دستش را به نشانه توقف مقابل او بالا آورد . حاتم با نفسهایی که یکباره تند شده بود، نگاهش کرد. صدای ماه رخسار آخرین رمقهای جسم لرزانش را جار میزد. تنها لب زد :
معین الدین!

حاتم پلک زد. دیدن صورت رنگپریده و نزار دخترک او را از خودش متنفر میکرد. اما نقدا چاره‌ای برایش نمانده بود. از جلوی در کنار رفت و گفت: بیایید داخل ماه رخسار .

او سعی کرد بزاغش را ببلعد. اما دهانش خشک بود و گلویش از شوری آن بغض آبنشده میسوخت .

جلو آمد و از پله کوتاه باغ پایین رفت .

حاتم در را پشت سرش بست و از فاصله نزدیکتری به چشمهای او نگاه کرد. هاله ای دورشان جا خوش کرده بود، لبهایش خشک و پوسته‌پوسته بود و صورتش رنگی نداشت.

سیاهی چشمش در آن صورت نیمه‌جان دودو میزد. از کارش پشیمان بود. اما چیزی تا انتهای قصه فراقش نمانده بود. نفس بلندی کشید و سعی کرد محکم باشد. به عمارت اشاره کرد و گفت: بریم!

دخترک پلک زد. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند. اما حاتم با لحن غریبه‌تری گفت: بریم داخل. در سالن حرف میزنیم.

منتظر جواب او نماند. دوباره با دست به منزل اشاره کرد و ماه رخسار مثل مرغی اسیر سرش را پایین انداخت. حاتم کنارش راه افتاد. قدش بلندتر از او بود، چهارشانه با اندامی ورزیده و مردانه. دخترک کنار او مثل جوجه‌های بارانخورده و ناتوان به نظر میرسید. حاتم از گوشه چشم نگاهش کرد. بالبال میزد دستش را دور شانه‌های باریک او حلقه کند و تن باریکش را به خود بچسباند و کنار گوشش زمزمه کند:

به هیچ چیز فکر نکن ماه رخسار. همه چیزو به من بسپار.

نفسش را بیرون داد و چشم از او گرفت. دخترک خسته و رنجور بود، اما حصار غریبه‌ای که همیشه به دور خود داشت، مانع از آن میشد که او حتی در صحبت‌هایش علامت جمع افعالش را حذف کند!

از ایوان بالا رفتند و او در را باز کرد. ماه رخسار نگاه کوتاهی به راهروی کوتاه خانه انداخت و بعد با کلافگی به سوی حاتم برگشت.

ابروی او بالا رفت و با حرکت چشم به داخل اشاره کرد ماه رخسار نفس حبشش را بیرون داد و جلوتر از او قدم به راهرو گذاشت. از عطر و بوی غذاهای نور خانم خبری نبود. عطر پری خان هم از

خیلی وقت پیش از این سرا رفته بود. حالا تنها بوی سیگار بود و رگه‌هایی از یک عطر مردانه؛ تلخ و سرد حاتم در را پشت سرشان بست و سعی کرد خونسرد باشد. اما نمی‌شد. حالش بد بود. یک دلهره شیرین و پرا التهاب به جانش چسبیده بود و هر لحظه بیشتر می‌شد. دستی به کراواتش کشید و گفت: بفرمایید ماه رخسار این بار پا تند کرد و از کنار او گذشت. باید خوددارتر می‌بود. به سوی بار رفت و به او که در آستانه‌های ایستاده بود، نگاهی انداخت. دخترک حال نداشت. او با آرامشی ظاهری در

بطری را باز کرد و پرسید: لیموناد؟ ماه رخسار سر تکان داد. نگاهش به گردش درآمد و بی دعوت سوی صندلی رفت. حاتم ته جامش را پر کرد. دهانش خشک بود. آن لحظه به تلخی مشروب نیاز داشت. چند جرعه ای نوشید و با جامی که دستش بود به سوی میز رفت. بدون اینکه جهدی برای نشستن داشته باشد، آرنجش را به صندلی ای تکیه داد و با لحنی پرمعنا گفت: آفتاب در حال غروب. وگرنه حکما می‌پرسیدم از کدام طرف طلوع کرده که ماه رخسار منو منت دار خودشون کردن و قدم به این سرای ناچیز گذاشتند نگاه دخترک بی فروغ بود. از پایین نگاهش کرد و بی حاشیه جواب داد: حکما خودتون میدونید.

- جناب امیر

حاتم خیره به او جامش را تکانی داد. دلش یک نخ سیگار می‌خواست. با صدایی آهسته اما الحنی سرد جواب داد: در منزل دوست ندارم به ودرجه نظامیم خطاب بشم. این را گفت و خیره به او جام را به لبش برد.

ماه رخسار دست های عرق کرده اش را در هم مشت کرد. از آمدن پشیمان شده بود. نگاهش روی میز و گلدانش دوری زد و بعد هر دو دستش را روی میز گذاشت. از روی صندلی بلند شد. اما حاتم پیش دستی کرد. بی ربط پرسید: از مدرسه چه خبر؟ از تدریس برای دختران کلیمی راضی هستید؟ او به صندلی چسبید. نیامده بود که بدون جواب برگردد. جان معین الدین در خطر بود و او توانی برای نجاتش نداشت. با نگاهی نومید سر تکان داد و حاتم لبخند زد. بدجنس شده بود. بدش نمی آمد دخترک را بیشتر در تنگنا بگذارد.

چشم از او گرفت و دوباره به سوی بار رفت. در همان حال با صدای بلندتری پرسید: چی میل دارید ماه رخسار؟

کنار میز ایستاد و وقت ریختن مشروب، نگاهش کرد و ادامه داد:

... چای، قهوه، آب مکثی کرد و با نگاهی باریک تر و لحنی پراخم پرسید: اهل الک که نیستید؟ او باز هم سر تکان داد. گیر کرده بود.

حاتم به سلیقه خود در جام پایه دار شربت به لیمویی ریخت و با دو جام به سوی او برگشت. به لیمو را مقابل او گرفت و پربخند و پرمعنی گفت:

خوبه.

زنی که الک بنوشه، منو عصبی می کنه نگاه محزون ماه رخسار در نگاه او دود می زد. اما سر آخر با درماندگی جام را از دستش گرفت و حاتم پایه جامش را به جام او زد. صدای دینگ در سکوت ملتهب و کوتاه بین شان پیچید دست ماه رخسار می لرزید. خیره به شربتی که

درون جام بلور موج های کوچکی می گرفت، زمزمه کرد: معین الدین حاتم خیره نگاهش کرد. بد بود که در خلوت نوظهورشان اسم مرد دیگری می آمد. با اینهمه صبوری کرد و جامش را یک سره بالا رفت. کامش طعم زهرمار گرفت. عصبی و تلخ گفت: با قاضی دوسیه اش حرف زدم ماه رخسار با حالی خراب نگاهش کرد. بازی تلخ این مرد را دوست نداشت. نفسش رفته بود و این را حاتم می دید. با اینهمه لجوجانه مکث کرد و ماه رخسار با درد لب زد: معین قاتل نیست ابروی حاتم بالا رفت.

یک دستش در جیبش بود. با دست دیگر جام را مقابل سینه اش گرفت و خیره در نگاه محزون دخترک، صریح و بی حاشیه گفت:

- بیرون کشیدن اون جوون از محبس کار از یاد سختی نیست چشم ماه رخسار شفاف شده بود و صورت صاف و سه تیغ حاتم مقابل نگاهش می لرزید. سرش کج شد و با لحنی یخ زده زمزمه کرد: لطفا کمکش کنید او بی حالت فقط نگاهش می کرد. این لحن در ماند؛ دخترک آنهم برای مردی غیر از او دیوانه اش می کرد. با مکثی طولانی جواب داد:

ا شما چیزی بخواید و من بگم نه؟ ماه رخسار با آخرین پس مانده های توانش به اونگاه می کرد. یقین داشت پشت این مهربانی. پراخم، حرفی بود که هنوز به آن نرسیده بودند.

سرش گیج می رفت. دستش را به میز گرفت و محکم پلک زد. اما به ثانیه نرسیده، دست حاتم دور کمرش حلقه شد. او لبش را محکم گزید و با

ناتوانی و از آن فاصله کوتاه نگاهش کرد. توان رفتن نداشت، نه وقتی

جان معین الدین لنگ یک تماس تلفنی این مرد بود و نه وقتی حتی نایی
 . برای قدم برداشتن نداشت تنها دستش را روی سینه او گذاشت و با
 سرگیجه و حالی خراب زمزمه کرد: من خوبم!

دنبال راه فرار میگشت. اما حاتم رهایش نکرد. جام را حائل بین
 خودش و او نگه داشته بود. نفسش بوی الکل میداد. اما هنوز تا مستی
 فاصله داشت. با لحنی دورگه صدا زد: ماه رخسار!
 دخترک پلک زد. توان نگاه کردن به چشمهای داغ او را نداشت. خیره
 به گره کراوات او لب زد: میدونم که میتونید. از محبس... بیاریدش
 بیرون .

فشار دست حاتم دور کمر او هر لحظه بیشتر میشد. نگاهش در نگاه
 بیرنگ دخترک دودو میزد و ضرب قلبش از روی پیراهن سفیدش
 هویدا بود. سرش را تکان داد و با آن نگاه خیره اش جواب داد: آروم
 باش. خیلی اون تو نمیمونه .

نگاه ماه رخسار غم داشت. از کراوات او گذشت و بالاتر چسبید به
 چشمهایش. لبخندش پر از درد بود. زمزمه کرد: کاش حرفای ما به
 همینجا ختم میشد!

ابروهای حاتم پر از گره بود. لحنش اما علیرغم جدیت همیشگی ،
 نبض داشت؛ مثل قلبی که توی سینه اش دیوانه وار میکوبید. با لحنی
 پر عتش پرسید: چی میخوای که من نمیتونم بهت ببخشم؟

او با مکثی طولانی پلک زد و حاتم خیره به اجزای صورت او ،
 ناآرامتر از قبل لب زد: یه دنیا عشق و آرامش به پات میریزم
 ماه رخسار .

جام را روی میز گذاشت. دست یخ او را گرفت و روی سینه ملتهبش

گذاشت. اشک از گوشهٔ پلک دخترک لیز خورد و تا کنار گوشش کش آمد. حاتم بیدل و بیقرار دوباره لب زد: به من دل بده ماه رخسار. از هر چی که بخوای بینیازت میکنم.

او چشم باز کرد. گونهایش خیس بود. حاتم سرش را جلو برد. اما ماه رخسار با آخرین توانی که برایش مانده بود، خود را عقب کشید. حاتم پلک زد. طول میکشید، اما عاقبت این دختر رام میشد. آزارش نداد. دستش را از کمر او پس کشید و با پا صندلیای جلو کشید. او را روی آن نشاند و آب زهر دهانش را بلعید. گیج بود. دستهایش را در هم مشت کرد و لبهایش را تو کشید. بیهدف به سوی بار رفت. اما شک داشت دلش دوباره مشروب بخواند. امشب مستی نمیخواست. باید هوشیار میماند و تا خود صبح به آرزوی اجابت شدهاش زل میزد.

به سوی تلفن میرفت که گفت: زنگ میزنم پریخان. لحنش دستپاچه بود. ادامه داد: امشب اینجا... بیاد اینجا! نگاه نوید ماه رخسار آزارش میداد. اما آن لحظه نمیخواست به افکار آزاردهندهاش اجازه جولان بدهد.

گوشی تلفن را برداشت. اما قبل از اینکه شمارهای بگیرد، ماه رخسار نجوا کرد: میخوام ببینمش!

نگاه حاتم به او دوخته شد. ماه رخسار سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و با لحنی خسته دوباره زمزمه کرد: میخوام امشب معین رو ببینم.

نگاه حاتم ذره ذره از او کنده شد. سرش را تکان داد و جواب داد: ترتیبشو میدم.

اولین شماره را گرفت و دوباره گفت: فردا صبح ...

- امشب!

حاتم به چهره بیرنگ دخترک نگاه کرد و با لحنی سرد جواب داد :

فردا صبح... منوچهر و میفرستم پی حاجاآقا امامی!

نگاه بیفروغ ماه رخسار پایین افتاد. آن لحظه دعا میکرد به صبح فردا

نرسد!

حاتم شماره بعدی را گرفت و ماه رخسار چشمهایش را بست. کاش

میتوانست بخوابد و از واقعیت ترسناک این لحظهها کنده شود؛ کاش!

انگشت حاتم در شماره بعدی فرو رفت. اما قبل از اینکه آن را

بچرخاند، صدای مشتیهایی که به در کوبیده میشد، مبهوتش کرد .

ماه رخسار چشم باز کرد و حاتم با گوشی تلفن که هنوز دستش بود، به

سوی پنجره چرخید. کسی محکم و بیامان به در میکوبید .

نگاه حاتم لحظهای به سوی ماه رخسار کشیده شد و بعد با اخم و حالی

عصبی گوشی را سر جایش گذاشت. ماه رخسار با نگرانی از روی

صندلی بلند شد و حاتم وقتی به سوی در میرفت، با لحنی که سعی

داشت آرام و خونسرد جلوه کند، گفت: آرام باشید ماه رخسار. احتمالا

یکی از آجودانهای نادان ارتشه!

به گفته خود یقین نداشت. از در بیرون رفت و ماه رخسار با حالی

نگران به سوی ارسیهای بلند هال رفت .

حاتم از خیابان باغ گذشت. احتمالا یک دیوانه پشت در بود که بیخیال

تاریکی و بیوقتی تنها به در میکوبید!

با عصبانیت دست دراز کرد و در را گشود. فحشی روی زبانش بود .

اما حیرت کرد وقتی یوسف را پشت در عمارتش دید!

ابرویش بالا پرید، اما در همانحال دستهایش هم مشت شد. با صدایی تند و خشمگین پرسید: دیوانه شدی؟

یوسف نفسنفس میزد. از کنار شانه او سرکی توی باغ تاریک کشید و آب دهانش را بلعید. پرسید: رخساره اینجاست؟

حاتم پلک زد. حیف که کلتش همراهش نبود. دستش روی در رفت و با خشم گفت: به جرم این اهانت میتونم بدم پدرتو دربیارن مرتیکه قرمساق!

- رفتم در خونهش. همدم... همدم خاتم گفت پیگیر محکمه معین الدین بود.

حاتم قصد بستن در را داشت. با لحنی پر از تنفر گفت: گورتو گم کن و به مأموریتت برس!

فرصت بستن در را پیدا نکرد. یوسف پایش را میان در گذاشت و با صدای بلندتری گفت: از پاسبونا شنفتم قرائت رأی معین به تعویق افتاده.

- برو بیرون مردک نادان.

- میدونم رخساره اینجاست. حکما اومده التماس کنه به جهت نجات معین الدین.

دست حاتم بلند شد و گونه یوسف سوخت. حاتم با لحنی تند و پر از

عصبانیت فریاد زد: اونوقتیکه دلتو به ستاره‌های سردوشی و کلید

اون عمارت تو شمرون خوش کردی، دور ماه رخسارو یک خط قرمز

کشیدی. حالا هم برو گم شو تا مجبور نشدم به جرم تعرض به منزلم با

یه گلوله کارتو بسازم.

یوسف می لرزید. دستش هنوز روی گونه اش بود. لب هایش را روی

هم فشار داد و با صدایی سنگین از حجم بغض جواب داد: منو بکش
امیر! مردن به بی شرفی می ارزه. بمیرم بهتر از اینکه که روزی
هزار بار خودمو به خاطر این ستاره ها نفرین کنم .

!منو بکش امیر در را بیشتر هل داد و حاتم به ناچار قدمی عقب
رفت. او با نگاهی خیره در چشم حاتم در را بست و با صدای بلندتری
گفت: منو با اون حکم کذا نه به مأموریت که به تبعید فرستادی. گمون
!کردی من احمقم، نفهمیدم گریه اش گرفته بود. چانه اش جمع شد و
دستش

را پشت چشم هایش کشید. دوباره گفت: به گمونت منو از طهران دور
کنی، رخساره بهت و روی خوش نشون میده؟ ماه رخسار از پشت
تیرگی پنجره ها سرک می کشید. حیرت کرده بود. صدای یوسف را
نامشخص می شنید. بی فکر دوید سوی در و از دالان کوتاه گذشت
روی ایوان رفت و یوسف انتهای آن خیابان، از کنار شانه های حاتم
نگاهش کرد. انگار جان تازه ای گرفته بود. بی توجه به اخم حاتم از
کنار او گذشت و با صدایی پر از ندامت و شرم گفت: به خدا
رخساره... به جون خودت که دنیامی، هر کاری کردم به خاطر تو بود .
می خواستم... می خواستم تو رو... دختر شازده نزهت السلطنه رو با
عزت و احترام ببرم خونه م .

... این درجه ها آب دهانش را بلعید: اون خونه همه ش فدای په تار
موی تو رخساره. اگه... اگه روتو ازم بگیری، دنیا رو نمیخوام او مثل
مجسمه ایستاده بود. حتی دیگر اشک هم نمی ریخت. نگاهش در نگاه
لرزان و خیس یوسف دودو می زد. در حاشیه نگاهش، حاتم هم بود؛
عصبی، کلافه و خشمگین. اما میان حرف های پر از بغض یوسف و

نفس های عصبی حاتم عجیب بود که ذهن او دنبال یک صدا می دوید .
صدایی که همین چند وقت پیش در سکوت اتاقی در بیمارستان توی
نگاهش لب زده بود: عشق یعنی من، وقتی همه شب به تو فکر می کنم
نفس بلندش میان حرفهای یوسف گم شد. از جبران اشتباهش می گفت ،
از مأموریتی که در پیش داشت، از درجه هایی که دیگر نمی
خواست، از پشیمانی اش می گفت ماه رخسار فقط نگاهش می کرد. اما
ذهن بی

سروسامانش تنها دنبال ردی از لحظه های آن بیمارستان بود، کنار
مردی که در نگاهش زمزمه کرده بود: من عاشق بچه م قمر. اما بچه
ای که بوی تن تو رو بده اشک روی صورتش دوید و یوسف با درد
پلک زد .

چانه اش را با بغض بالا کشید و کلیدی را از جیبش درآورد. آن را
روی زمین انداخت و صدای پرت شدن کلید فلزی میان گریه بی
صدای ماه رخسار پیچید. یوسف قدمی جلوتر رفت و لب زد: تو که
نخوای، اون خونه با همه عظمتش
. به قدر محبس برام تنگ میشه

دماغش را بالا کشید: نقدا که این سردوشی و ستارها شده معبر عذابم
و با بونه همین ستارهاست که دارن تبعیدم میکنن مازندران. اما
رخساره ...

آب دهانش را بلعید و قدمی جلوتر رفت. از نگاهش التماس میچکید :
به حرمت بچگیمون، پاکیمون، بازیامون... به حرمت اونهمه
آرزو... جان یوسف... منتظرم بمون رخساره! ...

چانه اش لرزید. حالا درست مقابل ماه رخسار ایستاده بود. دستش را

گرفت و روی سینه‌اش چسباند. سرش کج شد و با درد پرسید: منتظرم میمونی؟

ماه رخسار پلک زد. میان آشفتگی کلام یوسف باز هم معین الدین بود که در ذهنش زمزمه میکرد: میخوامت لعنتی. از همون شب... وقتی ترسیده بودی، وقتی به سکسکه افتادی! ...

او پلک زد و اشک از میان پلکش روی گونه دوید. چشم از یوسف گرفت. جای ماندن نبود. به عقب برگشت و یوسف با درد لب زد: رخساره! ...

او نماند. به خانه برگشت و حاتم محو لبخند زد. قدمی پشت سر یوسف ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. سایه‌ای از ماه رخسار را دید که در ایوان را پشت سرش میبست. با لحنی جدی و غریبه گفت: گفتنیا رو گفتم. حالا دیگه بهتره بری.

یوسف نفس کشید. هوا کم داشت. دوباره و بلندتر نفس کشید و با حالی خراب به سوی او چرخید. دیگر ابایی از گریه کردن نداشت. دستی به صورتش کشید و گفت: اون هیچ وقت عاشق تو نبود. تو... تو جای پدرش بودی. اگه... اگه یه روزی دور فلک جوری چرخید که رخساره ...

بغضش دوباره آب شد و نالید: اگه اون زنت شد، فقط بدون پشت بودنش با تو هیچ وقت عشق نبود. هیچ وقت!

نگاه حاتم در سیاهی خیس چشمان او دودو میزد. نیاز به گفتن این جوانک جاهطلب نبود. اما او هم مرد پاپس کشیدن نبود. زنها بنده محبت بودند. با کمند عشق ماه رخسار را توی همین خانه ماندگار میکرد.

نگاه یوسف چرخید سوی پنجره‌های خانه. درد و بغض با هم به جانش چسبیده بود و رهایش نمیکرد. چشم از پنجره گرفت و از کنار حاتم رد شد. گریه امانش نمیداد. از خیابان باغ میگذشت که دست برد و از جیب لباس نظامیاش سنجاقسینه قدیمی ماه رخسار را درآورد. لبهایش دوباره جمع شد و با درد پلک زد.

قصه او و دخترک گیسو کمند عمارت مریم بانو چه تلخ سرآمده بود. حاتم چشم از در بسته باغ گرفت و نفس راحتی کشید. باید زودتر ترتیب کارها را میداد؛ تا بلایی از آسمان روی سرشان نازل نمیشد. نقدا که ابرو و ماه و مه و خورشید دستبهدست هم داده بودند تا او را از دختری جدا کنند که شباهت بیحدش به بدیع السلطنه یادآور خاطره روزهای جوانیاش بود.

قدم به هال گذاشت و نگاهی به گوشه و کنار هال انداخت. ماه رخسار روی مبلی فرورفته و دستمالی را روی چشمهایش فشار میداد. حاتم نفسی کشید و با قدم‌هایی آرام به سوی او رفت. مقابلش روی زانو نشست و آهسته صدا زد: ماه رخسار!

او با تانی سرش را بالا گرفت. چشمهایش خیس بود. نگاه حاتم مهربان بود. اما لبخند نداشت. پرسید: میخواید براتون نوشیدنی بیارم؟ آب.. قهوه.. هرچیزی که آرامتون کنه!

او سر تکان داد. دوباره دستمال را به چشمهایش فشار داد و باز هم معین الدین بود که در ذهنش لب میزد: قمر خاله!

چانه‌اش لرزید. لبهایش را تو کشید و صاف به چشمان حاتم نگاه کرد. سیاهی چشمش در صورت او میکاوید. خوشچهره بود؛ زیادی مردانه و زیادی جدی. لبخندش بوی غم میداد. نجوا کرد: خالهم بیسلیقه بود!

اخم حاتم شیرین بود. کمی گردنش کج شد. اما ماه رخسار مهلت فکر نداد. دوباره گفت: حکما شما رو خوب ندیده بود. وگرنه ...
 لبخندش تلخ بود: محاله زنی شما رو ببینه و بهتون دل نده!
 نفس حاتم بوی الکل میداد. با کمی مکث در نگاه ماه رخسار طعنه زد:
 هر زنی غیر از تو و خالعت!
 لبخند ماه رخسار با بغضش آمیخته بود. جواب داد: ما هر دو بیسلیقه بودیم.
 جوابش زیادی عیان بود، آنقدر که حاتم با نگاهی خیره و نفسی بلند از مقابل او بلند شد. به سوی میز رفت و جعبه سیگارش را چنگ زد.
 فندک میزد که ماه رخسار پشت سرش ایستاد. با لحنی پر از التماس گفت: میخوام معین الدین رو ببینم.
 حاتم به سیگارش پک زد. پشت به او چند قدمی به سوی پنجره رفت و به تاریکی باغ نگاهی کرد. سیگارش امشب تلختر از همیشه بود.
 دستش را روی خنکای شیشه گذاشت و چهره عمادالاطباء مقابل نگاهش آمد. پک بعدی را محکمتر زد. آن سالها آوازه پسر میرزا حکیم در طهران سوزاکزده پیچیده بود. یک پایتخت بود و یک طبیعی که دستانش انگار معجزه میکرد. دود سیگارش را روی شیشه پنجره ها کرد. بدیع السلطنه زیادی خوشسلیقه بود، آنقدری که دلش رفته بود برای مردی که در سیما و آوازه و جاهت سرآمد مردان آن زمان طهران بود.
 روی پاشنه پا به عقب چرخید و به صورت درمانده ماه رخسار نگاه کرد. قرار نبود از یک معبر دوبار گزیده شود. ماه رخسار طلب روزهای جوانیاش بود و او این طلب را همین فردا وصول میکرد!

نفسش را بیرون داد و با لحنی رسمی جواب داد: هماهنگ میکنم.

ماه رخسار با عجله گفت: همین امشب!

حاتم خیره به او دوباره پک زد. بعد از امشب بهقدر روزهای باقیمانده

عمرش وقت داشت تا فکر هر مرد دیگری را از سر این دخترک

چموش بیرون کند؛ خواه یوسف، خواه معین الدین!

از کنار او گذشت و به سوی تلفن رفت. یاد معین الدین که میافتاد، مثل

وقتی که عمادالطباء را سر بازار دید و یقه‌اش را چسبید، افکارش از

نظم درمیآمد.

گوشی را برداشت و با خشم شماره گرفت. لعنت به خاله و

خواهرزاده‌های که هر دو زیادی خوشسلیقه بودند.

مدتی بعد ماه رخسار کنار او روی صندلی جلوی اتول سیاهش نشسته و

به خیابانهای خنک شهر خیره مانده بود.

حاتم آهسته میراند. توانش را داشت این دیدار را تا قیام قیامت به

تعویق میانداخت. شیشه را کمی پایین داد و دستش را لب پنجره

گذاشت. درخنکای شب بهاری صورت او از عرق خیس بود.

نیم نگاهی به ماه رخسار انداخت و بعد نفسش را فوت کرد. کلی کار

داشت که باید همین امشب انجامشان میداد. از وعده گرفتن حاج آقا

امامی برای خواندن خطبه گرفته تا مهیا کردن سروسات یک جشن

خودمانی و جمعوجور. پلک زد و دلش رفت برای آخر جشنی که

ماحصلش خلوت خودشان دو نفر بود؛ آنهم کنج اتاقی که تختش را

همین امروز خودش پسندیده بود. دخترک باید دل‌بهدلش میداد.

با این اوهام لبخند روی لبش چسبید و نفس بلندش را فوت کرد.

امشب هم تمام میشد و به خوشی فردا میرسید. این را به خودش

بدهکار بود .

تشریفات را قبلا با تلفن هماهنگ کرده بود .

ماه رخسار کنارش از دالان نیمهتاریک محبس میگذشت. صدای کفشهایش در سکوت نیمبند دالان میپیچید و نور لرزان فانوسهای دیوار به دلهره و ترسش دامن میزد. حاتم از گوشه چشم نگاهش کرد . برای دیدن ترس دخترک به نور بیشتری نیاز نداشت. صدای نفسهای تند ماه رخسار گواه نگرانی و دلشورههایش بود. او سری تکان داد و بیحرف بازوی دخترک را گرفت. ماه رخسار وحشتزده نگاهش کرد . همین چند دقیقه پیش یک موش از کنار پایش گذشته بود و او حالا تا سرحد مرگ میترسید. حاتم با لحنی آرام در سایه روشن صورت او گفت: من کنارتم ماه رخسار. چیزی برای ترس نیست .

او محکم سر تکان داد. گویی سعی داشت خودش را آرام کند . نظمیهچی حصار آهنی را بالا کشید و صدای خشک لولای زنگزده در میان دالان پیچید. ماه رخسار بی اینکه بداند به حاتم نزدیکتر شد . تصور بودن در این فضای نمور و تاریک دیوانههاش میکرد . از دالان دیگری گذشتند، ماموری با دیدن حاتم پا کوبید، مرد دیگری فرمی را مقابلش گرفت و او آن را امضا کرد. از دالان بعدی هم گذشتند و سرآخر مقابل در بسته اتاقی ایستادند. مأمور خبردار ایستاد و گفت: زندانی منتظر شماست امیر!

حاتم سر تکان داد. می خواست هم پای ماه رخسار به سوی در برود. اما او یکباره مقابلش ایستاد. ترس بودن معین الدین در این فضای وهم آور دیوانه اش کرده بود. صدایش می لرزید، وقتی که می گفت :

... لطفا... اجازه بدید تنها ببینمش حاتم در آن نور کم به چشم های پر از التماس دخترک نگاه کرد. دست هایش پشت کمر در هم مشت شده بود. سر تکان داد و ماه رخسار از او جدا شد. وقتی مامور حصار در را می گشود ، حاتم به خود نوید فرداشتب را می داد؛ نوید لحظه هایی که تن و روح این دختر را تصاحب می کرد! اجازه می داد ماه رخسار امشب هرچقدر که می خواهد جفتک بیاندازد، اما بالاخره تلخی این لحظه ها هم سر می رسید طول کشید تا نگاه ماه رخسار به نور کم اتاق عادت کرد. چشم چرخاند و معین الدین ناباور از پشت میز بلند شد. لب های ماه رخسار لرزید .

!قدمی جلو رفت و لب زد: معین او پلک زد. دیدن قرص قمرش در سیاهی و زشتی این محبس باورش نشده بود. گردنش کج شد و متحیر زمزمه کرد: میان تاریکی این محبس تنها. نور منیر تو رو کم داشتم قمر بغض ماه رخسار آب شد. به سوی او رفت و در نبود مامور مست و ملنگ محبس بی تعارف و بی اراده سرش را روی سینه معین الدین گذاشت .

او دستش را که بالا آورد، جیرینگ جیرینگ زنجیرهایی که به دستانش بسته بود، دل دخترک را خون کرد. سرش را بالا گرفت و معین الدین با درد لبخند زد. مکث نکرد. پیشانی اش را بوسید و نجوا کرد: قرارم با خدا دوباره دیدن تو بود. حالا هر چی که بشه ماه رخسار انگشتش را روی لب او گذاشت و حرفش را درز گرفت .

صدایش می لرزید: تو از اینجا میای بیرون پسر پسر گفتنش نقبی بود به خاطره های گذشته و لحظه های گریزشان از شیراز. معین الدین او

را تنگ تر در آغوش گرفت و کنار گوشش نجوا کرد: کاش زمان
همین الان می ایستاد. کاش همین جور در آغوش تو نفس آخرو می
کشیدم

بغض ماه رخسار آب شد. سرش را در سینه او فرو برد و معین الدین
آرام موهایش را نوازش کرد. سکوت در لحظه های بین شان جاری
بود. تنها گاهی حق حق خفه ماه رخسار و گاهی دینگ دینگ زنجیر
دستان معین الدین روی سکوت عاشقانه ترسناک شان خط می انداخت.
ماه رخسار سرش را بالا آورد. صورتش خیس خیس بود. معین الدین
موهایش را کنار زد و او آهسته گفت: از این جا میای بیرون معین. تو
اینجا نمی مونی دست یوسف روی موهای او مکث کرد. نگاهش در
نگاه او دودویی زد و یکباره پرسید: تو چطور

اومدی اینجا؟ دخترک دستپاچه لبخند زد. خودش را از او جدا کرد و
آب دهانش را بلعید. معین الدین دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش
را بالا آورد. در نگاه نگران او با تردید لب زد: جناب حاتم؟
ماه رخسار لبش را زیر دندان گرفت و معین الدین با تأسف سر تکان
داد. نفس هایش تند شده بود.

محکم پلک زد و با صدایی آهسته اما لحنی وحشی پرسید: با اون
ارتشی چه توافقی کردی قمر؟ ماه رخسار قدمی عقب رفت. اما معین
الدین مهلت دوری نداد. بازوهایش را گرفت و بی توجه به صدای
زنجیرها او را دوباره توی بغلش کشید.

محکم تر در آغوشش گرفت و بی نفس توی صورتش گفت: مردن بهتر
از اینه که تو رو... قمر نفسش رفت. چانه او را محکم گرفت و خیره
در نگاه او لب زد: قمر دیدن تو کنار اون مرد هزاربار بدتر از مردن

با طناب داره بغض ماه رخسار دوباره آب شد. سرش را در سینه او فروبرد و نالید: این آدما رحم ندارن معین الدین چانه اش را روی سر او گذاشت. به جایی در تاریکی خیره شد و نفس کشید. فشار دست هایش هر لحظه بیشتر می شد. چند لحظه

بعد دوباره چانه او را گرفت و نگاهش را بالا کشید. آهسته اما تند زمزمه کرد: از طهران برو قمر او منگ فقط نگاهش کرد. معین الدین نیم نگاهی به در محبس انداخت و دوباره تکرار کرد: از این شهر برو... برو کجا برم معین الدین، وقتی تو اینجا تو این محبس تاریک گیر افتادی

او نفس میزد. نگران بود، عجله داشت، ترسیده بود. بازوهای ماه رخسار را محکم گرفت و پرسید: به حقیقت اعتقاد داری قمر؟ او فقط نگاهش کرد. اما معین بلندتر تکرار کرد: اعتقاد داری دختر؟ ماه رخسار زمزمه کرد: دارم.

- حقیقت رسوایی امیرنظام بود، وقتی با اون اهنوتولوپش تو عمارت خودش سوخت و خاکستر شد. حقیقت بدیع السلطنه بود که وقتی سالها از مرگش گذشته بود، اما دست قاتلین خودش و خونوادهشو رو کرد. میبینی ماه رخسار؛ حقیقت همیشه هست دختر.

- من نمیفهمم معین.

- از این شهر برو و منتظر حقیقت بمون.

- حقیقت چیه معین؟

او لحظهای نگاهش کرد و بعد با یقین جواب داد: نجات من از رسوایی گناهی که تو انجامش دخی نداشتم.

ماه رخسار دوباره به گریه افتاد: این آدما میکشنت. شوخی که نیست

پسر... پای چوبه دار ایستادی .

او آب دهانش را بلعید. نمیتوانست ترسش را پس بزند. با اینهمه خودش را آرام میکرد. زمزمه کرد: وقتی از شیراز فرار کردیم، تو گفתי میخوای بری رشت!

دخترک سر تکان داد و معین دوباره گفت: الآن من ازت میخوام قمر . برو رشت!

چانه ماه رخسار لرزید: اون نوبه همپای فرارم تو بودی. حالا چطوری برم؟

- تو میتونی دختر. تا حالا رشتو دیدی؟

- نه .

- منم ندیدم. اما امیرنظام یه بار یه فوتوگراف ازش نشونم داد . - معین الدین .

- از حالا تا هر وقت که منتظرم بودی ...

اشک روی صورت ماه رخسار دوید. معین الدین تنگتر در آغوشش گرفت و کنار گوشش لب زد: هر روز دم غروب میدون ساعت رشت . اگه... اگه اومدنی بودم که ...

ماه رخسار خود را به او چسباند و نالید: بیا معین... بیا .

مأمور پشت در چوبدستی را به در کوبید و ماه رخسار وحشتزده گفت: هیک!

معین الدین با غم لبخند زد. صورت او را قاب گرفت و دخترک با حالی غمگین دوباره گفت: هیک!

معین لحظهای نگاهش کرد و بعد یکباره سرش را جلو برد. لب های دخترک داغ شد و سکسکه یکباره از سرش افتاد .

نظمیه چی محکتر به در کوبید و نگاه معین الدین تا در بسته رفت و برگشت. توی نگاه ملتهب ماه رخسار با لبخندی محزون زمزمه کرد: اگه عمرم به دنیا باشه، درمون سکسکه رو به نام خودم ثبت میکنم. ماه رخسار خندید، اما اشک مجال حرفی به او نداد. چند قدمی از او دور شد. اما نرسیده به در یکباره به سوی او دوید و معین الدین برایش آغوش گشود. نگاهش جایی در تاریکی را میکاوید. آن لحظه همه امیدش قدرت حقیقی بود که حتم داشت از چهارپایه مرگ دورش میکرد.

وقتی از اتاق تاریک بیرون آمد، حاتم با دستهایی که هنوز پشت کمرش در هم قفل بود، وسط اتاق نگهبان ایستاده و منتظرش بود. ماه رخسار نگاهش نکرد. چشمهایش خیس بود و پاهایش دیگر نایی برای پیش رفتن نداشت.

نظمیهچی از کنار ماه رخسار گذشت و به درون رفت. حاتم خیره و از بالا به او نگاه میکرد. دیدن بیقراری این دختر برای مردی غیر از او نفسگیر بود. قدمی پیش گذاشت و خواست دستش را پشت کمر او بگذارد. اما ماه رخسار با نگاهی گریزان و لبهایی که روی هم میفشرد، خود را کنار کشید. دست حاتم در هوا ماند و نگاهش خیره شد به نیمرخ بیرنگ دخترک. حال بدی بود دوری کردنهای این دختر و کنار کشیدنش از او که جهد کرده بود تا شب پسین همسرش باشد.

مأمور محبس در حالیکه بازوی معین الدین را گرفته بود، از اتاق بیرون آمد و ماه رخسار با غم به سوی او چرخید. لبهایش میلرزید. معین الدین به رویش لبخند زد و حاتم بیحالت فقط نگاهش کرد.

مردمک چشم معین از نگاه لرزان قمرش کنده شد و ذره ذره بالا آمد .
از فرم نظامی حاتم و درجه‌های سنگینش گذشت و چسبید به چشمهایش
که در برق آنها میشد کینه و خشم و حسرت را با هم دید .
مأمور بازویش را کشید و او با زنجیرهای سنگینی که به دستها و
پاهایش آویزان بود، بی میل به جلو کشیده شد. بغض ماه رخسار دوباره
آب شد و پشت سر او با درد لب زد: معین!
حاتم پلکهایش را محکم روی هم فشار داد .
انگار باید به مرد دوم بودن در زندگی دختران شازده قوامالدین دربندی
عادت میکرد و چه تلخ بود این حقیقت!
صدای جیرنگجیرینگ پابندهای معین الدین دور و دورتر شده بود. اما
ماه رخسار هنوز با اشک خیره به راهی بود که پسرک طبیب را از آن
برده بودند .
حاتم قدمی پیش رفت و دستش را بلند کرد. قصد داشت آن را در گودی
کمر دخترک بگذارد. اما میانه راه پیشمان شد. نفس حبشش را بیرون
داد و آمرانه گفت: بریم!
ماه رخسار با التماس نگاهش کرد. در آن تاریکی دیدن برق اشک
دخترک کار ساده‌ای بود. ابروی حاتم با حالی عصبی بالا رفت و
دوباره و بلندتر تکرار کرد: بریم .
این نوبه مکث نکرد. بازوی او را به تندی گرفت و میان گریه دخترک
که لعنتی بند هم نمی‌آمد، او را به سوی در کشید .
از دالان بدبو و نیمه‌تاریک می‌گذشتند و صدای هقهق خفه ماه رخسار
روی اعصاب به‌میریخته حاتم خط میکشید .
مأموری با دیدن حاتم محکم پا کوبید، در را گشود و کنار ایستاد. حاتم

او را جلوتر از خود به بیرون هدایت کرد و زیر سقف آسمان، دورتر از تعفن فضای نمور و نفسگیر آن دخمه نفس کشید .
 با هم تا کنار اتول رفتند. در را گشود و ماه رخسار در حالیکه دستمالی را به چشمهایش فشار میداد، روی صندلی نشست .
 حاتم ماشین را دور زد. کنار او نشست و بی اینکه جهدی برای رفتن کند، به تاریکی گذر پرت محبس زل زد .

نمیتوانست سکوت کند. با صدایی دورتر از خشم و عصبیتی که به جانش چسبیده بود، زمزمه کرد: بیقراری تو برای مرد غریبهای مثل این جوانک طبیب رو میذارم به حساب خواهرانگیت برای کسی که یهو قتی کمکت کرد از سیاهی عمارت عموی بزرگت فرار کنی .
 ماه رخسار با چانههای لرزان نگاهش کرد. اما حاتم هنوز به تاریکی خیره بود. ادامه داد: ماندن یا نماندنش در این محبس متعفن، میون سنگینی اون دستبندها و پابندها، به تو بستگی داره .
 دل از تاریکی کند و با حرکتی کرخت به سوی او چرخید. نگاهش بی حس بود؛ نه خشمگین به نظر میرسید و نه در این تاریکی ردی از آن عشق کهنه در آن دیده میشد. عشقی که از بدیع السلطنه جان گرفته بود و بعدها در گذر سالها به این دختر رسیده بود .

دوباره گفت: بیرون کشیدن معین الدین از تاریکی این محبس لنگ یه تلفنه. میتونم همین امشب گوشی رو بردارم و شماره قاضی دوسیاهشو بگیرم و... تمام!

اشک دوباره توی صورت ماه رخسار دوید و با بیقراری سرش را پایین انداخت. حاتم بی توجه به بغض شکسته او ادامه داد: اما ...
 انگشت اشاره اش را بالا آورد و با لحنی که کمکم به سردی و غریبی

میرسید، ادامه داد: به سادگی آب خوردن هم میتونم زودتر از موعد بفرستمش روی چهارپایه و... باز هم تمام!

بیرحم شده بود. به چشمهای خیس او زل زد و با ابروی بالارفتهاش حرف آخر را زد: همه اینها به شما بستگی داره ماه رخسار .

چانه دخترک میلرزید و دستمال میان مشتھایش مچاله شده بود. با صدایی که گویی از قعر چاه درمی آمد، خیره در نگاه حاتم زمزمه کرد: من شمارو دوست ندارم!

او لحظهای نفس نکشید. سنگینی جمله کوتاه دخترک را روی شانه هایش حس میکرد. آب دهانش را بلعید و دستش دور فرمان مشت شد . اما هنوز به دخترک خیره بود لب زد: می دونم!

- پس چرا؟

نگاه حاتم دل میزد؛ از این چشم به آن چشم میکاوید و ضرب قلبش هر لحظه تندتر میشد. جواب داد: دوست داشتن من کافیه .

سر ماه رخسار کج شده بود .

از شور غم و دلشوره تهوع گرفته بود. با لبهایی که لرزشان کم نمیشد، نجوا کرد: رنج من مهم نیست؟

- نمیذارم رنج بکشید. در عمارت قلھک همه چیز براتون مهیاست .

- همه چیز غیر از دلی که از شور عشق بتپه!

حاتم با تائی چشم از او گرفت. به سوی خیابان چرخید و اتول را روشن کرد. اما قبل از اینکه راه بیفتد، با همان لحن سرد و یخزده جواب داد: من به جای هردومون عاشقی میکنم .

نماند؛ راه افتاد و ماه رخسار در صندلی فرو رفت .

گیر کرده بود بین صدای زنجیرهای بسته به پای معین الدین و حکم

آزادیش که لنگ بله گفتنش به حاج آقا امامی بود. سرش را سوی شیشه چرخاند و پیشانیاش را به خنکای آن چسباند. دیگر دلی نمانده بود که تند بکوبد. هر چه بود، ضرب نیمهجان قلبی بود که انگار توی سینه از نفس افتاده بود.

حاتم راه منزل همدم خانم را پیش گرفته بود.

هر از گاهی نیم نگاهی به نیمرخ خیس دخترک میانداخت و بعد با حرص بیشتری گاز میداد. مدتها بعد از خم کوچه گذشت و جلوتر مقابل درهای باریک منزل توقف کرد. ماه رخسار با سری که هنوز به شیشه چسبیده بود، به آن درها زل زد. رمقی برای رفتن نداشت. حاتم با خشم پلک زد. نقدا که دستش برای آرام کردن دل بیقرار این دختر کوتاه بود.

او با مکث سرش را بلند کرد و دستش سوی دستگیره رفت. حاتم زمزمه کرد: فردا صبح ...

حرفش به ته نرسیده، بغض ماه رخسار دوباره آب شد و پشت به او در اتول را باز کرد.

پیاده شد و لحظهای رو به در منزل ایستاد. اما بعد دوباره سوی ماشین برگشت. کمی خم شد و از کنار شیشه پایین، در نگاه خیره و بی حس حاتم گفت: حکما امشب سیاهترین شب عمر منه.

دست حاتم دوباره دور فرمان مشت شد. سینه‌اش تیر میکشید. با اینهمه مقابل این دختر زباندراز از تکوتا نیفتاد. جواب داد: پس هر شب تاریکی روشنای سحره که رخ نشون میده.

او با درد لبخند زد. اشک روی گونه‌اش خط انداخت و با نگاهی تلخ لب زد: آره، اما حکما روشنای سحر من نوری نیست که از ارسیهای

هزار رنگ منزل شما بتابه .

لب های حاتم دوخته بود. با حالی خراب نفس میکشید و صدای دم و بازدمش در سکوت کوتاه بینشان میپیچید .

ماه رخسار نماند؛ چشم از او گرفت و به سوی در برگشت .

لحظهای بعد حاتم به در بسته منزل همدم خانم خیره بود و درد... آن درد لعنتی کمکم از سینه در تمام جانش پخش میشد .

با مکث راه افتاد. حال گشتیگیر گود زورخانه‌های را داشت که آخر مسابقه دستش را بالا برده بودند، اما دیدن حریف خاکشده شوق بردش را به زهر هلانل بدل میکرد .

تندتر راند و میان سکوت و تاریکی ماشین با مشت روی فرمان کوبید . فریادش در فضای ساکت ماشین پیچید: لعنت به تو دختر!

ماه رخسار در را پشت سرش بست و کیف همانجا از دستش سر خورد و روی فرش افتاد. بغضش باصدا شکست و زانوهایش خم شد .

همانجا روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت. سیاه‌روزی همین شکلی بود حکما؛ اینکه میان یک دوراهی بایستی و پایدت برای رفتن به هر کدام از آن راهها سست باشد .

سرش را از روی زانوهایش بلند کرد و به کمد کنار دیوار نگاه کرد . اما بعد چهاردستوپا جلو رفت و لحظهای بعد مقابل کمد آرام گرفت .

کشو را بیرون کشید و با اشکی که رهایش نمیکرد، به کلید و کاغذ تاخوردۀ کهنهای زل زد. صدای مادرش از پس خاطرات غبارگرفته این سالها در ذهنش جان گرفت: اگه دور فلک یهجوری چرخید که من نبودم و تو بودی، اگه عرصه بهت تنگ اومد، پناه نداشتی و سقفت شد آسمون خدا، برو به این نشونی!

کاغذ و کلید را به سینه چسباند و به دیوار تکیه داد. میان گریه

تمامنشدنیاش نالید: من چیکار کنم خانوم جون؟

اشک امانش را برده بود.

خیلی دورتر از او، حاتم مقابل منزل گیتا توقف کرد. حال ناخوشش

ارتباطی به تندی مزاج مردانه‌اش نداشت. از اتول پیاده شد و نفس

تنگش را بیرون داد. باید کاری میکرد، وگرنه حکما به دیوانگی

میرسید. سیگار نیمسوخته را روی زمین انداخت و به سوی در رفت.

مکث نکرد. محکم به در کوفت و لحظهای چشمهایش را بست. حال

ناآرامی داشت. دیدن نگرانی ماه رخسار برای آن جوانک طیب

دیوانه‌اش کرده بود. دوباره و محکمتر به در کوبید و پلک زد. پشت

سیاهی چشمها باز هم ماه رخسار بود که با آن جمله کوتاه، دیوانه‌اش

میکرد: من شما رو دوست ندارم!

گیتا خوابآلود بود. در را گشود و مشت حاتم برای کوبیدن دوباره به

در، در هوا ماند. به چشمهای خوابزده او نگاه کرد و صدای

ماه رخسار ذهنش را به دیوانگی کشید: امشب سیاهترین شب عمر منه!

خیره به گیتا داخل شد و در را پشت سرش بست. خواب از سر زن

بیچاره پرید. آب دهانش را بلعید و ناباور پرسید: خوبی حاتم جان؟

دست او به هوا رفت و محکم روی گونه زن نگونبخت کوبید. دیوانه

شد. فریاد زد: زل زده تو چشم من و میگه منو نمیخواد!

گیتا با درد دستش را روی گونه فشار داد. چانه‌اش لرزید. دست حاتم

سوی کمر بندش رفت و او یکباره سوی خانه دوید. اما حاتم او را

نمیدید. در ذهن آشفته و هزار تکهایش تنها حرفهای ماه رخسار بود که

تکرار میشد.

با قدم هایی سنگین به دنبال او رفت. نفسهایش به شماره افتاده بود. از ایوان گذشت و توی اتاق چشم چرخاند. گیتا گوشه دیوار ایستاده بود و میلرزید. نفس حاتم هم میلرزید. پلک زد و باز ماه رخسار بود که لب میزد: روشنای سحر من نوری نیست که از ارسیه های هزاررنگ منزل شما بتابه.

دست حاتم دور کمر بندش محکم شد. جلوتر رفت و گیتا با ترس قدمی به عقب برداشت. التماس کرد: تورو خدا حاتم! او دوباره پلک زد. مغزش از کار افتاده بود. دست برد توی جیبش و دستهای اسکناس بیرون آورد. همه را مقابل پای گیتا ریخت و با صدایی درمانده گفت: چیزی به تمام شدن این قصه نمونده گیتا. امشب... امشب هم ماه رخسار باش!

او دستهایش را مقابل سینه اش بالا آورد و نومیدانه گارد گرفت. نالید: روزی هزار بار اون دختر و توی ذهنت میکشی، منم میکشی. بس نیست حاتم؟

- دارم میمیرم گیتا.

- اون دختر تو رو نمیخواد.

- من ...

حاتم دست آزادش را روی سینه اش کوبید: من میخوامش... رنج پس زدن بدیع برای همه عمرم بسه. اما ماه رخسار ...

- ولش کن بذار بره.

این را گیتا با گریه گفت و حاتم نومیدانه سر تکان داد. قدم دیگری جلو رفت و دستش به هوا رفت. نعره گیتا سکوت شب آن خانه ته بنبست را خرد کرد.

آفتاب که از پس بام روی حیاط پهن شد، ماه رخسار با چشמהایی پف کرده از فرط گریه، سر از روی زانو برداشت و به جای نفس، آه کشید.

امروز به مسلخ میرفت. عمارت قلعه خانه بختش نبود؛ قتلگاه احساسی بود که نرم‌نرمک به جوانک طیبی گره میخورد که شبی دست در دست او دل به جاده فرار داده بود.

پای خشک‌شده‌اش را دراز کرد و از ذهنش گذشت کاش باز هم توان گریختن داشت، اما نداشت؛ نه وقتی یک پای معین الدین روی چهارپایه اعدام بود.

از روی فرش بلند شد و با تنی درآلود از شبیداری و مچاله شدن کنج اتاق به سوی پنجره رفت. همدم خانم با دلوی چرمی از حوض خشتی حیاط آب پر میکرد و بعد کشانکشان آن را پای درخت سیب باغچه میبرد. لبخند ماه رخسار بوی مرگ میداد. پلک زد و روی پاشنه پا به عقب برگشت. اما صدای دقالباب ضرب قلبش را تند کرد. بی نفس دوباره به سوی پنجره برگشت و صدای همدم خانم را از پشت شیشه شنید: اومدم!

قدمهایش لنگ بود. لچکی بیسلیقه روی سر داشت و لکوپیس پیری پاهایش از پایین دامن توی چشم میزد.

در را گشود و ماه رخسار با درد دستش را روی شیشه مشت کرد. به دقیقه نکشید که همدم خانم از مقابل در کنار رفت و حاتم بی اینکه عجله‌ای برای ورود داشته باشد، میان درگاهی سرش را بالا گرفت و به او که محزون و درمانده پشت پنجره ایستاده بود، نگاه کرد.

امروز حکما پایان همه آرزوهای دورودراز دخترانه‌اش بود. پلک زد و چشم از حاتم و همدم خانم گرفت. به عقب چرخید و گیج‌و‌گنگ به اطراف نگاهی انداخت. لباس سفید نداشت، تور، دست‌هگل... هیچ چیز نداشت.

لبه‌ایش کش آمد و خندید، اما اشک روی گونه‌اش لغزید و چانه‌اش جمع شد.

همانجا، کف زمین نشست و اینبار بی‌لبخند و بی‌صدا زار زد.

صدای باز شدن در اتاقش را نشنید. اما سایه بلندی که روی سرش افتاد، نگاه خیس و پر از دردش را بالا کشید. حاتم بود. لحظه‌ای از بالا نگاهش کرد و بعد نفسش را فوت کرد. مقابلش روی زانو نشست و بی‌حرف دستمالی روی گونه او کشید. چانه ماه رخسار دوباره جمع شد و حاتم با نگاهی که در چشمهای او میکاوید، لب زد: بریم!

و نگاه دخترک زار می زد. اما حاتم مکث نکرد. بازوی او را گرفت و به نرمی بلندش کرد. میان حق‌حق بی‌صدای او، نگاهش در اتاق به گردش درآمد. به سوی آویز رفت و کیف و کلاهش را برداشت. دوباره مقابل او ایستاد و کلاه را روی موهای نه‌چندان مرتب او گذاشت. نمی‌خواست به خیزی چشم‌های او فکر کند یا سردی گونه‌ها و لرز دستهایش. بعدا وقت برای آرام کردن این دختر داشت. اما نقدا باید به خطبه حاج آقا امامی می‌رسیدند و بعد، او به قدر همه سال‌هایی که از جوانی اش گذشته بود، نفس راحت می‌کشید دخترک را به سوی در کشید. پاهای ماه رخسار برای رفتن سنگین بود. اما حاتم تعلل نمی‌کرد. در را پشت سرش بست و برای همدم خانم که با دست‌هایی قلاب شده روی پله‌ها ایستاده و با حیرت آن دو را بدرقه می‌کرد، کلاه از

سر

. برداشت اشک ماه رخسار بند نمی آمد. کیف در دستش سنگین بود و حتی توان نداشت آن را روی ساعدش نگه دارد حاتم روی ایوان به کیفی که در دست او شل شده بود، نگاهی کرد و بعد بی حرف آن را از دست دخترک گرفت. باز هم مکث نکرد. روی زانو نشست و کفش های او را مقابل پاهایش جفت کرد. ماه رخسار از بالا و از پشت پرده اشک نگاهش کرد. روزگارشان به شیرینی پایان قصه های هزارویک شب نبود؛ نه او که دلش بال بال می زد برای عاقبت جوانکی که در

محبس

چوب خط عمرش را می شمرد و نه این ارتشی پرسابقه که دورتر از احترام سربازان باغ شاه و آن همه مدال و درجه، مقابل پاهای او گردوخاک

. کفش هایش را می زدود با هم از حیاط گذشتند و او میان کوچه قدیمی و

خلوت در ماشین را برای ماه رخسار باز کرد دخترک برای آخرین بار با التماس به حاتم نگاه کرد. نفس بلند حاتم در خنکای هوای صبح گم شد. با چشم به ماشین اشاره کرد و زمزمه کرد :

. دیر شد ماه رخسار با درماندگی روی صندلی نشست و حاتم در را

بست

لحظهای بعد با سرعتی نهچندان آهسته راه افتاد. صدای فینفین

ماه رخسار روانش را آشوب کرده بود. اما نقدا نمیخواست به هیچ چیز بیندیشد. بعدا... بعدا وقت برای اینهمه بیچارگی بسیار بود .

از کوچه خارج شد و سرعت ماشین را زیاد کرد. اما نرسیده به خم

گذر کسی از میان درختان بیرون پرید و بیامان به سوی ماشین آنها دوید. حاتم یکباره روی ترمز کوبید و هر دو با شدت به جلو کشیده شدند. اما دیدن یوسف آن وقت روز و وسط گذر مبهوتشان کرد. حاتم با خشم دندانهایش را روی هم فشار داد و ماه رخسار دوباره دستمال را به چشمهای خیسش کشید. یوسف همانجا وسط گذر نالید:

رخساره!

حاتم عصبانی از ماشین پیاده شد و با صدای بلندی پرسید: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مردی با نانی در دست متعجب از بینشان گذشت و زنی از پنجره منزلش به آنها نگاه کرد.

یوسف بی توجه به همه اینها قدمی جلوتر آمد و بی اینکه به حاتم نگاه کند، رو به ماه رخسار با لحنی محزون و لرزان دوباره گفت:

رخساره... منو ببین... منم یوسف!

چانه‌اش جمع شد و آشکارا به گریه افتاد. اشک مجال خوب دیدن را از ماه رخسار گرفته بود. آنلحظه برای شوربختی همه آدمهای این قصه اشک میریخت.

صدای یوسف دوباره در گوشه‌هایش پیچید: تاوان اشتباه من این نیست رخساره. بد کردم، اما به جون عزیزت به خاطر خودت بود.

قدم دیگری جلو آمد و حاتم با خشم سیگاری گیراند. یوسف دوباره گفت: نقدا بیا بریم. الآن فقط بریم. بعدش... بعد هر تنبیهی که تو بخوای...

دستش را به گردنش زد و با التماس گفت: این گردن از مو باریکتر. هر چی بخوای، نه نمیگم. اما جون عزیزت... تو رو روح مریم

بانو! ...

نام مریم بانو بغض دخترک را برای چندمینبار آب کرد. نگاه خیشش دوید سوی حاتم و به یاد دستهای بسته معین الدین افتاد. پاهای او هم بسته بود به عمر معین الدین، وگرنه که همین حالا از این اتول دل « سیاهرنگ پایین میرفت و بی توجه به مردانی که پشت سرش ناله سر میدادند، خودش را جایی زیر سقف آسمان » میرود ز دستم گموگور میکرد.

سرش را پایین انداخت و یوسف ناباور و نومید دوباره دم گرفت :
رخساره!

حاتم سیگار نیمسوخته‌اش را روی زمین انداخت و با نگاهی خیره به یوسف، کفشش را روی آن فشار داد .

کمی بعد کنار دخترک جا گرفت و از کنار یوسف گذشت و نگاه خیس ماه رخسار از آینه بغل دوخته شد به جوانکی که یکوقتی در اتاقهای عمارت تبریز دل به قصه‌هایش داده بود. یوسف دوسه قدم به دنبال ماشین کش آمد و ماه رخسار با درد دستمال را به چشمش کشید .

روزگارشان گذشته بود، با همه آرزوهای دورودرازی که یکزمانی در سر میپروراندند. دستش را روی شیشه کشید و خیره به سایه دوری که از یوسف مانده بود، پلک زد. خاطره قرابیه خوردنها و اتلمتل بازی کردن و تابی که به درختان حیاط بسته بودند، امروز و میان این گذر غریبه به نقطه پایان رسیده بود. از حالا به بعد آرزو میکرد صاحب دعایی که او با سنجاقسینه نقره‌نشانش با یوسف همراه کرده بود، حافظ جان و لحظه‌های پسر مش عبدالله باشد .

روی صندلی صاف نشست و با صدایی زخمی از سنگینی بغض تنها

لب زد: معین الدین!

حاتم با حالی خراب نفس کشید. نمیخواست به تنها بهانه این دختر برای قبول درخواستش فکر کند؛ لااقل حالا نه! با نگاهی دوخته به خیابان و لحنی سرد جواب داد: وقتی هم سرم شدید، اون جوانک هم از محبس بیرون میاد.

ماه رخسار به نیمرخ بیحالت او نگاه کرد و حاتم باز هم خیره به خیابان لب زد: من سر حرفم هستم ماه رخسار.

این را گفت و با خشم به سرعت ماشین افزود. لحظهای بعد پشت سرشان تلی از خش و خاشاک به هوا بلند بود.

از کوچهباغ گذشت و ماشین را مقابل درهای باریک عمارت متوقف کرد. ماه رخسار ناباور به درودیوار عمارت نگاه کرد. باورش حکما سخت بود، اما از حالا به بعد اینجا منزل بختش بود. حاتم پیاده شد و در را برای او گشود. نگاه خترک بالا کشیده شد. هنوز هم ته آن نگاه خیس التماس موج میزد. اما حاتم چشمش را به روی همه آنها بست و با ابرویی بالارفته نهچندان ملایم، زمزمه کرد: وقت تنگه ماه رخسار.

او بی نفس سرش را پایین انداخت و لبهایش را روی هم فشرد. کمی بعد همپای حاتم قدم به عمارت گذاشت و او در را پشت سرشان بست.

سکوت عمارت پایدار نبود. پریخان با صدای بسته شدن در به سوی پنجره دوید و با دیدن دختری که گریان و نزار کنار برادرش از خیابان بین باغ میگذشت، با تأسف سر تکان داد. منوچهر کنارش ایستاد. دستهایش را توی جیب گذاشت و با صدایی نرم نجوا کرد: حاتم نه از

این دختر و نه حتی از خاطرهٔ بدیع السلطنه که در واقع از خودش داره انتقام میگیره!

پریخان هنوز خیره به آن دو بود که جواب داد: برادرم کنار ببقراریه‌های این دختر تاب نمیاره. ترسم از روزیه که صدای قالومقال این عمارت نقل مردم کویوبرزن بشه.

- حاتم به خودش بدهکاره. جوانی و عمر رفته رو به تاوان یک عشق محال به خود و روزگارش بدهکاره.

پریخان چشم از باغ گرفت و مقابل او ایستاد. نگاهش کرد و با لبخندی تلخ پرسید: تو چی منوچهر؟ تو جوانی رو به خودت بدهکار نیستی؟

او عمیقتر از پری تبسم کرد. دستش را روی گونهٔ داغ همسرش کشید و نجوا کرد: اینهمه شهد و شکر از سخنم میریزد، اجر صبر نیست کز آن شاخه‌نباتم دادند.

پری نفس بلندی کشید. نقدا و میان دل نگرانی برای عاقبت این وصلت عجیب مجالی برای دل دادن به شعرهای عاشقانه منوچهر نبود. به سوی در رفت و ابتدای راهرو ایستاد. ماه رخسار خیس و بارانی

نگاهش کرد و او یک باره برای دختر دوست دیرینش آغوش گشود. ماه رخسار مکث نکرد. به سوی او دوید و سرش را روی شانه پری خان گذاشت. حاتم پشت سر او کت و کلاهش را به آویز می زد. در همان حال نگاه کلافه ای به آن دو زن انداخت و بعد بی حوصله و تلخ گفت:

گیتا و یکی دونفر از دستیارانش به زودی می رسن. این همه گریه فقط

کار اونها رو سخت می کنه .

. ماه رخسار او بی اینکه بداند، محکم تر به شانه پری چنگ زد. و پری خان با شماتت برای حاتم سر تکان داد .

حاتم نماند. خسته و پر از اخم از کنار آن دو گذشت و از پله ها بالا رفت. نور خانم با سینی چایی که در دستش بود، حیرت زده و با نگاه تا بالای پله ها بدرقه اش کرد و بعد با کلافگی به سوی هال رفت کمی بعد ماه رخسار در اتاق عاریه اش بود .

پری خان مقابلش نشسته بود و بی حرف لقمه جمع وجوری برایش درست می کرد. کسی حرفی نمی زد. انگار همه منتظر یک حادثه بودند چند پله بالاتر حاتم روی تخت تازه اتاقش دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود. اما بعد با

حالی عصبی به پهلوی دیگر غلت زد و به روشنای آسمان زل زد . نمی خواست به بی قراری و حال بد ماه رخسار فکر کند. تصور آن اشک ها و

آن نگاه درمانده دیوانه اش می کرد یکباره از روی تخت بلند شد و به سوی میز تحریرش رفت. روی صندلی نشست و کشو را بیرون کشید .

یکی دو کتاب و کاغذ را پس و پیش کرد و سر آخر از زیر همه آن شلوغی دفترچه ای قدیمی و کهنه را بیرون کشید. نگاهش روی جلد شمع و گل و پروانه اش مکث کرد. نفسش تند شده بود. آن را ورق زد و دفتر زردشده روی صفحه مشخصی ثابت ماند. به صندلی تکیه داد و

روی تصویر قدیمی بدیع السلطنه و خواهرش، نزهت السلطنه دست کشید. صدای دق الباب سکوت نیم بند عمارت را شکست. اما او بی اینکه نگاهی به پنجره بیاندازد، هنوز خیره بود به لبخند دور بدیع .

زمزمه کرد: بیچاره حاتم که نفرت ازش ارث توئه برای ماه رخسار! لبخندش بوی غم میداد. لب زد: یحتمل بعد از این باید دل بدم به بیدلی دختری که حاضره سر به تنم نباشه.

انگشت شستش را روی صورت بدیع السلطنه کشید و دوباره واگویه کرد: همه عمر به نقصانی فکر کردم که باعث شد تو جواب رد رو مثل آب دهان به صورتم بیندازی. منو حسود کردی بدیع. همه جوانیم با حسادت به پسر میرزا حکیم گذشت و در گذر همه اینسالها یاد تو، عشق تو... عشق تو ذرهای کم نشد که حالا با دیدن دختر نزهت، انگار باز هم تویی که جواب رد رو توی صورتم تف میکنی.

سرش را تکان داد. لحنش سنگین بود از زخم دلی که نیشتر خورده بود: انگار بهره من از روزگار تنها حسرت یک عشق نافرجامه و حسادت به مردانی که زودتر از من دل دختران شازده قوام رو بردن! دستش پایین آمد و عکس را روی میز تحریر گذاشت. اما نگاهش هنوز به تصویر بدیع السلطنه خیره بود. آب دهانش را بلعید و محزون و تلخ نجوا کرد: هر قصه نیمهکارهای یکروزی به پایان میرسه بدیع. حلقه اتصال قصه پارهشده من و تو هم دختر نزهته.

از روی صندلی بلند شد و خیره به آن تصویر زردشده لب زد: پایان همه این کینه بیدلیل، این عشق شوریده، این حسرت ناتمام رسیده شازده خانوم.

نگاهش بالا آمد و چسبید به آینه. خودش بود، با نگاهی بیفروغ و صورتی بیرنگ. زمزمه کرد: تلخه، اما اعتراف میکنم از مرگ پسر میرزا حکیم خرسند شدم. همونقدر که دیدن تو کنار عمادالاطباء سخت بود، تحمل ماه رخسار هم کنار اون جوانک طبیب نفسگیره.

چشم از آینه گرفت و به سوی تلفن رفت. گوشی را برداشت و دوباره واگویه کرد: که انگاری دختران دربندی از ازل قرار بوده دلشون بره برای طبیبان و حکیمان!

شمارهای گرفت و خیره به نور آفتاب پشت پنجره کوتاه و خلاصه گفت: دفتر قاضی نایب!

آفتاب به میانه آسمان رسیده بود که حاتم دل از اتاقش کند و بیرون آمد. رفتوآمد زیاد شده بود. همین چند دقیقه پیش بود که حاج آقا امامی را با سلام صلوات به عمارت راهنمایی کردند. او دستی به کراواتش کشید و خیره به نوری که از شیشه های بلند و هزاررنگ راهپله روی فرش لاکی پله ها سایه انداخته بود، پایین رفت. نور خانم با دیدنش لبخند زد، دست پیرش را زیر دماغش گذاشت و بلند و بیامان کل کشید. حاتم نگاهش کرد. از سالها پیش وقتی هنوز جوانک خام و ناپخته های بود، پیرزن حسرتبهدل کل کشیدن لحظه دامادپاش بود. نفس بلندش از دود کردن سیگارهای متوالی تلخ بود.

پیرزن روی سرش نقل پاشید و او بیحرف و بینگاه دیگری از کنارش گذشت.

سروصدای نور خانم زنها را از اتاق ماه رخسار بیرون کشید. نگاه پریخان غم داشت، اما لبخند هم روی لبش بود. سراپای برادرش را برانداز کرد. کت و شلوار سیاه با پیراهن روشن و کراوات خاکستری به قامتش میآمد. به سوی او رفت و با حال غریبی که داشت، برادرش را در آغوش گرفت. حاتم دستی پشت او کشید و از کنار شانه او گیتا را دید. تصویرش ناقص بود. هنوز در اتاق ماه رخسار بود و سعی داشت دنباله بلند لباس سفید او را روی فرش مرتب کند.

حاتم نفسی کشید و بیحرف از کنار پریخان هم گذشت. دستیاران گیتا و مشاطهای که با خود آورده بود، حالا همه جلوی اتاق صف کشیده و انتظار شایبش میکشیدند. اما ذهن حاتم آنجا نبود. آهسته جلو میرفت و در هر گام قسمت بیشتری از پیراهن عروسی ماه رخسار را میدید. از مقابل دخترها گذشت و پریخان پشت سر او با لبخندی محزون سر تکان داد.

حاتم در آستانهٔ اتاق ایستاد. ماه رخسار رو به پنجره ایستاده و از زیر تور بلند عروسی به دعوای دو گنجشک لب پنجره زل زده بود. گیتا آخرین چینها را هم مرتب کرد و صاف ایستاد. به نیمرخ دخترک نگاهی کرد و آهی کشید. با تانی چشم از او گرفت و به سوی حاتم چرخید. نگاه حاتم روی گونهٔ کیود و پلک متورم او ثابت ماند. آنلحظه فکر کردن به دیوانگی شب پیش و ثانیههای پر از فریاد منزل گیتا به بدی حالش دامن میزد. با تأسف سری تکان داد و گیتا نگاهش را پایین انداخت. قدمهایش به سوی در آهسته بود. کنار حاتم که رسید، مکث کرد و از همان فاصلهٔ اندک دوباره به نیمرخ بیحالت او نگاه کرد. همهٔ این سالها در زندگی این مرد تنها یک بازیچه بود و چه دیر این را فهمید.

از کنار او گذشت و لحظهای بعد صدای بسته شدن در اتاق، ماه رخسار را تکان داد.

نگاهش از آن دو گنجشک کنده شد و با حسرت زل زد به دستگلی که لحظهٔ آخر پریخان به دستش داده بود.

صدای نفسهای حاتم را میشنید و لحظهای بعد صدای قدمهای آرامش را که به او نزدیک میشد. با درد چشمهایش را بست و نفسش حبس

شد. اما عطر تلخ این مرد عمیقتر از هر وقت دیگری به جانش نفوذ کرد.

حاتم مقابلش ایستاد و از پشت آن تور سفید به صورت آرایش‌شده دختر نزهت السلطنه نگاه کرد. مردمک چشمش میان دوره کردن سیاهی آن چشمها و سرخی لبها و انار گونهها سرگردان بود.

دستهایش را آهسته بالا آورد و با حرکتی کرخت تور را کنار زد. اما نگاه دخترک از آن گلهای سرخ کنده نشد.

بد هم نبود. او راحتتر میتوانست در صورت ماهگون این دختر بکاود و برای روزهای نیامدهاش خاطره جمع کند!

دستش را آرام زیر چانه او برد و صورتش را بالا کشید. نفس ماه رخسار رفت. سیاهی چشمش با تائی بالا آمد و نیم نگاهی به حاتم انداخت. اما به ثانیه نکشیده، نگاهش دوباره سقوط کرد. حاتم با حالی خلسهوار زمزمه کرد: ماه شدید ماه رخسار!

او پلک زد. حرفی نداشت. به جای او حاتم پرحرفی کرد: اما بیشتر از این زیبایی که بدون آرایش هم سهم شماست.... بیرحمید.

ماه رخسار دوباره پلک زد و اینبار با مکث به حاتم نگاه کرد. لبهای او نرم و محو کش آمد. توان نگاه گرفتن از آنهمه زیبایی را نداشت. تلخی پسمانده از مشروب دهانش را بلعید و گفت: که در این بیرحمی شاگرد بدیع السلطنه بودید.

خندید؛ تلخ و ادامه داد: بی انصاف جلوی چشم من عاشقی می کرد با پسر میرزا حکیم البهائش جمع شد. تبسمش پر زد و تلخ تر لب زد: درست مثل شما که به خاطر عشقتون به اون ... جوانک طبیب حالا، این جا مکثی کرد. قدمی به عقب برداشت و

نگاهی به

سرپای ماه رخسار انداخت. ادامه داد: حاضر شدید رخت عروسی به تن کنید، تنها برای این که معین الدین فرصت دوباره ای برای زندگی داشته

. باشه خندید و سر تکان داد. گفت: از این اتاق که بریم بیرون، پای

خطبه اون پیرمرد که بنشینیم، تن

... شما نگاهش دوباره اندام دخترک را کاوید و با حسرت

الب زد: میتونم این تن زیبا رو داشته باشم. به سادگی بله گفتن به خطبه پیرمردی که بیرون از این اتاق انتظار من و شما رو می کشه. اماچشم از او گرفت. سرش را پایین انداخت و آهسته شروع به قدم زدن کرد. صدای نفس های ملتهبش در سکوت سبک بین شان می پیچید. درست پشت سر دخترک ایستاد و به موهای پریشان او زیر تور نگاه کرد. دست هایش را روی

شانه های او گذاشت و ماه رخسار مثل مرغی اسیر سر جایش لرزید. حاتم سرش را جلوتر برد و از کنار نیم رخ او به روشنای آن سوی پنجره نگاه کرد. آهسته تر از قبل لب زد: کاش میتونستم این مغز کوچولو رو بشکافم و اسم هر مردی غیر از حاتم رو خط بزنم. کاش می شد ماه رخسار. بعد تصاحب این جسم زیبا لذت بخش بود دخترک عصبی از بوی الکلی که دلیل متقن مستی حرف های این مرد بود، خود را کنار کشید. به سوی او چرخید و با نفسی رفته گفت: ازم خواستید پای خطبه عقد بنشینم، قبول کردم. اما حالا حاتم با لبخند به میان حرفش رفت: من احمق نیستم ماه رخسار دخترک درمانده بود. قدم دیگری عقب رفت و با حالی خراب سر تکان داد. حاتم بلندتر ادامه

داد :

به خاطر معین الدین حاضر شدید تن بدید به خواست و میل من. به خاطر معین الدین زیر دست زن مشاطه نشستید و با اشک چشم سرمه کشیدید. به خاطر معین الدین دستش را روی سینه اش کوبید: لعنت به هر چه طبیبه که دل

. من از ازل خون بوده از دستشون صدای ماه رخسار می لرزید: گفته بودم عشقی در کار نیست .

این قدر بی رحمانه و تلخ؟ از این هم تلخ تر، وقتی به ناحق اون جوون در

. محبس روزهای عمرشو می شمره حاتم قدمی به سوی او برداشت و سرش را کج کرد. خیره در نگاه مخمور او با لحنی آهسته پرسید :

دوشش دارید ماه رخسار؟ او با تردید فقط نگاهش کرد. ادامه این بحث نگرانش می کرد. اما حاتم خیره در آن چشم ها، مشتش را محکم روی میزی کوبید و این نوبه فریاد زد: به اون جوانک طبیب علاقه دارید؟

پری خان پشت در وحشت زده قدمی به جلو برداشت. اما منوچهر آهسته دستش را روی شانه او گذاشت و در نگاهش با ملایمت پلک زد . ماه رخسار با درد نفس زد و سرش را تکان داد حاتم لحظه ای

چشمهایش را بست. وقتی دوباره نگاهش می کرد، تنها خشم بود که از چشم هایش می چکید. خندید؛ بلند و بی نفس. گفت: هنوز خیلی جوانید

تا بدونید دوست داشتن و به وصال معشوق نرسیدن چه استخوانی از آدم خرد می کنه نفسی کشید و نگاهش در اتاق دوری زد. جدی تر از قبل به آن چشم ها خیره شد و گفت: مردها انحصارطلبند، حسودند، و بی منطق؛ و من همه این ها با هم! در عشق حسودم و انحصارطلب .

وقتی پای دل در میان باشه، منطق و عقل زایل می شه و چانه اش را بالا کشید: حسادت و بی عقلی معجون خطرناکی ست ماه رخسار . اونقدر که ممکنه شبی، نیمه شبی دستم به اسلحه بره و دلم بخواد اون مغز کوچولو رو بشکافم تا نام اغیار رو ازش پاک کنم چشم هایش درشت شده بود. گره کراواتش را شل کرد و بی مقدمه گفت: شما برمی گردید آنر بایجان

ماه رخسار منگ و ناباور سر تکان داد. آن دستهگل هنوز در دستانش بود و دانه های عرق کمکم آرایش سنگینش را خیس میکرد. با حیرت لب زد: معین الدین!

حاتم عصبانی شد و با لحنی تند جواب داد: اینقدر اسم اون جوان رو پیش من دم نگیر ماه رخسار!

دخترک لب گزید و حاتم با همان تندی ادامه داد: وقتی فکر و ذهن شما برای من نباشه، لوندی این جسم زیبا تنها به عذاب من اضافه میکنه . ابرویش بالا پرید و موزیانه گفت: عقد میکنیم و شما با بندی به سنگینی تعهد به من برمیگردید تبریز .

ماه رخسار با لحنی تند و صدایی بلند جواب داد: من به تبریز برنمیگردم .

حاتم انگشت اشارهاش را بالا آورد و خیره در نگاه او گفت: اجازه نمیدم در طهران بمانید که هر لحظه با دیدن اون جوون در خیابان و گذر و مریضخانه یاد عشق ناکامتون بیفتید .

- عذابم میدید!

این را ماه رخسار با لحنی لرزان گفت و حاتم جواب داد: نه به اندازه رنجی که خودم میکشم. اما حرفم همونه که گفتم. محرم میشید و از

طهران میرید .

- من برنمیگردم آذربایجان .

- اینجا بمانید، کار دست هر دومون میدم؛ اونهم دور از اخلاق و

اصول مردانگی، وقتی میدونم در ذهن احمقانه شما اسم مردیست

غیر از من!

صدای ماه رخسار بالا رفت: پس رهام کنید .

- نه... نه وقتی خودم بیشتر از شما رنج میکشم .

- این چه عشق دیوانهواریه؟! این جنونه یا عشق؟ این حسادته یا

حماقت؟

حاتم نفس بلندی کشید و دوباره گره کراواتش را شل کرد. دگمه اول

پیراهنش را گشود و بدون جواب به سوال پرطعنه او، آرامتر گفت: اما

معین الدین! از محبس بیرون میاد. اما حق خروج از طهران رو نداره .

برای چند سال بهعنوان نیروی کار اجباری به بهداری ارتش ملحق

میشه تا دوران مجازاتش سر بیاد .

اشک آهسته روی گونه دخترک خط انداخت. لبهایش را جمع کرد و

لب زد: چرا؟ چرا با من اینکارو میکنید؟ چون نوه شازده قوامالدین

هستم یا کینه بدیع السلطنه رو هنوز در دل دارید؟

حاتم لبش را با زبان تر کرد و به او چشم دوخت. بعد از کمی سکوت ،

جواب داد: خواستن شما ربطی به بدیع نداره ماه رخسار. طول کشید ،

اما روی این قلب بیصاحب حالا فقط اسم شماست، خیلی دورتر از

خاطرههای خاکخورده دختر ارشد شازده قوام .

او از پشت خیزی چشمها نگاهش میکرد. نالید: منو رها کنید جناب

حاتم .

حاتم پلک زد. نفسی کشید و لب زد: متأسفم .

با مکت نگاهش را از او گرفت و به سوی در برگشت. اما قبل از اینکه قدم دیگری بردارد، ماه رخسار با گریه‌های که بند نمی‌آمد، گفت : حداقل اجازه بدید تبعیدگاهمو خودم انتخاب کنم .

حاتم با دستهایی در جیب دوباره به سوی او چرخید. ماه رخسار گریان و پر از درد ادامه داد: میخوام برم گیلان. نزدیک کوه‌های تالش، جاییکه پدرم اونجا مدفونه .

حاتم سر تکان داد. نگاهش آهسته‌آهسته سر خورد و پایین‌تر چسبید به دامن پر از تور ماه رخسار. زمزمه کرد: ترتیشو میدم . آب دهانش را بلعید و به سوی در رفت. آن را گشود و بی توجه به پریخان که نگرانش بود، رو به ماه رخسار گفت: وقت تنگه ماه رخسار .

چانه او لرزید و قطره‌های اشک مثل دانه های غلتان مروارید روی گونه‌هایش رها شد. از حالا تا آخر عمر اسیر بند تعهد این مرد بود ، بدون اینکه میان تپشهای قلبش نامی از او به گوش جانش برسد . روزگار تلخی در پیش داشت؛ خیلی تلخ! ...

فصل دهم

دنیا بهم ریخته بود. دامنه جنگ قدرتهای جهان میرفت که همه‌گیر شود و رهگذرش برای ایران فشار کشورهای متفقین از شمال و جنوب بود؛ آنهم وقتی کارشناسان و نظامیان آلمانی هنوز در ایرانی که همان اوان جنگ بیطرفی خود را اعلام کرده بود، بسیار بودند . ماه رخسار چشم چرخاند .

زنی بازوبه‌بازوی همسرش از مقابل او می‌گذشت. او حرف‌هایشان را

ناقص شنید:.... از ش خواستن استعفا بده و جاشو به ولیعهد بسپره! ...

ماه رخسار طرهمویی را پشت گوش کشید و نفس بلندش را بیرون داد .
به ساعت بلند میدان شهرداری، از غروب گذشته بود .

نفسش اینبار یک آه بلند بود که از ته حلقش درآمد. چشم از میدان
ساعت گرفت و از کنار درختان بلند حاشیه میدان راه افتاد .

از اردیبهشت هزار و سیصد و هجده تا حالا که آخرین روزهای مرداد
هزار و سیصد و بیست بود، غروب همه روزهایش اینجا گذشته بود؛
روی نیمکتی رو به میدان ساعت رشت!

نه به خاطر آن قرار نانوشته که در سیاهی شبهای محبس معین الدین
طی کرده بودند که انگار آمدن و شمردن ثانیههای ساعت این میدان
مثل خط زدن چوبخط یک زندانی روی دیوارهای محبس، عادتش
شده بود .

کلاه روی سر گذشت و دستهایش را توی جیب کتش فرو کرد. از
روزهای تبار طهران و دلشورههایش برای جان معین الدین دوسالی
میگذشت .

حالا از همه آنچه پشت سر گذاشته بود، تنها تماسهای گاهوبیگاه
جناب حاتم مانده بود و تلگرافهایی که برایش پست میکرد و شاید
گاهی کارتپستالی از پریخان که پشتش را با مهر امضا میکرد .
درشکهای از کنارش گذشت و نگاه او با چرخهای آن کش آمد .

لحظه های تلخ شب عروسی اش را هنوز ثانیه به ثانیه به یاد
... داشت از خطبه عاقد تنها سوال آخرش را شنیده بود و البی که با

تردید و دلی سنگین جنبیده بود که :

بله و به سادگی همان بله گفتن شده بود محرم مردی میان سال به

وجاهت و تشخیص کسی مثل

حاتم طهرانی دورشان زود خلوت شده بود. تنها نور خانم بود که شیطنت کرده بود: اگه امیر رخصت بدن من و اینگه بمونم پیش عروس میان سرخ و سفید شدنهای او، حاتم بی حاشیه گفته بود: نیاز به حضور کسی نیست همه آهسته آهسته ترک شان کرده بودند و او میان آنها تنها نگاه آخر گیتا را به یاد داشت؛ زنی با پلکی متورم و کبود و نگاهی که از آن غم می چکید سرش را بالا گرفت و به گذر آجری چشم دوخت .

خم نرم کوچه و باس های معلق از شیروانیها و دیوارها ذهنش را می کشید به ناکجایی آن سوی خیال... مثل مجسمه ای وسط هال اشرافی عمارت حاتم ایستاده و تیک تاک ساعت روی ذهنش ضرب گرفته بود هنوز هم به وضوح صدای بسته شدن در را به یاد داشت و قدم های آهسته حاتم را و بعد سایه اش که روی تن لرزان او افتاده بود بوی عطرش هم بود، معجونی سرگردان بین تلخی سیگار و زهر مشروب و آن عطر سرد ایستاده بود مقابلش و با تأنی تور عروسی او را بالا زده بود. سنگینی نگاهش را حس می کرد و بعد دست داغش بود که آهسته چانه دخترک را بالا کشیده بود. نگاه او نرم نرمک در نگاه حاتم شریده و او با غم لبخند زده بود و میان غمی که از چشم هایش می چکید، لب زده بود: در آوان میان سالی داماد شازده قوام الدین شدم لبهائش عمیقتر کش آمده و دوباره نجوا کرده بود: میان روزهای شباب دل به دخترش دادم و حالا که کمکم موهام به سایه روشن میرسه، نوهشو به منزلم آوردم .

ماه رخسار دستش را روی دیوار آجری خانهای کشید. بوی مرغ ترش

و پلوی دودی گذر را پر کرده بود. صدای حاتم لرزیده بود. پر از حسرت لب زده بود: چه میشد اگر دل دختر دربندی با من راه میومد و نصیبم از روزگار حسادت به مردانی نبود که پیش از من دلبری کرده بودند از دختران طبییپسند شازده!

انگشتش را روی گونه سرد دخترک کشیده و او با اکراه خود را عقب کشیده بود. لبخند حاتم تلخ بود. نگاهش گوشه و کنار هال را کاویده و بعد خیره در چشمهای سرمهکشیده ماه رخسار لب زده بود: مرغ پربرستهای شدی در یک قفس طلایی که اگر دل میدادی به من، خودم پر پروازت میشدم ماه رخسار.

او دوباره مویی را پس زد و به دلی فکر کرد که تنها سایه‌نشین یک نام بود. نامی که انگار از ازل روی آن حک شده بود.

لحظهای پلک زد و به داغی دستی فکر کرد که میان لرز تن او با حالی غریب روی اندامش پیچوتاب خورده بود. هنوز و بعد از گذشت دو سال میتوانست داغی نفسهایی را که روی گردنش حس کرده بود، به یاد آورد و نجوای مردی که ملتمس کنار گوش او نفس زده بود: منو دوست داشته باش ماه رخسار!

در گرگومیش هوا به آسمان نگاه کرد. دلش مهر شده بود انگار و تلخپاش برای حاتم آنقدر سنگین بود که دست از تن بی حس او کشیده و سیگاری گیرانده بود. میان پکهای عمیقش به آن، پشت به دخترک و خیره به تاریکی باغ زمزمه کرده بود: دل عاشق من حتی به دروغ هم رضا بود! اما حالا که میدونم در سر و قلبت نامی از من در میان نیست، ناچارم دل بدم به فراغ و رهسپارت کنم به بلادی که نامی از اون جوانک هم نباشه.

سرش را بالا گرفت و به درهای باریک خانه نگاه کرد. با نور خانم اینجا ساکن شده بود. یک خانه نهچندان بزرگ اما اصیل در یکی از محله‌های خوشنام رشت. در را گشود و دماغش پر شد از عطر غذایی که دستپخت نور خانم بود.

با دلی خون و چشمی خیس میهمان این خانه شده بود. نوعروسی بود که حتی رنگ حجله به خود ندیده و همدم شبهایش خرناسه‌های نور خانم بود که از میان در همیشه نیمهباز اتاقش، خواب نیمبند او را به بیداری شبهایش گره میزد.

از پله کوتاه جلوی در پایین رفت. بوی خاک نمخورده باغچه‌ها را دوست داشت و عطر مست پیچ امینالدوله که بیانصاف همیشه هلش میداد به لحظه‌های هر اسآلود، اما پرخطر عمارت شیراز. از کنار دیوار که رد میشد گلی چید و مقابل دماغش گرفت. حاتم فکر همه چیز را کرده بود. برایشان خانهای آبرومند در حدواندازه‌های همسر امیرتومان مهیا کرده و در همان سفر کوتاهش به رشت، تنها به خاطر دل دخترک مقدمات تدریسش را در مدرسه دخترانهای فراهم کرده بود.

روی ایوان کفشهایش را که درمیآورد، نگاهش دوخته شد به کفشهای مردانهای که کنار هم جفت شده بود. افکارش بههم ریخت. میان بوی غذا و عطر گلی که هنوز دستش بود، با دیوانگی سعی داشت آن عطر تلخ و سرد را پس بزند. اما نمیشد.

در را باز کرد و ابتدای راهروی باریک ورودی با درد نفس کشید. سرش را بالا آورد و انتهای راهرو حاتم به رویش لبخند زد.

ماه رخسار پلک زد .

دنیای او قرار نبود تغییر کند، حتی اگر جهان زیر سنگینی جنگی
خانمانسوز ویران میشد .

زندگیش همین بود؛ تحمل تنهایی این خانه و گاهی دل دادن به
دیدارهای ناگهانی مردی که اسما همسرش بود .

لبخند زد؛ سرد و بی حس و زمزمه کرد: خوش اومدید .

حاتم با سنگینی به سویش آمد. لبخندش هر لحظه عمیقتر میشد و
ماه رخسار معذب از نگاهی که داغیش روح و جانش را میسوزاند ،
پلک زد .

حاتم مقابلش ایستاد. به عادت همیشه دست زیر چانه او برد و سرش را
بالا تر گرفت. نگاهش در صورت او میکاوید. دوباره و عمیقتر تبسم
کرد و گلی را که هنوز میان انگشتان او بود، آرام گرفت و میان
موهایش زد. نگاهش نرم بود، گرم بود و حتی امن .
سرش را جلوتر برد و پیشانی او را بوسید .

ماه رخسار چشمهایش را بست. کسی در تاریکی ذهنش لب میزد :

من غلام قمرم

غیر قمر هیچ مگو!

چشم باز کرد و نگاه حاتم میهمان چشمهایش شد. نمیخواست به افکار
ولگرد ذهنش اجازه جولان بدهد که در آنصورت دوباره پرت میشد
به نیمه شبی برفی! همان شب که آجودان شهربانی تلگراف مرگ
پدربزرگش را آورد و درست از همان شب به بعد زندگیشان بر مدار
دیگری چرخید .

آه بلندش در صورت حاتم پخش شد. ابروی او بالا رفت و زمزمه وار

پرسید: چرا آه میکشید؟

او سر تکان داد. خودش را جمع‌وجور کرد و بیربط پرسید: کی رسیدید؟

حاتم لحظهای به جای جواب فقط نگاهش کرد. گریز زدنهای این دختر را خوب بلد بود. نفسی کشید و کمی از او فاصله گرفت. جواب داد: خیلی وقت نیست .

کنار هم راه افتادند. صدای جابه‌جایی ظروف و فسفس سماور روسی نور خانم را از آشپزخانه میشنیدند. حاتم بی توجه به آنچه در آشپزخانه جاری بود، دست ماه رخسار را گرفت و به سوی مبلی رفت . روی آن نشست و دخترک را کنار خود نشاند. ماه رخسار معذب بود . اما نمیتوانست واقعیات زندگیش را انکار کند. دستهایش را روی دامنش بههم قلاب کرد و پرسید: از طهران چه خبر؟ پری خانم و منوچهر خان خوب هستن؟

حاتم راحتتر به مبل یله داد. یک دستش را دور شانه او انداخت و جواب داد: اگه اخبار جنگ و قحطیای رو که کمکم همه‌گیر میشه ، انکار کنیم، میشه گفت همه چیز مرتبه .

ماه رخسار نگاهش کرد و گفت: ایران ابتدای جنگ بیطرفی خودشو اعلام کرده .

لبخند حاتم تلخ بود. جواب داد: نقدا که متفقین به دروازه‌های ایران رسیدن. همین حالا که من و شما اینجا داریم درباب این قضیه گپوگفت میکنیم، خبرشو دارم که هنگ مرزی به‌حال آماده‌باش درآمده و هیچ بعید نیست به زودی شاهد زدوخورد در نواحی مرز باشیم .

ماه رخسار با نگرانی نگاهش میکرد. حاتم روی مبل خودش را بالا کشید. لحظهای به عمق چشمان او خیره شد و بعد به آهستگی دستش را روی صورت او کشید. موهایش را کنار زد و نرمتر از قبل در نگاه او لب زد: نقدا چیزی برای هراس وجود نداره ماه رخسار.

او پلک زد. فکری در سرش هر لحظه بزرگتر میشد. نگاهش تیز بود. زمزمه کرد: شما مناسبات خوبی با افسران نازی مقیم ایران داشتید. حالا با وجود نزدیکی متفقین...

حرف در دهانش ماند. کلمات ته این جمله، سنگین تر از آن بود که او توان ادایشان را داشته باشد. کمی خودش را جلو کشید و وزن دست حاتم روی

شانه هایش کم شد. با این همه او هنوز به چشمان درشت دخترک خیره بود. لبخندی که نرم نرمک روی لبهایش جان می گرفت، عمیق تر از تلخند چند لحظه پیش بود. به جای جواب به

هذیان های آشفته ذهن او، نجوا کرد: خوبه که سایه اسسم برات وزن «طهرانی» داشته، اونقدری که بعد از دو سال انگار قبول کردی به هستی

!که نگران جان منی؛ منی که... همسرت هستم سیاهی چشم او یک باره از نگاه حاتم گریز زد. زیر سنگینی نگاه پرلخند و داغی دست او گیر کرده بود. دنبال راه فرار بود که نور خانم ابتدای هال

ایستاد. گلویی صاف کرد و حاتم به سوی او برگشت. هنوز آن لبخند را روی لبش حفظ کرده

!بود. نفسی کشید و پرسید: آماده شد؟ پیرزن سر تکان داد و جواب داد: بله آقا. همه چیزهایی رو که خواسته بودید، تو سبد چیدم حاتم به نشان

تایید چندباری سر تکان داد و بعد یکباره از کنار ماه رخسار بلند شد .
 او متعجب نگاهی به نور خانم انداخت و بعد به سوی حاتم برگشت .
 متحیر پرسید: چیزی لازم دارید؟ نور خانم هن هن کنان به آشپزخانه
 برگشت و حاتم به سوی میز رفت. لیوان نیم خورده شربت را برداشت
 و قبل از نوشیدن نگاهی به رنگ لیمویی آن انداخت. به جای جواب
 پرسید: هر روز دم غروب در میدان ساعت چه می کنید ماه رخسار؟
 منتظر جواب او نشد و شربت را سر کشید. دخترک مبهوت به او خیره
 مانده بود. یک آن فکرش هزار راه رفت. از نور خانم گرفته تا درشکه
 چی ای که حاتم بدو ورود به رشت برایش استخدام کرده بود .
 ابروهایش درهم گره خورد و با لحنی تند پرسید: برای آگاهی از
 احوالات من

در این بلاد غریب، راپورت چی به کار گرفتید؟ او لیوان را روی میز
 گذاشت. برخلاف ماه رخسار، نگاهش نرم بود و لبش متبسم. آهسته
 جلو آمد و مقابل او ایستاد. لحن فرمایشی اش مستبدانه نبود. گفت: گره
 کراوات منو محکم کن

نگاه دخترک در چشم های او می دوید. بی میل جلوتر رفت و دستانش
 به کراوات سرخ او گره خورد. حاتم از بالا نگاهش می کرد. شب ها و
 روزهایش با فکر و یاد این دختر گذشته بود. گاهی با کت و دامن
 معلمی تصویرش می کرد و گاهی با پاپوش های

نرم اتاق خواب. دخترک بی رحم بود که گمان می کرد با رفتن و گم
 شدن، یاد و نامش در ذهن او کم رنگ می شد. دستش دور کمر او
 حلقه شد و

دست ماه رخسار لحظه ای روی گره بدقلق کراوات سست شد. حاتم

لب گزیدنش را دید و

با شیطننت او را محکم تر جلو کشید. نگاه ماه رخسار از سرخی
کراوات کنده شد و بالا رفت.

حاتم متبسم و خیره در نگاه او زمزمه کرد: ساده بودی اگر گمان می
کردی تو رو در این بلا به قول

. خودت، غریب، به امان خدا رها می کردم ماه رخسار با خشم لب
هایش را روی هم فشار

داد و به تندى جواب داد: هر چیزی که می خواستید بدونید، از خودم
می پرسیدید، نه. این که مثل متهمین برام گماشته اجیر می کردید می
خواست از او دور شود، اما حاتم او را بیشتر
به خود فشرد و سرش را جلو برد. با دست

آزادش موهای او را کنار زد و در نگاهش نجوا کرد: البته که سکوت
و سردی تو از میون خطوط. محدود تلگراف به من منتقل می شد ماه
رخسار نفس هایش ملتهب بود. لبخندش رفته و جایش

را تپش های قلبی می گرفت که ضرب بیمارگونه اش حتی از روی
کت ضخیم نظامی هم عیان بود. او را تنگ تر به خود چسباند و با
لحنی پر از التهاب لب زد: این دو سال به قدر یک عمر بر !من گذشت
ماه رخسار. اما... اما بالاخره سر آمد

جمله کوتاه آخرش نگاه دخترک را باریک کرد. سرش کج شد و با
تردید لب زد: چی سر آمد؟

حاتم آب دهانش را بلعید. دلش یک نخ سیگار می خواست. نرم و آرام
او را رها کرد و دست توی

جیب کتش برد. حرکاتش کرخت و کش دار بود. سیگاری میان لب

هایش گذاشت و خیره در نگاه

او فندک زد. عمیق پک زد و بعد دودش را به سویی دیگر فوت کرد.

حالا آرام تر بود. قدم زنان

به سوی آینه رفت و به کراواتی که گره اش به خنسی خورده بود،

دستی کشید. سنگینی نگاه ماه رخسار را حس می کرد. خیره به

تصویر ناقص

!او در آینه جواب داد: ما به زودی می ریم او با مکث چشم هایش را

بست و بعد با تردید لب زد: ما؟

حاتم دل از آینه کند. به سوی او برگشت و لبخند زد. دخترک هنوز

گیج بود. حاتم به طرف میز رفت و خاکستر سیگار را توی جاسیگاری

تکاند و در همانحال جدیتر ادامه داد: با نفوذ قوای متفقیان، ایران

لاجرم به جنگ وارد میشه.

با مکث سرش را بالا آورد و بدون لبخند دوباره گفت: یحتمل بعد از

اشغال متفقیان این کشور دیگه جای زندگی نخواهد بود.

نگاه ماه رخسار پر از اخم شد. لحنش هم به تندى نگاهش بود. جواب

داد: البت برای شما بیشتر که در دوران قبل از جنگ، رفیق گرمابه

گلستونتون یک افسر نازی بود!

حاتم تلخ خندید و گفت: اگر چیزی غیر از این میگفتی، شک میکردم

که بدیع السلطنه خالعت بوده!

ماه رخسار بی توجه به طعنه او سر تکان داد و گفت: بهر حال توفیری

به حال من نداره. من قرار نیست جایی برم!

حاتم با مکث ابرویی بالا انداخت. پک دیگری به سیگار زد و آهسته به

سوی پنجره رفت. هوا تاریک شده بود. رو به حیاط جمعوچور منزل

ایستاد و دود سیگارش را روی شیشه ها کرد. سکوتش طولانی شده بود. اما سر آخر جواب داد: عاقلتر از اونی که من یادت بیارم به عنوان یک همسر خوب ناچار به تمکین هستی .

ماه رخسار ناباورانه قدمی به سوی او برداشت و با حیرت پرسید: من به چی باید تمکین کنم؟ به همسری که دو ساله منو به تبعید فرستاده؟!

حاتم با تآنی به عقب چرخید. سیگار میان انگشتانش هر لحظه کوچکتز میشد و صورتش پشت دود آن گم به نظر میرسید. با لحنی خونسرد طعنه زد: اگه این هجران دوساله آزارتون داده، حاضریم به هر نحو که شما بخواید، جبران کنم!

ماه رخسار پلک زد. گونه‌هایش از خشم و شرم گلی شده بود .

دندانهایش را روی هم فشار داد و دستهایش بیاراده مشت شد. روی پاشنه پا چرخید و با قصد ترک هال، قدمی به سوی در برداشت. اما حاتم با صدایی بیحالت گفت: چند دقیقه پیش از طهران پرسیدید!

او سر جا مکث کرد و حاتم آهسته از پنجره دور شد. سرش پایین بود و فکر میکرد. از کنار ماه رخسار گذشت و قدمزنان به سوی گرامافون گوشه هال رفت. مکثش طولانی شده بود. سوزن را روی صفحه تنظیم کرد و نوای نرم یک زن در فضا پیچید :

من غلام قمرم

غیر قمر هیچ مگو! ...

حاتم کنار گرامافون ایستاد و آرنجش را به میز تکیه داد. صاف به ماه رخسار چشم دوخت و بیربط گفت: آخرین باری که با ویلهلم به کافنادری رفتم، هفته پیش بود!

سر ماه رخسار کج شد و نگاهش باریک. حاتم بیل‌بند ادامه داد :

مردک خرفت عاشق یک دختر یهودی شده بود و ازم میخواست
مقدمات فرارش با اون دختر و مهیا کنم. هرچند ...
چانه بالا کشید: این امر محال بود. اما دل که بلرزده، محال و ممنوع
سرش نمیشه .

نگاهش هنوز در نگاه ماه رخسار خیره بود. لبهایش نرمز مک کش
آمد و طرحی از یک لبخند، اما بیروح روی آنها جان گرفت. بیمقدمه
گفت: معین الدین رو همون شب دیدم؛ با نامزدش، دختر دکتر ارفع!
ماه رخسار یکباره پلک زد و حاتم با تأسف فقط نگاهش کرد. صدایش
در ذهن مرگ گرفته دخترک تکرار میشد: ... با نامزدش! ...
چشم باز کرد و حاتم حرفش را تمام کرد: دختر مقبولى بود. هرچند از
معین الدین هم کمتر از این انتظار نمیرفت .

او دهانش را باز کرد. اما نفسی که در حلقش گلوله شده بود، بیرون
نمیآمد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و صدایی شبیه به خرخر از
آن بیرون ریخت. دهانش خشک شده بود. لبهایش را زبان زد. اما
همه اینها چیزی از التهاب سنگین قلبش کم نکرد .

نگاهش روی صورت حاتم میچرخید، اما ذهنش مانده بود پس
حرفهای آخر او: ... دختر مقبولى بود! ...

خشکی دهانش را بلعید و باز هم هوا کم آورد. نگاهش پایین افتاد و
اینبار آه بود که از حلقش بالا آمد .

حرفی نزد و با سری پایین و قدمهایی بیرمق به سوی در رفت. حاتم
پشت سر او نهچندان بلند گفت: زمان زیادی نداریم ماه رخسار. زودتر
باید راهی بشیم .

او با اندکی درنگ، از حال گذشت و حاتم پشت سر او با کلافگی به

موهایش چنگ زد. نمیخواست به حیرت و درد لانه کرده در چشمهای او بیندیشد و نگاهی که وقتی از نامزدی معین الدین میگفت، روی صورت او قفل شده بود.

مشتش را آهسته روی میز کوبید و با حالی عصبی صدا زد: نور خانم! پیرزن منتظر فرمایشات او بود. با همان صدای اول از آشپزخانه بیرون آمد. سبدي سنگین دستش بود و آن را به سختی دنبال خودش پیش میکشید. حاتم از حال گذشت. انتهای راهی که یکسرش به راهپله میرسید، مقابل او ایستاد و با صدایی آهسته پرسید: ملحفه سفید و دارو هم گذاشتی؟ او سر تکان داد و با صدایی آهسته جواب داد: دوا زیاد نداشتیم امیر. همیش چندتایی حب بود.

حاتم نگاهی اجمالی به سبد انداخت. نگاهش تا بالای پله ها رفت و برگشت. با همان لحن زمزمهوارش ادامه داد: خانم چیزی متوجه نشن. نور خانم باز هم سر تکان داد و حاتم سبد را از روی زمین بلند کرد. مکث نکرد و بی خداحافظی به سوی

. راه روی خروج چرخید کمی بعد در ایوان را پشت سرش بست و گوش هایش پر شد از جیرجیر حشرات. از پله ها پایین رفت و از بین باغچه ها گذشت. عجله

داشت. مدتی بعد در حیاط را هم پشت سر بست و با سبدي که وزنش زیاد بود، در کوچه باریک به راه افتاد. در نور کم فانوسهای سردر منازل می توانست حجمی از حشرات را ببیند که در هم می لولیدند و آن میان نم هوا هم بود،

. آن قدری که صورتش را خیس می کرد فکر کردن به مکث و حیرت

ماه رخسار آزارش می داد. از زیر سایبان شیروانی خانه ای گذشت و
 عطر یاس و رز را نفس کشید. اگر یکباره آن همه
 دردسر و مصیبت گریبانش را نگرفته بود، می توانست سال های
 بازنشستگی اش را همین جا

کنار عشق ماه رخسار طی کند و حظ ببرد از خنکی هوایی که حتی نم
 اش هم دلربا بود. اما یاد مصیبتی که انتظارش را می کشید، دیوانه اش
 می کرد .

اتول را ابتدای گذر متوقف کرده بود. سبد را روی صندلی پشت
 گذاشت و خود پشت فرمان

. نشست زیر نور لرزان فانوس های گذر راه افتاد، اما ذهنش به تندی
 به عقب برگشت؛ به چهارشب پیش، وقتی در عمارت قلعه بی خوابی
 به

.... سراغش آمده بود مشروب می نوشید که حس کرد کسی به در
 پشتی عمارت می کوبد. گمان کرد سنگینی شراب

عقلش را زایل کرده. اما به دقیقه نرسیده، دوباره آن صدا را شنید. با
 چشمی باریک شده ،

جام را روی میز گذاشت و از روی تخت عاریه ماه رخسار پایین آمد .
 بند روبدوشامبرش را گره زد و به سوی در رفت. از راه رو که می
 گذشت ،

صدای دق الباب را بلندتر می شنید. نگرانی یکباره به جانش چسبید .
 ابتدای هال یک لحظه نگاهش دور اتاق را کاوید و بعد با عجله به
 سوی

کمد رفت. میان مشت های محکمی که به در پشتی عمارت کوبیده می

شد، او کلت کمری اش را از توی کشو برداشت و پشت کمر گرفت .
اما حتی حضور اسلحه هم نتوانست نگرانی اش را پس بزند. از حال
که بیرون می رفت، نگاهش

چرخید سوی ساعت. از نیمه شب گذشته بود. پا
تند کرد و نرسیده به در پشت منزل، لحظه ای مکث کرد. فاصله مشیت
هایی که به در می خورد، زیاد شده بود، اما هنوز کسی آن سوی در
بود که

. نیمه جان و یکی در میان به در مشیت می زد
او از پله کوتاهی پایین رفت و با لحنی تند پرسید: کی
هستی؟ جوابی نشنید. تنها باز هم کسی بود که به در کوبید. حاتم
عصبی تر از قبل جلو رفت و گوشش را به در چسباند. بلندتر تکرار
کرد: کی هستی؟ نجوای گنگ کسی به گوشش خورد و ابروهایش
در هم رفت. این نوبه مکث نکرد و اسلحه را توی جیب روبدو شامبرش
گذاشت. کلون در را کنار زد و نگاه ناباورش دوخته شد به ویلهم که با
دستی

روی پهلوی، روی زانو خم شده و صورتش آن. لحظه به مختصری نیمه
جان شباهت داشت

!حاتم وحشت زده و منگ لب زد: خدای من ویلهم انگار منتظر دیدن
او بود. آخرین توانش از دست رفت و قبل از اینکه روی زمین سقوط
کند، دست حاتم دور کمرش پیچید. سنگینی او را روی کولش انداخت
و نگران از گذر تاریک، او را توی خانه کشید. در را بست و وقت
گذشتن از پله به آلمانی پرسید :

چه بلایی سرت اومده مرد؟ جوابش تنها خرخر سینه خس دار ویلهم

بود .

لحظه ای سر جا مکت کرد و نفسی گرفت. در همان حال نگاهی هم به پشت سر انداخت. اما با

دیدن رد خونی که در همین زمان اندک روی زمین جا مانده بود ، حیرت کرد. به تنندی به خودش نگاه کرد. روبدوشامبرش از خون مرد! بی نوا خیس خیس بود مقابل خانه ای کهنه و قدیمی توقف کرد و با عجله پیاده شد. سبد را از پشت ماشین برداشت و به سوی خانه

رفت. آجرهای دیوار از نم سنگین به پوشیدگی می رسید و حجمی از علف های خودرو میان رطوبت مقابل خانه به آشفستگی

. نمای کهنه آن عمارت می افزود حاتم کلید انداخت و وارد حیاط شد . نگاهش

صاف روی کوروسوی دور اتاق نشست. می توانست لرز نور فانوس را ببیند. نفسی کشید و بوی نم مشامش را پر کرد. از پله ها گذشت و در چوبی را باز کرد و صدای جیرجیر خشک لولا در سکوت ممتد خانه پیچید

راهرو نیمه تاریک بود و بوی تند ماندگی و نم در نفس هایش پخش می شد. از هال کهنه و بدون اثاث گذشت و مقابل در اتاقی لحظه ای کوتاه مکت کرد. اما بعد بدون اینکه به در بکوبد، آن را گشود و نور . نیمه جان فانوس نگاهش را روشن کرد چشم چرخاند و بی حاشیه پرسید: حالش

چطوره؟ منتظر جواب نماند. جلوتر رفت و سبد را روی میز چوبی گذاشت. قابلمه های غذا را بیرون آورد و بعد چند ملحفه سفید و تعدادی

حب را از

. انتهای سبد بیرون کشید به سوی تخت برگشت. نگاهی به ویلهم انداخت. او هنوز بیهوش بود؛ مثل همه این چهار روز. نگاهش از او گذشت و دوخته شد به طبیبی که با سیگاری گوشه لب روی زخم باز پهلوی مرد بی نوا خم شده و سعی داشت با وسایل اندکی که دم دستش بود، عفونت سنگین آن را بیرون بکشد.

موهای لختش را کنار زد و با همان سیگار که جلوی صافی صدایش را می گرفت، غر زد: باید

اِبره مریض خونه حاتم عصبی شد. ملحفه ها را روی تخت انداخت و جواب داد: نمیشه معین الدین! پاش

. به مریض خونه برسه، تو در دسر میفتیم معین لب تخت صاف نشست . دست هایش خیس خون و عفونت بود. با همان آشفتگی دوباره موهایش را کنار زد و در نگاه حاتم به تندگی گفت: با این وضعیت، تو شرایط این خونه ،

.... بدون دارو. په کاریش بکن معین.

!من مسیح نیستم امیر- معین الدین این را با خشم گفت و ادامه داد: توی طهرون هم گفتم، جابه جایی این مریض

. بدحال از اول اشتباه بود

حاتم با کارد گوشه ملحفه را کمی برید و بعد آن را با دو دست پاره کرد. صدای جرخوردگی پارچه در سکوت اتاق پیچید. با لحنی بیحالت جواب داد: خبر قتل اون دختر یهودی دهندهن پیچیده بود .

مردک شده بود گاو پیشو نیسفید. بیشتر از این نمیتونستم تو لونه زنبور نگهش دارم .

معین الدین از لب تخت بلند شد و سیگارش را لب میز خاموش کرد .
 گوشه اتاق رفت و در آب لگن نهچندان تمیزی دستهایش را شست. با
 دست خیس دوباره موهایش را پس زد و آرامتر از قبل گفت: بهرحال
 تو این شرایط اسفبار کار بیشتری از دست من برنمیاد. تو این
 وضعیت هم ...

به دیوار تکیه داد و سیگار دیگری گیراند. به صورت بی رنگ ویلهلم
 نگاه کرد و بعد از فوت کردن دود سیگارش، چانه بالا کشید و با لحنی
 بی تفاوت حرفش را تمام کرد: فکر نمیکنم به صبح برسه!
 حاتم ملحفه تمیز را روی زخم مرد بیچاره فشار داد و او میان
 خوابوبیداری ناله‌های کرد. با حرص لب زد: اوضاع خوب نیست .
 متفقین پشت دروازه‌های شهر ایستادن. دستشون به ویلهلم برسه ...
 - این مرد اگه امشب به مریضخونه نرسه، به تیر خلاص متفقین اصلا
 نمیرسه!

حاتم چشم از ویلهلم گرفت و روی تخت به سوی معین الدین چرخید .
 زیر نور لرزان فانوس نگاهش کرد و گفت: یه کاریش بکن معین. تو
 مگه طبیب نیستی؟

معین الدین عصبی شد و به تندى جواب داد: چاره درد ناسور این
 مادر مرده دواست امیر. تزریق ساعت به ساعت میخواد .
 نگاهش دور اتاق نمود چرخید و ادامه داد: وسط نم و کثافت این خونه
 کاری از من برنمیاد .

- پاش برسه مریضخونه، به دردر میفتیم .

- اینجا هم میمیره .

حاتم از لب تخت بلند شد و به موهایش دست کشید. عصبی بود. بلند

واگویه کرد: باید برم هنگ مرزی .

معین الدین به سیگارش پک زد و او طول اتاق را قدم زد. با صدای بلند فکر میکرد: یه گردان سرباز سر مرز منتظر من هستن. اما اینجا ... نگاهش چرخید سمت معین و او خاکستر سیگار را کف چوبی اتاق تکاند. چانه بالا کشید و با خونسردی جواب داد: روی من حساب نکنید امیر!

حاتم با کلافگی موهایش را عقب کشید و از جیب کتش جعبه سیگار را درآورد. کنار میز ایستاد و برای چندمین بار به تیتز روزنامه خیره شد. خبر ساده و کوتاه بود: سرهنگ آلمانی مظنون قتل دختر یهودی! روی صندلی اتول ارتش در جاده « یوسف توپچی » همانوقت یاور تاریکی که به بندر پهلوی منتهی میشد، نگاهش را دوخته بود به همان تیتز خبری .

نفس عمیقش میان دود سیگار گم شد. روزنامه را پایین آورد و به سوسوی دور جاده خیره شد .

نفس عمیقش میان دود سیگار گم شد. روزنامه را پایین آورد و به سوسوی دور جاده خیره شد. میتوانست خنکی دریا را حس کند و گاهی صدای موجهای ملایمش را میشنید .

نفسی کشید و مشامش پر شد از نم دریا. اما ذهنش با بیرحمی به عقب برگشت. به یکروز بعد از عقد ماه رخسار ...

با چشمهایی گریان ایستاده بود کنار درخت بیدمجنون و زل زده بود به درهای عمارت طهرانی. نفشش بالا نمیآمد. فکر کردن به خلوت دونفره رخساره با آن مردک نظامی پشت دیوارهای بلند عمارت دیوانهاش میکرد. آستین لباس فرمش را مالیده بود به چشمهایش و بعد

او را دیده بود؛ وقتی همپای حاتم از در عمارت بیرون آمده و حاتم با لبخند برایش در اتول را گشوده بود .

او با بغض از سایه درخت بیرون خزیده و ماه رخسار در سکوت و از کنار در نیمهباز اتول نگاهش کرده بود. اما از نگاه یوسف خون میچکید. دیدن آن ابروهای باریکشده و لبهای ماتیکی نفسش را میبرد .

حاتم رد نگاهش را دنبال کرده و بعد با اخمی نوظهور گفته بود: بریم خانم! ...

به صندلی ماشین ارتشی تکیه داد و سیگاری گیراند. کینه ماه رخسار از همانروز چسبید به نفسش. همبازی بچگیهایش فدایی جان آن جوانک طبیب شده بود. رخسارهایش ایستاده بود میان دو مرد؛ حاتم و معین الدین!

با غیظ به سیگارش پک زد. انگار در قصه هزارویکشب ماه رخسار او از اول هم جایی نداشت .

نفسی کشید و دستش را روی کلتش گذاشت. روزی قسم خورده بود آن مرد را خواهد کشت!

حاتم رفته بود. معین الدین نفس کشید و عطر مانده حاتم، بوی سیگار و نم آن خانه مخروبه در مشامش پیچید

روی زخم و یلهلم خم شد. سیگار را میان البهایش گذاشت و با دستمالی تمیز، چرک و

. خون آن را خشک کرد بی فایده بود. با تأسف سر تکان داد و به

صورت و یلهلم که با دانه های عرق آبله رو شده بود، نگاه

. کرد. این مرد زیاد دوام نمی آورد دستمال را روی میز انداخت و به طرف پنجره

... رفت. نگاهش تاریکی حیاط را می کاوید نشسته بود پشت میز کافه ای در لاله زار و سرش

سنگین بود از تلخی عرقی که سر کشیده بود. کافه خلوت بود. فقط دورتر کسی زخمه به تار می زد و با هر نت دل او می رفت برای هم خوانی: با نوای محزونی که شور گرفته بود

تندی رگبار از تو سرپناه یار از تو قلب بر دیوار از من شهر بی حصار از تو گونه تب دار از من

بغض چشمه سار از تو خواب گندم زار از تو بخشش و ایثار از تو حق حق بسیار از من

تردی بهار از تو اسب بی سوار از من ... قصه فرار از تو

سرش پایین افتاد و چشم هایش بسته شد. روزگارش کج دار و مریز می گذشت، به امید رسیدن به خط پایان و سرآمدن نفسی که تداومش رنج دمامد بود، و گرنه زندگی بدون دیدن روی ماه

. قمرش تنها دم و بازدمی بی حاصل بود دخترک فدایی او شده بود و دو سال تبعید به بلاد گیلان، بدون همسر و همراه عذاب الیم هر لحظه او بود که در فقره تنهایی قرص قمر هرگز

خود را نبخشید نفهمید کی، کسی صندلی را بیرون کشیده و مقابلش نشسته بود. تنها وقتی سرش را بالا گرفت، شوکه شد از دیدن مردی که این روزها

. ملک الموت احساسش بود در سکوت به او زل زد و درناخودآگاه ذهنش به

لحظه ای فکر کرد که قمر محرم این مرد شده

بود. آن چه از حلقش بیرون ریخت. نفس نبود؛ آهی بود سنگین از

حسرت قرص قمری که فدای جان

. او شده بود! حاتم دستپاچه بود. گفت: باید بریم و او فقط نگاهش کرد.

با خواست این مرد، دو

سال ازگار گرفتار بهداری ارتش بود و در بند مرهم گذاشتن روی زخم

ناسور سوزاک سربازانی که پایشان به پایتخت نرسیده، در خانه های

شهرنو پی خاک بررسی بودند! حالا آمده بود و می گفت: بریم؟

پوزخند زد و دستش به سوی جام رفت. اما حاتم تعال نکرد. دستش را

زودتر از او پیش برد و جام را پس زد. صدای خرد شدن جام بلور

میان نتنوازی آن مرد گم شد و نگاهها به سوی آن دو کش آمد.

صاحب کافه منگ مانده بود و خیره به لباس نظامی حاتم و حیران از

بلوایی که گمان میکرد به زودی در کافه اش در میگیرد.

اما حاتم بی مکث اسکناسی روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند

شد. بازوی معین الدین را گرفت و وقت هل دادنش سوی در، آهسته

گفت: بریم کیف و وسایلتو بردار.

لنگ جواب او نبود. این نوبه هلهش داد سوی اتول و زود پشت فرمان

نشست. ...

معین الدین چشم از حیاط گرفت. صدای خرخر آن افسر آلمانی سکوت و هم‌آورد اتاق را می شکست .

به سوی او رفت و لحظهای از بالا نگاهش کرد، اما بعد به سوی کیفش رفت و انژکسیونی آماده کرد .

کمی بعد کنار ویلهلم لب تخت نشسته بود. سوزن را از هوای اضافه خالی کرد و روی بازوی او خم شد. با سیگاری میان لب و آگویه کرد : برای این درد ناسور چاره‌ای جز آرامبخش ندارم. فقط امیدوارم بدون درد راحت بشی .

کمی بعد باز هم پشت پنجره بود. یاد میدان ساعت این شهر از ذهنش کنده نمیشد!

آفتاب تازه روی سر شهر پهن شده بود که او کلید انداخت و قدم به حیاط گذاشت .

خسته بود. همه شب بعد از رفتن از نزد معین الدین، در ستاد ارتش بیانی‌ها را خوانده و به طرح و نقشه سایر فرماندهان گوش سپرده بود . اوضاع بدی بود!

ارتش متفقین از شمال و جنوب دولت پادشاهی ایران را برای اخراج کارشناسان آلمانی و بستن سفارت آلمان تحت فشار گذاشته بود .

کابینه محمدعلی فروغی تازه از مجلس رأی اعتماد گرفته و این زمان برابر بود با تهدید قوای روس و انگلیس برای اشغال ایران .

باید به بندر پهلوی میرفت، اما خیالش از رشت راحت نبود. حکما در

صورت بروز درگیری که از آن گریزی هم نبود، نمیتوانست

ماه رخسار و نور خانم را به امان خدا رها کند .

ویلhelm هم پاک افکارش را بهم ریخته بود .

قدم به خانه گذاشت و فسفس سماور گوشه‌هایش را پر کرد. برای لحظهای پلک روی هم گذاشت. انگار دنیا به آخر میرسید اگر میتوانست روزهای بازنشستگی و میانسالیاش را در همین عمارت نقلی و کنار دختری که خاطره عشق روزهای شبابش بود، بگذراند . ماه رخسار را روی پله ها دید؛ با بلوز و دامنی ساده و گلدار. موهایش را مرتب پشت سر جمع کرده و در هر گامی که برمیداشت، دامنش روی ساق سفید پاهایش موج میگرفت . حاتم نگاهش کرد. جهد کرده بود دل سخت این دختر را نرم کند. برای آغوش او و حس عطر تنش بی‌تاب بود؛ فقط اگر میتوانست وسط شلوغی این روزهای دنیا، برای نگاه نگران ماه رخسار کنجی دنج بیابد .

به رویش لبخند زد و ماه رخسار جوابش را با ملاحظت داد. به سویش رفت و روی پلهای پایینتر دستهای او را گرفت. نگران بود، اما نمیتوانست نگرانیهایش را یکجا در دل او سرریز کند. لب زد: با نور خانم برمی گردید طهران .

لبخند کمجان ماه رخسار یکجا پر کشید. با نگرانی پرسید: و شما؟! - من اینجا میمانم ماه رخسار .

دخترک پلک زد. دستهایش را پس کشید و با نگرانی پرسید: اوضاع خیلی بده؟

حاتم نگاهش کرد. اما بعد نفسی کشید و جواب داد: بی‌انصافیست اگر بخوام دختری با درایت شما رو به بهانههای واهی دلخوش کنم . نگاه ماه رخسار نومید بود: ایران اشغال میشه؟

حاتم پلک زد. از کنار او گذشت و به سوی سالن رفت. نگاهش روی میز و مبل و فرش دودو میزد. جواب داد: شاه سربازان احتیاط چهار دوره رو به خدمت فراخوانده. اما حتی جوانان این چهار دوره هم نمیتونن کمبود نیرو، مهمات و تجهیزات ارتش رو مقابل نیروهای مجهز متفکین جبران کنن.

ماه رخسار قدمی پشت سر او ایستاد و با نگرانی گفت: انگلیس از جنوب و روس از شمال... مردم بیچاره پناهی ندارن. او به سوی ماه رخسار برگشت و با عجله جواب داد: برای همینه که میگم باید برگردید طهران. - اما شما ...

ماه رخسار سکوت کرد و حاتم به نگاه او خیره شد. لبخندش غم داشت. دستش را جلو برد و گونه سرد او را نوازش کرد. آرامتر از قبل گفت: من سرباز این خاکم. سالها زیر پرچم شیروخورشید خدمت نکردم که وقت رزم شانه خالی کنم و دنبال حاشیه امن بگردم. صدای هواپیمایی که در ارتفاع پایین پرواز میکرد، سکوت نیمبند بینشان را شکست. هر دو هراسان و مبهوت به سوی پنجره برگشتند. ماه رخسار دستش را روی شیشه گذاشت و به آسمان زل زد. حاتم ناباور و متحیر لب زد: نیروی هوایی روسیهست!

حرفش تمام نشده بود که آسمان پر شد از کاغذهایی که نیروهای روسیه از هواپیما روی سر شهر میریختند.

نور خانم لنگ لنگان قدم به سالن گذاشت و هراس آلود پرسید: چه خبر شده؟ ماه رخسار بدون اینکه جوابی بدهد، به عقب برگشت. مکث نکرد. به سوی در دوید و حاتم به

. دنبالش پا تند کرد کمی بعد در حیاط بودند. حاتم یکی از کاغذها را از میان شاخ و برگ درخت سیب برداشت و به آن نگاه کرد. بیانیه متفقین بود برای تسلیم مردم ایران و عدم مقاومت در برابر ورود قوای . متفقین ماه رخسار با وحشت به حاتم نگاه کرد و او با الحنی یخ زده گفت: به راننده می گم همین امروز شما رو به طهران منتقل کنه . ماه رخسار یک باره جواب داد: من جایی نمیرم حاتم عصبی و بی حوصله از کنار او گذشت. آن برگه در دستش مچاله می شد. بلند و تند جواب داد: این شهر به زودی به اشغال نیروهای روس درمیاد. این جا امنیت نداری ماه رخسار دخترک به دنبال او رفت. نور خانم با عجله دست به کار شده بود. اما ماه رخسار پشت سر حاتم قدم تند کرد و گفت: من کمی خدمات پزشکی بلدم. همین جا دوره شو گذروندم. شاید اینجا حاتم روی پله به سمت او چرخید و با الحنی جدی جواب داد : شوخی نیست ماه رخسار. په جنگ تمام عیار در پیشه نماند؛ چشم از او گرفت و تندتر از پله ها بالا رفت. ماه رخسار لحظه ای به دور شدن او نگاه کرد. اما نتوانست سکوت کند. به دنبالش رفت و به تندی گفت: دو سال پیش به بهانه دوری از معین الدین، به ناحق منو به این شهر تبعید کردید. حالا غیر از پررنگ شدن احتمال جنگ، چه اتفاقی افتاده که جرأت می کنید منو دوباره به طهران برگردونید . حاتم به سوی کمد رفت و ساک بزرگی را از آن بیرون کشید. نگران و عصبی بود. فکر نکرد و حرفها ناگهانی از دهانش بیرون ریخت :

معین الدین در طهران نیست!

این را گفت و یکباره از حرفی که از دهانش بیرون جسته بود، عصبی شد .

ماه رخسار با تأسف سر تکان داد و بی توجه به لباسهایی که با دست حاتم توی ساک ریخته میشد، طعنه زد: اعتمادتون به من در همین حد بود جناب حاتم؟!

او پیراهن خوابی را در دست گرفت. بیهدف نگاهی به آن انداخت و بعد آن را با حرص مچاله کرد و روی تخت انداخت. کلافه بود. دستی به صورتش کشید و با قدمهایی آهسته به سوی او رفت. مقابلش ایستاد و دستش را برای نوازش گونه او بالا آورد. اما دخترک با خشم خود را کنار کشید و با صدایی که میلرزید، گفت: انگار یادتون رفته من دختر مریم بانو هستم؛ دختر نزهت السلطنه! زن جوانی که حتی در وقت بیوهگی هم عشق کثیف عبدالحسین خان رو پس زد. دوساله در سکوت و همآورد این عمارت نمزده از خودم میپرسم شما درباره من چی فکر کردید جناب حاتم؟ اینکه با وجود تعهد به شما، به راه کج برم؟

حاتم پلک زد و نجوا کرد: ماه رخسار! دست دخترک میلرزید، وقتی انگشت اشارهاش را مقابل او بالا گرفت. با حالی خراب گفت: هیچی نگید جناب حاتم، هیچی! او نفسی کشید و سر تکان داد. نگاهش در خشم نگاه دخترک دودو میزد. گفت: به هوای نجات جان اون جوون همسر من شدی. وقتی پای عقد من نشست که عاشق دیگری بودی ماه رخسار. او آب دهانش را بلعید. عصبی بود. سیاهی چشمش مدام در نگاه حاتم میپرید. با نفسی رفته جواب داد: تنبیه این عشق، تبعید دوساله من بود. اما من حتی در فکر هم به شما خیانت نکردم... هرگز! چانه‌اش لرزید. خیره در نگاه او تکرار کرد: هرگز!

سیب گلوش لرزید. به عقب چرخید و قدمی به سوی در برداشت. حاتم به اندام کشیده و باریک او نگاه کرد. صدای دخترک در ذهنش میپیچید: حتی در فکرم هم به شما خیانت نکردم.. هرگز!

به سوی او خیز برداشت و دستش دور کمر دخترک حلقه شد. جیغ خفه ماه رخسار میان صدای ملخ هواپیمایی که هنوز در ارتفاع پایین میپرید، گم شد.

حاتم خیره به چشمان ناباور ماه رخسار، با دست آزادش در اتاق را بهم کوبید و با حالی ملتهب گفت: وقتی فکرت برای منه، وقتشه تنت هم برای من باشه!

ماه رخسار دستش را روی سینه او کوبید و متحیر و منگ لب زد: نه! جوابش بوسه داغی بود که روی لبهایش نشست.

حاتم او را روی تخت انداخت، میان لباسهایی که همین چند لحظه پیش با شلختگی از کمد بیرون کشیده بود.

ماه رخسار هنوز منگ بود. میان تقلایی که برای رهایی میکرد، نفس زد: چیکار میکنی؟

حاتم دستهایش را بالای سرش محکم نگه داشت و خیره در نگاه او بی نفس جواب داد: کاری که باید دو سال پیش میکردم!

- نه... نه... حاتم... نه! ...

- بعد از دو سال اولینبار بهم میگی حاتم!

لبهای ماه رخسار بهم دوخته شد و ناباور به چشمان خمار او نگاه کرد.

تقلایش بینتیجه بود.

کمی بعد میان صدای ملخ هواپیمای روسی و میان شتاب پرسروصدای

نور خانم برای جمعوجور کردن وسایل و بستن ساکها، او با بهت و حیرت تن به دردی سپرد که نشانه عبورش از دخترانگی و ورود به دنیای پر از راز زنانگی بود .

دستش روی ملحفه تخت مشتش شد و میان دردی که از زیر دلش در تمام جانش میپیچید، در نگاه خمار و مست همسرش لب زد: حاتم! او سرش را جلو برد. با هر دو دست صورت ماه رخسار را قاب گرفت و مست و نرم زمزمه کرد: جان حاتم! نفسهایش داغ بود؛ به تندی حسی که به جان ماه رخسار سرازیر میکرد!

نگاهش خطوط کوتاه تلگراف را میکاوید . نوشته بود: محله پیرسرا، کوی عمران خان، بعد از گذر خشتی نواب ، کاشی نمره هفده!

و زیر آن دو خط، تنها یک نام نوشته شده بود: گیتا! نگاه یوسف از تلگراف گیتا بالا آمد و چسبید به چند کشتیای که در اوج نومیدی میخواستند حافظ مرزهای ایران باشند . کینههای گیتا هم درست مثل خودش کهنه بود. اولین بار او را مقابل عمارت قلعهک دیده بود .

درست بعد از عزیمت ماه رخسار به بلاد گیلان، وقتی حاتم او را که به هوای التماس و گدایی عشق به سراغش رفته بود، با نفرت از خانهاش بیرون کرد .

زن بینوا جلوی خانه روی خاک افتاده بود و حاتم با خشم فریاد زده بود: کارم با تو تموم شده، دیگه سراغ منو نگیر .

یوسف از پشت بید مجنون نگاهشان میکرد. او در را بههم کوبیده و زن بیچاره روی خون پشت لبش دست کشیده بود .

یوسف رفته بود به کمکش. از روی خاک جمعش کرده و بعد ته آن چشمهای خیس کینههای را دیده بود که قلب خودش هم از آن سیاه بود .

هر دو این دو سال را به امید انتقام طی کرده بودند؛ هم او که حتی شبها هم کابوس خلوت رخسارهاش را با آن مردک میدید و هم گیتا که هنوز رد کبودی دستهای سنگین حاتم را روی دل و جانش داشت .

راپورت کارهای حاتم را او به یوسف میداد؛ آنقدری که یاور توپچی حالا میدانست دوسه شب پیش امیر طهرانی با آن افسر زخمی آلمانی در معیت معین الدین راهی سفر شده!

کاغذ را روی دستش زد و زیر لب نجوا کرد: بیا امیر... بیا که منتظرتم .

چشم از پنجره اتاق مقرر اسکان گرفت و به سوی میز رفت. همان وقت سربازی دوان دوان به سوی مقر دوید

. و محکم به در کوبید. نگاه یوسف بالا آمد و امر کرد: بیا تو سرباز نفس نفس می زد. در آستانه در ایستاد و یوسف با نگاهی باریک به سراپای او نگاه کرد .

سرباز نفسی گرفت و گفت: سرلشگر حاتم طهرانی در معیت یک گردان نیروی کمکی همین

. الان وارد ستاد شدن ابروی یوسف بالا پرید. اما لبهایش کم کم به لبخندی محو کش آمد. نفسی کشید و زمزمه

!کرد: خوش اومدن إ خواب های تازه دیده بود

دست دراز کرد و ملحفه را روی تن لختش کشید .

!چقدر خوابیده بود؟ پاهایش را جمع کرد و درد در جانش پیچید. محکم پلک زد و پشت سیاهی چشم ها حاتم را

!دید؛ وقتی کنار گوشش نفس می زد نفسش رفت از یادآوری آنچه بین شان گذشته

بود. کمی خودش را بالا کشید و به دنبال

. لباس های دریده شده اش روی تخت، پلک زد

... دهانش خشک بود و درد درد لعنتی درست از پاهایش شروع می شد و تا

. عمق افکارش کش می آمد میان آشفتگی لباس هایی که روی تخت

پخش و پلا بود، پیراهنی را پیش کشید و بی حوصله آن را به

. تن کرد وقتی از تخت پایین می آمد، نگاهش نقش ترنج قالی را رج می زد. در رویاهایش هیچ وقت

. این جور اتفاق نمی افتاد کمی به عقب چرخید و به آشفتگی تخت نگاه کرد. گذرش از دنیای کودکی به زیبایی آن همه

. رویای دور و دراز نبود چیزی گلوله شد و چسبید به حلقش. با پاهایی لرزان از روی تخت بلند شد. همه تنش کوفته بود. مقابل آینه ایستاد و

به صورت پریشان و موهای به هم ریخته اش نگاه کرد. اما بعد

سیاهی چشمش تا کبودی سینه اش پایین آمد .

دستش را بالا برد و یقه پیراهن را توی مشتش گرفت. از همه آن دقایق پراشتها تنها نفسهای حاتم را به یاد داشت و نجوای پر از نیازش را

که کنار گوشش اسم او را دم گرفته بود. چشم از آینه گرفت و به سوی

در چرخید. بعدش درد بود و یک گنگی بیحد از یادآوری آنچه که به دنیای زنانه هلس داده بود .

صداهاى نور خانم در ذهنش پراکنده بود. پیرزن با حالى هراسآلود ساک ها را روی زمین کشیده و او چند پله بالاتر روی تخت به خود پیچیده بود .

از اتاق بیرون رفت .

میان شتابزدگی پرسرو و صدای نور خانم، صدای حاتم هم بود. به راننده دستوراتی داده و نور خانم بلند و گریان گفته بود: میخوام برگردم طهران!

پایش را روی اولین پله گذاشت و دلش تیر کشید. دستش را به نرده گرفت و پلهای دیگر پایین رفت. لچک گلدار نور خانم با شلختگی روی پله افتاده بود. از کنار آن گذشت و چند پله پایینتر نگاهش دوخته شد به در نیمهباز خانه!

نور خانم رفته بود، با راننده و صدای حاتم در گوش او میپیچید : همینجا برات یه جای امن پیدا میکنم. دیگه نمیذارم ازم دور بشی عشق حاتم .

دستش را روی گونهای گذاشت. میان تب آن لحظههای عجیب، حاتم بوسیده بودش و بعد رفته بود .

پایین پله ها ایستاد و چشم چرخاند. چند تکه لباس روی زمین افتاده بود . ظروف آشپزخانه بهم ریخته، چند کشوی کمد نیمهباز رها شده و اوراق و اسنادی از آن بیرون ریخته بود .

وسط هال ایستاد و با دردی نفسگیر دور خودش چرخید. تنها مانده بود و درد... آن درد لعنتی رهایش نمیکرد .

از حال گذشت و قدم به ایوان گذاشت. آفتاب از میانه آسمان گذشته بود .
نگاهش از آبی آسمان کنده شد و روی آشفته‌گی حیاط دوری زد .
بیانیهای متفکین همجا بود و با نسیم ملایمی روی شاخوبرگ درختان
و گل‌های باغچه میرقصید .
ماه رخسار لب پله نشست .
حالا و این لحظه آینده چقدر ترسناک به نظر میرسید .

معین الدین از تخت فاصله گرفت و با کلافگی پوست لبش را جوید. در
آن شرایط برای این مرد بینوا کار بیشتری از دستش برنمیآمد .
عفونت همه تنش را گرفته بود و حتی نفسهای یکیدرمیانش بوی
چرک میداد .
با کلافگی به موهای لختش دستی کشید و آن را عقب داد. بیانیۀ متفکین
روی میز بود. به سوی پنجره چرخید و به کاغذهایی که توی حیاط
ریخته بود نگاه کرد .
میتوانست همین حالا بیخیال این مرد محتضر از آن خانه برود و
خودش را از مهلکه جنگی که حتما درمیگرفت، بهدر ببرد .
با این اوهام محکم پلک زد. یاد میدان ساعت شهر از ذهنش کنده
نمیشد .

به ساعتش نگاه کرد. هنوز به غروب یکیدو ساعتی مانده بود. روی
رف نشست و سیگاری گیراند. عادتش بود. هر نوبه به آن ساعت نگاه
میکرد، یاد دختری میافتاد که روزی در اوج نداری و فقر او هوس
کباب کرده بود! لبخندش بوی غم میداد .
سرش را به نم دیوار تکیه داد و خیره به نیمروز شرحی آن سوی

شیشه لب زد: قمر! ...

نفس بلندش پر از حسرت بود. از لب پنجره بلند شد و نگاهی به آن افسر آلمانی انداخت. وقتی به سوی کتش میرفت، بلندتر از زمزمه گفت: به خیالت اون دختر یهودی صاف و امیستاد که تو بهش تعرض کنی؟ بعدم شنگول و خندون برگردی مملکت و همپای پیشوا شعار برتری نژاد سر بدی و برای قوم یهود شمشیر و از رو بکشی! از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. سر و وضعش مرتب نبود. اما آنلحظه او به این چیزها فکر نمیکرد. از حیاط گذشت و بلا تکلیف نگاهی به دو سوی گذر انداخت. اما سر آخر با گامهایی بلند به راه افتاد.

همانوقت ماه رخسار از درد به خود میپیچید. لنگلنگان به سوی در حیاط رفت و آن را گشود. کمی خم شد و نگاهی به گذر انداخت. یکی دو همسایه اسباب و اثاثشان را پشت گاری بار زده بودند و قصد رفتن داشتند.

او دستش را روی دلش فشار داد و به سوی دیگر کوچه برگشت. مردی با لهجه گیلکی تشر میزد: دست بجنبونین زودتر بریم یه جای امن.

ماه رخسار نفسی کشید و توی حیاط برگشت. ترس یکباره به دلش چنگ انداخت. به نمای خاموش خانه نگاه کرد و با قدم هایی آهسته به منزل برگشت. وسط سالن ایستاد و به سکوت ممتد خانه گوش سپرد. حالا حتی صدای گنجشک ها هم نبود و سماور روسی نور خانم دیگر نفس نمیزد.

با وحشت چشم چرخاند .

در این بلاد غریب آشنایی نداشت. همان دو سال پیش جهد کرده بود شوکا را پیدا کند. اما نتیجه جستجویش برای دیدن آن پیرزن، یافتن گوری کهنه در گورستان شهر بود .

به سوی راهپله رفت و کمی دیگر در اتاق بود. مقابل کمد روی زمین نشست و کشور را بیرون کشید. دستنوشته مادر و آن کلید قدیمی را هنوز داشت. نشانی به خانهای میرسید که حالا متروکه بود، با سقفی که برخی جاها از نم بسیار فرو ریخته و حیاطش مأمن امن علفهای خودرو و گریه‌های ولگرد محل شده بود .

نگاهش آهسته از آن یادگارهای اندک کنده شد و چسبید به کلت قدیمی حاتم. حالا از امنیت همسرانه او تنها همین را داشت .

کشو را دوباره بست و به کمد تکیه داد. دعا میکرد روزی نرسد که سقفش آسمان باشد و عرصه آنقدر تنگ شود که به ناچار دل بدهد به امنیت آن خانه متروک، جایی که پناه عشق کوتاه مادر و پدرش بود .

همانجا روی زمین دراز کشید و در خود مچاله شد .

معین الدین با دست هایی در جیب از درشکه دور شد و چشم چرخاند .

خیل مردمی که با گاری و درشکه و

. اتول از شهر می گریختند، نگرانش می کرد ناباور جلوتر رفت و به اطراف نگاهی کرد. مردی

وقت عبور به او تنه زد و معین بی تعادل نیم چرخي به عقب زد. بهت زده پرسید: چه خبر

شده؟ مرد جوان گیلک با بقچه ای روی دوش جواب داد: روس ها به

دروازه شهر رسیدن .

و هواپیماهاشونو ندیدی؟ معین الدین عصبی از فرار مردم جلوتر رفت .
چیزی به غروب نمانده بود. در آن شلوغی چشم
چرخاند و دور خودش چرخید. چهره ها همه غریبه بود و آشنایی میان
آن آدم های غریبه نمی

. دید

. ماه رخسار نبود. قرص قمرش او را از یاد برده بود

شامگاه دوم. شهریور سال هزار و سیصد و بیست بود فرماندهان ارتش
در مقر مرزی بندر پهلوی دور هم جمع شده بودند. نیرو و تجهیزات
کم بود و تمام نقشه ها و برنامه ها به بن بست منتهی
. می شد حاتم کلافه و خسته از جلسه های بی پایان از مقر
. بیرون آمد و قدم زنان تا لب آب رفت سربازان نیروی دریایی سر
پست ها مستقر شده و
. گوش به زنگ امر فرمانده بودند حاتم دورتر از آنان سیگاری گیراند
و به. کشتی های محدود دریا خیره شد
. دلش شور ماه رخسار را می زد با تلفنی نابهنگام از ستاد ارتش ناچار
شده بود او

را تنها بگذارد، آنهم وقتی می دانست همسر جوانش بعد از اولین
تجربه زنانه اش نیاز به

. دلجویی و نوازش داشت با یاد لحظه های صبح ته دلش شیرین شد و

پکی

آرام و عمیق به سیگارش زد. همان وقت کسی قدم زنان و با فاصله

کنارش ایستاد و رد نگاه او را

. گرفت حاتم نیم نگاهی به او انداخت. یوسف بی حالت! گفت: آرامش قبل از طوفانه او دوباره به سیگار پک زد. حوصله این جوانک احمق را نداشت. دود سیگارش را بیرون داد و روی پاشنه پا به عقب چرخید. اما قدمی دور نشده، یوسف بی مقدمه گفت: البت عاقبت کسی که باد بکارد، طوفانه حاتم متعجب سر جایش ایستاد و به سوی او چرخید. یک تای ابرویش بالا پرید و اخم آلود و متحیر پرسید: با من بودی؟ یوسف خندید. سری تکان داد و با همان خونسردی جواب داد: حضور به آلمانی زخمی اونم تو شهری که به زودی به اشغال نیروهای متفقین درمیاد... خب میدونید حاتم بازدمش را با اخم بیرون داد. نگاه نگرانی

به اطراف انداخت و بعد قدمی به سوی او برداشت. یقه اش را محکم گرفت و از میان دندان های چفت شده اش با صدایی خفه غرید: منو با چی تهدید می کنی نادون؟ سرباز آلمانی کدومه؟

یوسف دوباره خندید و با چشم به یکی از افسران اشاره کرد. حاتم به خود آمد. یقه او را رها کرد و یوسف دستی به لباسش کشید. افسر با نگاهی متحیر از کنارشان گذشت و یوسف با نگاه دنبالش کرد. بعد در نور کمی که فضا را روشن کرده بود، به حاتم چشم دوخت و با لبخند آزاردهنده اش جواب داد: باهوشتر از اون هستید که ندونید تو دو سال گذشته من مثل یه سایه دنبالتون بودم امیر!

شانهای بالا انداخت: دنبال یه بونه، یه دستاویز، یه دلیل!

حاتم با خشم غرید: به چیزی که میخوای نمیرسی یاور .

او پوزخند زد: دختره خوب از پیشش براومد. اون آلمانی بیناموس که

نتونست بهش دستدرازی کنه، فقط این میون دختره قبل از مرگ ،
خوب زخمی به اون مردک زد و البت ...

خیره به نگاه حاتم با لبخند ادامه داد: مایه دردسر شما هم شد. اونقدری
که تو آستانه یه مأموریت مهم به شمال نتونستید با اون وضع وخیم تو
پایتخت رهاش کنید و با خودتون آوردیدش تو لونه زنبور .

- خفه شو!

- خیلی خوبه که حالا اون جوانک طبیب هم اینجاست. حالا هر سهمون
جمعیم .

حاتم با خشم و نفسهایی تند نگاهش میکرد. اما یکلحظه دستش به
سوی اسلحه کمریاش رفت و یوسف با مسخرگی دوباره خندید. نگاهی
به اطراف انداخت و با صدایی شبیه به پچیچ گفت: حکما خودتو بیشتر
از این تو دردسر نمیندازید امیر .

- خفه شو احمق!

یوسف هنوز لبخند به لب داشت. اما لبهایش یکباره جمع شد و نگاه
خیره و پر از تنفرش را به او دوخت. این نوبه بدون تظاهر با لحنی
سرد و پر از کینه گفت: یه روزی قسم خوردم خودم میکشمت. هنوز
سر قولم به خودم هستم امیر .

حاتم با تنفر پوزخند زد. سرش را تکان داد و وقتی از او دور میشد ،
با حالی عصبی طعنه زد: بعد از این مأموریت خودم حکم میدم اطباء
دارالمجانین وضعیت خراب مغزتو بررسی کنن. تو دیوانهای .
از او دور شد و یوسف با نگاهی پر از تمسخر بدرقه‌اش کرد .

اما بعد نفسی کشید و از جیب روی سینهایش سنجاقسینه قدیمی
ماه رخسار را بیرون آورد. آن را میان انگشتانش چرخاند و لحظهای

خیره نگاهش کرد؛ با نفرت و خشم!

میان صدای امواج نرم دریا زمزمه کرد: همون دو سال پیش که به هوای نجات اون ابله، زن این نامرد شدی، برام مردی رخساره . سرش را بالا گرفت و خیره به دریا تکرار کرد: تو برام مردی! مکث نکرد و یکباره سنجاقسینه را به دریا انداخت. یادگاری دخترک که روزی از روزهای سرد زمستان چند سال پیش همراهش شده بود ، چند متر جلوتر به قعر دریا سقوط کرد و همپای آن انگار چیزی از قلب یوسف کنده شد. چیزی به عمق و قرابت یک عشق دیرینه که حالا به نفرت رسیده بود . چیزی به سوم شهریور هزار و سیصد و بیست نمانده بود .

فصل آخر

نیمهشب بود .

حاتم مثل مرغ پرکنده در اتاقکش قدم میزد. حرفهای توپچی و تهدیداتش او را نگران کرده بود. مقابل پنجره کوچک اتاق ایستاد و به نیمهشب ساحل چشم دوخت. سربازان نیروی دریایی تجهیزات اندک ارتش را در ساحل مستقر کرده و سنگر گرفته بودند . او دوباره به عقب برگشت .

توانش را داشت همین امشب فرمان بازداشت یوسف را صادر میکرد . اما نمیشد؛ نه وقتی هیچ بهانه‌ای از او نداشت . دستش را روی کلت کمرباش گذاشت و وسط اتاق لحظهای ایستاد . اشتباه کرده بود .

باید ماه رخسار را هم صبح با نور خانم راهی میکرد. با یاد او سینه‌اش تیر کشید و لبش را محکم زیر دندانش گرفت .

این نوبه فکر نکرد .

به ساعت نگاهی انداخت و به سوی در رفت. نگهبان برایش پا کوبید و سربازی وقت دویدن به سوی ساحل، احترام نظامی گذاشت .

او سعی کرد آرام باشد. نگاهی به اطراف انداخت. ظاهراً همه مشغول کار خود بودند و البته نمیشد منکر التهاب جاری در فضای ساحل شد .

اوضاع اصلاً خوب نبود و همین حالا هم میتوانست کوبش سنگین نیروهای متفقین بر طبل جنگ را بشنود .

یکراست به سوی ماشینش رفت. راننده به طرفش دوید، اما او با دست اشارهای کرد و سرباز جوان سر جا مکث کرد. حاتم تهمانده سیگار را روی زمین انداخت و نگاهش برای چندمینبار به گردش درآمد .

یوسف را بالای برجک نگهبانی دید. او هم از همان فاصله نگاهش کرد. حاتم نفس حبشش را بیرون داد و نگاهش را از او گرفت . پشت رل نشست و به راه افتاد .

یوسف با نگاهی پرلبخند بدرقه‌اش کرد .

اما بعد چشم از او گرفت. دستوراتی به نگهبان برجک داد و از پله‌های چوبی آن پایین آمد .

اتول روباز ارتش همانحوالی بود. راننده را مرخص کرد و پشت فرمان نشست .

خیلی دورتر از بندر پهلوی و دریای ناآرامش، معین الدین با کلافگی آخرین سوزن را به تن رو به مرگ افسر آلمانی تزریق کرد. بعد از

روی تخت بلند شد و دوسه قدم عقب رفت. دست‌های آلوده‌اش را روی سینه به هم قلاب کرد و با نگاهی خیره و پرتأسف به چشم‌های

بسته آن مرد سر تکان داد

مرد رو به مرگ بود و او این را خوب می فهمید. به سوی پارچ روی میز رفت و لیوانی آب ریخت. آهسته به سوی تخت برگشت و لب آن نشست. دستش را زیر سر او برد و سعی کرد بلندش کند. مرد ناله‌ای کرد و بی رمق پلک زد. معین در نگاه

. بی نور او زمزمه کرد: برات آب آوردم

ویلhelm لب های خشکش را به هم مالید و معین الدین لیوان را به لبش چسباند. قطره های آب از کنار لبهای او تا روی چانه اش کشیده شد ، اما آن قدری نوشید که خشکی دهانش به رطوبت ناچیز آب رسید معین دوباره او را روی تخت خواباند و پتوی. کهنه سربازی را تا روی سینه اش بالا کشید مرد بی نوا دوباره به خواب رفت. شاید هم بیهوش شده بود؛ چه فرقی می کرد؟

مهم صبحی بود که او آن لحظه بعید می دانست انوار طلایی آفتابش را ببیند با نفسی بلند از لب تخت بلند شد و دوباره به سوی پنجره رفت . گیج بود. حتی نمی دانست !بعد از مرگ این افسر آلمانی باید چه کار کند در رشت بماند؟

به طهران برگردد؟ کلافه و داغ دستی به صورتش کشید. میان این آشفته بازار دلش شور ماه رخسار را می زد دستش را به شیشه زد و پیشانی اش را به خنکای !مرطوب آن چسباند. زیر لب زمزمه کرد :
قمر ذهنش به تنندی به عقب برمی گشت خودش را می دید، گوشه اتاق منزل آن مرد موفرری، یدالله، کنار قرص قمرش، شبی که از عمارت شیراز گریخته بودند ماه رخسار حرف از رشت زده بود و خانه ای که یادگار روزهای عروسی مادرش بود محکم پلک زد. نشانی اش را

توی آن جعبه فیروزه ای دیده بود، همان که دخترک یک وقتی دست
 نوشته های مگویش را توی آن پنهان
 می کرد از پنجره دور شد و به سوی میز رفت. با انگشت روی آن
 ضرب گرفت و با نگاهی باریک به دیوار! نم زده مقابلش زمزمه کرد:
 ساقی... ساقی سازان سرش را محکم تکان داد و با اخم نفسی کشید.
 البش را تو کشید و این نوبه به سوی مرد آلمانی چرخید. خیره به چشم
 های بسته او بلندتر از زمزمه گفت: ساغریسازان
 مادر قمر در روزهای شباب در همین محله ساکن شده بود؛ وقتی هنوز
 همسرش مقتول قیام جنگل نشده بود.
 نیم نگاهی به لیوان نیمخورده و یلهلم انداخت و بعد بیحوصله پارچ آب
 را به لبش نزدیک کرد.
 بعد از رفع تشنگی در نور اندک اتاق پوزخند زد و با خودش واگویه
 کرد: خب که چی؟!
 میرفت ساغریسازان و خانه قدیمی مادر ماه رخسار را پیدا میکرد و
 بعد ...
 پوزخندش عمیقتر شد.
 قرص قمرش حالا شوهر داشت!
 تکرار این واقعیت به تندی یک کشیده سنگین گوشه‌هایش را داغ کرد.
 اما واقعیت همین بود.
 ماه رخسار قربانی آزادی او شده بود، وگرنه معلوم نبود کنج آن محبس
 تاریک چه آینده‌های پیش رو داشت!
 بعد از ختم این قائله باید برمیگشت طهران و دل میداد به زخم ناسور
 اهالی تراخمزده و سوزاکی پایتخت و به رسم عزت که یک عمر

چلهنشین عشق نارینش بود، او هم با خاطره‌های ناچیز قمر روزگارش را طی میکرد .

صدای باز شدن تند در حیاط نگاهش را به سوی پنجره تاریک کشید .
با نگرانی به سوی رف رفت و با دیدن حاتم اخم کرد. دیدن صورت طلبکار و میانسال این مرد عذابش میداد .

نفسی کشید و روی پاشنه پا به عقب چرخید. انتظارش طولانی نشد .
حاتم در اتاق را گشود و نگاه خیره‌اش قبل از او، ویلهلم را کاوید .
حرکاتش شتابزده بود. در را پشت سرش بست و پرسید: حالش چگونه؟

معین الدین شانه بالا انداخت: فرقی نکرده. تبش بالاست و هنوز بیهوشه .

حاتم کنار تخت ایستاد و از بالا نگاهش کرد. نفسهایش تند بود؛ هم به خاطر عجله‌ای که داشت و هم به خاطر نگرانی از تهدیدات یوسف .
دلش شور ماه رخسار را میزد .

لب بالاییاش را زیر دندان کشید. اما هنوز خیره به مرد آلمانی بود .
معین با تردید قدمی به سوی او برداشت و پرسید: اتفاقی افتاده؟
حاتم سر تکان داد: روسها به دروازه شهر رسیدن .

- خب؟!

حاتم با خشم نگاهش کرد و به تندی جواب داد: همین جمله بهقدر یک آوار وزن داره طبیب!

پوست لبش را میجوید. دوباره نگاهش کشیده شد سوی ویلهلم و ادامه داد: این مرد آگه به دستشون بیفته، مرگ سادهترین آرزوش میشه .
نگاه معین الدین باریک شد. حاتم تند نفس میکشید. سر تکان داد و لب

زد: البته برای ما هم بیدردسر نخواهد بود .

معین الدین با حیرت لب زد: ما؟!!

صدای حاتم بالا رفت: بله. ما!

نگاهش به سوی او چرخید و گفت: تو طبیبش بودی. یادت که نرفته؟!!

او با مسخرگی خندید و پرسید: برای این مصیبت پی شریک میگردید

جناب حاتم؟

نگاه حاتم به او خیره بود. فکر میکرد .

اما بعد به سوی ویلهلم چرخید و خیره به صورت بیرنگ او جواب

داد: میخوام شر این مصیبتو از سر هردومون کم کنم!

معین الدین با حیرت سر تکان داد. اما حاتم مهلت فکر نداد. خم شد و

متکا را از زیر سر او کشید. مرد بینوا ناله‌ای کرد و دوباره خاموش

شد. حاتم کنار او نشست. متکا دستش بود و هنوز فکر میکرد .

معین الدین یکباره به خود آمد. بهتزدده پرسید: میخوای چیکار کنی؟

او با یک حرکت کلت را از غلاف کمرش کشید و متکا را روی

صورت ویلهلم گذاشت. معین وحشتزده فریاد زد: نه! ...

حاتم اسلحه را به سوی او نشانه رفت و با خشم گفت: نزدیک نشو .

دستهای معین الدین به سوی او دراز بود. با حالی دستپاچه گفت :

این... این راهش نیست امیر .

- نمیتونم منتظر بمونم خودش بمیره. اگه گیر اون یوسف احمق بیفته ...

حاتم این را گفت و محکم پلک زد. بلند واگویه میکرد: باید برم سراغ

ماه رخسار. تو خونه تنه‌است. جاش امن نیست .

منتظر عکسالعمل معین الدین نماند. متکا را روی صورت مرد بینوا

گذاشت و اسلحه را روی آن گرفت. لحظهای بعد صدای شلیک اسلحه

او با ریشه تندی که از تن ویلهم بینوا گذشت، معین الدین را میخکوب کرد. نگاهش وقزده و ناباور بود. حاتم پلک زد و متکا را همانجا روی صورت مرد رها کرد. نفسهایش هنوز تند بود و قلبش بیامان میکوبید. از کنار تخت بلند شد و رو به معین الدین ایستاد. نگاهش از او روی پنجره‌های تاریک گریز میزد.

آب دهانش را بلعید و گفت: باید قبر بکنیم. مکث نکرد و به سوی در رفت و لحظهای بعد در روی لولای خشک و زنگزده مثل آونگی پر صدا جیرجیر میکرد. معین الدین هنوز ناباروانه به تن مرد بینوا خیره مانده بود. سیاهی چشمش از دستهای مشتشدهاش گذشت و بالاتر دوخته شد به رد نهچندان باریکی از خون که از کنار متکا کش میآمد و روی زمین میچکید. طبیب بود.

سال ها درس طب خوانده بود. با خون و بوی ترش آن غریبه نبود. اما آنلحظه عجیب احساس تهوع داشت. معدهاش حجم میگرفت و بالا میآمد و دانه های عرق روی پیشانیاش لیز میخورد. صدای خفه حاتم تکانش داد. از جایی توی راهرو میگفت: وقت نداریم طبیب. عجله کن.

همانوقت اتول سبزرنگ ارتش مقابل عمارتی در پیرسرا توقف کرد! ماه رخسار از درد، از غم و از ترس به خواب رفته بود. یوسف در ماشین را آهسته بست و نگاهی به دو سوی گذر انداخت. کسی نبود و او میدانست مردم محلی از هراس جنگ خانه و کاشانه

را رها کرده و به جاهای امن گریخته‌اند .

مقابل درهای باریک حیاط ایستاد و نگاهی تا سر دیوار بالا رفت .
لبه‌هایش طرحی از یک لب‌خند را به خود گرفت. دل‌های شیرین به
جانش چسبیده بود .

جلوتر رفت و دستش را بالای در گرفت. حس انتقام از دخترک رمیده
و ترسیده انگار خون را تندتر در رگ‌هایش می‌دواند که در آن نیمه
شب بی وقت دور از هراس نظمیه چی‌ها و خوابی که از چشم‌هایش
گریزان بود، خود را از دیوار بالا کشید از آن بالا نگاهی به حیاط
انداخت و بعد همه تنه‌اش را سر دیوار کشید. وقتی توی حیاط پرید ،
نگاهش تاریکی پنجره‌ها را می‌کاوید لب‌هایش را مرتب کرد و جلو
رفت. حاتم را با آن چند جمله پی‌نمود سپاه فرستاده بود و حتم داشت
امیر حاتم طهرانی همین حالا در پی پاک کردن رد پای آن مرد آلمانی
از گذشته و سابقه کاری‌اش بود از بین باغچه‌ها گذشت و از پله‌های
ایوان بالا رفت. نگاهی روی در چوبی دود می‌زد. دستش را پیش
برد و دستگیره را کشید .

اما بعد حرصی و زیرلب غرید: لامصب

!قفل بود کلتش را درآورد و چشم چرخاند. این نوبه به سوی پنجره
رفت و به شیشه‌ها نگاه کرد. نقدا چاره‌ای نداشت. یک‌وری ایستاد و
با مکت بازویش را به شیشه کوبید .

شیشه شکست و صدای خردشدنش ماه رخسار را از خواب آشفته‌اش
پراند. روی زمین دراز کشیده و همه تنش کوفته بود. وحشت زده سر
جا نشست و زیر دلش تیر کشید خواب ندیده بود. با درد ایستاد و چشم
چرخاند. همان وقت صدای ریختن دوباره شیشه‌ها منگی را از سرش

زدود با ترس به سوی در رفت .

و از همان جا با صدایی لرزان پرسید: حاتم... شمائید؟

. صدایی نیامد نگاهش در آن تاریکی وق زده بود. با نفسی رفته روی

پنجه پا به سوی راه پله رفت و کمی خم

. شد سایه بلندی که به راه پله نزدیک می شد، نفسش را برد .

گیج بود. این نوبه مکث نکرد. به سوی اتاق دوید و صدای تند قدم

هایش یوسف را هشیار کرد. تند و با عجله از پله ها بالا آمد و وقتی به

پاگرد رسید، ماه رخسار با نگاهی وحشت زده به او، در اتاق را بست

و قفل کرد .

ضرب قلبش تند بود و نفسهایش به شماره افتاده بود. یوسف خندید؛

بلند و بیامان. حالا آرامتر پله های باقیمانده را بالا میآمد. در

همانحال با لحنی شاد و خونسرد گفت: دوباره بچه شدیم رخساره. من

چشم میذارم، تو قایم شو .

او به گریه افتاده بود. در نور لرزان فانوس چشم چرخاند. چیزی نبود

که او بتواند پشت در بکشد. مغزش از کار افتاده بود. یوسف گوشش

را به در چسباند و بلندتر گفت: قدیما که من زود پیدات میکردم. تو

خیلی بچه بودی. پشت پرده و توی کمد پناه میگرفتی و آخرش من

بودم که سِک سِک میکردم .

ماه رخسار با پشت دست اشکش را پس زد. درد رهایش نکرده بود .

جلوی کمد در خود مچاله شد و نالید: چی از جونم میخوای؟

یوسف به در تکیه داد و سیلندر کلتش را باز کرد. تیرهایش کامل بود .

آن را دوباره بست و با لحنی که خونسردی چند لحظه پیش را نداشت ،

زمزمه کرد: جونتو!

این را گفت و از در فاصله گرفت. هدفش قفل در بود. شلیک کرد و ماه رخسار سر جا به خود لرزید .

یوسف با پا به در لگدی زد و تمامقد در آستانه در ایستاد. ماه رخسار ناشی بود. حتی فکر هم نکرد و با اسلحه حاتم که همین چند دقیقه پیش از کتو بیرون کشیده بود، شلیک کرد .

از لگد تند اسلحه و صدای بلند آن وحشت کرد. اما نعره یوسف بلندتر بود. یکباره خم شد و دستش را روی زانویش گرفت. خون از میان انگشتانش میچکید .

حاتم بیل را روی خاک باغچه انداخت و به تپه نمداری که درست وسط باغچه جا خوش کرده بود، خیره شد .

معین الدین هنوز منگ بود. آن سوی گور چانه اش را به بیلی که هنوز دستش بود، تکیه داد و بی نفس زمزمه کرد: مرد بیچاره به صبح نمیرسید. عجله کردید .

او دستش را که از خاک و خون متعفن شده بود، به پیشانی اش کشید و جواب داد: تا صبح وقت نداشتم .

نگاهش را به معین دوخت و با آن لحن بیحالت و غریبه اش دوباره گفت: تو هم دیگه بهتره بری!

معین الدین منگ نگاهش کرد و با حیرت تکرار کرد: برم؟ کجا برم؟

حاتم از او رو گرفت. به سوی در حیاط میرفت که جواب داد: اینجا امن نیست. از اینجا برو... اصلا از این شهر برو .

معین الدین پشت سرش پا تند کرد و با لحن تندی گفت: تو این خونی که روی دست شما ریخته، الان دیگه منم شریکم. کجا میتونم برم؟

حاتم جلوی در به سوی او چرخید و نگاه ناباور معین الدین دوخته شد به اسلحهای که او به سویی نشانده رفته بود .

حاتم گفت: برو طبیب. یهجوری برو که دیگه همدیگه رو نبینیم .

- جناب حاتم!

- دنبال یه راه گریزم. اگه بشه همین امشب ...

مکث کرد. نمیخواست مقابل این مرد که او یقین داشت هنوز هم

عاشق قرص قمرش بود، نامی از ماه رخسار بیاورد .

ادامه داد: تو هم برو. هر چقدر میتونی از این شهر دور شو. مملکت

داره میفته دست اجنبی. بعدش دیگه این کشور نمیتونه قد راست کنه .

این را گفت و اسلحهاش را پایین آورد. به سوی در برگشت و لحظهای

کوتاه مکث کرد. اما نماند و پا به گذر گذاشت. معین الدین ناباور و گیج

به او که پشت فرمان ماشینش می نشست، زل زده بود .

حاتم راه افتاد و معین الدین با حیرت پلک زد .

هنوز مات بود .

چشم از گذر خلوت و تاریک گرفت و روی پاشنه پا به عقب برگشت .

آن تل نمدار خاک درست میان باغچه، وهم و غم و حیرت را با هم به

جانش میریخت .

به سوی خانه دوید و کت و کلاهدش را برداشت. دستهایش کثیف بود .

اما نقدا فرصتی برای شستن آنها نداشت .

از راهرو گذشت و وسط حیاط برای آخرین بار به گور غریب مردک

بینوا نگاه کرد .

سری به تأسف تکان داد و بعد به سوی در حیاط دوید .

بیهدف بود .

جلوی در به دو سوی گذر نگاه کرد. جایی برای رفتن نداشت. لحظهای چشمهایش را بست و سعی کرد فکر کند.

چشم که گشود، تاریکی توی نگاهش رسوب کرد. از سویی شروع به دویدن کرد. امید داشت در نیمهشب ملتهب رشت بتواند محله ساغریسان را بیابد!

یوسف روی زمین خود را پشت دیوار کشید و با درد فریاد زد: تو چه غلطی کردی احمق؟

ماه رخسار به گریه افتاد و نالید: بذار برم.

او با درد پوزخند زد: رسیدیم ته خط دختر مریم بانو.

درد امانش را بریده بود. به پنجره پشت سرش نگاه کرد و یکباره

پرداهش را کشید. مکث نکرد و گوشه پرده را با دندانش جر داد.

صدای پارگی پارچه دخترک را دوباره تکان داد. چانه‌اش میلرزید؛

هم از ترس هم از دردی که رهایش نمیکرد.

یوسف پارچه را محکم دور رانش پیچید و وقت گره زدنش گفت:

امشب، شب تسویه حساب به رخساره.

به دیوار تکیه زد و با درد بیشتری ادامه داد: منو با یه خبط ناچیز از

خودت روندی.... حتی تف کف دستم ننداختی.... دیگه تو روم نگاه

نکردی... التماسام... گریه‌هام... حرفام... هیچکدومو... نه دیدی... نه

شنیدی... پشت کردی به من و به خاطر یه... جوجه فکلی...

با درد زانویش را روی زمین جابه‌جا کرد. خون روی فرش ریخته و

پارچه شلوارش درست محل زخم از داغی سرب گلوله سوخته بود:

به خاطر اون مرتیکه احمق... رفتی زن این... پیرمرد شدی و... گه زدی

به... شرف و ناموس من ...

صدایش لرزید: تو... ناموسم بودی رخساره... تو عشقم بودی... تو

نفسم... بودی... اما... مردی برام... از همون شب... شبی که زن

این... بیناموس شدی و... سر از خلوتش درآوردی .

توانش رو به تحلیل بود و از شدت خونریزی خوابآلود شده بود .

سرش را به دیوار تکیه داد و دوباره غریب: همون شب... قسم خوردم

میکشمت... هم تو رو... هم اون... شوهر آشغالتو ...

دخترک پشت در بسته اتاق مثل مرغی اسیر دور خودش میچرخید. به

سوی پنجره رفت و به ارتفاع نسبتا بلند آن نگاه کرد .

ترسیده بود، کلافه بود، درد داشت .

صدای یوسف را دور و نزدیک می شنید: اون پسر... هم اومده

... رشت... پسر فصیح... الکتاب رو می گم ماه رخسار جلوی پنجره

یکباره سر جاش ایستاد .

. به سوی در چرخید و ناباور گوش سپرد یوسف با خشم ادامه داد :

وقتشه... حسابمو با همه تون... صاف کنم رخساره... اول از همه... با

اتو و با این حرف بی هدف به سوی در شلیک کرد. دخترک بلند و پر

از ترس به گریه افتاد و یوسف با درد خندید همان وقت حاتم به

راهروی خانه اش رسیده بود .

ماشین ارتشی جلوی در خانه هوشیارش کرده بود و حالا صدای این

شلیک او را به بودن یوسف

. مطمئن می کرد کلتش را مسلح کرد و با قدم هایی آرام و پاورچین از

پله ها بالا رفت !ماه رخسار فریاد زد: تو دیوانه ای

. و یوسف با حالی خراب قهقهه زد حاتم از کنار نرده ها او را می دید .

با یک دست کلت را گرفته بود و با دست دیگر، مچش را چسبیده بود تا درصد خطا را به حداقل برساند.

چسبیده بود به دیوار و در همان حال آهسته پله بعدی را بالا رفت یوسف با حالی نیمه جان گفت: از وقتی رو از بر شناختم... تو شاه نشین قلبم بودی... شبای املا و درس و حساب... میون مشق گفتن های مریم بانو... ته سیاهه لغات... اسم تو رو مشق می کردم... مادرت... مریم... می دونست... می... دونست دلم فته برای دخترش... رخساره چانه اش لرزید. دستش را روی زانوی خون آلودش گذاشت و نالید: چه کردی با من... دختر... این... قلب بی... صاحب دست دیگرش هنوز روی کلت بود. ماه رخسار پشت در بسته هنوز دور خودش می چرخید. اما بعد بی نفس به سوی پنجره رفت. دو لنگه آن را باز کرد و با درماندگی به کف حیاط نگاه انداخت همان وقت حاتم پلک زد و انگشتش روی ماشه رفت.

سفیر بلند گلوله گوشه های دخترک را داغ کرد. یوسف نعرهای کشید. اما انگشت لرزانش روی ماشه رفت و حاتم روی پله سقوط کرد. فریادش نفس ماه رخسار را بند آورد. با دردمندی به سوی در دوید. اما جرأت باز کردنش را نداشت. فریاد زد: حاتم... حاتم... تو اونجایی؟ یوسف غرق در خون بود. ران پای دیگرش آماج گلوله حاتم شده و در مقابل تیر او هم به خطا نرفته بود.

لبهای خشکش را به هم مالید و با صدایی از رمقافتاده لب زد: یه روزی... قسم خوردم... خودم میکشمت... امیر...

او روی پله سقوط کرده بود.

دست لرزانش را روی سینه گذاشت و ناباور به خونی که بیرون

میریخت، نگاه کرد .

یوسف با آن لحن دردآلود دوباره گفت: شب تسویه حسابهای گذشته است حاتم .

خود را روی زمین جلو کشید و ماه رخسار تن زخمیاش را از سوراخ کلید دید .

نفسش رفت. نگران حاتم بود. فریاد زد: حاتم!

او چند پله پایینتر مثل ماهی دورمانده از آب فقط لب زد، اما آنقدری جان نداشت تا صدایش را بلند کند .

یوسف خود را به نرده‌ها رسانید. دستهای خونیش را به نرده گرفت و کمی خود را جلو کشید .

نگاه نیمه‌جان حاتم در چشمهایش دودو میزد. تشنه بود .

پلک زد و عمادالطباء را دید، وقتی سر بازار یقه‌اش را چسبیده بود . چانه‌اش لرزید .

این نوبه بدیع السلطنه را می دید، وقتی رخ در رخ او روبنده را بالا زده و گفته بود: ستاره بخت من و شما جفت نمی شه جناب حاتم .

لرز کمکم در تمام جانش میپیچید. شازده قوام را هم دید و بعد پریخان را با آن زخم قطور روی گونه و حتی معین الدین را، وقتی کنج محبس روزهای بیگناهیاش را خط میزد .

اما آخرین خاطرهاش متعلق به ماه رخسار بود، صبح روزی که گذشت ، روی تختی در همین عمارت با نفسهایی تب‌آلود که از عشق دخترک گرم بود .

یوسف خندید. نا نداشت. اسلحه را به سختی بالا آورد و خیره در نگاه او لب زد: بی حس اب شدیم امیر .

صدای شلیک تیر اشک ماه رخسار را جاری کرد. این نوبه فکر نکرد. با وحشت از لب پنجره بالا رفت و چشم هایش را بست. لحظهای بعد چیزی در ساق پایش تَرَقّ صدا کرد و ناله‌اش را به آسمان برد.

میان درد و گریه به سوی عمارت چرخید. زیر نور لرزان فانوسهای راهرو، از میان در نیمهباز حاتم را دید؛ روی پله هایی که یکسرش به حمام خون طبقه بالا میرسید؛ با چشמהایی که تا ابد به سقف آن خانه خیره مانده بود، شاید یادآور عشق کالی که میان دیوارهای همین خانه به نفسهای تبالود او رسیده بود. بغضش شکست. با درد لب زد: حاتم!

سایه‌ای که لرزان و لنگان روی دیوار راهپله به پایین کشیده میشد، هوشیارش کرد.

به سختی روی یکپا ایستاد. همه‌جانش درد داشت. با حالی خراب خود را به سوی در کشید. دستش روی دستگیره بود که صدای شلیک میخکوبش کرد.

حتی جان نداشت به عقب نگاه کند. با ترسی که روی نفسهایش سایه زده بود، در را به عقب کشید و خود را به کوچه انداخت. فکر نمیکرد، مغزش از کار افتاده بود. دستش را به دیوار گرفت و از سویی راه افتاد.

سرعتش کم بود. اما هول جان، درد ناسور پایش را پس میزد. از دیوار آجری گرفته بود و با چشم هایی گریان و حالی خراب پیش میرفت. اما ذهنش از چشמהای نیمهباز حاتم کنده نمیشد. میان شور و سوز آن لحظهای عجیب، صدای مادرش در ذهنش جان

میگرفت؛ وقتی در شبهای پر از سکوت عمارت تبریز لب میزد :
اگه بنا به طبع این دستنوشته ها باشه، تنها میشه به جناب حاتم اعتماد
کرد .

بغضش دوباره آب شد. درد امانش را برده بود. لب خانهای نشست و
روی کبودی پایش دست کشید. اما سایهای که به آن سو میآمد، مجال
تعلل را از او گرفت. دوباره و به سختی راه افتاد. یاد حاتم هم با او
کش میآمد .

چقدر گذشته بود، به یاد نداشت. تنها درد بود که با لحظههایش عجین
شده و اشک که راه نگاهش را می گرفت .

مقابل درهای باریک آن عمارت متروکه ایستاد و اینبار با یاد مادر
جوانمرگش به گریه افتاد .

دستهایش میلرزید. کلید را از جایی زیر لباسش بیرون کشید و به
قفل انداخت .

در روی لولا چرخید و حجمی از علفهای خودرو را زیر خود کشید .
او با حالی خراب و تنی تبار قدم به حیاط گذاشت. اما مجال فکر
نیافت. کسی از پشت سر دستش را روی دهان او گذاشت و او را به
سوی دیوار کشید. توان دخترک به ته رسید. جیغ خفهای کشید و با درد
به دیوار چسبید. دست معین الدین روی دهانش بود و نگاهش ناباور و
منگ روی صورت خیس و درمانده او دودو میزد .

با حالی متحیر لب زد: قمر!

دستش را از دهان او پایین کشید و چشمهای ماه رخسار یکباره بسته
شد .

دخترک مثل پر کاه روی دستهای او سقوط کرد. دستهای معین الدین

دور کمرش حلقه شد و جایی میان زمین و هوا به صورت خیس و تبالود او نگاه کرد .

اما بعد روی دست بلندش کرد و به سوی عمارت چرخید .

تازه رسیده بود. پیش پای ماه رخسار در آن محله قدیمی با حیرت و شک خانها را کاویده و بعد با دیدن علفهای هرز جلوی در و سر دیوارها با تردید از دیوارش بالا رفته بود، به این امید که بتواند از آن خانه قدیمی ردی بیابد.

از بین باغچه های محصور با علفهای هرز گذشت و با پا ضربهای به در کوبید. در با ناله باز شد و معین بدون مکث قدم به سرا گذاشت . بوی نم کهنه یکجا در نفسش پیچید. اما وقت تعلل نداشت. به دنبال زیرانداز یا کفپوش اتاق به اتاق پیش می رفت. اما سر آخر وسط اتاقی پر از خنزرپنزر دخترک را روی حصیری خواباند. هنوز گیج بود . آب دهانش را بلعید و کمی جلوتر رفت. آهسته به صورت او کوبید و صدا زد: قمر... هی... قمرخاله .

ماه رخسار ناله ای کرد و معین بلندتر گفت: پاشو دختر... تو اینجا چیکار میکنی؟

حواسش نبود. دستش را روی ساق پای دخترک گذاشت و ناله او به آسمان رفت .

معین الدین با حیرت گوشه دامن او را بالا زد. در آن تاریکی چیزی از کبودی معلوم نبود، اما روی پایش که دست کشید، از ورم استخوان آن حیرت کرد .

موهایش را عقب زد و زمزمه کرد: چه بلایی سرت اومده؟ نگاهش به اطراف کشیده شد و بیمکث به سوی تخته هایی رفت که انگار هیزمی

بود برای ول گردان محل. دو تخته محکم جدا کرد و با ریسمانی از کنف دوباره نزد ماه رخسار برگشت. تخته ها را دور پای او گذاشت و بی توجه به ناله های او با ریسمان بست درد دخترک را هشیار کرده بود. با چشم هایی خیس به دست های او که بند را دور پایش گره می زد، نگاه کرد. معین از کارش که فارغ شد، دوباره و به عادت همیشه موهایش را کنار زد و

سرش را بالا گرفت. نگاهش صاف به چشمان خیس او بود. منگی و حیرت اولیه، جای خود را به سوال هایی تمام نشدنی داده بود بی حاشیه پرسید: تو اینجا چی کار می کنی؟ چانه ماه رخسار لرزید و اشک امان حرف نداد. دستهایش را روی صورتش گذاشت و دورتر از ترس لحظه هایی که گذرانده بود، زار زد.

معین الدین با نگرانی صدا زد: قمر او حق می زد و گاهی از درد ناله ای می کرد. معین الدین مردد بود. با یک دنیا شک دستش را جلو برد و دست های او را پایین کشید. توان دیدن آن نگاه خیس و دردمند را نداشت. با حالی آشفته دوباره لب زد: قمر... چی شده؟...

گریه و ناله دخترک درهم آمیخت: حاتم... حاتم چی؟ حاتم رفت. ماه رخسار این را گفت و از ته دل زار زد. معین الدین ناباور و منگ صدا زد: قمر مکثی کرد و دوباره و تندتر گفت: حرف بزن... چی شده؟ ماه رخسار میان گریه نالید: حاتم چند ساعت پیش با شلیک یوسف... کشته شد اشک امانش را برد و معین الدین ناباورانه کمی عقب رفت. چنگی به موهایش زد و محکم پلک زد آن لحظه تمام خاطراتی که از آن مرد داشت،

. مقابل نگاهش ردیف می شد با تردیدی که به ذهنش چسبیده بود، لب

زد :

یوسف چی شد؟ لب های ماه رخسار لرزید و نجوا کرد: دیدم که
 . زخمی شد نفس های معین الدین تند بود و ماه رخسار هق می زد. اما
 بعد معین بود که سکوت تب دار آن لحظه ها را شکست: باید بریم .
 دخترک با اشک نگاهش کرد معین این نوبه بلندتر گفت: اون عوضی
 هفت تا جون داره. راحت مون نمیداره. باید بریم ماه رخسار موهای
 آشفته اش را پشت گوش کشید و سعی کرد فکر کند. اما معین الدین آن
 لحظه جای هردویشان فکر می کرد: نقدا باید از این شهر بلاخیز بریم .
 بعدش... بعدش یه فکری می کنیم!... او با لب هایی خشک زمزمه
 کرد :

- اما... نامزدت ابروهای معین به هم چسبید. نگاهش کرد
 و با اخمی شیرین لب زد: به هذیون افتادی قمر اسم دکترا رفع سر
 زبان دخترک چسبیده بود. اما. آن را پس زد و سعی کرد خود را جم
 وجور کند معین الدین دست زیر بازوی او برد. اما قبل از این که
 بلندش کند، به چشمان خیس او نگاه کرد .
 از آخرین نوبه ای که او را دیده بود، دوسالی. می گذشت نتوانست
 سکوت کند. زمزمه کرد: آخرین نوبه ای که دیدمت، تو سیاهی محبس ،
 قرارمون این بود تنها راهی بلاد گیلان بشی قمر خاله چانه او دوباره
 لرزید :

- آره. اما نه وقتی یه پات رو چارپایه دار بود صدای هواپیمایی که
 همان وقت دل شب را. می شکافت، نگاه هر دو را به سوی پنجره
 کشید ماه رخسار یکباره به سکسکه افتاد و معین الدین با تأسف سر
 تکان داد. صدایش از غم آکنده بود :

- صدای قدم های پوتین اجنبی حکما تلخ ترین خاطره ای خواهد بود که در همه عمر نصییم میشه مقابل ماه رخسار و پشت به او روی زانو نشست و با نفسی بلند گفت: دستاتو دور گردنم حلقه کن... او معذب و شرمیگن لب زد: اما وقت تنگه دختر. به سحر نرسیده باید هم پای- مردمی که راه خارج شهر و پیش می گیرن، راهی شده باشیم .

او دست هایش را دور گردن معین حلقه کرد و معین الدین با او که حالا روی کولش بود، به سختی بلند شد. با خود واگویه می کرد: این روزهای سیاه و تب آلود هم میگذره و ایران خانوم مثل ققنوس روزی از میون خاکسترش بلند میشه به سوی در می رفت که ماه رخسار با درد و یک دنیا غم کنار گوشش گفت: هیک معین الدین روی ایوان ایستاد و خیره به پرواز هواپیماهای روسی بر فراز شهر نجوا کرد :

قرار بود اگه عمرم به دنیا باشه، درمون سکسکه رو به نام خودم ثبت کنم با یادآوری شیرین او، دخترک شرمیگن صدا زد :

- معین او از پله ها پایین رفت و بی توجه به شرم قمرش ادامه داد: نقدا که عمرم به دنیااست و محکومم به شمردن قدم های بیگانه روی دامن خاکی. ایرانم آهش سنگین بود. در حیاط را باز کرد و سرکی به گذر کشید. مردم هراسان از دیدن هواپیماها در .

حال فرار بودند او دخترک را روی کولش بالا کشید و به طرف گاری مردی دوید. در همان حال نفس زنان دوباره گفت :

- نقدا باید برسیم به یه جای امن خود را از رکاب گاری بالا کشید و کمی بعد میان جمعیت هراسان و بچه های گریان برای خودش و ماه رخسار جایی پیدا کرد. او را کنجی نشاند و کتش را روی شانه های او انداخت و در نگاه ترسیده او میان سکسکه ای که از وحشت تندتر شده

بود، نجوا کرد: سکسکه تو از ترسه و چاره. ترست پناه امنی که خودم روی سرت می کشم می خواست امیدوار باشد. دست او را گرفت و سعی کرد صدای پرواز هواپیماها را پس ذهنش براند. گفت: شبی که از گلخانه عمارت شیراز شروع شد، تا همین حالا و میان آشوبی که در این بلاد غریب گریبان مونو گرفته، به قدر یک عمر کش او مد قمر. اما میاد اون صبحی که تو آرامش لحظه های پس از طوفان ایران خانوم چشم در چشم من واکنی و جای سکسکه ای که از ترس به حلقهت چنگ می زنه، به عوض همه لحظه های. پر آشوبی که گذروندیم، به روم لبخند بزنی اشک ماه رخسار روی گونه دوید و نالید :

- پیر شدیم معین الدین او خبسی گونه دخترک را با سرانگشت گرفت و در نگاهش زمزمه کرد: کنار تو حتی مردن آرزومه حرف او اشک دخترک را شورتر روی گونه اش کشید و کوتاه گفت :

- حاتم نفس معین الدین به آه شبیه بود. کنار او به گاری تکیه داد و به شبی که به تیرگی صبح اشغال وطن می رسید، خیره شد. جواب داد :

شاید امیر از ما خوشبخت تر بود که صبحی چنین سیاه رو ندید ماه رخسار بی قرار و گریان گفت :

- یه چیزی بگو پسر... به چیزی که دلم قرار بگیره او دستش را از پشت کتف دخترک رد کرد و با نگاه رد هواپیمایی را در آسمان دنبال کرد. میان گریه و شیون مردم وحشت زده پشت گاری، سرش را به سر ماه رخسار تکیه داد .

و کنار گوشش نجوا کرد من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو پیش من

جز سخن

غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن
شهد و شکر هیچ مگو ...

بامداد یازدهم خردادماه یک هزار و سیصد و نود و هشت خورشیدی

من غلام قمرم